

افرا رمانسرای

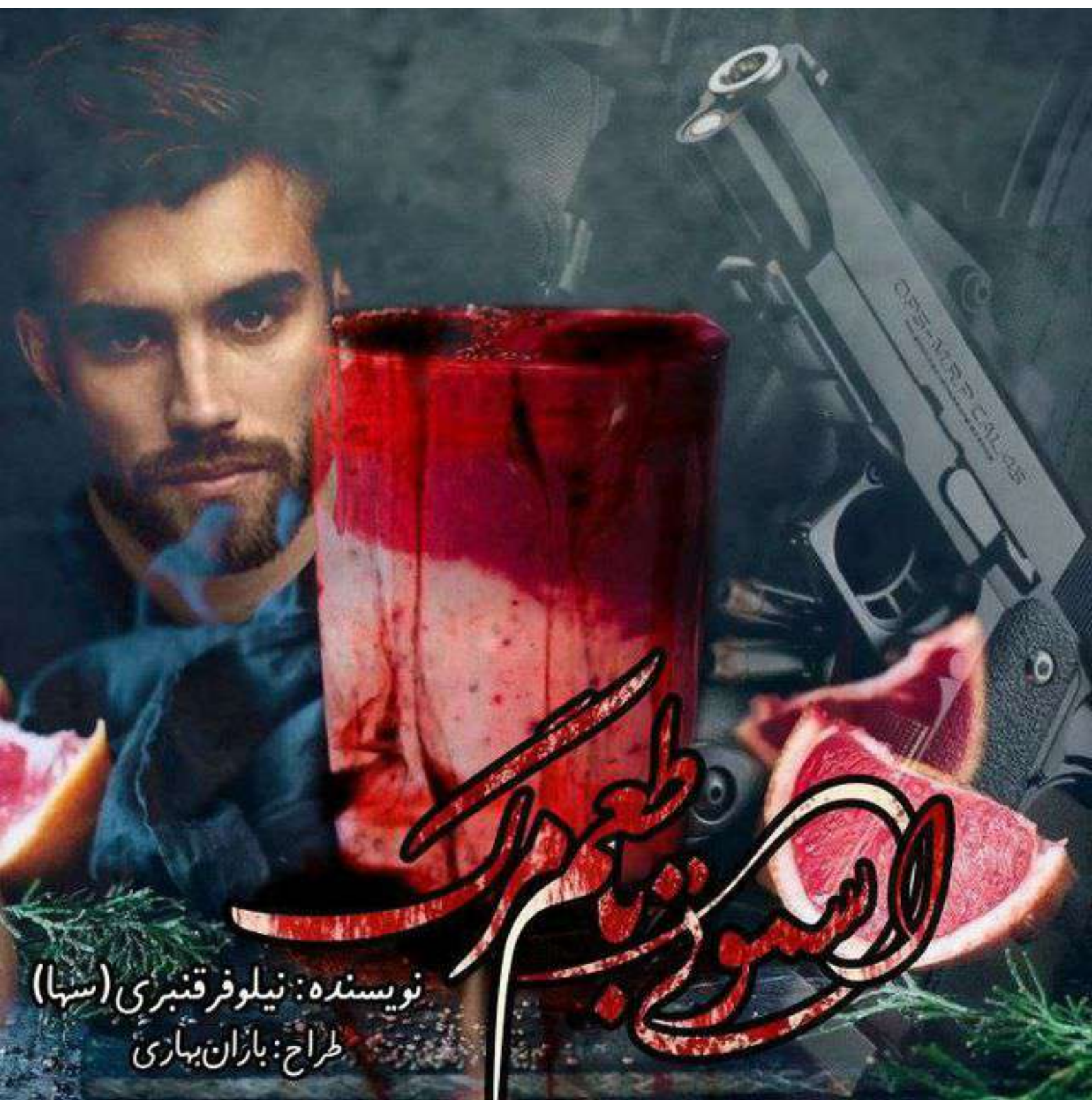


@RomanSaraya_afra

@darkhastrooman

کتابال رمان

گپ در خواست رمان



نویسنده: نیلوفر قنبری (سپا)
طراح: بازاران بهاری

اسموتی با طعم مرگ

به قلم نیلوفر قنبری (سها)

اسموتی با طعم مرگ:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_اول

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال
تلگرامی ما پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

"کوچه‌ی تنگ و باریک و پیچ در پیچ محله‌ی پدری‌ام
پر است از مرده‌های گفترباز، چاقوساز، رعیت، بزاز،
خراط و نمدمال. مرده‌شورها توی کوچه‌ی ما خانه
دارند. به کوچه‌مان می‌گویند کوچه‌ی مرده‌شورها.

خواهر و برادرند و کسی پدر و مادر و قوم و خویش
آن‌ها را به یاد ندارند."

- خانوم ببخشید چرا هر چی پرسوردمو می‌زنم می‌گه
اشتباهه؟ میشه کمک کنید؟

با بی میلی چشم از خطوط کتاب می‌گیرد. گویی کسی
به زور سرش را از کتاب جدا کرده.

زنی جوان با لباس فرم شبیه کارمندان آژانس‌های
هواپیمایی ست. آرایش صورتش دقیق و تمیز روی
صورتش نشسته. می‌گوید:

- از جستجوی پیشرفته رفتین؟

- بله.

- از قسمت جستجوی معمولی امتحان کنید، اگر نشد
باز منو صدا کنید.

زن تند تند تشکر می کند و می رود. دوباره کتاب
محبوبش را باز می کند و خواندن را از سر می گیرد.
"توی مدرسه برای یکی از هم کلاسی هایم با ترس و
لرز ماجرای عاشق شدنم را تعریف می کنم. هم
کلاسی ام پا به فرار می گذارد. دنبالش می کنم. دستم
بهش نمی رسد. در راه خانه جلوش را می گیرم. توی
چشم هایش خیره می شوم. سرش را پایین می اندازد.
گوشش را تاب می دهم. اعتراف می کند او هم مثل من
عاشق آنیس است. اسم دختر همسایه ی دیوار به
دیوارمان را می داند. لجم می گیرد. می زنم پس
گردنش. فرار می کند از دستم.

سر پیچ کوچه با پاره آجر جلوم سبز می شود. هق هق
 می زند. برای مادر انیس زار می زند. خبر مرگ مشکوک
 زن در محله می پیچد. زن لاغر و قد بلندی ست که
 بعد از ظهر ها وقتی کوچه خلوت و خالی است همراه
 دخترش از خانه بیرون می آید. محال است در سبد
 پلاستیکی قرمزشان سبزی آتش نباشد. با همسایه ها
 دم خور..."

این بار صدای پیچ وار کسی باعث می شود به تندی
 و با اخم هایی ریز سر بلند کند.
 دختری با موهایی صورتی خم شده و سرش را داخل
 گیشه کج نگه داشته.

- ببخشید مانیتورم هنگ کرده. چی کار کنم؟

با بی حوصلگی از روی صندلی بلند می شود و به ردیف
 مانیتورهای روشن نگاهی گذرا می اندازد.

- خب برو سراغ یکی دیگه.
- همه پرن خانوم. منم خیلی عجله دارم.
- تو قفسه‌ها پیداش نکردی؟
- نه خانوم. نبود.
- یک برگ فیش و خودکاری روی پیشخوان می‌گذارد.
- بنویس بگم از مخزن برات بیارن.
- دختر با خوشحالی چیزی در فیش می‌نویسد.
- رستا فیش را می‌گیرد و شروع می‌کند به وارد کردن جملات در سیستم. "کشکول، شیخ بهایی"
- فکر می‌کند دخترک با آن سن کمش کشکول خواندش چقدر غریب است.
- پیام را ارسال می‌کند برای همکارش در مخزن.
- کی میدین کتابو؟

- نیم ساعت باید وایسی.
- گفتم که دیرمه. باید برم.
- نمی تونی که ببریش. کتاب مرجعه. قدیمیه و نسخه هاش محدوده.
- دخترک مثل لاستیک دوچرخه پنچر می شود.
- ای بابا! می خواستم ببرمش که.
- برو فردا بیا که بتونی همین جا بخونیش.
- باشه. مثل اینکه چاره ای نیست.
- دخترک تا می رود، رستا می خواهد ادامه ی داستان را بخواند. اما تلفنش روی میز شیشه ای می لرزد.
- نه، مثل اینکه قرار نیست امروز داستان را تمام کند همه اش هم در یک جای حساس مراجعین سرش آوار می شوند.

برای اینکه صدای موبایل کل کتابخانه را بر ندارد، فوراً
جواب می‌دهد:

– الو رها؟ سلام.

– سلام رستا. سرِ کاری؟

– آره. خوبی؟ شایانِ خاله چطوره؟

– شازده پسر آتش سوزونده باز.

– آخ قربونش برم من. صداش نمیاد.

– سرش داد زدم گریه کرده یه گوشه خوابش برده.

یه دقه اومدم بعد از ناهار بخوابم، بیدار شدم می‌بینم

ریملمو برداشته مالیده به روتختیش. رژ قرمزمو مالیده

به سر و صورتش. ماسک مو رو از نوک سر تا نوک

پاش مالیده به خودش. جالبه قبلش اول لخت شده بعد

به حساب ماسک رسیده.

رستا دلش غنچ می‌رود و نمی‌تواند نخندد. حیف که
توی کتابخانه است و نمی‌تواند قهقهه بزند.

- ولش کن بچه‌س. قدیما اخلاقت بهتر بودا. دعواش
نکن.

- تقصیر شوهر جنابعالیه که قبل از ظهر اخلاق منو چیز
مرغی کرد.

با رسیدن دو فیش دیگر روی پیشخوان، گوشی را از
این گوش به گوش دیگرش می‌دهد و تند تند تایپ
می‌کند. اعتراف، جوی فیلدینگ...

از طرفی کنجکاو شده انوش باز چه به رها گفته که
حرصش را سر شایان خالی کرده.

- مگه تو امروز با انوش حرف زدی رها؟

- بله، می‌خواستم تعارف کنم بهش بیاین شیراز. تا
حرفشو پیش کشیدم می‌گه عجب غلطی کردیم از

شماها پول قرض کردیم. بهش میگم چه ربطی داره آقا
انوش؟ من زنگ زدم حالت رو پرسیم.

– غلط کرده. اصلا تو چرا به اون زنگ زدی؟

– گفتم یه زنگ بزنم دعوتش کنم حالی ازش پرسیم،
نگه زن من بی کس و کاره.

رستا سر تکان می دهد. داشت طعنه بارش می کرد.
خوب می داند که منظورِ رها به خودش است و این
دوری همیشه باعث شده پیش خانوادگی شوهرش کم
بیاورد.

صدایش این بار کمی با بغض از پشت خط می آید:
– اون از مامان که فقط فکر شوهرش و بچه هاش، اینم
از تو که سالی یه بارم زورت میاد بیای شیراز دیدن
خواهرت.

- ببخش رها. قول میدم عید بیایم.
- اووو! کو تا عید؟ تازه آبانیم رستا.
- تازه اومدم اینجا. بهم مرخصی نمیدن.
- باشه ولش کن. تقصیر منه این روزا نق زیاد می زنم.
- با شنیدن صدای بالابر و جلد های کتاب که با بالابر از مخزن به طبقه ی دوم می رسند، می گوید:
- برم کار دارم. مواظب خودت باش. اون کیلِ منو ببوس. دفعه آخرت باشه اشکشو درآوردی ها.
- باشه برو. می بوسمت.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دوم

گوش به در می چسباند. صدایی نمی آید. لابد انوش
خانه نیست که هر چه زنگ می زند، در را برایش باز
نمی کند.

کیسه های سنگین را به دست چپش می دهد و در حینی
که کلید می اندازد غر می زند:

- هر وقت دلش می خواد پا میشه میره بیرون، منم
که بوق. بلا نسبت به یابو! اه!

با پا در را هل می دهد و وارد خانه می شود. کیسه ها را
که روی کانتر ولو می کند، صدای آواز از توی حمام او را
می ترساند. دست روی قلبش می گذارد.

- هین! وای ترسیدم! @Vip Roma
سمت حمام گوشه ی نشیمن پا کج می کند. دو تقه به
در آلومینیومی حمام می زند.

- انوش! حمومی؟

صدای انوش می آید:

- اومدی رستا؟

- آره. داد نزن صدات کل ساختمونو برداشته.

- بهتر! فیض بیرن همه.

رستا پوزخندی می زند:

- دیوونه!

سمت تک اتاق خانه ی چهل و پنج متری شان می رود.

لباس عوض می کند و موهایش را بالای سرش جمع می کند.

هوای آبان رو به سردی ست و تازگی ها خانه به وقت غروب سرد می شود.

باید به انوش بگوید بخاری را از انباری بیاورد و وصلش کند.

تند تند بساط چای را آماده می کند. خسته است و ذوق دارد برای آن نیمچه خریدی که با حقوقش کرده. با پول زحمت خودش. به قول رها "پولِ عرق جبین! پول حلال!"

نارنگی ها و خیار و گوجه ها را توی سینک خالی می کند و اندک گوشتی را که خریده توی ظرف می ریزد تا برای شام کمی کتلت درست کند.

انوش حوله به سرش انداخته از حمام بیرون می آید. رستا با دیدنش اخم می کند و طبق عادتش زیر لب عافیت باشه ای می گوید.

انوش نگاهی با لب های کج شده با چاشنی تحقیر به کیسه های خرید می اندازد و با نوک انگشت گویی به

چیزی کثیف دست بزند محتویات کیسه‌ها را نگاه
می‌کند.

- مرسی. خرید کردی؟

- آره.

- عجیبه! تو و خرید؟

- چون با پول خودمه.

انوش پوزخندی صدا دار می‌زند. بطری آب را از یخچال
کوچک ده فوتی بیرون می‌کشد.

- اونم پول توئه. چه فرقی می‌کنه؟

رستا با حرص شروع به شستن میوه‌ها می‌کند.

اعصابش آنقدر ضعیف است که با کوچک‌ترین حرف
نامربوط که از دهان انوش بیرون می‌آید، دستانش به
لرزه می‌افتند.

- فرق داره انوش. فرق داره. پول حلالِ منو با اون پولِ حروم یکی نکن.

انوش تشر می‌زند:

- بینم؟ اون وقت با این پولِ حالات چیا می‌تونی بخری؟ گوشت و مرغ و ماهی و میوه‌ی به درد بخور و نخود و لوبیا؟ اجاره خونه رو می‌تونی بدی؟ پول آب و برق و گاز و اینترنتو چی؟ کرایه اتوبوست هم به زور درمیاد بنده خدا. رستا گوجه را توی سینک پرت می‌کند.

- حاضرم از گشنگی بمیرم ولی گوشت حروم نخورم انوش. تو هم دیگه اسمی ازش جلوی من نمیاری. من دیگه دارم میرم سرِ کار. اگه تو هم هنوز برات یه سر سوزن غیرت تو وجودت مونده، برو بگرد دنبال کار.

انوش بطری آب را محکم روی کانتیر می کوبد.

- تو خیلی بیخود کردی رستا. برو حاضر شو امشبم
باید بری.

رستا جوری تند سر می چرخاند سمت انوش که حس
می کند بند بند استخوان های گردنش می شکند.
- انوش!

- همین که گفتم رستا. به هزار بدبختی راضیش کردم
و مخشو زدم.

- تو خیلی بیجا کردی انوش. بهت گفتم من دیگه اون
کارو نمی کنم. تمومش کن. من دیگه نیستم.

- به خدا یکی می خوابونم تو دهنت دندونات بره تو
شکمتا.

رستا سینه سپر می کند.

- بیا بزن. اون وقت دیگه با فک کج و کوله مجبور
نیستم هیچ کجا برم. خلاص!

انوش سمت رستا خیز برمی دارو و مشتش را بالای
سرش نگه می دارد اما نمی زند.

رستا از ترس گارد می گیرد و دستانش را روی سرش
می گیرد.

- به خدا یه بار دیگه زر زر مفت بزن، همین جا اونقدر
می زنمت تا بمیری.

رستا صاف می ایستد و انوش از آشپزخانه بیرون
می رود. حوله را روی مبل پرت می کند و جلوی
تلویزیون کوچک می نشیند و کنترل به دست می گیرد.
رستا با بغض چای را دم می کند و کار شستن میوه ها را
تمام می کند. باید با او حرف بزند. این بار نمی خواهد

زیر حرف زور او برود. بس است هر چه زیر طوق گناه
رفته.

کنارش می نشیند.

- انوش؟ یه دقه به من نگاه کن. تو رو خدا!

انوش نگاهش خصمانه است.

- همون که گفتم. پاشو یه دوش بگیر داره دیر
میشه.

رستا کم طاقت می گوید:

- انوش تو رو خدا. بهش پیام بده بگو منصرف
شدی. بین من که دارم کار می کنم. به همکارام
می سپرم واسه تو هم کار جور کنن. اصلا می خوای
با مدیرمون حرف بزنم یه کاری هم واسه تو تو
کتابخونه ردیف کنه؟

انوش با خنده‌ای پرتمسخر نگاهی حقارت بار نثارش می‌کند.

- کار؟ تو به کتاب خوندن و کتاب دادن به مردم میگی کار؟ درآمدش نصف این کاری که بهت میگویم بکنی هم نیست. عشق و حال می‌کنی، جیرینگی پول قلبه میره تو حسابت. ولی تو اون خراب شده یه ماه صبح تا شب باید وایسی. تازه یک سوم این پولم گیرت نمیداد بیچاره.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سوم

- بیچاره تویی که وجدان نداری.

- خفه شو رستا! پاشو برو حاضر شو تا دکور صورتتو
جابه جا نکردم برات.

- بزن! بزن جابه جاش...

در دم سیلی محکمی روی گونه‌ی راستش می‌نشیند.
چنان بی هوا و محکم که حس می‌کند تخم
چشمهایش بیرون افتاده.

دست روی صورتش می‌گذارد و هینی از میان لب‌های
رنگ پریده‌اش بیرون می‌ریزد.

- بهت گفتم رو اعصابم سوهان نکش رستا. نذار
امشب خون راه بیفته. می‌فهمی اینو؟

نگاه پر از خشم انوش باعث می‌شود ستون مقاومتش
سست شود.

از جا بلند می‌شود و به اتاقش می‌رود. حتی در را هم
نمی‌تواند قفل کند. او خلوتی برای خودش ندارد.

دفعه‌ی قبل که از رفتن امتناع کرده بود، انوش مثل آب خوردن در را شکسته بود و گیسوان بلندش را چنگ زده و او را کشان کشان از اتاق بیرون برده بود. یک کتک حسابی به تن ظریفش زده بود تا او را برای رفتن به سلاح‌خانه مجبورش کند.

انوش زرنگ بود. خوب بلد بود چطور بزند و مشت و لگدهایش را کجای بدن رستا بکوبد تا ردی از کبودی نماند. روب تخت‌خواب می‌نشیند. دیگر حتی کتک خوردن هم برایش عادی شده. اما شب‌هایی مثل امشب است که زهر به کامش می‌ریزد و با نکبتِ هرزگی درآمیخته، هیچ‌گاه عادی نمی‌شود.

جلوی آینه می‌ایستد و خیره می‌شود به جای کبودی رد انگشتان لاغر و استخوانی‌اش روی صورتش. آهی می‌کشد و قطره‌های اشک روی صورتش می‌غلطند.

حوله برمی دارد و زیر نگاهِ سردِ انوش به حمام می رود.
زیر دوش حسابی گریه می کند برای جهنمی به نام
زندگی که پایانی ندارد.

هر چه فحش بلد است زیر دوش به انوش می گوید.
سرش بالاس که با مشت محکم انوش به در حمام
هول می کند. آب توی دهانش می پرد و به سرفه
می افتد.

- زود باش خبرت چه غلطی می کنی دیر شد. اه!

شیر آب را می بندد و فکر می کند بهتر نیست برای بار
دوم خودکشی کند؟ شاید این بار موفق بشود.

اما حس می کند مثل قبل جرات ندارد. بیشتر از هر چیز
می ترسد بعد از کشتن خودش، روحش در این دنیا
سرگردان بماند. آن وقت هنوز هم باید هر چیزی را که

باعث شد روحش را آلوده کند را باز ببیند و عذاب
الیمش بشود ابدی.

یادش نمی‌رود چطور یک سال پیش وسط ترافیک بعد
از یک دعوا و بحث اعصاب خرد کن از ماشین پیاده و
سمت پل عابر پیاده دویده بود. اما زنی از ناکجا آباد
جلویش را گرفته و برسرش فریاد زده بود.

انوش هم همان شب او را مهمان یک کتک حسابی
کرده و تمام بدنش را کبود و سیاه کرده بود.

اما انوش خوب می‌دانست کتک خوردن برای او چیزی
نیست. پس با نقشه‌ای حساب شده کاری کرد فکر
خودکشی از سرش بیفتد.

گیسوان بلند و خوش حالتش را با سشوار خشک
می‌کند.

صورت بی‌رنگ و رویش را با آرایشی غلیظ جان می‌بخشد.

رژ لبی سرخ روی لب‌های قلوه‌ای‌اش می‌کشد.

چشمانِ آبی‌اش اما چنان اندوه زده و مرده است که با هیچ آرایشی روح نمی‌گیرد. حواسش است لک‌های روی بینی و گونه‌هایش را با کرم پودر خوب پنهان کند.

کشو را باز می‌کند و از میان ده دست لباس زیر، دم دست‌ترینشان را برمی‌دارد. همان لحظه در باز می‌شود و انوش لباس پوشیده وارد می‌شود.

- هنوز حاضر نشدی؟ زود باش بابا. چقدر لفتش میدی!

با دیدن لباس توی دست رستا، از کشو ست قرمزی
که کاملاً باز و بی نهایت سکسی ست برمی دارد و روی
تخت پرت می کند.

- تا سه دقیقه دیگه میای پایین. رستا حرص منو
درنیار که بد می بینی. امشب سگ نکن منو.
فهمیدی؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهارم

انوش جلوی برجی بلند پا روی ترمز می زند. رستا
نگاهش را بالا می کشد تا نوک برج را ببیند.

برج با نورپردازی زیبایی روی نمایی که شبیه
ساختمان‌های مدرن فرانسوی ست، پر از فخر
جلوه‌گری می‌کند.

صدای منحوس انوش او را به خود می‌آورد.

- طبقه پونزده واحد ۶۰.

برگه‌ای به سمتش دراز می‌کند.

- بیا اینو بخون بعد برو بالا. حواست باشه سوتی
ندی رستا.

برگه را با حرکتی پر حرص از انوش می‌گیرد.

- فکرای بکر به سرت نزنه یهو. عین بچه آدم حرف
گوش کن. برو.

رستا بند کیف ورنی و صدفی رنگش را در پنجه‌هایش
می‌فشرد.

- آدم؟ من که آدم نیستم. من یه آشغالم. همین.

انوش نچی می کند و رستا فورا پیاده می شود. حوصله ی
 نق و نوق های او را که پس زمینه ی فحش دارد، ندارد.

در حالی که نوشته های توی برگه را می خواند، از لابی
 تمیز و شیکی که با هالوژن های بسیار زیاد غرق در نور
 است، به سمت نگهبانی می رود تا ورودش را به صاحب
 واحد ۶۰ اعلام کند.

"اسم تو جنیفره، یارو به جنیفر لویز علاقه خاصی داره.
 اسم خودش پندار خالقیه. از رنگ قرمز خوشش میاد و
 موقع خوردن زهرماری دوست داره همراهیش کنی.
 سیگار می کشه فرت و فرت. چهل، چهل و پنج سالشه.
 چاخان زیاد می کنه. تاجر مصالح ساختمونیه. متاهله،
 البته دروغ گفت که مجرده. یارو قیافه ش عینهو بیل کج
 و کوله س. موهاشم رنگ می کنه. خیلی زبون بازه."

رستا آن لحظه به شدت دلش می خواهد انوش جلوی
رویش بود و تف می انداخت توی صورتش که اگر خیلی
مردی بیا خواهر جانت را بفرست آن بالا پیش مردک
زشت و کج و کوله.

اشاره می کند به نگهبان.

- مهمون آقای خالق هستم. واحد ۶۰. بگین
جنیفره.

نگهبان نگاهی معنادار به سرتاپایش می کند و تلفن بر
می دارد و به خالق خبر می دهد.

- سلام. مهمون دارین...بله... یه خانوم جوونن
میگن اسمش جنیفره.

جوری جنیفر را به زبان می آورد گویی این اسم سرطان
زاست.

او را سمت آسانسورها راهنمایی می کند.

رستا پوزخند زنان آن سمت می رود و کوبش کفش های پاشنه بلندش در فضای خالی و بزرگ لابی می پیچد.

دکمه را می زند.

— حالا چیم به اون جنیفر رفته؟

زندگی لاچریم یا بخت و اقبال بیخودم؟ انوش روانی.
خدا لعنتت کنه.

پا در کابین می گذارد و دکمه ی طبقه ی ۱۵ را فشار می دهد.

در آینه به سرتاپای خودش نگاه می کند. مانتوی سفید و شال آبی روشن با کفش های صدفی او را به غایت دلربا و جذاب کرده. فکر می کند چرا رژ سرخ زده. کاش انوش این کاغذ را زودتر به او داده بود و او رژی روشن روی لب هایش می زد.

صدای تو دماغی زنِ توی بلندگو با ناز توی گوشش پر
می‌شود: "طبقه‌ی پانزدهم"

نگاه آخری به خودش می‌کند و پا در راهرو می‌گذارد.
همان لحظه در واحد ۶۰ از بین چهار واحد در آن طبقه
باز می‌شود.

مردی بلند قامت را می‌بیند با نیم‌تنه‌ی لخت و شلوارکی
با طرح دلار. خنده‌ای معنادار روی لب‌های باریک چون
نخ او می‌نشیند و سرتاپای رستا را رصد می‌کند.
رستا سعی دارد شل و ول راه برود و کمی لفتش بدهد.
دماغ بزرگ و شکم برآمده‌ی پندار حسابی روی
اعصابش است.

از درون تکه گدازه‌ای روی یخ است. شناور و در حال
سوختن. لبخندی به لب می‌نشانند.
- سلام پندار.

پندار دست دراز می کند و دست سرد و رستا را سمت
خودش می کشد و رستا در آغوشش پرت می شود.
دست دور کمرش حلقه می کند و در حالی که چشم از
چشمان زیبا و دریایی رستا بر نمی دارد، با پا در را
می بندد.

- سلام عشقم. خوش اومدی.

عطر شیرین پندار زیر بینی اش می پیچد. چقدر متنفر
است از این عطرها شیرین.

- فکر نمی کردم بیای جنیفر.

رستا با حرکتی آرام خودش را کنار می کشد و پندار او
را می چرخاند و از پشت چانه روی شانه ی او می گذارد.

رستا به دکوراسیونِ تقریباً شیک و امروزیِ خانه‌ی تمیز
نگاهی گذرا می‌کند. شبیه خانه‌های مجردی نیست.
توی دلش خاک بررسی برای پندار می‌گوید. "بیچاره
زنت."

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجم

شال از سرش کشیده می‌شود و پندار بوسه‌ای عمیق
روی لاله‌ی گوشش می‌نشاند.

- خیلی خوشگلی. بیشتر از عکست. جدی می‌گم فکر
نمی‌کردم زن خوشگلی مثل تو امشب بیاد اینجا.

رستا در دل می نالد: " که مخشو به زور زدی عوضی؟
عجب آشغالی هستی تو انوش!"

کف دستش را آرام روی صورت آنکادر شده اش
می کشد.

- چیه فکر کردی حرفام دروغ بوده؟

پندار او را سمت خودش می چرخاند. مسخره ترین
خندهی دنیا را می زند و ردیف دندان های کج و کوله اش
را نمایش می دهد.

- راستشو بخوای آره. آخه نه ویس می دادی، نه
می داشتی بهت زنگ بزنم. رستا ابرو بالا می اندازد.
دیالوگ هایش را از حفظ است و می داند این وقت ها چه
بگوید.

- گفتم که مامانم خیلی سختگیره. از این دوست
پسربازیا خوشش نمیاد. یه کم بگی نگی مذهبيه.

البته که تکه‌ی آخر جمله‌اش را دروغ نگفته بود.
مادرش یک زن مذهبی تمام عیار است. بعد از مرگ
پدر رستا، با مردی ازدواج کرد که باعث شد مسلکش
را کاملاً تغییر دهد. یک تغییر صد و هشتاد درجه‌ای.

پندار او را به خود می‌فشارد.

- خدایا بین چقدر نازه آخه.

بی‌هوا شروع می‌کند به بوسیدن لب‌های او. حریصانه،
به قول رها، فرانسوی.

رستا با انزجار همراهی‌اش می‌کند و لحظه‌ای که حس
می‌کند این انزجار را دارد بالا می‌آورد، پندار عقب
می‌کشد.

او را رها می‌کند و سمت میز شیشه‌های مشروب
می‌رود.

یکی را انتخاب می کند و با دو گیلان سمت مبل های راحتی می رود. همانطور که دارد گیلان ها را پر می کند می پرسد:

- راستی چجوری ماما مذهبیت بهت اجازه داده این وقت شب بیای بیرون؟

رستا کیفش را روی مبل می اندازد و شال را روی آن آویزان می کند. پس هنوز به او اعتماد ندارد. بند پهن دور کمر مانتوی بدون دکمه اش را آرام باز می کند. اما آن را در نمی آورد. جوابش حاضر است:

- آخه نیست. رفته قم زیارت.

پندار یکی از دو گیلان را به او می دهد. جوری به او نگاه می کند گویی حرفش را باور نکرده. حق دارد. چه کسی حرف یک زن روسپی را باور می کند؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_ششم

نگاهی به گیلاس می اندازد و عزای معده‌ی خالی‌اش
را می‌گیرد که چطور باید آن مایع سرخ و تلخ را تحمل
کند.

به شدت گرسنه‌اش است و آن لحظه فقط دلش چای
می‌خواهد و یک تکه بیسکوئیت خشک.
مانتویش را در نمی‌آورد. گرچه این مرد نیاز به تحریک
شدن ندارد؛ اما او هم نمی‌خواهد خودش را حریص

نشان بدهد. پندار کتترلی کوچک را برمی دارد و خیلی
زود صدای جنیفرلوپز با ولومی پایین در فضای خانه
می پیچد.

کنار هم روی مبل می نشینند و پندار دست دور
شانه اش می اندازد. مردمک های چشمان هیزش، سر و
گردنِ بلورین رستا را بالا و پایین می کند.

- بده بالا که بدجوری حالم خرابه. اون چشای لعنتی
بد جوری هوس انگیزه. دریا اینقدر قشنگ نیست
که اون چشای خوش رنگ تو قشنگه.

رستا لبخندی زورکی می زند و کمی مشروب می نوشد.
از گلو تا معده اش می سوزد. فوراً از جا بلند می شود.
سمت یخچال می رود و بلند می گوید:

- موز نداری؟

پندار که از خودمانی شدن زود هنگام رستا خوشحال
است می گوید:

- دارم. همون پاییناس. گشته؟

رستا با یکموز که نیمی از آن سیاه شده به نشیمن
برمی گردد. کنارش می نشیند و به سرعت یک تکه را
می بلعد تا استفراغ نکند.

- خیلی. مامانه پاشد رفت یه غذا درست نکرد برام.

- زودتر می گفתי برات شام سفارش بدم.

رستا که حتی از یک ثانیه بیشتر ماندن در آن جهنم
بیزار است، فوراً می گوید:

- نه همین بسه. شام نمی خورم.

موز را که می خورد دعا می کند هر چه زودتر این
نمایش مسخره تمام بشود و برگرد به جهنم خانه‌ی
محقرش.

پندار که گویی منتظر است و کم طاقت صبر نمی کند و
لب‌هایش را وحشیانه به بازی می گیرد. چقدر رستا این
لحظه دلش می خواهد محتویات معده‌اش را روی آن
مرد زشت و کثیف بالا بیاورد.

او را در آغوش کشیده به اتاق می برد و روی تخت
پرتش می کند.

انزجار از مردها سال‌هاست چون پیچکی سمی دور
قلبش پیچ خورده و بالا می رود. حتم دارد روزی این
پیچک گلایش را خواهد برید.

پندار با دیدن رنگ قرمز لباس رستا چشمانش خمارتر
می شود و لبهای زیبایش را به کام می کشد.

اشک مثل تمام این رابطه های اجباری گوشه ی
چشمان رستا می نشیند.

درد دارد و عضلات شکم و کمر و پاهایش به شدت در
التهاب است.

و او تن ظریفش را به دستان پرگناه مردی می سپارد
که بی شک امید و پناه زنی ست که مادر کودکانش
است. پدری که شهوت وجدانش را به یغما برده. و
کودکانی که فکر می کنند دستان پدرشان مقدس است،
اما جز میوه ی گناه چیزی از درخت شهوت نمی چینند.
هر بار که این رابطه های اجباری و پر از نگبت را تجربه
می کند قسم می خورد بار آخرش باشد.

اما انوش کاری کرده که او نمی تواند حتی خودش را
بکشد.

*

مداد را توی دستش می چرخاند و حس می کند او اصلا
متوجه درس نشده. این بار سعی می کند واضح تر و
ساده تر برایش توضیح بدهد.

- بین علی جان، اگر در صورت و مخرج فقط علامت
ضرب دیدی، کل اون منفی ها رو بشمر. اینجوری
می تونی علامت آخر کسر رو با این روش مشخص
کنی. بعد عددهای بدون علامت رو می نویسی و
آخرش سادهش می کنی. متوجه شدی علی جان؟

علی چهارده ساله سر تکان می دهد.

- بله آقا.

لرزش تلفن روی میز و نام عیوضی اخم روی صورت او می اندازد. رو به علی می گوید:

- خيله خب آفرين. حالا اين تمرين رو انجام بده تا من به تلفن جواب بدم. ضروريه.

فورا تماس را برقرار می کند و به تراس می رود. حیاط بزرگ و پر دار و درخت و منظره‌ی نارنجی رنگ باغچه به او آرامش می دهد. اما صدای عیوضی نمی گذارد زیاد در حال خوشش بماند.

- سلام جناب عیوضی.

- چه سلامی چه علیکی محسنی؟ دیگه داره خونم به جوش میاد از این همه خونسردی شما.

- من از شما یک ماه مهلت خواستم قبول کردین. هنوز سه روز مونده.

- سه روزم بگذره همینه. بهت زنگ زدم بگم این بار کوتاه نیام.

رهی نگاهی به داخل اتاق می کند. علی سخت مشغول است.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتم

- آقای عیوضی شما پولتو می خوای یه سه روزم صبر کن. والا من که نمی خوام پولت رو بخورم.

- من که چشمم آب نمی خوره.

- بله... چشم...

تلفن قطع شده. فوراً به اتاق برمی گردد و نمی داند توی آن سه روز چه خاکی به سر بریزد.

با بی حواسی بقیه ی کلاس را تمام می کند و از خانه ی علی بیرون می زند.

چیزی به ساعت شش نمانده و او باید عجله کند. تا ایستگاه مترو می دود و نفس زنان وارد ایستگاه شلوغ می شود. روی سکو که می ایستد تلفنش زنگ می خورد.

فوراً جواب می دهد:

- روشنا!

- رهی کجایی؟ نمیای؟

- هنوز که شیش نشده. دارم میام.

- داداش بدو امشبم اگه دیر کنی به خدا من هیچی

ندارم به ملکوتی بگما.

قطار پر سروصدا وارد سکو می شود و زمین زیر پایش
می لرزد. چند نفر به او تنه می زنند تا زودتر سوار
بشوند.

اما او هم وا نمی دهد و مثل میخ می چسبد به زمین.

- روشنا! من باس برم دنبال پول. عیوضی زنگ زد.

در باز می شود و یک دستش را می چسباند به در تا بقیه
پیاده بشوند.

- وای بازم؟

- آره. یه جوری ملکوتی رو بیچون. تا نه میام.

صدای جیغ روشنا باعث می شود تلفن را از گوشش
فاصله بدهد و خودش را بیندازد توی واگن.

- رهی؟

می رود سمت در روبه رو و می چسبد به شیشه.

- جیغ نکش روشن. به خدا این دفعه عیوضی منو
می ندازه زندون.

- غلط کرده. حالا چندرغاز پوله دیگه. ولش کن بیا
من با ملکوتی حرف میزنم بهمون قرض بده. چارتا
شاگرد جدید پیدا می کنی پولش جور میشه.

- ملکوتی؟ از اون زن کنس هیچی درنمیاد. من دیر
میام روشن. باهاش حرف زدی خبرم کن.

- الو رهی... رهی...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتم

- نمیاد؟

روشنا تلفن را توی جیب پیش بند قرمزش می اندازد.

- کی نمیاد؟

- داداشت دیگه.

- میاد آقا فرید.

فرید کلاه را روی موهای جوگندمی اش پایین تر می کشد.

- این دیراومدناش فقط ملکوتی رو جری تر می کنه
زودتر اخراجش کنه.

روشنا فلفل دلمه‌ها را توی سبد می‌ریزد.

- نمی‌کنه. یعنی من نمی‌دارم.

فرید سر تکان می‌دهد و پشت میز می‌نشیند. روشنا

چاقویی تیز برمی‌دارد و مشغول ریز کردن فلفل‌ها

می‌شود. فرید بسته‌های کوچک آویشن و فلفل سیاه را

جدا می‌کند.

می‌گوید:

- نمی‌خوام برم رو اعصاب دختر جون. ولی دیروز

خانوم ملکوتی داشت تلفنی به یکی می‌گفت یه

پیک لازم داریم.

روشنا تندی سر بلند می‌کند.

- چی؟! پیک؟

- وقتی میگم داداشت بگو به موقع بیاد سرکار بدت
میاد.

روشنا دوباره چاقو را روی تخته می کوبد.

- بدم نمیاد. حرصم درمیاد. ولی میگی چی کار کنیم؟
طلبکاره پولشو می خواد.

فرید که درد بی پولی و بدهکاری را چشیده ادامه
می دهد:

- تا کی می خواین اینجوری ادامه بدین؟ تا حالا فکر
کردین که برید پدر و مادر یا کس و کارتون رو پیدا
کنید؟

- اونا اگر ما رو می خواستن چرا جلوی پرورشگاه
ولمون کردن رفتن؟

- برو پیداشون کن ازشون بپرس چرا اون کارو
باهاتون کردن.

- نمی خوام آقا فرید. اون آدما ارزش پیدا شدن ندارن.
تنها چیزی که برامون گذاشتن اسم هامون بود و
تنهایی و بی پولی و بی کسی. همین. می خوام صد سال
سیاه پیدا بشون نکنم. زندگی ماهم می گذره. اینجوری
نمی مونه.

صدای تلفن از بیرون از آشپزخانه می آید.

- پاشو برو تلفن رو جواب بده. ملکوتی دیر میاد
امشب. من و تو دست تنها هم باید پیتزا درست کنیم
هم برسونیم دست مشتری.

- چی؟! الان میگی اینو؟

- برو جواب بده خودشو گشت.

روشنا به سرعت وارد مغازه و پشت میز می شود. دو
پیتزا مخصوص و سالاد فصل سفارش می گیرد.
فورا برمی گردد توی آشپزخانه.

- آقا فرید. رهی نیست. حالا چی کار کنیم؟

فرید از جا بلند می شود.

- خودم می برم. تا پیام زنگ بزن داداشت بیاد. من

موتورسواریم خوب نیست دخترجون.

روشنا تند تند مشغول می شود. اما نمی داند چطور باید

به برادرش حالی کند کسی به او پول نمی دهد. یعنی

دیگر کسانی توی این شهر نمانده از او پول قرض کنند.

سس قرمز را روی نان می ریزد و مقداری پنیر فیلا فیلا را روی نان می پاشد.

فرید ظرف قارچ های خرد شده را از یخچال برمی دارد و جلوی او می گذارد.

- به نظرم وقتشه کله شقی رو بذاری کنار روشن

خانوم. برو دنبال بابات. عمر و جوونیت رو تو این

رستوران کوچک حروم نکن دختر. تو همیشه
جوون نمی مونی.

روشنا چیزی نمی گوید و فرید مطمئن است او را به
فکر واداشته.

روشنا قارچ ها را روی نان می ریزد. فکر می کند کسی
چه می داند. شاید کسی را توی این تهران بزرگ
داشته باشند که مثل او و برادرش فقیر نباشد. اما هنوز
هم از آن ها کینه دارد. کینه با ریشه ای عمیق و طولانی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نهم

امروز روز خلوتی ست. اصولاً دوشنبه ها کتابخانه شلوغ نمی شود. اما در عوض روزهای شنبه و پنج شنبه اینجا مثل بانک پر از همه و شلوغی ست. دانشجویهایی که از سر و کول هم بالا می روند و در دسته های چند تایی میان مقالات پژوهشی برای نوشتن پایان نامه ها، کامپیوترها و قفسه های کتابها را زیر و رو می کنند. این وقتهاست که رستا کم حوصله می شود و از قوانین ضد سکوت آنجا می گذرد و با صدای بلند به آنها تذکر می دهد. اما کو گوش شنوا. به هر حال امروز دوشنبه ی خوبی ست. آسمان یک سرسوزن باران باریده و هوا خیلی هم دود زده و کثیف نیست. آفتاب هم امروز درخشنده تر است.

با خیال راحت پا روی پا می اندازد که کتابش را بخواند
اما دردی میان زانو و رانش می پیچد. یک فحش خیلی
زشت توی دلش نثار پندار می کند. بعد از گذشت دو
روز همچنان پا درد دارد. کبودی های روی گردن و
بازوهایش هم صبح به صبح به وقت لباس پوشیدن
قبل از آمدن سر کار به او هشدار می دهند دست بردارد
از این واژه ی آبرو که بیشتر او را در نکبت فرو می برد.
اما او همچنان یک زن ترسو باقی مانده.
می ترسد از روزی که مادرش بفهمد. و این آگاهی
می شود زندگی در طبقه ی هفتم جهنم. ان جا که آتشش
سوزاننده تر است و هیچ اثری از خاکسترش هم باقی
نمی ماند. بی آبرویی چیزی نیست که مادرش بتواند
تحمل کند. خصوصا پیش شوهر و قوم شوهرش.

آهی می کشد و کتابش را باز می کند تا ذهنش سمت و
 سوی بدبختی ها و ترس هایش ول نچرخد. جای خالی
 حلقه اش روی انگشت دستش روزهاست که دیگر او را
 ناراحت نمی کند. تنها هر از گاهی آن را می اندازد تا
 کسی مزاحمش نشود. همان لقمه هایی که انوش
 برایش می گیرد، کافی ست.
 از داستان "قول و قرار" خوشش آمده. اما هر بار که
 می خواهد آن داستان کوتاه را تمام کند، یک چیزی
 می شود و حواسش را پرت می کند.
 نگاهش سمت جملات کتاب زوم می شود.

" با همسایه ها دم خور نیستند. همسایه ها روی خوش
 بهشان نشان نمی دهند. هر چه هست زیر سر شوهر لا
 ابالی اش است. روزی که برای بار اول چشمم توی

چشم انیس می افتد، دامن لیمویی کم رنگ تنگ پوشیده و موی بلوطی اش را با گیره‌ی پلاستیکی قرمز جگری بسته. گیره را از مرد دست فروش دوره گردی خریده. دست فروش بیشتر وقت‌ها با لباس‌های همیشه نونوارش، دور خانه‌ی آن‌ها می‌پلکد. پشت سرش اغلب پیچ پیچ است. یک هفته بعد از مرگ مادر انیس، در پیچ کوچه چند نفر با چاقو آتش و لاشش می‌کنند. خبرش را از خواهرهایم می‌شنوم. مادر خودش ندیده. از زن‌ها سر جلسه‌ی قرآن می‌شنود. مرد دست فروش، همان جایی که چاقو زده‌اند، ایستاده و قلبش را کف دستش گذاشته. خواهر کوچکم می‌گوید:

- منتظر بوده تا یکی پیدا بشود تا قلبش را بخرد.

مادر و فحش و ناسزا می‌دهد:

- گفتارِ پیرِ نجسِ هیز سه تا زن داشته با هفده تا دختر و پسر.

مادر ماجرای مرگ مرد دست فروش را..."

- خانوم رستمی؟

سرش را با حرکتی تند به راست می چرخاند که باعث می شود گردنش تیر بکشد.
با آخی دست روی گردنش می گذارد.

- بله آقا تقی؟ چی شده؟

آقا تقی با دستمال و شیشه پاک کن کنار میز ایستاده.

- دیشب نتونستم تمیزکاری کنم. میشه اینجا رو گردگیری کنم خانوم؟

رستا کتابش را برمی دارد و همانطور نشسته با صندلی
سمت عقب می چرخد.

- آره تمیز کن. دستت درد نکنه.

صدای پیس پیس مایع آبی رنگ بلند می شود.

- به خانوم مرادی چیزی نگینا.

رستا لبخندی به صورت خسته و پیر اما مهربانش
می زند.

- نمیگم. خوب برق بندازیا.

- چشم. یه چایی هم میارم تازه دمه.

- خیلی ممنون. اونقدر خوابم میاد که نگو.

آقا تقی که می رود باز خمیازه های بلند می کشد. بعد از هر
شب بیداری با مردان حریص، مجبور است مشیت

مشت قرص اعصاب بخورد تا بتواند کمی بخوابد و جدا شود از دنیای به گند کشیده شده‌اش. منتظر

عفونت‌های رحمی باشد و زگیل تناسلی و هزار درد و مرض دیگر. بعد با یک عالمه قرص معده‌اش را داغان کند. گاهی که خیلی کم می‌آورد آرزو می‌کند ایدز بگیرد. آن وقت است که دلش می‌خواهد خبیث بشود و انوش را آلوده کند و بعد حسابی به ریشش بخندد. شاید فقط کمی دلش خنک بشود. مردک بی غیرت!

با صدای کسی به خودش می‌آید.

- ببخشید میشه راهنمایی کنید؟

با دیدن مردی جوان از روی صندلی بلند می‌شود و صندلی را به سمت میز می‌کشاند.

- بله بفرمایید. مشکلی هست؟

مرد که موهایش را از ته تراشیده و عینکی با فرم
مشکی و گرد به چشمان درشت و عسلی اش زده
می گوید:

- من اولین باره میام اینجا. نمی دونم چجوری باید
کتابایی رو که می خوام بگیرم.

رستا از شنیدن صدای مرد خوشش می آید.

- تو کامپیوتر دنبال کتابی که می خواین بگردین.
مرد جوان سرش را سمت ردیف مانیتورها کج می کند.
تشکری کوتاه می کند و می رود آن سو.

رستا کتابش را باز می کند اما دیگر نمی تواند روی
جملات تمرکز کند. دلش می خواهد بداند پسرک
بالاخره به انیس می گوید دوستش دارد یا نه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دهم

نگاهش مدام سمت مرد جوان پر می زند. زیر چشمی
نگاهش می کند. به شدت خوش پوش و خوش
قیافه است. تمام اجزای صورتش مثل یک شکل
هندسی سر جای شان است. گویی خدا ترکیب صورت و
اندامش را با خط کش صاف و یک اندازه خلق کرده.
مرد دقایقی بعد دوباره سمت میز رستا برمی گردد.
- ببخشید من می تونم کتابها رو ببرم؟

فیش را جلوی رستا روی میز می گذارد.
با خط خوش اسم چند کتاب برای کنکور را نوشته.

- متاسفانه این‌ها رو همیشه برد. همین جا باید
بخونید.

مرد با متانت عینکش را روی بینی‌اش بالا و پایین
می‌برد.

- برای خودم نمی‌خوام. خواهرزاده‌م پشت کنکوریه.

- پس بگین خودش بیاد همین جا بخونه.

مرد محترمانه لبخند می‌زند.

- عادت نداره جز اتاقش جای دیگه درس بخونه.

رستا نمی‌داند چه بگوید. حتی لبخند هم نمی‌تواند بزند.

از بس که دلمرده و خسته است. فقط می‌گوید:

- اگر کتاب دیگه‌ای می‌خوانین بگین.

مرد باز تشکر می‌کند.

- ممنون ولی بهتره یه روز دیگه پیام.

می خواهد برود که رستا چیزی به خاطرش می رسد.

- آقا؟

مرد عقب گرد می کند.

- بله؟

- اگر می خواین یه جا هست کتاب های دست دوم
می فروشن. به نظرم بتونید چند تا کتاب خوب تست
برای خواهرزاده تون تهیه کنید.

مرد جوان به وضوح خوشحال می شود.

- واقعا؟ از کجا میشه تهیه کنم؟

رستا روی یک فیش آدرس یک پاساژ کتاب در خیابان
انقلاب را می نویسد و به مرد جوان می دهد.

مرد باز مودبانه تشکر می کند و دور می شود.

اما عطر خنک و تلخش تا یک ساعت بعد همچنان در
حوالی میز او باقی مانده است.

غروب که می شود بار و بندیش را جمع می کند و به
خانه می رود. سر راه چند نان گرفته. وارد که می شود
انوش را می بیند که لبخند به لب روی مبل دراز کشیده
و دارد تند تند تایپ می کند.

شک ندارد دارد لقمه‌ی جدیدی برایش می پیچد.
پوزخندی می زند و دندان به هم می ساید. کیسه‌ی
نان‌ها را روی کانتر ولو می کند.

عزا گرفته و باز بغض می کند و به اتاقش می رود.
در را می بندد و صدای انوش از بیرون از اتاق می آید.
- هی رستا؟ بیا اینجا بینمت.

رستا مقنعه را روی تخت مچاله می کند.

دکمه های مانتویش را باز می کند و زیر لب می گوید: "رستا و درد! رستا و مرگ. الهی بمیری راحت شم از دستت."

محلش نمی گذارد.

لباس خانگی گرم می پوشد و از اتاق یک راست سمت آشپزخانه می رود و بساط چای را راه می اندازد.
- مگه من تو رو صدا نمی کنم؟

او را که جلوی کانتر ایستاده نگاه نمی کند.
سمت کانتر می رود تا نان ها را بسته بندی کند.

- حرفتو بزن.

- قهری؟

- نه. می بینی که دارم جوابتو میدم.

- پس چرا قیافه تو واسه من کج و کوله کردی؟
- چون ازت بدم میاد.
- خب اینکه تازگی نداره.
- کار تو بگو می خوام شام درست کنم.
- بیا یه کیس جدید پیدا کردم بدجور خفنه. توپ!
- رستا پلک روی هم می گذارد و نفشش را فوت می کند.
- نان ها را می خواهد توی یخچال بگذارد.
- سمت یخچال می رود. انوش خرید کرده و یخچال را پر کرده از خوراکی و میوه.
- چطور دلش می آید از پول درد کشیدن او این همه خوراکی بخرد و با خیال راحت بخورد؟
- در یخچال را محکم می بندد. سمت کیفش روی مبل می رود.

- رستا کر شدی؟

بسته بیسکوییتی ترد نمکی که با حقوق خودش خریده
بیرون می کشد و روی مبل می نشیند و مشغول خوردن
می شود. با خودش عهد بسته حتی یک ریال از آن پول
را استفاده نکند. شب هم همان نان خالی را می خورد
عوض شامش. پول حرام فقط از گلوی انوش پایین
می رفت نه او.

انوش کنارش می نشیند. تلفن را سمتش نگه می دارد.

- نگاش کن. ماشینشو. وای چقدر خوبه این. یارو تو

پول غلت می زنه. اگه بتونم مخشو بزنم عالی

میشه. می تونیم کلی ازش بتیغیم.

غم روی قلبش دراز کشیده و جای نفس کشیدنش را
تنگ کرده.

نمی‌خواهد گریه کند. هنوز چشمانش بابت گریه‌های این دو روز با کوچک‌ترین فشار به سوزش می‌افتد. درد زیر شکمش دورانی می‌پیچد. با حدس اینکه زمان ماهانه اش نزدیک است هم خوشحال می‌شود هم ناراحت.

خوشحال از اینکه یک هفته از رابطه‌ی اجباری راحت است. ناراحت از اینکه باید دردهای عفونت را تحمل کند. مردک به شدت کثیف بود.

صدای سوت کتری می‌آید. انوش همچنان مشغول تایپ است. با قهقهه‌اش هول می‌کند و کمی آب جوش روی اجاق می‌ریزد.

با صدای تلفن همراهش سمت کیفش می‌رود. همین که نام مادرش را می‌بیند لب می‌گزد.

– کیه؟

- مامانمه. پاشو برو بیرون نوشابه بگیر. می خوام برات
پاستا درست کنم.

- خریدم. نخریدم؟

- برو انوش.

انوش خوب می داند رستا دلش می خواهد با مادرش
بدون حضور او حرف بزند.

صدای زنگ قطع شده.

انوش اخم می کند و به سرعت از خانه بیرون می رود.
رستا پوفی می کشد.

- خدارو شکر این یه قلمو شعورت می رسه.

روی مبل ولو می شود و شماره‌ی مادرش را می گیرد.
بلافاصله صدایش را می شنود.

- رستا؟

- سلام مامان.

- چه عجب جواب دادی. سلام. خوبی؟ یه وقت یه زنگ نرنی بینی مادرت چی کار می کنه ها؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دهم

- ببخشید دستم بند بود. وقت نکردم زنگ بزنم.

- وقت نکردی؟

- مگه رها بهتون نگفته؟ دارم میرم سر کار؟

- چه کاری؟

- کتابداری مامان. آقا حمید خوبن؟ پسران چطورن؟
دخترت؟

- آقا حمید خوبه. بچه‌ها هم اسم دارنا.

- بله می‌دونم. حالا چی شده به این دختر بی کس و
کارت زنگ زدی؟

- خیلی پررویی رستا.

- خب چیه مگه؟ دروغ می‌گم؟ بابا که مُرد تو هم شوهر
کردی سالی به دوازده ماه یادت نمیفته دختر داری. رها
هم که اون ور دنیا...

- تو بی معرفتی به ما چه؟ اون شوهر بی نزاکت آدم
شد؟

- اصلاً شوهر من جانی، آدمکش، مگه من دخترت
نیستم؟ چرا همینجوری ولم کردی مامان؟

- دختری که اونجوری پشت پا بزنه به خانواده‌ش و با
یه بی سروپا ازدواج کنه زندگیش همین میشه که
خودش به خودش بگه بی کس و کار.
- رستا دست می‌کشد روی چشم‌های خسته و بسته اش.
کلافه و سردرگم است و حوصله یکی به دو با مادرش
را ندارد.
- وارد آشپزخانه می‌شود و برای خودش چای می‌ریزد.
- ول کن ماما این حرفای تکراری رو. چه خبر؟
- تو اول شروع کردی. حالام دیر نشده. همین جمعه
پاشو بیا مهمونی گرفتم.
- مهمونی؟
- جشن تکلیف فائزه س. بیا جشن سادات ما بینمت.
بچه‌م خیلی ذوق داره.

- مگه فائزه چند سالشه؟ به این زودی بزرگ شد؟
- بله رستاخانوم. دخترم بزرگ شده. خانوم شده.
- این دخترم گفتن غلیظ مادرش دلش را بیش از پیش
پر از دلتنگی می کند. جوری که یتیم بودنش بیشتر توی
چشمش می آید. جوری حس بی مادری به او دست
میدهد گویی مادرش سال ها ست از دنیا رفته.
- بغضش را با جرعه ای چای تلخ قورت می دهد. اما
تلخی کامش هنوز پابرجاست.
- مگه تو مدرسه جشن نمی گیرن؟
- اون که به درد نمی خوره. من یه مفصلشو می گیرم.
- بی هوا زمزمه می کند:
- خوش به حالش.
- راحله می گوید:

- چیزی گفتی؟

- ساعت چنده جشن؟

- سه شروع میشه. کادو نمی خواد بگیری. خودم یه

چیز خوب می خرم تو بهش بده.

رنجیده می گوید:

- خودم می خرم. دارم میرم سر کار. گفتم که.

- باشه. حالا کاری نداری؟

- رها هم میاد؟

- نه. ولی تو حتما بیا. یادت نره؟

- باشه میام.

@Vip Roman

خدا حافظی می کند و چایش را می نوشد. همین بود.
تمام کار و بار مادرش این بود که زنگ بزند دخترم
دخترم بکند.

اشک که مهمان خانه‌ی چشمانش می شود، توی حمام
می رود. دقایقی طولانی زیر دوش آب گرم اشک
می ریزد و کبودی های تنش را ماساژ می دهد. بیرون که
می آید انوش برگشته با یک کیسه خرید.
نیشش تا بناگوش باز است.

- رستا خبر خوب. با پسره قرار گذاشتم. فردا برو
بینش.

رستا اخم هایی ترسناک روی پیشانی می اندازد.
- غلط کردی تو قرار گذاشتی انوش.

انوش دستش را در هوا پرت می کند.

- باز شروع کرد. چه مرگت شد تو یهو؟ باز اون ننه‌ی قدیسه‌ات بهت چیزی گفته؟
- به تو چه انوش. مگه تو فضول من و مادر می؟
- پس حرف مفت نزن.
- من... جایی... نمیرم. فهمیدی؟
- میری رستا. میری خوشم میری.
- تا ده روز حالم قرار نیست خوب باشه. تو رو خدا دست از سر من بردار.
- ای بابا! تو هم که همه‌ش پریودی. بی خیال. فعلا همینجوری برو بینش تا بعدا.
- رستا نفسش را سنگین و عصبی فوت می کند و سمت اتاق می رود.
- خدایا منو بکش راحت کن.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_یازدهم

سیب درشت و زرد را جلوی چشمانش می چرخاند و شروع می کند به پوست کندن.

- بین من با ملکوتی حرف زدم رهی جان.

رهی گوشش گرچه پیش اوست؛ اما چشمش از صفحه ی تلویزیون و فوتبال کنده نمی شود.

- گفت کمک می کنه، ولی به یک شرط.

رهی پوزخند می زند:

- اون که دیگه کمک نیست وقتی شرط و شروط داره.

- رهی جان تو اول گوش کن به من، بعد غر الکی بزن.

- نمی‌خواد بده بهونه میاره. تو رو ساده گیر آورده.
روشنا سبب را تکه تکه کرده در بشقاب می‌ریزد و
کنارش روی مبل می‌گذارد.

- منو بگو دو ساعت مخشو تلیت کردم که بهم پول
بده. اون وقت تو طاقچه بالا می‌ذاری؟

- خودم جورش می‌کنم روشنا. به هر کسی رو ننداز.
شک ندارم شرطش این بوده به موقع برم به موقع
بیام، هر چی گفت بگم چشم. عین غلام حلقه به
گوش.

- دقیقا همین بود شرطش. که اونم به نفع خودته.

- نمی‌خوام روشنا. داره ازم بیگاری می‌کشه حقوق کم
میده. حمالی مفت.

- رهی تو رو خدا نگو که دیگه نمیای.

- معلومه که نمیام. تو هم بیا بیرون.
- بیام بیرون از کجا بیاریم بخوریم رهی؟ با این همه بدهکاری و قرض و قوله که افتاده گردنمون. اصلاً راستشو بگو. این همه صبح تا شب کجا میری؟ نگو که کار داری.
- رهی سببی توی دهانش می گذارد.
- منظور؟
- رهی تو این روزا عجیب غریب شدی. چته دقیقاً؟
- آگه بگم جوش نمیاری؟ داد نمی زنی سرم؟ یهو قاطی نمی کنی؟
- روشنا اخم می کند و تند تند نفس می کشد.
- بهت گفتم حرفشو دیگه نمی زنی رهی. یادت رفت؟
- دیدی حالا؟

- رهی!

صدایش چون نعره‌ی یک آهوی تیرخورده‌ی بیشه در
خانه‌ی کوچکشان می‌پیچد.

رهی دل از مسابقه‌ی بی‌هیجان می‌کند و در صورت گر
گرفته‌ی خواهرش خیره می‌شود.

خشم و اندوه در مردمک‌های پر عسلش زهر می‌شود
به دلش.

روشنا دست می‌کشد به فرفری‌های قهوه‌ای و بلندش.
هر بار که خواهرش را به تماشا می‌نشیند گویی دارد در
آینه به خودش نگاه می‌کند. خواهر دوقلویش در همه
چیز با او شریک است الا این یک رقم کار که این
روزها او را درگیر کرده.

بشقاب را برمی‌دارد و روی میز چوبی کهنه وسط
نشیمن می‌گذارد.

کمی خودش را به او نزدیک می کند.

- باز که گارد می گیری روشن.

- رهی! اونا اگر ما رو دوست داشتن، نمی نداشتنمون

دور. چرا برای فهمیدن این حقیقت داری مقاومت

می کنی؟

- از کجا می دونی علتش چی بوده؟ از کجا اینقدر

مطمئنی که مار و نخواستن؟

- حرفم عوض نمیشه رهی. حق نداری دنبالشون

بگردی. اصلا شاید مرده باشن.

- خدا نکنه روشن.

- ولی من دلم می خواد مرده باشن رهی. ازشون

متنفرم.

رہی دست روی دست ظریف خواہر کش می گذارد. رو
 بہ نگاہ پرتشویش و عتاب آلود او با لحنی مظلوم گونه
 لب می زند:

- ولی من می خوام پیداشون کنم روشن.

از این بی کس و کاری، از این تنہایی خستہ ام.
 تو دلت یہ آغوش امن نمی خواد؟ مثل آغوش مادر؟
 روشنا بہ تمسخر سر تکان می دہد. رہی سکوت
 خواہرش را با نگاہی مہربان قیچی می کند.

- تو دلت بابا نمی خواد؟ یعنی فکر می کنی من برات
 کافیم روشنا؟ اگر زبونم لال اتفاقی برای ہر کدوم
 از ما بیفتہ اون یکی نابود نمیشہ؟ تنہاتر نمیشہ؟
 روشنا من می ترسم. اگہ یہو بمیرم، اون دنیام باید
 عذاب بکشم کہ تو تنہایی قرارہ چی بہ سرت
 بیاد؟ آرہ؟

هاله‌ای از غم مردمک‌های روشنش را کدر می‌کند. حق دارد این برادرِ مسئولیت پذیرش. اما پای مرغش علیل است.

از جا بلند می‌شود. سرد و غمگین می‌گوید:

- یادت نره قبل از خواب تلویزیونو خاموش کنی.
شب به خیر.

رهی نفسش را با آهی از سینه بیرون می‌دهد و با نگاهِ
بلا تکلیفش خواهرش را که با شانه‌هایی سنگین و
افتاده به اتاقش می‌رود، بدرقه می‌کند.

زانوهایش را بغل می‌گیرد و سعی می‌کند با فکر کردن
به آینده‌ای روشن قلبش را آرام کند.

با زمزمه‌ی شعری از حضرت عشق مرغ آمینش را به
حضور می‌طلبد.

لطفی تو نما یکدم

در عشق و وصال هر دم

تاکی به وصال تو

سوزم به خیال تو

ای درد تویی درمان

مهرت بر این پیمان

سوختی مرا از جان

یکدم نظری جانان

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_داوودهم

شب‌های پاییز برای او مثل قصه های هزار و یک شب

شده. چون شهریاری عاشق و منتظر مانده تا روزگار

کاری از EXCHANGE GROUP

در ادامه‌ی قصه‌ی زندگی او فردا چه خواهد گفت و
 شهرزادِ سرنوشت چه برایش به ارمغان خواهد آورد.
 امشب اما بی‌خوابی گویی قصد جانش را کرده و
 خاطرات سیاه سال‌های گذشته کمر بسته‌اند به آواره
 کردنش در آن روزهای پر از غم و حسرت.
 این روزها که زمین و زمان را به هم ریخته تا نشانه‌ای
 از پدر و مادری که او و خواهرش را با سنگدلی در
 زمستانی سرد و برفی جلوی یتیم‌خانه‌ای پست و
 دورافتاده رها کرده و رفته بودند، پیدا کند.
 اما هر چه می‌گردد کمتر می‌یابد. چشمانش از اشک پر
 می‌شود و قطره‌های لعنتی با خودخواهی روی صورتش
 به رقص در می‌آیند.
 تنها میراث پدر و مادر برای او خواهرکش، اسم
 هایشان بود. رهی و روشنا.

و نامه‌ای که در آن از مسئولین پرورشگاه خواسته بودند آن‌ها را پناه بدهند.

اما این میان دیوارِ اعتمادِ روشنا همان روزهای کودکی فرو ریخته بود و تنفر در تار و پود قلب مهربانش رخنه کرده بود.

بغض نشسته در گلویش زخم می‌کارد و اشک درو می‌کند از یادآوری آن روزها. تنهایی بد دردی است. خاطرات دردآورند، خصوصا اشک‌های دخترکی که روزها را با خیره شدن به درِ بزرگ پرورشگاه به امید آمدن پدر و مادرشان گذرانده بود.

دردآورتر از آن تمام شدن امید این دخترک بود که شبی زمستانی در هفت سالگی کتاب این انتظار را برای همیشه بست و جایی دور پرتش کرد و به او اخطار داد دیگر نامی از پدر و مادرش نیاورد.

اما او مصمم است بیابد کسی را که بعد از او تکیه‌گاه
خواهرش باشد. شاید یک عمو یا یک دایی حمایتگر، یا
خاله و عمه‌یی مهربان.

دغدغه‌های این روزهایش را تنها امید به همین وصال
با کسانی که با او هم خون هستند برایش قابل تحمل
کرده‌اند.

برای دنیای ویران شده‌ی خواهرش به دنبال یک
آبادگر می‌گردد. اما روشنا قصد ندارد کمکش کند.

برای همین باید تنها قدم در این راه دشوار بگذارد. از
صبح منتظر پیامی مهم است، اما گویی امشب نیز قرار
نیست دل بی‌قرارش دمی آرام شود. حتی با نیمچه
خبری خوش.

سمت آشپزخانه‌ی کوچکشان قدم‌های کوتاه برمی‌دارد
و قهوه‌ای فوری برای خودش دست و پا می‌کند.

کتاب‌هایش را روی میز می‌گذارد. از شروع ترم جدید
لای کتاب‌هایش را هم باز نکرده. با خودش می‌گوید:

- دانشجوی رشته‌ی ریاضی باشی درس نخونی
فاتح‌ت خونده‌س آقا رهی.

گرچه کتاب‌هایش دست دوم است، اما گویی نفر قبلی
یا درس‌خوان نبوده یا مثل وقت سرخاران‌دن هم نداشته
که کتاب‌ها نو مانده.

با صدای تلفنش فوراً آن را از زیر دفتر و دستکش
بیرون می‌کشد تا صدایش روشنا را بدخواب نکند.

ارتباط را فوراً وصل می‌کند و آهسته می‌گوید:

- سلام جناب مستور.

- سلام. ببخشید خواب بودی؟

- نه خواهرم خوابیده.

- دیگه ببخشید از صبح خواستم زنگ بزنم فرصت نشد.

- نه بابا چه حرفیه. خبرای خوب دارین؟

- دارم پسر. دارم.

- واقعا؟ خب چی شد؟

- چیز زیادی نیست اما شاید بشه یه سرنخ واست، سرشو بگیری بررسی به هدفت.

اون سالی که شما رو گذاشتن جلوی پرورشگاه، یه مدرسه مخصوص ناشنوایان درست روبه روی یتیم خونه بوده. یادت نیست؟

- یادمه. ولی قبل از اینکه ما بریم مدرسه خرابش کردن.

- آ باریکلا. من مجبور شدم از اداره ثبت بگردم دنبال کسی که اون سال تو اون مدرسه سرایدار بوده. اینجور که مسئولین پرورشگاه بهم گفتن اون سرایدار هر از گاهی می اومد تو پرورشگاه و خورده کاری می کرد. به پولش نیاز داشت.

- جوون بود؟

- آره. اینو یادت نیست چون فقط همون یکی دو سال اول میومده. اون مرد اسمش ابراهیم بود. اون شب همون ابراهیم شما رو پیدا کرده بود.

- شنیدم اون شب بدجوری برفی و سرد بوده. اون وقت شب ابراهیم جلوی پرورشگاه چی کار می کرد؟
- نمی دونم. اما دیگه تقریبا پیدااش کردم.

– جدی آقای مستور؟

– بله. گفتم امشب بهت خبر بدم. پیداش که کردم
باهاش یه قرار می‌ذارم بری بینیش.

سرا پا ذوق می‌شود و از هیجان لب‌های گوشتالویش را
به دندان می‌کشد. از جا بلند می‌شود و انگشتانش را
لای فرفری‌های نه چندان بلندش می‌برد.

– ممنونم. بی صبرانه منتظرم.

– دیگه دیروقته. قطع میکنم رهی جان. شب خوش.

– شب شما هم خوش.

تلفن را به سینه‌اش می‌چسباند. در دل دعا می‌کند
ابراهیم به او کمک کند. دلش روشن است و صبرش
کم.

با خیالی که مشوش تر از قبل است سراغ درس های
انباشته روی هم می رود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سیزدهم

زودتر از آنچه که فکرش را می کند پنج شنبه رسیده.
برای رفتن به خانه ی مادرش کلنجار می رود برود یا
نرود؟

سال هاست تقریبا با مادرش رفت و آمد آنچنانی ندارد.
راحله از انوش بیزار است و از دیدن او حالش به هم
می خورد.

کاش دخترها وقتی سن و سالی ندارند و کم تجربه هستند بدانند مادرها همیشه راست می گویند. مادرها حس ششمی دارند که قوی ترین حس دنیاست. که وقتی می گویند این مرد برای تو بدبختی می آورد، حرفش را آویزه‌ی گوش کنند.

اگر فقط دخترها این حقیقت را بدانند دیگر هیچ دختری تبدیل به زنی مثل او نخواهد شد.

نمی داند برای فائزه چه بخرد. حسابش را چک می کند. آن قدری هست که بشود یک هدیه‌ی آبرومند بخرد. گرچه تا آخر ماه حسابی به او فشار خواهد آمد.

درد پیروید زیر شکمش چنگ می کشد و به پاهایش گویی وزنه‌ی چند تنی وصل کرده اند. عفونت لعنتی مثل خنجر شده تار و مارش کرده.

می خواهد سراغ کتابش برود اما پنجشنبه ها آنجا آنقدر شلوغ است که تمرکز برایش نمی ماند.

با صدای مردی حواسش را می داد آن سوی شیشه.

- سلام خسته نباشید.

نگاه آشنای مرد باعث می شود سلول های خاکستری اش را زیر و رو می کند.

فورا یادش می آید:

- سلام اگر باز برای خواهرزاده تون کتاب می خوانی قانون به روال قبله.

- من که هنوز چیزی نگفتم. کتاب واسه خودم می خوام.

دختری جوان که گویی به شدت عجله دارد، فیش را روی میز می گذارد.

- سلام خانوم رستمی. میشه امروز کتابامو زودتر بدین
ببرم؟

- سلام بهاره جون. نوبت آقا بود.

بهاره رو به مرد جوان می گوید:

- آقا شرمنده میشه من زودتر سفارش کتاب بدم.
هوا تاریکه زود باید برم خونه. بابام ناراحت میشه.
مرد جوان با خوشروئی کمی عقب می کشد و رو به
رستا می گوید:

- کار ایشون رو راه بندازین من فعلا عجله ندارم.
رستا سر تکان می دهد و لیست کتابها را برای مسئول
مخزن می فرستد.

- بشین تا صدات کنم بهاره جان.

- مرسی خانوم رستمی جونم.

رستا لبخندی تابناک به بهارهی شاداب و پرنشاط
می اندازد.

مرد موقرانه لب می زند:

- میشه یه زحمت بکشین بازهم به من کمک کنید چه
کتابی در زمینه ی روانشناسی داستانی تو کتابخونه تون
دارین که به درد من بخوره؟

- بله چه زحمتی؟ اجازه بدین تو سیستم چک کنم.

رستا شروع به تایپ می کند و دکمه ی سرچ را می زند.
فکر می کند مگر مرد خودش چلاق است؟ کی می تواند
از آن اخلاق مسخره اش که ناتوانی در نه گفتن است
فائق شود؟

اسم سه کتاب را برای او می خواند:

یادداشت های زیرزمین و شب های روشن

از داستایوفسکی

دومی کیمیاگر از پائولو کوئیلو

و سه شنبه‌ها با موری از میچ آلبوم.

مرد هر سه را می‌خواهد و رستا سفارشات را به
مخزن ارسال می‌کند.

مرد گویی چیزی می‌خواهد بگوید به رستا. دست دست
می‌کند و عاقبت تشکر می‌کند و دور می‌شود.

وقت رفتن که می‌رسد از آقا تقی و بقیه خداحافظی
می‌کند.

انوش برایش پیام داده: "امشب ساعت هشت کافه
لانتور با پسره قرار داری. سر ساعت میری رستا."

رستا چینی به بینی اش می اندازد و تلفن را توی کیفش
پرت می کند و زیر لب غر می زند:
" عمرا. بشین تا برم."

از ساختمان کتابخانه که بیرون می رود سوز هوایی سرد
او را می لرزاند.

لبه های سویشرت را به هم نزدیک می کند و قدم زنان
به سمت ایستگاه اتوبوس به راه می افتد. آن سمت ها
چند مغازه ی نقره فروشی هست.

فکرهای زیادی برای زندگی اش دارد. از همین حالا
باید پس انداز کند تا از انوش جدا بشود. طلاق اولین و
بزرگترین هدف و برنامه اش است. دیگر توان ادامه ی
این زندگی را ندارد.

چراغ که سبز می شود راه می افتد به آن سمت خیابان.
 اما ناگهان بند کیف از روی شانهاش سر خورده و کیف
 روی زمین می افتد. هر چه دار و ندارش توی کیف است
 روی خط کشی های عابر پیاده ولو می شود. عابرین بی
 توجه به او رد می شوند.

شوربختانه بند کیف کهنه اش پاره شده و او مثل
 همیشه بی حواس زیپ کیف را نبسته.

وقت ندارد و لحظاتی دیگر چراغ قرمز می شود.

شروع می کند به جمع کردن وسایل و همان لحظه
 دستی مردانه را می بیند که دارد وسایل او را جمع
 می کند.

- الان چراغ قرمز میشه خانوم. عجله کنید.

کمک مرد باعث می شود سر بزنگاه کارش تمام بشود
 و به آن سمت خیابان برسد.

توی پیاده رو مرد کیف را سمتش می گیرد و رستا با
تعجب به صورت آشنای مرد نگاه می کند و می گوید:

- ا شمایین؟

- بله خانوم رستمی. راستش من از ابزار فروشی که
اومدم بیرون شما رو دیدم.

- چیزی می خواستین بگین؟

مرد نگاه بالاترکلیفش را به اطراف می دوزد.

- کيفتون نیاز به تعمیر داره انگار.

رستا نگاهی به جای پارگی کیف می اندازد.

- یکی دیگه باید بگیرم. خیلی ازش کار کشیدم.

مرد این پا و آن پا می کند.

- خب دیگه. مزاحمتون نمیشم.

- راستی اسمتون رو نمی دونم... شما آقای؟

- فیروز هستم. برسام فیروز.
- ممنون از کمکتون جناب فیروز!
- خواهش می‌کنم. شب خوش.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_چهاردهم

می‌خواهد تلفنش را خاموش کند که ناگهان با شنیدن صدای شدید و بلند ترمز ماشین از پشت سرش هینی می‌کشد و به عقب می‌چرخد.

با ناباوری برسام را می بیند که جلوی یک ماشین
اسپورت روی زمین افتاده. با عجله به آن سمت می دود
و کنار برسام روی آسفالت زانو می زند.

- آقای فیروز؟ حالتون خوبه؟ آقای فیروز! چشما تونو
وا کنید. آقا برسام؟

راننده همچنان توی ماشین است و جمعیت کمی دور
آن ها در حال حلقه زدن هستند.
رستا رو به راننده فریاد می زند:

- بیا پایین دیگه. بیا بین چه غلطی کردی.

مردی از میان جمعیت سمت اتومبیل ضارب می رود اما
راننده گویی قصد پیاده شدن ندارد.

می خواهد از کنارشان راه باز کند و در برود اما یکی دو
نفر از جمعیت او را محبور می کنند پیاده شود.

راننده که یک پسر جوان و ژینگول است بالاخره پیاده می‌شود.

- چتونه لعتیا؟ بابا تقصیر خودش بود.

مردی داد می‌زند:

- غلط کردی مرتیکه. اون فقط کنار خیابون وایساده بود. من خودم دیدم عین یابو رانندگی می‌کردی.

رستا فریاد می‌زند:

- بسه. الان وقت این حرفا نیست. زود باشین ببرینش تو ماشین.

راننده با بی‌میلی در عقب را باز می‌کند و دو مرد دست و پای برسام را می‌گیرند و روی صندلی می‌خوابانند. راننده رو به رستا می‌گوید:

- لطفا شما هم بیاین. من حالم خوب نیست.

رستا دو به شک است اما یادش نرفته برسام همین
چند دقیقه پیش تنها کسی بود که کمکش کرد.
به سرعت سوار می شود و رو به پسر می گوید:
- فقط زود باش.

راننده که پشت فرمان می نشیند بوی منفور و آشنایی
زیر بینی رستا می زند.

شیشه را کمی پایین می دهد. پسر می گوید:
- کدوم طرفی برم؟

رستا نگاهی به اطراف می کند.

- مستقیم برو اولین دور برگردون بیچ به چپ.

به اورژانس نزدیک ترین بیمارستان که می رسند،
راننده از رستا می خواهد پلیس را خبر نکند.

- تو رو خدا زنگ زن به پلیس بدبخت میشم.

رستا چپ چپ نگاهش می کند:

— چرا یاد نگرفتی وقتی اون زهرماری رو می خوری
بعدش نباید بشینی پشت فرمون؟ جون آدما برات
بازیچه س؟

— وقتی مست میشم حالیم نیست کی و چجوری سوار
ماشینم میشم که.

— اگه نمی تونی خودتو کنترل کنی چرا اصلا می خوری؟
— تو رو خدا رو مخم مته نکش خانوم. به خدا حالم
خوش نیست.

— حق نداری پاتو از بیمارستان بذاری بیرون. دعا کن
اون مرد حالش خوب باشه. فهمیدی؟

پسر مغموم و عصبی موهای لخت و پریشانش را به
هم می ریزد و به دیوار تکیه می زند و نگاهش را
می دوزد سمت اتاقی که برسام آنجا بستری ست.

رستا از پرستارها می‌خواهد حواسشان به راننده باشد.
می‌رود پیش پزشک شیفت.

دکتر به او اطمینان خاطر می‌دهد برسام حالش خوب
است اما برای احتیاط بهتر است سیتی اسکن بشود.

آنقدر انوش زنگ زده و او رد تماس داده که باطری
تلفنش در حال تمام شدن است.

پشت سر هم پیام‌های تهدید آمیز انوش می‌آید.

- به نفعته جواب بدی رستا... کدوم گوری هستی؟...
مگه زیر دستم نیفتی رستا، به خدا خفت می‌کنم...
جواب میدی یا امشب قبرت آماده‌س.

پسرک که مستی از سرش پریده چندین و چند بار
التماسش کرده بگذراند او برود.

اما رستا به هوش آمدن برسام و رضایت او را شرط رفتنش کرده.

- می مونی تا خودش به هوش بیاد. اگه گفت برو اون وقت تو می تونی بری.

و پسر با خشمی فرو خورده پا پس کشیده.

دوباره صدای زنگ تلفنش بلند می شود و پسر بعد از آن همه ناکامی برای رفتن به او تشر می زند:

- لاقل اون تلفنت جواب بده نره رو نرون های اعصابم.

رستا اخم می کند:

- ناراحتی اون ورتر وایسا. چی کار به کار من داری تو؟

پسر باز سرخورده می شود و رستا این بار دورتر از
پسر می ایستد و ارتباط را وصل می کند.

تا می آید بگوید الو، صدای فریاد انوش عصب های
شنوایی اش را می لرزاند:

- زنیکه خرا! چرا جواب نمیدی؟ حالا تلفنای منو رد

می کنی عوضی! جواب بده. چرا لال شدی؟

رستا با صدایی خفه توی تلفن می گوید:

- بیمارستانم. اینقدرم گلو تو پاره پوره نکن.

- بیمارستان واسه چی؟ رنگ نکن منو که من خودم

ختم روزگارم. اعصاب منو شکوفه نزن لعنتی!

- هستی که باش. مشکل خودته. می خوای باور کن یا

نکن. دوستم تصادف کرده آوردمش بیمارستان.

چنان کلمه‌ی دوست را محکم و جدی می‌گوید که
خودش هم باورش شده برسام دوستِ اوست.

- بین واسه من چا خان نکن. عینِ بچه آدم پا میشی
میری سر قرار. فهمیدی؟

- نه نفهمیدم. خودت پاشو برو. من که با کسی قرار
مدار نداشتم انوش. تو گذاشتی. خودتم میری پیشش
میگی...

- باز این زر زد.

- زنگ نزن. شارژم تمومه. الان خاموش میشه. شب
دیر میام. فردا قراره برم خونه مامانم. خرید دارم.

فورا تلفن را قطع می‌کند و آن را روی حالت سایلنت
می‌گذارد و توی کیفش می‌اندازد.

نمی داند این همه شجاعت را از کجا آورده؟ می داند
دارد بی کله و بی گدار به آب می زند اما دیگر واقعا به
آخر خط رسیده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پانزدهم

برسام یک ساعت بعد بالاخره به هوش می آید.
پرستار که به رستا خبر می دهد، او به پسر اشاره
می کند:

- بریم تو اتاق. به هوش اومد.

برسام با سری بانداژ شده و دستی توی آتل نیم
نگاهی به رستا و پسر که کنار تختش ایستاده اند
می کند.

پزشک به رستا اعلام می کند برسام می تواند امشب را
بماند و فردا مرخص بشود.

رستا رو به برسام لب می زند:

- حالتون چطوره آقای فیروز؟ سر درد دارین؟

برسام با بی حالی می گوید:

- شما... منو آوردین؟

- بله.

رو به پسر اشاره می کند:

- ایشون پشت فرمون بود و زده به شما.

پسر سر خم می کند.

- متاسفم. شرمنده جناب.

برسام پلک‌های سنگینش را باز و بسته می‌کند.

- لعنتی داشتی... منو به کشتن می‌دادی.

رستا سر تکان می‌دهد.

- آقا مست تشریف داشتن.

برسام آب دهانش را قورت می‌دهد.

پسر شروع می‌کند به التماس.

- آقا جانِ هر کی دوست داری ازم شکایت نکن.

قول میدم آدم بشم. غلط کردم دیگه مست

نمی‌کنم. تو رو خدا پای پلیس و نکش وسط. تو رو

خدا.

برسام نگاهی چپ‌چپ به او می‌کند.

- اینقدر قسم نده خدا رو. اه!

- آقا تو رو جون عزیزت شکایت نکن. من از زندان نمی ترسم. ولی...

- ولی چی؟

- بابام... بابام گناه داره. نابود میشه.

رستا تشر می زند:

- اون موقع که داشتی می خوردی باید فکر باباتو می کردی.

پسر با دستانی چلیپا جلوی شکمش می گوید:

- غلط کردم. اشتباه کردم. تو رو خدا گذشت کنید.

برسام رو به رستا می گوید:

- خانوم من واقعا شرمنده ام زحمت افتادین. میشه

گوشیم رو بهم بدین من زنگ بزنم خواهرم بیاد؟

رستا فوراً سراغ کت برسام روی میز کنار تخت می‌رود
و تلفنش را از جیب کت در آورده به او می‌دهد.

- بفرماید.

برسام می‌گوید:

- شما می‌تونید برید. خیلی مزاحم تون شدم. شرمنده
به خدا.

- خواهش می‌کنم. چه زحمتی.

- خدا خیرتون بده. از این آقا هم یه شماره آدرس
بگیرین و مشخصات.

پسر با بغض می‌گوید:

- آقا تو رو خدا...

برسام یه میان حرفش می‌پرد:

- فقط کاری که گفتم رو بکن.

پسر با ناراحتی کارت ملی اش را به رستا می دهد.

رستا آدرس و شماره تلفن پسر را که نامش
علیرضاست یادداشت می کند.

برسام می گوید:

- حالا برو.

پسر با دودلی خدا حافظی می کند و می رود.

رستا بند پاره‌ی کیفش را که با یک سنجاق قفلی بزرگ
به قسمت پارچه‌ای وصل کرده روی شانهِ اش جابه جا
می کند و می گوید:

- می‌خوااین صبر کنم تا خواهرتون بیاد؟

- نه خانومِ رستمی. شرمندهم نکنید بیشتر از این. من
حالم خوبه.

رستا لبخند می زند:

- معلومه. چون فامیلی منو یادتونه.

برسام جوابش را با لبخندی کمرنگ می دهد.

-میشه شماره تون رو داشته باشم؟

رستا این پا و آن پا می کند و می خواهد بپرسد چرا. اما
زبانش نمی چرخد.

شماره اش را می گوید و برسام آن را ذخیره می کند.

- خواهش می کنم بفرمایید. بیشتر از این زحمت

نمیدم. باهاتون تماس می گیرم.

- بله. پس با اجازه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شانزدهم

از بیمارستان که بیرون می‌زند، کلی از وقتش هدر رفته.
به سرعت تاکسی می‌گیرد و به بازارچه‌ای که قیمت
اجناسش مناسب جیب اوست می‌رود.

برای فائزه گردنبندی نقره با پلاکی شبیه گل رز
می‌خرد. دلش می‌خواهد کیفی هم برای خودش بگیرد؛
اما آن گردنبند ظریف و پرپری حسابش را لخت و عور
کرده.

برای خودش از یک ساندویچی کثیف یک چیزبرگر
می‌خرد. می‌داند وقتی به خانه برسد، قرار است به
جای غذا کتک بخورد. پس بهتر است خودش را سیر
کند تا جان داشته باشد برای کتک خوردن.

گوشه‌ای می‌نشیند. اغذیه فروشی کوچکی ست که بوی
بد روغن سوخته و خیار شور در فضا آکنده است و او را
یاد روزهای خیلی دور می‌اندازد.

بوی خاطرات گذشته‌ای که فکر می‌کرد بهترین
روزهای زندگی‌اش است، زیر بینی‌اش می‌زند.
یک دختر و پسر جوان کمی آن طرف‌تر پشت میز
دایره‌ای شکل و پلاستیکی نشسته‌اند و در گوش هم
جیک جیک می‌کنند.

ناخودآگاه یاد آن وقت‌ها می‌افتد. همان روزهایی که
انوش هنوز آدم بود و نام مرد را یدک می‌کشید.

آن شب مثل همین وقت‌ها پاییز بود و باران ریزی
می‌بارید. نشسته بودند توی یک فست فود کوچک و
کثیف و هات داگ ارزان قیمت می‌خوردند. جوری کنار

هم خوش بودند گویی توی لاکچری ترین رستوران
 شهر دارند یک غذای گرانقیمت می خورند. انوش آن
 وقتها برایش جذاب ترین مرد شهر بود. اصلا هم
 صورت لاغر و استخوانی اش و آن موهای فرفری و
 شلخته اش برایش مهم نبود. یادش رفته بود همیشه
 آرزو داشت عاشق یک مرد خوشتیپ و چهارشانه با
 بازوهای عضله ای بشود. یادش رفته بود چقدر آرزو
 داشت پول مردش از پارو بالا برود اما آن روزها انوشی
 که شپش توی جیبش ملق می زد را دوست داشت. گور
 بابای پول و تیپ. انوش را دوست داشت دیگر و دنیا
 به کامش بود. یا شاید فکر می کرد که دوستش داشت.
 آهی می کشد و به ساندویچی که روی میز پلاستیکی
 توی سینی جلویش می گذارند نگاه می کند و تشکر
 می کند.

اولین گاز را که به ساندویچ می زند طعمش باز پرتش
می کند میان خاطراتی که مزه ی زهر می دهد. مزه ی
شوری خون شره کرده از دهانش وقتی مادرش یک
سیلی جانانه توی دهانش کوبید.

" تو غلط می کنی دختره ی خیره سر. عقل نداری؟
شعور نداری تو رستا؟

درد چنان دلش را ریش کرد که گویی کسی با یک
گلوله خدمت فکش را رسیده. مایع گرم خون از
گوشه ی لبش روان شد.

دهانش را باز کرد و به سختی لب زد:

" من.. من دوستش دارم ماما."

راحله ضربه ی دوم را که می خواست بزند، او دویده بود
سمت اتاقش و تا فردا خودش را حبس کرده بود.

دومین تکه را که می‌بلعد، یک خاک بر سر جانانه به خودش می‌گوید. به خاطر انوش از مادرش کتک خورده بود و حالا از خود انوش دنیا دنیا کتک می‌خورد.

آن سال رها را تازه شوهر داده بودند به یک مرد خوب و مهربان شیرازی.

آقا جمال بهترین مردی بود که می‌شد مامان راحله‌اش دخترش را بدهد به او. از آن دامادهای ایده‌آل مامان راحله بود.

اهل خانه و خانواده بود. کارمند اداره‌ی برق بود و حقوقش ماه به ماه آماده. بعد از کارش یک راست می‌رفت به خانه و اهل رفیق بازی و این برنامه‌ها نبود. نمازش اول وقت بود و جلوی خانم‌ها همیشه سرش پایین.

آن وقت‌ها رها و شوهرش را خیلی مسخره کرد. " فقط
 مونده یه تسبیح بدین دستش بهش بگیم حاج جمال.
 تو هم با این شوهر کردنت رها."

اما رها خانومی کرده و هیچ نگفته بود. چرا؟ چون عقل
 و درایتش از او که عاشق یک پسر سوسول یک لا قبا
 شده بود بیشتر بود.

با انوش توی یک مهمانی آشنا شد. با چند تا از این
 دوستان نابابش به بهانه‌ی درس خواندن مادرش را
 پیچانده و رفته بودند پارتی شبانه. برای او که تا به
 حال پا در چنین مهمانی‌هایی نگذاشته بود، آنجا
 بهشتی زمینی بود. آنقدر هیجان زده بود گویی رفته
 باشد لاس وگاس.

انوش را آن شب مست در حال رقصیدن دید.

انوش با دیدنش گفته بود: "خیلی خوشگلی. اسمت چیه؟"

همین یک جمله حسابی شادش کرد. گویی به خر تیتاب داده باشند، ذوق مرگ شده بود.

انوش توی مستی شمارهایش را داده بود به رستا. فردای همان شب رستا با هزار دلهره به انوش زنگ زده بود. انوش هم خیلی جدی و سرد گفته بود او را نمی‌شناسد و تلفن را رویش قطع کرده بود. رستا مثل بستنی توی آفتاب وا رفته بود.

توی مهمانی دوم انوش این بار سر هوش بود. رستا را گویی بار اولی ست می‌بیند حسابی برانداز کرده بود. بعد هم رستا نزدیکش شده و دل به دریا زده و آشنایی آن شبشان را یادآوری کرده بود. انوش هم که دیده

بود رستا خام و ساده است و صورت قشنگی دارد،
گفته بود:

"هنوزم دیر نشده. انگار قسمت ما بوده که بار همو
بینیم."

و مثل آب خوردن رستا افتاده بود توی چاه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفدهم

وقتی به خانه می‌رسد که از ده شب گذشته. کلید که
می‌اندازد، خانه در تاریکی فرو رفته.

هیچ صدایی نمی‌آید. اینکه انوش خانه نباشد را باید از
خوش شانسی‌اش بداند.

برای اطمینان بلند می‌گوید:

- انوش؟

چند قدم توی تاریکی جلو می‌رود. اما خبری از انوش
نیست.

نفس راحتی می‌کشد و همین که به سمت کلید برق
برمی‌گردد تا خانه را از تاریکی نجات دهد، چیزی
سفت و محکم توی صورتش می‌خورد.

از درد جیغ بلندی می‌کشد و لامپ روشن می‌شود.
اندام انوش جلو می‌آید و رستا در حالی که از درد شدید
بینی و لب بالایی‌اش در حال مرگ است، عقب عقب
می‌رود.

باورش نمی‌شود. چیزی که توی دست انوش است
شیلنگ لوله‌ی بخاری است.

در حالی که یک دستش روی بینی‌اش است و خیسِ
آن خبر از خونریزی می‌دهد، می‌گوید:
- آ... انوش...

صورت انوش شبیه شیطانست که به انسانی تازه
ایمان آورده خورده.

- حالا منو قال می‌ذاری زنیکه عوضی؟

ضربه‌ی دوم درست روی ران پایش فرود می‌آید. از
سوزش و درد و پاره شدن مویرگ‌های زیر پوستش
روی زمین می‌افتد.

- آخ! آخ لعنتی! نزن پدرسگ! نزن!

انوش ضربه‌ی سوم را روی کتفش می‌کوبد:

- پدرسگ خودتی و اون بابات! منو می پیچونی؟ آدم
شدی واسه من رستا؟

رستا نگاهش را می دوزد به خونی که از بینی اش روی
سرامیک سفید و فرش چکه کرده.

- گف... گفتم تو بیمارستانم... تو... آخ... درد می کنه.
زن... کثافت!

اما انوش کر شده. شیلنگ را بالا می برد و به جان زن
بیچاره می افتد.

- می کشمت. بمیر رستا. بمیر زنیکه بی مصرف. بمیر
راحتم کن.

درد آنقدر شدید است که به دهمین ضربه نرسیده از
هوش می رود. فکر می کند دارد می میرد و چقدر
خوشحال می شود که بالاخره دارد از این زندگی
جهنمی خلاص می شود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هجدهم

بالش را برایش کمی می خواباند.

- آروم برو یه کم پایین تر برسام.

برسام به سختی تن کوفته اش را پایین می کشد.

-بهت گفتم بگو مرخصم کنن آبجی. والا به خدا حوصله بیمارستانو ندارم.

- دکتر عوض شده. این یکی هم گفت داداشت مریض من نیست. صبر کنه تا صبح دکتر خودش بیاد. بعدشم تو رو چجوری ببرم خونه با قد و هیکل؟

- خب تو برو خونه. دایان تنهاس.
- میرم برسام. منو اینجا نمی‌ذارن بمونم که. زنگ بزنم آقا مشکات بیاد پیشت بمونه امشبو؟
- نه بابا. نمی‌خواد. اون زنش ترسوئه. شب اذیت میشه.
- راستی نگفتی کی تو رو آورد بیمارستان؟
- برسام یاد آن دو گوی آبی نگران می‌افتد.
- یه آشنا.
- ازش شماره گرفتی؟
- بهناز که نگاه سوالی برسام را می‌بیند می‌گوید:
- یه زنگ بزنم ازش تشکر کنم دیگه.
- نمی‌خواد خودم ازش تشکر می‌کنم.
- خب دیگه برو خونه. خوابم میاد.

- باشه بخواب. صبح میام دنبالت.

بهناز که می‌رود، برسام با دردی زیاد به پهلوی می‌چرخد.
طاق باز خوابش نمی‌برد.

از فکر رستا بیرون نمی‌آید. دریای چشمانش آبی‌ترین
رنگی‌ست که تا به حال دیده. اما یک چیزی ته آن
چشم‌ها بود. شبیه غمی کهنه که آبی چشمانش را کدر
می‌کرد.

با فکر به اینکه چطور محبتش را جبران کند، داروهای
مسکن چشمانش را گرم خواب می‌کنند.

گوشه‌ی اتاقش کز کرده در خود و نمی‌داند با این لب
پاره و کبودی روی گونه‌اش فردا چطور برود مهمانی.

کاش می شد نرود. اما راحله این بار دیگر چنین چیزی را قبول نمی کند. هر بار که از او خواسته به دیدنش برود، او یک بهانه آورده.

فائزه سادات خط قرمز راحله است. جشن تکلیف او برایش مهم ترین رویداد زندگی دخترش است.

این بار نرود راحله دیگر اسمش را هم نمی آورد.

و او نمی خواهد مادرش را از دست بدهد. هر چند که خوب برایش مادری نکرده؛ اما بودنش بهتر از نبودنش است. دیگر خیلی هم نمی خواهد بی کس و کار باشد.

دلیلش هم این است که می ترسد یک روز بمیرد و جنازه اش تک و تنها بیوسد و کسی نباشد کفنش کند و توی قبرش بگذارد.

انوش بعد از اینکه یک دل سیر کتکش زد، از خانه بیرون رفته. او نمی‌داند، انوش این وقت‌ها که در حال زدن مخ مردهای خراب نیست، به کدام جهنم دره‌ای می‌رود.

البته که فقط توی همین لحظات نبودنش نفس راحت می‌کشد.

به سختی با پاهایی که می‌لرزند از جا بلند می‌شود و سمت آینه می‌رود.

رد کبودی از کنار لبش تا گوشش امتداد دارد. با یک کیلو کرم پودر هم نمی‌تواند کبودی را بپوشاند. تن دردمندش را سمت تخت می‌کشانند.

- فردا یه فکری براش می‌کنم. فردا. الان باید بخوابم.

صبح با صدای زنگ تلفن همراهش چشم باز می کند.
حواسش سر جایش نیست و موقعیتش را درک
نمی کند. دست پیش می برد سمت عسلی کنار تخت تا
تلفنش را بردارد که دردی عمیق در جفت پاهایش
می پیچد.

- آخ! آخ خدا.

تازه تازه یادش می افتد دیشب چه کتکی از انوش
خورده.

زنگ تلفن قطع می شود. کمی خودش را بالا می کشد و
تلفن را برمی دارد. نام راحله روی صفحه افتاده.
لب به دندان می کشد.

- وای ماما چرا زنگ زده؟ حالا چه خاکی به سر
بریزم خدا؟

با سختی بلند می شود و از لای در به نشیمن نگاه
می کند. انوش را نمی بیند. بیرون می رود و همه جا را
می گردد. نه، انگار اصلا به خانه برنگشته.

روی مبل می نشیند و دامنش را بالا می زند. با دیدن
کبودی های بزرگ روی ران پایش سر تکان می دهد.
- بشکنه اون دستت. بمیری دیگه برنگردی الهی.

تلفن توی دستش باز می لرزد. نمی داند برای نرفتنش
چه بهانه ای بیاورد. گلویش را صاف می کند و آیکون
سبز را می کشد:

- سلام مامان.

- علیک سلام. چرا گوشیتو جواب نمیدی تو؟

- خواب بودم آخه.

- لنگ ظهره.

- خیره مامان. چی شده؟

- درو وا کن پشت درم.

رستا هول زده از جا می پرد و درد شلاق می زند به پاهایش.

لبش را گاز می گیرد تا جیغ نکشد از درد.

- پشت دری؟ چرا؟ چی شده مگه؟ چرا نگفتی داری میای؟

- وا! چرا چرت و پرت میگی رستا؟ مگه واسه اومدن به اونجا باید از قبل وقت بگیرم؟

- خب آخه... چیزه... خونه ترکیده. خیلی نامرتبه.

- نترس تو نیام. اینورا خرید داشتم آقا حمید گفت بیایم دنبالت زودتر بریم. بد کاری کردم؟

- نه ولی من آماده نیستم آخه.

- خيله خب من تو ماشين نشستيم. زود حاضر شو رستا.

- ولی مامان...

تلفن قطع شده و رستا بیخودی دارد تقلا می زند. دور خودش می چرخد.

- وای حالا چه گلی به سر بگیرم خدایا؟

سلانه سلانه سمت اتاقش می رود. نگاهی به خودش در آینه می کند.

رد کبودی روی گونه اش تیره تر شده. زخم لبش خشک شده و دورش حسابی ورم کرده.

کرم پودر را برمی دارد و به صورتش می زند. با رژی تیره می خواهد از ورم لبش بکاهد؛ اما یادش می افتد مادرش از آرایش غلیظ بیزار است.

به مژگان بلندش کمی از ریمل بی رنگ می زند. خط
چشمی آبی رنگ چشمانش را از آن بی روح بودن در
می آورد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نوزدهم

با صدای زنگ تلفنش و نام مامان راحله زود جواب
می دهد:

- اومدم. دارم میام.

- بدو رستا. دیر شد. ای بابا! چی کار می کنی؟

- حاضرم. قطع کن.

فورا وسایلش را جمع می کند و کادوی فائزه را توی
کیفش می گذارد.

خدا خدا می کند انوش نرسد. با اینکه ظاهرش درب و
داغان است، اما به شدت دلش می خواهد از آن خانه ی
لعنتی دور شود.

در را قفل می کند و از پله ها پایین می رود.
اما همین که در را باز می کند، انوش کلید به دست
پشت در ایستاده.

نگاهش تند و تیز به او می افتد.

- خانوم خانوما جایی تشریف می برن؟ خوب به
خودت رسیدی رستا خانوم.

رستا سگرمه در هم می کشد.

- گمشو کنار.

انوش دستش را روی در می گذارد.

- نخیر شما گمشو بالا. هنو حرف نزدیم.

- دیشب حرفاتو زدی دیگه. همون شیلنگ کل حرفاتو بهم گفت.

-نوش جونت.

- برو کنار. کار دارم باید برم.

- ساک دستت چیه؟ کدوم قبرستونی داری میری؟

-به تو مربوط نیست. گفتم بکش کنار.

انوش می خواهد در را ببندد و رستا پلک می بندد. لعنت بر آن شانس گندش.

اما ناگهان کسی در را هل می دهد.

- رستا خانوم؟

صدای آقا حمید است. رستا فوراً چشم باز می کند و با دیدن آقا حمید لبخندی گله گشاد می زند.

- سلام آقا حمید. تو رو خدا ببخشید. داشتم میومدم.

انوش متعجب نگاه می کند.

- سلام پدرجان. احوال شما؟

حمید زیرچشمی نگاهش می کند و سرد پاسخ می دهد.
- علیک سلام.

رو به رستا می گوید:

- بده من ساکت رو دخترم. بدو بیا بشین تو ماشین تا راحله خانوم بداخلاق نشده.

رستا از کنار انوشِ عافلگیر شده، رد می شود و ساک را
به دست حمید می دهد. حمید جلوتر می رود و انوش مچ
دست رستا را می چسبد.

- چه خبره؟ واس چی اومدن دنبالت؟ بچه ننه زنگ
زدی راپورت دادی بدبخت؟

- آره دادم. چیه؟ گر خریدی؟

- هه! خودتم می دونی که جراتشو نداری.

- قسم می خورم اگه یه روزم از عمرم باقی بمونه تو رو
به روز سیاه بنشونم. شک نکن اینو.

- دو ساعت نشده برمی گردی خونه. حالите؟

رستا مچ دستش را از دست انوش با خشم بیرون
می کشد.

- برو بمیر!

– تا شب خونه نباشی می‌دونی که چی کار می‌کنم؟

رستا خوب می‌داند انوش از چه می‌گوید و همین
قلبش را به درد می‌آورد.

پا توی کوچه می‌گذارد و اعتنایی به این حرف انوش که
می‌گوید "بین نیایی میام با کتک میارمت‌ها. البته با
اون اصل کاری. یادت نره!" نمی‌کند.
در عقب را باز می‌کند و سلام می‌دهد.
راحله می‌گوید:

– سلام. چقدر لغتش دادی رستا؟

– ببخشید. بریم.

خدا خدا می‌کند مادرش سمت عقب برنگردد و او را
نبیند.

به خانه‌ی راحله که می‌رسند، رستا مدام سعی دارد
توی چشم نباشد. از بخت بدش حوریه، خواهر حمید
هم آنجاست. دخترش هم سن فائزه است.

سلام که می‌کند، حوریه لبخند روی لبش می‌خسکد.

- اِوا رستاجان؟ لبِت چی شده؟

راحله فوراً به رستا نگاه می‌کند. در طول راه رستا به
سختی سعی داشت کمتر در دیدرس راحله باشد.
راحله اخم‌آلود به لبش نگاه می‌کند.

- لبِت چی شده رستا؟

رستا می‌خندد اما درد و سوزش مجبورش می‌کند فوراً
دهانش را ببندد.

- چیزی نیست ماما. تب خال زدم. بعد... چیزه...
کندمش. می‌دونی که چقدر مرض دارم همیشه.

راحله مشکوک نگاهش می کند. کاملاً مشخص است نه حوریه و نه راحله هیچکدام حرفش را باور نکرده اند.
رستا فوراً می گوید:

- وا! این فائزه کجاس؟ چرا نمیداد سلام کنه؟

حوریه می گوید:

- با حنا نه تو اتاقن.

- پس من برم پیششون.

زیر نگاه پر از تردید راحله و نگاههای معنادار حوریه از آشپزخانه بیرون می رود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیستم

دسته کلید را روی میز چوبی وسط نشیمن پرت می کند
و سراغ شومینه می رود و درجه را بیشتر می کند. روی
مبل راحتی مورد علاقه اش لم می دهد و پاهایش را روی
میز می گذارد.

از گرسنگی دهانش تلخ شده و معده اش به قارو قور
افتاده.

توی لیست شماره تلفن ها، به دنبال شماره ی فست
فودی می گردد که ناگهان تلفن توی دستش می لرزد.
با دیدن نام شخص روی صفحه با بی میلی روی
answer می زند.

- باز چیه؟
- درود بر دایی پواروی بزرگ.
- دایی پوارو و مرض. چی شده؟
- چه بداخلاق! گشته دایی؟
- حالا که فهمیدی، پس قطع کن.
- غر نزن دایی. پرونده جدید.
- می خواستم پیتزا سفارش بدم خروس بی محل. قطع کن اشتهام کور میشه.
- صبر کن دایی. کیس بدجوری پیچیده س.
- بابا بذار کفن جنازه قبلی خشک بشه، بعد برو سراغ بعدی.
- همین حالشم سر صحنه قتل.
- اصلا نمی خوام. می خوام یه چند وقت استراحت کنم.

- از کجا بیاری بخوری اون وقت؟
- نون خالی سق می زنم. تو رو سنه نه؟
- تا تو سفارش بدی من رسیدم. غذا می خوریم بعدش
- در مورد کار حرف می زنیم. چطوره؟
- معین!
- واسه من پپسی مشکی بگیر.
- کوفت بخوری تو به جای پپسی. نیای ها!
- اما معین قطع کرده و تا نیم ساعت دیگه قطعاً در
- خانه ی او خواهد بود.
- به پیتزافروشی همیشگی زنگ می زند و تلفن اشغال
- است. حوصله ی صبر کردن ندارد. به یک شماره ی
- دیگر زنگ می زند و صدای زنی جوان توی گوشش
- می پیچد.

- پیتزا رد بفرماید.

فورا سفارش می دهد و زن می گوید تا نیم ساعت دیگر
پیک غذا را می رساند.

یک سیب زرد بزرگ می خورد و دوش می گیرد.

کمی زودتر از نیم ساعت پیک سر می رسد. کارت به
دست جلوی در می ایستد. آسانسور بالا می آید و پیکی
با کلاه کاسکت به سر، پا در راهرو می گذارد. پیک
کیسه را سمتش می گیرد و جواب سلام علیرضا را با
تکان دادن سر می دهد. علیرضا از خودش می پرسد
نکند مرد لال است؟

ناخودآگاه شم پلیسی اش باعث می شود سر تا پای او را
رصد کند.

با دیدن کتانی های ظریف و زنانه فورا می فهمد پیک
زن است و ابروهایش بالا می پرد.

کارت را دستش می دهد و پیک دستگاه پوز را از جیب
داخل کت چرمی گله گشادش در می آورد. کاملاً
مشخص است کت مال خودش نیست.
علیرضا حس کرد مرضش گرفته.

- ببخشید با موتور اومدین؟

صدای زن از زیر کلاه در می آید:

- نه والا با مرسدس بنز شدم پیک پیتزا بر.

بعد انگار حواسش نبوده نباید حرف می زده دستش را
که توی دستکش چرم پوشیده است را مشت می کند.

علیرضا از حاضر جوابی زن لبخند می زند. رمز را
می گوید.

- می دونید موتورسواری خانوما غیرقانونیه؟

روشنا نقاب دودی کلاه را بالا می زند.

- شما نماینده مجلسی یا مامور قانون؟

- هیچکدوم. ولی گفتم حواست باشه موتورتو
نخوابونن.

روشنا کارت را سمتش می گیرد.

- قرار نیست کسی بفهمه من زنم. رو کلاهم نوشته
من زنم آیا؟

معین از کابین بیرون می آید و روشنای فورا نقاب کلاه را
می بندد.

بعد توی کابین می رود و علیرضا فکر می کند دخترک
عمرا توی دام پلیس بیفتد.

رو به معین می گوید:

- جنازه رو ول کردی اومدی پیتزا بخوری؟

معین دنبالش وارد خانه می شود.

- هیچ وقت به غذا نباید نه گفت دایی پوارو.

علیرضا کیسه را روی میز آشپزخانه می گذارد.

- تو آدم نمیشی. من چیم به اون رفته؟ شکم گنده‌ی

نداشته‌م یا سیبیل تاب دارم؟ هی میگه پوارو.

- مگه به قیافه‌س؟ هوش‌ت دایی. هوش‌ت به پوارو رفته.

تازه پلیس مخفی هم که هستی.

- خرم نکن که نمیشم معین.

معین فوراً پشت میز می نشیند و سس‌های قرمز را

روی میز می ریزد.

اما علیرضا بطری سس خردل را با کاسه‌ای یخ و دو

لیوان وسط میز می چیند.

- گفتم که می‌خوام چند وقتی دور و بر جنازه‌ها نباشم معین. پس اینقدر پای پورآرو رو وسط نکش.
- جونِ دایی نمیشه. این دو تا جنازه خیلی پیچیده‌ان. راسته کار خودته.
- بخور ببند دهنتو.
- چشم می‌خورم.
- یک تکه بزرگ را با سه حرکت به معده‌اش می‌فرستد اومی بلند می‌گوید.
- خیلی خوشمزه‌س. یه جوری انگار دست پخت ماما آدم باشه.
- علیرضا یاد دختر پیک می‌افتد. فکر می‌کند نکند خودش پخته و خودش هم آورده؟
- آره خوشمزه‌س. از یه جا دیگه گرفتم.

- از این به بعدم از همین جا سفارش بده.

معین طاقت نمی‌آورد.

- این پرونده خیلی سخته دایی. تو نباشی مثل

چهارپا می‌مونیم تو گل.

علیرضا که سکوت می‌کند معین جرات می‌کند ادامه بدهد:

- نه اثر انگشت داریم، نه حتی یه شاهد. یه قتل تر تمیز و حرفه‌ای. نه حتی یک خش رو در و دیوار محض رضای خدا.

- خب به من چه!

- دستور مستقیم از دادستان پرونده‌س که شما باشی دایی. هی نگو نه.

علیرضا تکه‌ی پیتزا را توی جعبه پرت می‌کند.

- لعنتی!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_یک

از حمام بیرون می آید و جلوی آینه زل می زند به نیم تنه ی لختش.

کبودی های زشت روی پوست شکم تخت و صافش بدنماست. یاد تصادف قبلی اش می افتد که پایش دوماه توی گچ بود.

"خدایا چرا اینقدر من بدشانسم؟ چرا هر بار سر
ماشین کج میشه سمت منه بدبخت؟"

آن میان اما دو گوی آبی حواسش را پرت می کند.
فکر می کند به خانوم رستمی زنگ بزند یا برود
دیدنش؟

کاش جمعه نبود. در بی هوا باز میشود و سر دایان توی
اتاق می آید.

با دیدن نیم تنه ی عریان او فوراً سر عقب می کشد.
برسام نچی می کند.

– یه بار نشد در بزنی دایان.
– ببخشید دایی. ماما گفت بیا چای بخور. کیک پخته.
در را می بندد.

- کی می خواد این بچه بزرگ بشه؟

بلوزی به تن می کشد. طاقت نمی آورد و شمارهی رستا را می گیرد.

صدایش از پس شلوغی می آید.

- یه لحظه گوشی.

بعد صدای چند زن و بچه و یک زن که مولودی می خواند کم کم محو می شود و به جایش صدای ماشین و خیابان می آید.

- سلام آقای فیروز.

- سلام خانوم رستمی. ببخشید بد وقتی زنگ زدم انگار.

- شاید ندونید ولی منو نجات دادین.

برسام خبر نداشت رستا داشت توی گرمای جمعیت
شرشر عرق می ریخت و چقدر نگران ماسیده شدن
یک خروار کرم پودر روی صورتش بود و بعد هوایدا
شدن کبودی های روی صورتش. آمده به تراس و تند
تند هوای تازه نفس می کشد.

- حالتون خوبه؟

- خوبم ممنون. مرخص شدم. به هر حال زنگ زدم
واسه تشکر بابت شب قبل.

- من فقط وظیفه رو انجام دادم.

- ولی خب این یه جمله واسه کمک شما به من کمه.
میشه بینمتون؟

- امروز؟

- نه خب. یه روز تو همین هفته.

- واقعا نیازی به تشکر نیست.

این حرف رستا را فرض بر تعارف می گذارد.

صدایی از آن سو می آید:

- رستاجون بیا خاله کارت داره.

برسام لبخند می زند. پس اسمش رستاست. اسمش هم مثل خودش زیباست.

- بهتون زنگ می زنم. بفرمایید مزاحمتون نمیشم.

خداحافظی می کند و شلوار به پا می کشد و از اتاق بیرون می رود.

بهناز لیوان چای را جلویش می گذارد.

- درد نداری برسام؟

- نه.

دایان می گوید:

- دایی کتابایی که گرفتی رو منم می‌تونم بخونم؟

برسام یاد کتاب‌ها می‌افتد.

- نه خیر شما فعلاً بچسب به درست. در ضمن یادت

نره در بزنی. این هزاربار.

دایان سرخ می‌شود:

- ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

بهناز کمی چای می‌نوشتد و چپ‌چپ به دایان نگاه

می‌کند. بعد رو به برسام لب می‌زند:

- کاش بیشتر می‌موندی بیمارستان. رنگ و روت

پریده.

- می‌دونی که از بوی بیمارستان چقدر بدم می‌اد.

بعدشم اونجا از کیکای تو خبری نبود.

بهناز لیوان خالی را روی میز می‌گذارد.

- امیدوارم فردا پا نشی بری سر کار.
- کلی کار ریخته سرمون. من نباشم یکی گند بزنه،
بعدا همیشه جبران کرد. دیگه خودت می‌دونی کارای
تبلیغاتی با کیفیت، خودش تبلیغ کارته.
- فقط به خودت فشار نیار.
- چایش را خورده می‌خواهد برود توی تختش و کتاب
بخواند. با دردی که در دنده هایش می‌پیچد آهسته
بلند می‌شود.
- راستی...
- برسام نچی می‌کند.
- کاش این راستی رو قبل از اینکه پاشم بگی آبجی،
این دنده‌های فلک زده کمتر قیژ قیژ کنن.
- ببخشید. یهو یادم افتاد.

- دیگه نمی تونم بشینم. بگو.
- دیروز نسرین زنگ زد.
- اون چرا باید به تو زنگ بزنه؟
- گفت قسطا عقب افتاده. برسام حواسش هست؟
- نمی داند قدم نحس این ازدواج اشتباه کی قرار است
پا از روی گلوی زندگی اش بردارد.
- این ماه قراردادها مون خوب پیش نرفته. به چند تا
مشتری بد حساب خوردیم.
- می خوای این ماه رو من تسویه کنم؟
- حالا نه اینکه نسرین به قسطای مهریه ش محتاجه؟
- می دونم. من فکر کنم می خواد برگرده داره بهونه
می کنه.
- صدایش بالا می رود.

- غلط کرده.

درد دوباره می پیچد لای دنده هایش. صدای ناله اش بلند می شود.

- آخ!

- وای ول کن داد نزن. گفتم شاید.

- بهش بگو تا اخر هفته می ریزم به حسابش.

صدای تلفنش از اتاقش می آید.

دایان می دود سمت اتاق.

- من برات میارم. تا تو بری قطع شده دایی جون.

تلفن را به برسام می رساند. برسام با دیدن نام پسرک مست، کفری آیکون سبز را می کشد.

- الو؟

- سلام آقای فیروز. من همونیم که دیشب باهاتون
تصادف کردم.

- شناختم. خب که چی؟

- چقدر عصبانی هستین!

- نباشم؟ مرتیکه زدی آش و لاشم کردی.

- ببخشید.

- ببخشید تو واسه من درمون میشه؟ دنده‌ی سالم
میشه؟

- حالا الان من چی کار کنم؟

- قطع کن. به خدا حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

- چشم.

تلفن فورا قطع می‌شود و برسام با ناباوری به صفحه‌ی
تلفنش نگاه می‌کند.

زهر خندی می زند:

- لعنتی رو ببینا. حالا چه حرف گوش کن شده واسه من.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_دو

پا در کوچه‌ی نه چندان پهن و بی‌دارو درخت که
می‌گذارد، قدم‌هایش شل می‌شود. بی‌اراده دست
می‌برد زیر مقنعه‌ی سرمه‌ای رنگش. هنوز هم کمی
شک دارد کارش درست است یا نه.

نزدیک آرایشگاه که می‌شود متوقف می‌شود و به تابلوی سر در آرایشگاه نگاه می‌کند. " سالن زیبایی سوفیا"

لمس گیسوان نرم و خوش حالتش غصه می‌ریزد توی دلش. همین دو روز پیش بود که برای کاری رفته بود خیابان منوچهری. چند مغازه دیده بود که موهای طبیعی می‌فروختند. اولش باورش نمیشد. مگر چنین چیزی هم امکان دارد؟

خب که چه؟ موهای مردم به چه دردشان می‌خورد؟ آن هم در رنگ‌های کاملاً رنگ نخورده و دست نخورده. فروشنده گفته بود با یکی دو آرایشگاه قرار داد دارد و موها را از آن‌ها می‌خرد. پرسیده بود:

- موهارو چی کار می‌کنید؟ به چه دردتون می‌خوره؟

- این موها رو می فروشیم به تولیدی های اکستنشن تو
کشورای دیگه. مثل ترکیه، امارات، چین، آمریکا. حتی
آفریقا.

و رستا دود از کله اش بلند شده بود.

- آخه چرا موهاشون رو می فروشن؟

مرد گفته بود:

- فقر و تنگدستی دیگه. دخترا و زنا هزارتا دلیل
دارن. مثلاً یکی بود اومده بود می گفت داداشم به
خاطر چندرغاز پول دیه تو زندونه.

من و خواهرام روی هم بفروشیم یه کم از دیه رو بدیم
شاید رضایت بدن داداشم بیاد بیرون.
یا یه خانومی واسه عمل دخترش موهاشو فروخت.

یادش افتاده بود تا آخر برج دو هفته باقی بود، اما توی حساب پس اندازش فقط نود هزار تومان مانده بود.

چطور باید دو هفته را با آن پول کم سر می کرد؟

خیلی وقت بود که می خواست فقط نان حلال بخورد نه از آن پول کثیف. روزها بود که گرسنگی کشیده بود.

همان چند روز پریودِ کوفتی حسابی ضعیف و لاجونش کرده بود.

روزها بود که شکمش را فقط با بیسکویت و چای سیر می کرد.

عفونت رحمی داشت و باید زودتر می رفت نزد یک

دکتر زنان. شک نداشت از این بی پولی یک بلایی

سرش خواهد آمد. آن وقت باید روی سنگ قبرش

بنویسند رستا رستمی از کمبود ویتامین مُرد. شاید هم

راستش را بنویسند. رستا رستمی به خاطر نبودن یک

انسان دلسوز توی زندگی اش مُرد. با خودش فکر کرد
یادش باشد یک وصیت نامه بنویسد که وقتی بمیرد
روی سنگ قبرش بنویسند رستا رستمی به خاطر یک
شوهر بیشعور و الدنگ و آدم فروش دق کرد و مُرد.
فروشنده اُدرس دو سه تا از آن آرایشگاه‌ها را داده بود.
بعد هم گفته بود اگر بخواهد مستقیم خودش موهایش
را با قیمت خوب می‌خرد.

آه می‌کشد. "موهای قشنگمو واسه خاطر شکم باید
بدم بره. خاک بر سرم که چقدر بدبخت و ندار شدم
خدا."

دست روی زنگ می‌فشرد و در با صدای تیکی باز
می‌شود. از یک ردیف پله‌های با تعداد زیاد بالا می‌رود.

شاید فقط قیمت بگیرد و موهایش را به خود فروشنده بفروشد. نمی‌خواهد مرد سرش کلاه بگذارد. اما باید ببیند اینجا مزه‌ی دهانشان چیست.

وارد سالن کوچکی می‌شود که بوی رنگ مو و پودر دکلره‌هایش را مسموم کرده.

زنی با موهای مشکی و بلند به او خوش آمد می‌گوید.
- جانم عزیزم، وقت داشتی؟

رستا لبخند می‌زند و برایش اهمیت ندارد زن یک جوری نگاهش می‌کند. به خاطر کبودی روی صورتش ماسک زده.

- نه وقت نداشتم. می‌خواستم موهامو بفروشم.
سر دو مشتری که روی صندلی‌ها دراز کشیده‌اند و شاگردها دارند اصلاحشان می‌کنند، سمت او می‌چرخد.

زن مو مشکی لبخندی مسخره می زند:

- آخی! بینم موها تو عزیزم.

رستا مقنعه اش را درمی آورد. موهای دم اسبی شده اش

را باز می کند. آبشار طلایی که روی شانه هایش

می ریزد چشمان زن برق می زند.

- وای خدا! حیف نیست؟

رستا فوراً می رود سر اصل مطلب:

- چند خانوم؟

زن مومشکی می آید سمتش و تارهای ابریشمین او را

میان انگشتانش لمس می کند.

- با این موهای تا کمرت و با این رنگ یه سیصد

تومن می تونم بهت بدم.

رستا ابرو بالا می اندازد. مطمئن است زن دارد دروغ می گوید. قبل از آمدن حسابی تحقیق کرده و به یکی دو آرایشگاه و مغازه دیگر سر زده.

- سیصد؟!

جوری این کلمه را تف می کند که زن جا می خورد.

- ولی سالن قبلی گفتن یک و نیم.

زن مومشکی چشم گرد می کند.

- وا! کی همچین حرفی زده؟ یک و نیم واسه این موهای رنگ خورده؟

- من رنگ نکردم موهامو. رنگ خودشه. اگه خریدار نیستین من میرم جای دیگه.

- وای چرا زود بهت برمی خوره خوشگل خانوم؟ باشه. ششصد میدم. به خدا دیگه راه نداره.

رستا چشم و ابرو نازک می کند.

- پای خدارو چرا می کشین وسط خانوم؟

موهای نازنینمو واسه ششصد بدم بره؟ حیفه به خدا!

ششصد کار منو اصلا راه که نمیندازه هیچ، کلی هم

ضرره واسم.

- خب شما بگو چند؟

- سه تومن.

زن پوزخندی می زند:

- سه تومن؟! بی خیال خانوم. چه خبره؟ مو آوردی،

کیسه طلا نیست که.

رستا موهایش را دوباره با کش موی مشکی اش دم

اسبی می بندد.

- والا به خدا اگه خریدار باشین.

- باشه یه تومن. دیگه از این بیشتر عرف نیستا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_سه

رستا که فهمیده اگر قیافه بگیرد و سفت و سخت پای
حرفش بایستد زن قیمت را بالاتر هم می برد، مقنعه به
سر می کشد.

- من میگم سه تومن شما میگی یه تومن؟

آثار عصبانیت در صورت زن دارد کم کم نمود پیدا
می کند.

- یک و نیم خوبه؟

- کمه.

- یک و هفتصد.

دلش می خواهد بلند بشکن بزند. اما خودش را دلخور
نشان می دهد.

- دو و نیم. جهنم و ضرر. اگر خریداری بشینم روی
صندلی خانوم.

دقایقی بعد دو و نیم میلیون رفته توی حسابش.
خوشحال و راضی از سالن بیرون می زند و مستقیم
می رود به یک جگرکی تر و تمیز و چند سیخ جگر
می خورد. بعد هم خودش را به یک لیوان بزرگ معجون
مخصوص کافی شاپ مهمان می کند.

ساعت هشت شب بعد از آن مهمانی کوچک برای خودش، حس می کند زنده شده.

بعد تازه تازه حالی اش می شود با بریدن موهایش انوش زنده به گورش نکند شانس آورده.

سمت خانه برمی گردد و مسافت زیادی را پیاده روی می کند و برای فردایش برنامه می چیند.

می خواهد بعد از کار، برود پیش وکیل. روز بعدش هم برود پیش یک دکتر خوب.

مقدار زیادی از این پول را هم باید پس انداز کند تا برای طلاق آماده بشود.

تلفنش که توی جیب پالتویش می لرزد دست توی جیب می کند و با دیدن نام برسام فیروز لب می گزد.

یک هفته بیشتر از آخرین تماسش گذشته و او چقدر
خدا خدا کرد مرد جوان یک وقت نیاید کتابخانه و او را
با این سرو ریخت ببیند.

آنقدر نیامد و زنگ نزد که فکر کرد کلا او را یادش
رفته.

ایکون سبز را می کشد:

- سلام آقای فیروز.

صدای گوش نواز برسام توی گوشش می نشیند.

- سلام از بنده س خانوم رستمی. خوبین؟

- ممنون.

- می بخشید من قرار بود تماس بگیرم؛ اما حسابی
درگیر بودم این هفته.

- من که گفتم فراموش کنید.

- این چه حرفیه؟ من به شما مدیونم. میشه فردا همو ببینیم؟

- آخه واقعا من...

- خواهش می کنم. نکنه فکر می کنید قصد مزاحمت دارم؟

- اینطور نیست.

فردا می خواست برود پیش وکیل. اینطور که برسام گفت "خواهش می کنم" فکر می کند زشت است حرفش را روی زمین بیندازد. با کمی تاخیر می گوید:

- ساعت شش کارم تموم میشه.

- ممنون. آدرس رو براتون تا آخر شب پیامک می زنم. پس شبتون خوش.

- ممنون. شب شما هم خوش.

به صفحه‌ی خاموش نگاه می‌کند. فکر می‌کند برود
پیش او چه بگوید آخر؟ اصلاً آدرس کجا را قرار است
بفرستد؟ گفته بود جبران می‌کند.

شانه بالا می‌اندازد.

- این آخرین باریه که می‌بینمش. حالا یه دفعه برم
چیزی همیشه که. قرار هم نیست انوش چیزی
بفهمه.

با این تصمیم قدم تند می‌کند و وارد کوچه می‌شود.
و برای میلیون بار بازهم یک جمله توی سرش اگو
می‌شود.

- کاش این آخرین باری باشه شب میشه میام تو
این خراب شده. کاش...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_چهار

جلوی در یک جفت کفش زنانه است و از آنجایی که جز خودش پای هیچ زنی به این خانه نمی‌رسد، شک ندارد این کفش‌ها متعلق به مادر انوش است. پوفی می‌کشد و برای شانس‌گندش درست همین امشب که موهای قشنگش را از دست داده، مادر انوش باید بیاید اینجا خنده‌اش می‌گیرد.

باز جای شکرش باقی‌ست که مدل موهای کوتاهش آنقدر تودل برو و قشنگ است که انوش گیر ندهد. اصلاً همه جوهره قشنگ و ناز است. فقط این بخت و

اقبالش است که شبیه یک بچه کلاغ زشت و نحس است.

گوش به در می چسباند تا قبل از ورود جو خانه دستش بیاید.

مادرشوهر عزیزتر از جانش طبق معمول دارد تند تند پشت سر او حرف می زند. انگار کسی دنبالش کرده باشد. زهر خندی می زند. "خب جرات داری بذار برسم به خودم بگو."

"این زنت کی میاد پس انوش؟ شب شد هنوز این اجاق مثل اجاق خودش سرده."

عجب زنی ست این انور خانوم. یا بهتر بگوییم جانور خانوم. با یک تیر دونشان می زند.

صدای انوش می آید:

– سر کاره. بعدشم ما بچه نمی خوایم.

- خب چرا پسر م؟ می ترسین زندگی شبیه آدمیزادی داشته باشین؟

- همین حالا شم هست. حوصله زرزر بچه ندارم.

- خودتم بچه بودی زرزرو بودی.

- باز اومدی به جون من نق بزنی؟

- حرف حقه. اصلا تو چرا بیکاری زنت میره سر کار؟

رستا نفسش را فوت می کند. می نالد: " تازه فهمیدی پسرت بی غیرته؟"

- کار نیست. ول کن مامان. دیرت نشه؟ نمیری

خونه؟ بابارو تنها گذاشتی اومدی اینجا حوصله منو

سر ببری که چی؟

@Vip Roman

جوابی نمی آید. یحتمل انور خانوم شمشیرش را غلاف کرده و قهر کرده می خواهد زحمت را کم کند و یک چند ماهی باز آن طرف ها پیدایش نشود.

رستا به سرعت از پله ها پایین می رود و توی کوچه پشت ماشینی کمین می کند. نمی خواهد با انور خانوم رو به رو شود. حوصله اش را ندارد.

انور دقایقی بعد از خانه بیرون می زند و رستا خدارا شکری می گوید و به خانه برمی گردد.

یک دوش می گیرد و زود می خوابد. به انوش هم که می خواهد باز با او از کیس جدید حرف بزند محل نمی گذارد. انوش می خواهد بداخلاقی کند و حرص او را دریاورد. اما خدارا شکر می کند کسی به او تلفن می زند و او مجبور می شود از خانه بیرون برود. بلند فکر می کند:

"اگه فقط بدونم این کیه که زنگ می زنه تو با سر
می دوئی میری دست و پا شو می بوسم."

البته نا گفته میداست پای زنی در میان است. سه سال
است با او هم خواب نشده و حتی توی یک اتاق
نخوابیده اند. پس چطور ممکن است مرد هوس بازی
مثل انوش سه سال بدون رابطه دوام بیاورد.
سعی می کند بخوابد.

"حالا یه روز به خدمت می رسم انوش. فقط صبر
کن."

توی ایستگاه اتوبوس منتظر نشسته. صدای بگو بخند
دختر و پسری کم سن و سال کنار گوشش باعث
می شود نگاهشان کند. دختر خیلی سنش کم است.
شاید فقط ۱۲ سال. پسر هم تازه سیبیل هایش دارند
سبز می شوند.

متاسف است این ها هنوز معنی زندگی را نمی دانند
چطور رفته اند توی فاز عشق و عاشقی.

فکرش کبوتری می شود و روی تراسِ خاطرات
قدیمی اش می نشیند.

بعد از آن مهمانی انوش انگار تازه فهمیده بود آسمان
سوراخ شده و رستای خوشگل و لوند توی بغلش
افتاده مدام می گفت:

- خدا و کیلی اگه باز نمی دیدمت و بعدا می فهمیدم
کیو از دست دادم، تا اخر عمر به خودم فحش
می دادم.

سیزده سالی بود که پدرش رفته بود آن دنیا و او شاید
به خاطر نبودن بابای خوبش بود و یا شاید هم خیریت
خودش که آنقدر با انوش بودن شاد و شنگولش
می کرد. برایش هم اهمیتی نداشت روح بابایش دور و

برش است و گهگاهی توی خوابش می‌آید و نگاهی پر
از خشم به او می‌کند و می‌رود.

البته که بعدها فهمید همانا خریّت خودش کار دست
زندگی‌اش داده. و گرنه این همه دختر پدرشان را از
دست می‌دهند، کدامشان رفته‌اند دنبال مردی که
محض رضای خدا یک سرسوزن

یک چیز درست و حسابی داشته باشد که به خاطرش
آن همه خریف بشود.

یک سال تمام بدون اینکه بگذارد ماما راحله‌اش
بفهمد با انوش حسابی خوش گذراند.

یک سال بعد دیگر از آن رستای خجالتی که با نگاه هر
مرد به خودش سرخ و سفید می‌شد خبری نبود. شده
بود یک دختر به قول دوستش نجمه، خراب و گرم
خورده.

کارش به جایی رسیده بود که با انوش وقت‌هایی که مادرش نبود می‌رفت خانه شان.

بار اول کمی نگران بود. ولی با انوش فقط فیلم کمدی نگاه کرده و خندیده بودند و پفیلا خورده بودند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_پنجم

@Vip Roman

بار دوم هنوز هم نگران بود اما نه مثل بار اول. البته که از بس راحله از دخترهایی که گول می‌خورند و با پسرها به خانه‌ای خالی می‌روند و دست آخر با بی‌آبرویی از آن خانه خارج می‌شوند گفته بود، رستا تا آخرین لحظه که توی خانه‌ی پدر انوش بود، کلمه‌ی "تجاوز" مدام دور سرش چرخ می‌خورد و مو به تنش سیخ می‌کرد. اما انوش انگار اهل این حرف‌ها نبود.

این را بار چهارم فهمید که موقع خوردن نسکافه، تمامش را روی لباسش ریخته بود. انوش یکی از تیشرت‌هایش را به او داده بود.

- برو تو اتاق من عوض کن سریع بده بشورمش تا رنگ نگرفته.

چپ چپ به اتاق انوش نگاه کرده بود.

- نه نمی خواد خوبه ولش کن. با دستمال خشکش می کنم بعد میرم خونه عوضش می کنم.

- چیه رستا؟ چرا رنگت پرید یهو؟ نکنه می ترسی بلا ملایی سرت بیارم؟

و رستا خنده ای زورکی تحویلش داده بود:

- وا! چی داری میگی؟ توهم زدی ها.

- خب پس برو عوضش کن. یه جوری نگام می کنی انگار من از اون مردام.

و او با چه ترس و لرزی رفته بود و تیشرت را پوشیده بود. از اتاق که بیرون آمد انوش داشت فرش را تمیز می کرد.

شرمنده من من کرده بود:

- چیزه... خودم تمیز می کنم. بده به من دستمالو.

انوش نگاهش کرده و پقی زیر خنده زده بود.

- وا! چرا می خندی؟

- چقدر لاغری آخه بابا! لباسه تو تنت زار می زنه.

- حالا نه که تو خیلی چاقی!

انوش او را بغل زده و حسابی ماچ و موچه اش کرده بود.

- تو لاغر خوشمزه ای آخه.

دفعه ی بعد دیگر نترسید و با خیال راحت توی خانه ی آنها وقت گذراند. اما همیشه از خودش می پرسید چرا مادرش اغلب اوقات خانه نیست؟

تکلیف پدرش که معلوم بود. او توی عسلویه جان می کند و این جا پسرش به مفت خوری و تن لش بودن مشغول بود.

بعدها فهمید که مادرش توی خانه‌ی مردم کارگری می‌کند. از قرار معلوم کلی قسط و بدهکاری داشتند و پدر و مادرش با اشتباه تمام نمی‌گذاشتند آب توی دل انوش جانشان، تک پسر و شاهزاده‌ی بی‌بدیلشان تکان بخورد.

اتوبوس سر می‌رسد و دختر و پسر و خاطراتش را همان جا توی ایستگاه رها می‌کند و سوار می‌شود.

ابراهیم سینی را روی سکو می‌گذارد.

- بفرما پسر. نوش جان.

رهی به استکان و چای سیاه نگاه می‌کند.

- ممنون. ببخشید بد وقتی اومدم.

- هنوز زنگ تفریح نخورده. پس زودتر بگو چون دیگه
بعدش صدات به گوشای سنگین من نمی‌رسه جوون.

- چند ساله تو این مدرسه سرایدارین؟

- یه پونزده سالی هست. قبلش تو یه درمونگاه

کارگری می‌کردم. قبل ترش هم تو یه مدرسه
ناشنوایان بودم.

- همون که نزدیک اون پرورشگاه بود.

- آره.

- از اون شب بگین. همون شبی که مارو گذاشتن
جلوی در پرورشگاه. اون شب شما اون بیرون چی کار
می‌کردین تو اون برف و بوران؟

- بوران که نبود. برف بند اومده بود منم رفته بودم
پشت بوم برف پارو کنم. از اون بالا که خیابون خلوت
بود پرورشگاه قشنگ معلوم بود.

تیر چراغ برق خیابونو روشن کرده بود و زمین سفید
سفید بود.

یهو دیدم یه پیکان زرد درب و داغون دورتر از یتیم
خونه وایساد. بعد یه زن و مرد رو دیدم با دو تا سبد
خیلی بزرگ از ماشین پیاده شدن.

عین دزدا این ور و اون ورو نگاه می کردن.

فوری فهمیدم می خوان چه غلطی بکنن. اونقدر تو اون
سال از این چیزا دیده بودم دیگه فوراً می فهمیدم.

– همونجوری وایسادین نگاشون کردین؟

– نه خیر. سریع خودم رو رسوندم به خیابون.

تا منو دیدن می خواستن بپرن تو ماشین که دوئیدم و
یقه‌ی مرده رو گرفتم و داد زدم و گفتم

خاک برسرت داری چه غلطی می کنی؟

مرد جوون بود و زنی که باهاش بود پرید سمت من.
داشت گریه می کرد. گفت تو رو خدا ولش کن. ما
مجبوریم آقا.

زنه رو خوب یادمه. چون صورتش یه جور خاصی بود.
- یعنی چجوری بود؟

- یه ماه گرفتگی بزرگ داشت رو صورتش. موهای
فرفری و قرمز رنگی داشت که از کلاه بافتیش زده بود
بیرون. خیلی جوون بود.

حالا که خوب نگات می کنم تو شبیه ش هستی. موهای
فرفریت شبیه اون زنه.

رهی دلش می گیرد. مادرش بوده آن زن.

- بعدش چی شد؟

- زنه حواسمو پرت کرد مرده منو هل داد. تا از جام رو
اون برفا پاشم پریدن تو ماشین. مرده نامردی نکرد
همچین گاز داد برفا رو پاشید تو سر و صورتم. تا
اومدم به خودم پیام رفته بودن.

ولی ننه بابات خیلی جوون بودن پسر جون. خیلی خیلی
جوون.

- بعدش دیگه هیچ وقت ندیدی شون؟ مثلاً برگردن
خبر بگیرن از مون؟

- نه اصلاً. من فقط سه سال اونجا بودم. بعدش رفتم
همون درمونگاهی که بهت گفتم.

صدای زنگ تفریح توی حیاط می پیچد.

- خب دیگه من باید برم. نگران نباش ایشالا پدر
مادر تو پیدا می کنی.

- ممنون. امیدوارم فقط زنده باشن.

- حالا یه خاله ای عمویی چیزی شاید داشته باشی که
حتما داری. آدم اونقدر بی کس و کار نمیشه که جوون.
بگرد دنبال اونا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_پنجم

- هیچ نشونه ای ندارم از شون. سخته.
- تو اون نامه هیچ فامیلی ای چیزی جز اسماتون نبود.
- معلومه خب. اگر می نوشتن که میشد از ثبت احوال
پیداشون کرد.
- ولی من انگار یادمه یه چیزی از زبون مادرت شنیدم.

- چی؟ چی شنیدین؟

- فکر کنم گفت مازیار. آره همین بود. به بابات گفت
مازیار بریم تا مردم نیومدن.

رهی لب می‌گزد.

- همینم خوبه به خدا. لازم باشه دنبال تمام مازیارهای
این شهر بگردم می‌گردم.

- پس اول برو ثبت احوال.
ابراهیم از جا بلند می‌شود.

رهی با او دست می‌دهد و از میان جمعیت پسرهای
شاد و بازیگوش راه باز می‌کند سمت درب خروجی
حیاط.



سلام مهربونا. پارتای امشبمون. نوش نگاه گرمتون.
در مورد رمان #نالوطی در وی آی پی داستان جنایی و
عاشقانه‌ای پر احساس و هیجانی داریم. دوستانی که
تمایل دارن پی وی پیام بدین عزیزان. این رمان رو از
دست ندین. 😊😊

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_ششم

@Vip Roman

پا روی ترمز می گذارد و سرش را یک وری می کند
سمت ساختمان. موتور اتومبیل را خاموش می کند و
قصد پیاده شدن دارد که تلفنش زنگ می خورد.

- الو معین؟

- درود بر پواروی خودم.

- درود. چه خبر؟

- خبرا دست توئه. کجایی دایی؟

- یه جای خوب.

- چیزی دستگیرت شده؟

- دو شب تموم تلفنای مقتول رو چک کردم. یه شماره

خیلی مشکوک می زد. گفתי فقط تو تئاتر بازی می کرد؟

- نه دایی. چندتایی تو سینما هم فیلم داشت. ولی زیاد

دهن پر کن نبودن. دختر خوش شانسی نبود شاید.

- پس زیاد معروف نبوده.

- نه نبوده. خب به چه نتیجه‌ای رسیدی با اون همه شماره تلفن؟

- يه شماره خیلی تکرار شده. چک کردم بعد از هر تماس، دختره يه چند روزی خونه‌ش نمی رفته.
- کجا می رفته؟

علیرضا پیاده می شود و گوشی را به گوش دیگرش می چسباند.

- هتل. الانم جلوی همون هتلیم. فقط در عجبم دادستان چرا باید واسه خاطر يه بازیگر خرده پا و نه چندان معروف اینقدر مته به خشخاش بذاره.

- چون تازگی ها نامزد کرده بود. پسره یکی از اینفلوئنسرهای معروف اینستاس دایی. قتل نامزد اینفلوئنسر معروف تیترا شده همه جا.

دست توی جیب پالتوی بلند و سیاهش می کند و
سنسورهای درهای تمام شیشه ای فعال شده و او از
روی فرش قرمزی ریش ریش پا در لابی بزرگ و
روشن می گذارد.

- خوبه. شماره رو برات می فرستم. خط واسه مردی به
اسم وحید خوشنامه. فقط همینقدر فهمیدم زیاد میاد
این هتل. واسم بگرد بین این یارو کیه. سابقه و
خانوادهش رو برام دربیار.

- با مقتول ارتباط داره؟

- هنوز هیچی نمی دونم. فعلا فقط یه شماره س.

- حله دایی.

- من تو لابی نشستم تا یک ساعت دیگه هر چی
خواستمو برام بفرست. امیدوارم امروز بتونم بینمش.
- رو چشمم.

– آه بینا! بعده عمری یه چی ازت خواستم. حالا هی ناز و غمزه بیا.

– آخه نمیشه مینو. به خدا من اینکاره نیستم. نه‌ایتش استتار کنم سوار موتور بشم دو تا جعبه پیتزا ببرم دم در خونه مردم. اونم شصت دفعه قلبم بیاد تو حلقم نکنه الان گیر پلیس بیفتم. می‌ترسم یه گندی بالا بیارم نشه دیگه جمعش کرد.

مینو شروع به بستن دکمه‌های مانتو بر تن روشنا می‌کند.

– هیچی نمیشه روشن. یه پذیرایی ساده‌س از اونایی که میان هتل. یا اینکه اینجا اتاق دارن. انگار گارسون رستوران یا یه کافه‌چی باشی. همین فقط. به خدا نمی‌دونم واسه چی نگرانی؟

- این کار بلدی می‌خواد. بابا من بلام نیستم.
- تا حالا قهوه نبردی تو سینی واسه کسی؟ عجب‌ها!
- نمی‌خوای کمک کنی بهونه نیار روشن.
- روشنا سرش را از لای درِ اتاق رختکن خم کرده و به لابی بزرگ هتل نگاه می‌اندازد.
- آن بیرون حسابی شلوغ است و دقیقه به دقیقه به تعداد آدم‌های لابی اضافه می‌شود.
- همیشه مینو بی خیال من شو.
- یه امروزو می‌خوام برم با هرمز خوش باشم. اگه گذاشتی؟ یادت رفته تو مدرسه چقدر به خاطرت کتک خوردم؟ یعنی نمی‌خوای جبران کنی برام؟
- آخی! بمیرم برات. حالا یه قطره خون هم از دماغت نیومدا. همه‌ش داشتی داد می‌زدی. والا عربده‌های من بلندتره.

- حالا هر چی. یه کم مرام خرج من کن روشنا.
می میری؟

- کی برمی گردی؟

مینو از خوشحالی تند تند صورت او را می بوسد:

- دو ساعت روشن. چش به هم بزنی برگشتم.

روشنا نگاهی به ساعت مچی ارزان قیمتش می اندازد.

- من پنج باید مغازه باشما. وگرنه ملکوتی اخراجم
می کنه.

- غلط کرده.

- مینو زود بیا اینقدر چرت و پرت نگو. چرا اینقدر

آرایش کردی حالا؟ عروسیته؟

مینو آخرین نگاهش را به آینده ی کمدش می کند.

- همه که مثل تو خوشگل و لوند نیستن که.

- یه کم اعتماد به نفس داشته باش. جلوی هرمز اینجوری نگی بذاره بره.
- نمیگم که بابا. فقط پیش تو میگم خوشگل خانوم.
- خیلی هم دلش بخواد این هرمز خان تون.
- من رفتم. اگر مشکل داشتی به پروانه بگو. یادت نره من رفتم بیمارستان حال عمه م بده رو به مرگه.
- وا! مگه تو عمه داشتی؟
- خنگیا! مثلا میگم.
- روشنا او را که راهی می کند، با نگرانی و استرسی که به دلش چنگ می کشد، از رختکن بیرون می رود. پروانه او را درست جلوی در خروجی سمت بار متوقف می کند.
- روشنا جون کجا موندی پس؟ کلی سفارشه باید ببری.

- سفارش؟ چیزه... میشه همین جا من ظرف بشورم
خودتون ببرید؟

- نه نمیشه. مینو که ظرف شور نیست. تو هم جای اون
اومدی.

بعد سرش را سمت عقب می برد.

- فرشاد؟

پسری با لباس فرم گارسون ها بیرون می آید.

- بیا با روشنا برو بذار استرسش کم بشه. از دفعه
بعد خودش می بره.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_هفتم

فرشاد سینی‌ای که حاوی قهوه و کیک است را از روی
بار برمی‌دارد.

- بیا دنبالم.

پروانه با سر به روشنا اشاره می‌کند که برود.

روشنا شانه به شانه‌ی فرشاد می‌رود.

- یعنی تا حالا مهمون نداشتین ازش پذیرایی کنی؟

- نه نداشتیم.

- خواستگار چی؟

- حتی یه دونه.

فرشاد نیم نگاهی به او می‌کند.

- چیه دلت برام سوخت؟
- کم دروغ بگو دختر. دلم واسه چاخانات بسوزه؟
- حالا هر جور راحتی. دروغ ندارم به شما بگم که.
- سمت یکی از مبل‌های راحتی که با دو زن و مرد پر شده می‌روند. روشنا خوب به حرکات فرشاد دقت می‌کند. فرشاد کارش را خوب بلد است. انگار خط کش گذاشته باشند روی کمرش، مثل مثلث قائم الزاویه خم می‌شود و پذیرایی می‌کند.
- دفعه‌ی بعد خودش باید تنه‌ایی سینی را ببرد. پروانه می‌گوید:
- وای نگا نگا دستاشو. مگه خواستگار برات اومده دختر؟
- اینو کجا ببرم؟

- برو ته لابی. شماره هفده.

روشنا انگشتانش را سفت دور سینی می پیچد و دم و بازدمی می کند.

"روشنا چته تو؟ اون زبون دراز تو به کار بگیر. چرا عین بزدلا شدی؟"

راه می افتد و حواسش هست جلوی پایش را ببیند. طره‌ای از موهای فرفری و بازیگوشش از زیر مقنعه بیرون زده و مدام مثل فنر از جا درآمده جلوی چشمش وول می خورد.

مردی روی یکی از دو مبل راحتی نشسته. فکر می کند بهتر است سر بلند نکند. چشم می دوزد به پاهای کشیده‌ی مرد. کفش‌های ورنی‌اش برق می زند. زل می زند به خط اتوی شلوار کتان سورمه‌ای‌اش و آرام جلو می رود. مرد به صفحه‌ی موبایلش چشم

دوخته. می خواهد خم بشود و سینی را روی میز بگذارد
که ناگهان مرد می ایستد.

- خانوم برو کنار.

با خنگی سر بلند می کند و به صورت علیرضایی که به
جایی دیگر نگاه می کند چشم می دوزد.

- بله؟

روشنا درست بین مبل و میز ایستاده و سر راه اوست.
فاصله ی علیرضا با او چند میلی متر است.

- میگم برو کنار می خوام رد شم.

گویی پاهایش را به زمین میخ کرده باشند، مغزش
توان پردازش خواسته ی مرد را ندارد.

- آخه چیزه... چرا آخه؟ قهوه نمی خواستین مگه؟

علیرضا نچی می کند و باز حواسش می رود جایی دیگر.

باز سر می چرخاند سمت روشنا و چشم ریز می کند.

- میری یا نه؟ ای بابا!

روشنا به خودش می آید و می خواهد عقب گرد کند؛ اما
دسته‌ی سینی به دکمه‌ی بزرگ پالتوی علیرضا گیر
می کند و می شود آنچه نباید بشود.

فنجان قهوه روی پالتو و بعد شلوار و کفش علیرضا
می ریزد.

روشنا هینی می کشد.

- وای خاک تو سرم تو رو خدا ببخشید.

علیرضا هوفی می کشد و با دست بازوی او را به سمتی
می کشد و سمت در می دود.

روشنا به سینی کثیف و دستان لرزان گره زده به سینی
خیره می شود. اشکش دارد در می آید.

- وای چه خاکی تو سرم شد؟ گند زدی روشن.
 خاک تو اون سرت. کجا رفت؟ نکنه رفت خبر بده؟
 ای خدا بگم چی کارت کنه مینو.

علیرضا از در هتل بیرون می‌دود و با چشم به دنبال
 وحید خوشنای می‌گردد که همین چند لحظه پیش
 داشت از هتل بیرون می‌رفت.

گمش کرده بود. به همین سادگی ماهی از دستانش لیز
 خورده بود و افتاده بود توی اقیانوس بیکران تهران.

با خشمی که اینجور وقت‌ها مثل یک چاقوی کند
 دنده‌ای به جانش خراش می‌کشید به داخل لابی
 برمی‌گردد.

با چشم دنبال روشنای می‌گردد. اما او را نمی‌یابد.

- لعنتی! همه‌ش تقصیر اونه. یه ساعته اینجا علاف
 شدم، دختره‌ی گیج کارو خراب کرد.

می خواهد سمت پذیرش برود و دخترک را پیدا کند و
حالش را بگیرد؛ اما همان لحظه تلفنش دینگ دینگ
صدا می کند. پیام بلند بالایی از معین رسیده.

"وحید خوشنام کاملاً خوشنامه. ۳۵ ساله. بدون
سابقه. پاک. خانواده‌ش تو مشهد زندگی می کنن.
متاهله و با زنش تهران ساکنه. بچه نداره."

پیام را دوباره می خواند. همین؟! مردک هیچ نقطه‌ی
تاریکی توی روزمه‌ی کاری و زندگی اش ندارد. پس
دقیقا اینجا چه غلطی می کند؟

به ساعتش نگاه می کند. چیزی به چهار بعدازظهر
نمانده. وقتی برای دعوا با دختر ندارد. باید برود جایی.
برای معین پیام می فرستد:

"آدرس خونه‌ش رو برام بفرست. یکی رو بذار هتلو
بیاد بینم باز کی میاد اینجا. هر چی هست تو همین
هتله."

توی ماشینش که می‌نشیند انگار چیزی یادش می‌آید.
صورت دخترک برایش آشنا می‌زد.

چشم می‌بندد و به سلول‌های خاکستری‌اش فشار
می‌آورد.

پلک که باز می‌کند، لبش به لبخندی ریز کج می‌شود.
زهرخندی صدا دار می‌زند.

- خودش. ولی... اون که اون روز پیتزا آورد برام.
اینجا چی کار می‌کنه؟

استارت می‌زند و پا روی پدال گاز می‌گذارد.

- وقتی باز برگردم اینجا حالشو می گیرم. دختره ی
مغز فندقی!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_هشتم

بی دلیل حالش خوب نیست. اصلا روزی هم بود که
احوالش چون ابرهای تیره و تار آماده ی باران نباشد؟
اما امروز علاوه بر افسردگی، یک جورهایی استرس هم
دارد.

بعد از کلنجار زیاد با خودش بالاخره تصمیم گرفته بود
بیاید دیدن برسام فیروز. حالا توی کافه‌ای خلوت و
دنج نشسته است رو به روی مردی که اصرار داشت به
دیدنش.

حرفی ندارد با او بگوید. سکوتی آزاردهنده بینشان
افتاده.

برسام سکوت را با لبخند می‌شکند.

– انگار خسته‌اید. کارتون خسته کننده‌س؟

– خسته که نه. ولی یه وقتایی کلافه میشم از اینکه
باید مواظب باشم سرو صدا نکنن. خصوصا دخترای
نوجوون.

– می‌فهمم. خیلی پر شر و شورن.

– واقعا احتیاج نبود به این کارا. الان حالتون خوبه؟

- راستش هنوز دنده هام درد می کنه.
- با اون پسره چی کار کردین؟
- ماشینشو خوابوندن تو پارکینگ پلیس. بخشیدمش
اما با یه تعهد که دیگه اینجوری نیاد تو خیابون.
- اشتباه کردین. باز دوباره تکرار می کنه.
- بیاین در موردش حرف نزنیم. راستش من امروز
واسه چیز دیگه هم می خواستم همو ببینیم.
- رستا کمی از قهوه اش را می نوشد تا تلخی دهانش را
بگیرد. کنجکاو است برسام با او چه کاری دارد.
- می شنوم.
- برسام بیخودی لبخند می زند و صورتش از قرمزی گل
می اندازد.
- من... من از شما خوشم میاد رستا خانوم.

رستا به وضوح جا می خورد. قلبش تند تند می زند و
خون هجوم می آورد به صورتش. این مرد اسمش را از
کجا می داند؟ نکند انوش او را فرستاده که امتحانش
کند؟ یا مثلاً یک اتویی چیزی از او بگیرد ببرد بدهد
دست راحله؟ از ترس آب دهانش را قورت می دهد.
فکرش را بلند می گوید:

- شما اسم منو می دونید؟ من گفتم بهتون؟
حالا انگار چنین چیزی مهم تر از اعتراف برسام باشد،
مرد بیچاره را دلخور می کند.
- نه شما نگفتین. پشت تلفن یکی صداتون زد. یادم
مونده بود.

- آهان.

- ناراحت شدین؟

رستا بی حرف چشم می دوزد به چشمان منتظر برسام.
- نه.

- ولی جا خوردین انگار. خب؟

چه بگوید؟ که شوهر دارد و از بدشانسی یک مرد خوب
و همه چیز تمام مثل او خیلی دیر آمده به زندگی اش؟
رفتار و منش و حرف زدنش داد می زند او آرزوی هر
زنی می تواند باشد.

تلفن برسام روی میز می لرزد. برسام نگاهی به
صفحه اش می اندازد.

- یه لحظه منو ببخشید.

- راحت باشید.

برسام از کافه بیرون می رود و توی پیاده رو قدم زنان
مشغول حرف زدن می شود.

رستا سرتاپایش را رصد می کند.

چقدر خوب لباس پوشیده و چقدر جنتل من وار رفتار
می کند. با خودش مشغول کند و کاو جنگ بین عقل و
احساسش می شود.

عقل: پاشو بزن به چاک. مگه تو شوهر نداری نشستی
با یه مرد غریبه حرف میزنی؟

احساس: هه! اون شوهره؟ نه واقعا انوش شوهره؟
عقل: پس چیه؟ درخت تو کوچه س؟

احساس: رستا شوهر نداره. یه بدبخته که باید با
مردای کثیف رابطه داشته باشه.

عقل: حالا هر چی.

احساس: حالا که یه مرد خوب پیدا شده بهتر نیست
نگهش داره؟

عقل: که چی بشه مثلاً؟ دنبال شر می‌گردی؟

احساس: دنبال یه حامی می‌گردیم. برسام خیلی مرده.

عقل: بسه دیگه. رستا پاشو برو تا آلوده نشدی. تو یه

زن بدبختی با یه عالمه مشکل. برو همونا رو حل کن.

احساس: رستا نری‌ها.

عقل: زشته به خدا. رستا یه زن شوهرداره. حالت

نیست؟

احساس: باز گفت شوهر. اون خودِ شمره. شوهر کجا

بود بابا.

برسام که برمی‌گردد سر میز، رستا عقل و احساس را

می‌گذارد به حال خودشان.

مگر آن همه سال با احساسش تصمیم گرفته بود چه

عایدش شده بود؟ چیزی جز فلاکت و بدبختی و

مریضی؟ اما این حرف احساس هم چیز بدی نبود. او
یک حامی توی زندگی اش کم داشت. یک مردِ مرد.

- ببخشید از شرکت زنگ زده بودن.

- مگه شرکت این وقت شب بازه؟

- نه. ولی بچه‌ها هستن دارن کار می‌کنن. من امروز
زودتر زدم بیرون.

- شغل شما چیه؟ البته اگر فضولی نباشه.

برسام کمی دلش گرم می‌شود. فکر می‌کند شاید رستا
می‌خواهد با این سوال قدمی سمتش بردارد. نا گفته
پیدا است که رستا دختری نیست که بشود او را راحت
به دست آورد.

- من گرافیستم. کارای تبلیغاتی می‌کنیم.

رستا به تکان دادن سر اکتفا می‌کند.

-چه خوب! همیشه دوست داشتم نقاشی بخونم. ولی
مادرم نداشت.

- خواهرزاده‌ی منم مثل شما عاشق هنره. ولی خواهرم
نمی‌ذاره. شاید منو که می‌بینه هیچ وقت خدا وقت
سرخاروندن ندارم، به دایان سخت می‌گیره. گیر داده
دکتری مهندسی چیزی بشه.

- حس می‌کنم خواهرتون ناظم مدرسه‌س.

- نه. خواهرم مدیر مدرسه‌س.

رستا چشم گرد می‌کند و هر دو پقی زیر خنده می‌زنند.
- همینجوری گفتم.

- نه واقعا خواهرم سختگیره. به شدت منظم و قانون
مداره.

- برعکس خواهر من اونقدر شل می گیره که
خواهرزاده‌م هر کاری دلش بخواد می کنه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_بیست_نهم

- چند سالشه؟

- سه سال.

این بار تلفن رستا زنگ می خورد. با دیدن نام انوش
فورا رد تماس می دهد. اما باز زنگ می خورد.

- نمی‌خوانی جواب بدی؟

- نه. راستش داداشمه.

همینطوری بی‌هوا گفته بود داداشمه. خودش مات مانده
بود چرا این حرف را زده. صدای خنده‌های بلند
احساس را خوب می‌شنود و عقلی که دارد حرص
می‌خورد.

عقل: رستا تو با این عقل ناقصت همیشه یه زن
بدبخت می‌مونی.

احساس: ها ها ها! خودت به خودت میگی ناقص!
رستا: با جفتونم، ساکت شید!

تازه داشت بهش خوش می‌گذشت که تلفن انوش به
او یادآور شد بهتر است گورش را گم کند.

اما برسام با حرفی که می‌زند نمی‌گذارد عاقل بماند.

- میشه به حرفی که زدم فکر کنید رستا خانوم؟ برام
راحت نبود که پیام اینجا و این حرفو بزنم. ولی تو
همین مدت کم شما خیلی فکرم رو درگیر کردین.

احساس مدام داد می زند: بگو باشه. نهایتش میگی نه.
ولی الان نگو نه.

عقل: خفه بابا!

وقتی می گوید " باشه "، عقل پنجه روی قلبش می کشد؛
خاک تو سرت.

*

دفعه‌ی هفتمی بود که می رفت خانه‌ی انوش. این خانه
رفتن‌ها را حتی بیشتر از خیابان ماندن دوست داشت.
لااقل از دوست و آشنا و فامیل کسی او را حین ولگردی
با انوش توی این کوچه و آن پارک نمی دید که بعدا به
راحله راپورت بدهد.

اما یکی دو باری بود که انوش داشت کارهای ممنوعه
را انجام می داد.

آن روز یک روز سرد زمستانی بود و آن بیرون برف
ریزی می بارید. از این برف های شل و آبکی.

انوش دو لیوان نسکافه ی داغ درست کرد و کنار هم لم
دادند روی مبل. انوش آنقدر توی آن مدت کم، رویش
زیاد شده بود که ابا نداشت کنار رستا فیلم خاک
برسری ببینند.

رستا سعی می کرد به او رو ندهد. انوش چند باری
دست درازی کرده بود و رستا با تمام احساساتی
بودنش هنوز یک جو عقل داشت.

اما شاید اگر واقعا عاقل بود نمی رفت خانه ی پسری
مجرد که تنش آتشی گداخته بود و تنها رابطه با او
آتشش را خاموش می کرد.

همینطور که انوش چرت و پرت به هم می‌بافت و صحنه‌ها را آنالیز می‌کرد، او نسکافه‌اش را می‌خورد و سعی می‌کرد آنقدر محالش ندهد تا انوش لال شود.

حس کرد نسکافه مزه‌ی همیشگی را نمی‌دهد.

- از اون نسکافه که اون دفعه بهم دادی نداری انوش؟ این یکی انگار تلخه. یه تلخ بیخود.

انوش کج نگاهش کرده بود.

- شاید مزه دهنته. از همونه رستاجان.

- نه والا. یه جوریه مزه‌ش.

انوش لیوان را از دست او گرفت و روی میز گذاشت.

- می‌خوای یه کاری کنم مزه دهنه شیرین شه؟

حس کرد گر گرفته. چشمانش هم داشت خواب آلود می‌شد.

- چرت و پرت نگو انوش.

کمی روی مبل جا به جا شد. انوش دستانش را گرفت
و سمت خودش کشید. تو صورت و چشمان آبی
قشنگش زل زد.

- یه جواری می خوامت هیشکی نخواسته تا حالا.

- برو اون ور انوش. چرا اینقدر صورتت قرمز شده تو؟
انوش بوسه ای داغ روی لبهای قشنگش زد.

- تو منو داغ می کنی لعنتی!

او را روی مبل خواباند و رستا در عجب بود چرا دست و
پایش دارند کرخت می شوند.

- وا چته انوش؟ باز شروع کردی؟ مگه نگفتم اینقدر
خودتو به من نچسبون؟

انوش رویش خیمه زد.

- چقدر بداخلاقی دختر. یه بوس دیگه بده. اینم
کاری داره برات؟

دست روی سینه‌اش گذاشت و خواست به عقب هلش
بدهد؛ اما با ناباوری جانی در دستانش نیافت.

انوش سفت بازوهایش را چسبید و خنده‌ای
تمسخرآمیز تحویلش داد.

- وای انوش یهو چرا بدنم کرخت شد؟

- چی شده؟ نخوابیا! پاشو برو خونتون بخواب.

- یه ساعت دیگه باید برم مدرسه. خواب چیه؟

انوش همچنان داشت می‌خندید و رستا ناگهان حس
کرد این لبخندها بی‌منظور نیستند.

- انوش!

- هوم؟

- تو... تو...

اما چشمانش بسته شد و دیگر چیزی نفهمید. وقتی دوباره بیدار شد انوش بالای سرش ایستاده بود و داشت تکانش می داد.

- رستا! پاشو! رستا؟

با تنی کوفته و سردردی شدید، گیج و منگ نشست.

- من خوابم برد؟

- آره. پاشو برو مدرسه ت دیر نشه.

و او با عجله رفته بود. توی مدرسه کم کم حواسش آمده بود سر جایش. آن خواب بی موقع، خنده های دم آخری انوش و به سرعت رد کردنش از خانه. زیر دلش درد می کرد و تیر می کشید. وحشت مثل یک پرنده ی شوم پا گذاشته بود توی قلبش.

با ترسی که کم کم توی دلش لانه کرده بود فهمید
خاک بر سرش شده. تازه تازه شیرفهم شده بود انوش
چیز خورش کرده و کارش را ساخته بود.

زندگی رستا همان روز ورق خورده و وارد سیاه‌ترین
فصل زندگی‌اش شده بود. فصلی که همیشه زمستان
ماند. همانقدر سرد و تاریک، بدون هیچ امیدی برای
رسیدن بهار.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی

ساعت از یازده شب گذشته و حسابی خسته است.
پس از تمیز کردن آشپزخانه، مسواک می‌زند تا بخوابد.
نمی‌داند انوش کدام گوری رفته، اما برایش مهم نیست.

جلوی آینه‌ی روشویی نگاهی به صورتش می‌کند.
هنوز مقداری از کبودی باقی مانده اما به راحتی با کرم
پودر قابل پوشیده شدن است.

صورتش را می‌شوید و توی آینه به خودش می‌گوید:

- نباید جا بزنی رستا. دیگه نباید بری پیش هیچ
مردی. بسه هر چی زجر کشیدی.

از دستشویی بیرون می‌آید.

انوش شب قبل فهمیده بود موهایش را کوتاه کرده. اما
انگار چیزی مهم‌تر از موهای او وجود داشت که خیلی
هم سخت نگرفت.

گفته بود: "چه با موی کوتاه چه با موی بلند تو وظیفه‌ت رو انجام میدی. پول رستا. تو باید پول دربیاری. با همین خوشگلیت."

یک چیزی شده بود که انوش به شدت درگیرش شده و این روزها کمتر در خانه است. روی تخت دراز می‌کشد.

"نمی‌دونم داری چه غلطی می‌کنی انوش؛ ولی اینو بدون خیلی زود سر درمیارم."

سه روزی از قرارش با برسام می‌گذرد و نه او زنگ زده نه برسام.

جدال عقل و احساس همچنان ادامه دارد.

روز قبل رفته بود نزد یک پزشک زنان. خانم دکتر او را از هر گونه رابطه‌ی زناشویی منع کرده بود.

" عفونت خیلی بالاس خانوم. ممکنه همسرت هم
آلوده بشه. داروهات رو استفاده کن دو هفته دیگه باز
بیا."

این بار اوضاعش خیلی خراب است. اما مگر انوش
زبان نفهم این چیزها حالی اش می شود؟
فردا قرار است برود پیش وکیل.
قرار است خودش را از این جهنم نجات بدهد. با این
فکر و خیالات دلش کمی آرام می گیرد.
اما هنوز چشمهایش گرم خواب نشده که صدای در
خانه می آید.

خودش را می زند به خواب تا با انوش رو در رو نشود.
در اتاق باز می شود و صدای پای انوش را روی موکت
می شنود.

- رستا! پاشو!

مثل جنازه بی حرکت می ماند.

انوش تکانش می دهد:

- هوی با توئم. پاشو بینم. یالا. می دونم بیداری.

مقاومت فایده ندارد. چشم باز می کند و توی تخت می نشیند.

- چیه؟ شبم آرامش نداریم از دست تو؟

- خواب نبود ی پس چرند نگو.

- حرفتو بزن خیلی خسته ام.

- فردا ساعت ۸ با پسره قرار گذاشتم.

تا می آید دهان باز کند انوش انگشت اشاره اش را سمتش می گیرد:

- حرف نباشه. همین که گفتم.

رستا دراز می کشد و پتو را روی سرش می اندازد.
 می خواهد بگوید نه؛ اما در لحظه فکری به ذهنش
 می رسد. دیگر دلش نمی خواهد کتک بخورد. پس فکر
 می کند گارد گرفتنش فایده ندارد. می رود سر قرار و
 یک جوری مردک را دست به سر می کند. این بهتر
 است. شاید اصلاً حقیقت را به او بگوید.
 بلند می گوید:

– خيله خب فهميدم. برو بيرون خوابم مياد.

– نه خوشم اومد. شيلنگه كارشو كرد.

رستا دندان به هم می ساید و چقدر تلاش می کند از جا
 نپرد و انوش را خفه نکند.

تا پاسی از شب به این فکر می کند که فردا سر قرارش
 چه کند که مرد با پای خودش بگذارد و برود. راستش

را بگوید و ریسک پلیس و اینجور چیزها را به جان
بخرد؟

روز بعد با خواهش و تمنا از همکارش می خواهد یک
ساعت جای او پشت میز بنشیند. ساعت سه وقت
خلوتی کتابخانه است.

به سرعت می رود به دفتر و کیلی همان نزدیکی که قبلا
وقت گرفته بود.

وکیل زنی میانسال است. او را انتخاب کرده بود چون
اول اینکه زن بود و می توانست از آن چیزهای خیلی
خصوصی با او به راحتی حرف بزند. دوم اینکه خانم
ماجدی وکیل با تجربه ای بود و بی شک می توانست
کمک حالش باشد.

منشی او را توی اتاق می فرستد.

ماجدی او را به نشستن دعوت می کند.

- خب خانم جوان، چه کمکی از دست من ساخته‌س؟

رستا کمی توی مبل جابه‌جا می‌شود.

- می‌خوام از شوهرم طلاق بگیرم.

- چرا؟

- چون شوهرم منو به مردا می‌فروشه.

چهره‌ی ماجدی به وضوح درهم و برهم می‌شود.

- که اینطور. واقعا ناراحت شدم. چرا این کارو می‌کنه؟

اختلال روانی داره؟

- نمی‌دونم. ولی خب فکر نکنم هیچ آدم سالمی با

زنش این کارو بکنه.

- چند وقته؟

- دو سال.

- واسم تعریف کن. همه چی رو.

- فقط نیم ساعت وقت دارم. بعدش باید برگردم سر کار خانوم ماجدی. چون یواشکی شوهرم میام اینجا، مجبورم وسط کار مرخصی ساعتی بگیرم.

- شما فعلا شروع کن، تا نیم ساعت دیگه می تونی بری.

- وقتی بابام مرد فقط نه سالم بود. بابامو خیلی دوست داشتم. مامانم اونقدر احواسش به من نبود. مدام پی قرو فر خودش بود. از این مهمونی به اون آرایشگاه. با دوستاش خیلی بیشتر از من و خواهرم وقت می گذروند.

خواهرم دختر خوبی بود و هر چی مامانم می گفت جوابش فقط چشم بود.

با دوستانم یکی دو بار به بهونه درس خوندن می رفتیم
تو این پارتهای شبونه.
انوش رو اونجا دیدم که ای کاش نرفته بودم اونجا.
خیلی زود به هم علاقه پیدا کردیم. فکر می کردم انوش
عاشقمه. ولی...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_یک

ماجدی در سکوت و با دقت به حرفهایش گوش
می دهد. جوری نگاهش می کند که یعنی ادامه بده.

- ولی یه بار که رفته بودم خونه‌ش منو بیهوش کرد.
تو نسکافه داروی بیهوشی ریخت بود.

وقتی بیهوش بودم بهم تجاوز کرد.

ماجدی به صندلی تکیه می‌زند و دست به سینه
موشکافانه نگاهش می‌کند.

- پس میگی نبود پدرت و بی توجهی مادرت باعث شد
بری سمت انوش.

- سنم کم بود. واقعا حالیم نبود که دارم با خودم لج
می‌کنم.

- خب، بعدش چی شد؟

- یکی دو روز بعد رو با غصه و ناراحتی سپری کردم.
نمی‌تونستم بفهمم شکم درست بوده یا نه. زیر دلم تیر
می‌کشید و حالم بد بود.

هیچکس رو هم نداشتم ازش بیرسم.

به انوش گفتم وقتی بیهوش بودم چی کار کرده.

گفت هیچ کاری نکرده. گفتم اگر بهم دست درازی

کرده باشی ازت نمی گذرم. گفت توهم برت داشته.

من خیلی احمق و ساده بودم خانم ماجدی. خام و ابله.

با حرفاش زود خر شدم. گفتم نه انوش اینجور آدمی

نیست. منو تو بدبختی نمیندازه.

ولی انگار دیر فهمیدم. نزدیک ماهونه‌م که شد و پر یود

نشدم فهمیدم خاک تو سرم شده. ده روز گذشت و

مجبور شدم با هزار دوز و کلک برم یه بیبی چک

بخرم. متاسفانه باردار بودم.

همون روز رفتم پیش انوش و تست رو بهش نشون

دادم. داد زد سرم خب که چی؟ این بچه مال من

نیست و داری بهم تهمت می زنی.

گریه کردم، جیغ زدم، تو صورتش تف انداختم ولی
گفت بچه مال من نیست که نیست. گفت تو دختر
خرابی هستی.

گفتم آخه عوصی من که فقط با توئم. گفت اگر دختر
خوبی بودی نمیوجدی تو خونه ی من. پس لابد یکی
دیگه کارتو ساخته.

بهش گفتم تو یه دختر ۱۷ ساله رو گول زدی ولی
نمی دارم قسر در بری.

- رفتی پیش پلیس؟

- نه. چون مدرکی نداشتم. خودم با پای خودم رفته
بودم تو اون خونه.

- پس چی کار کردی؟

نزدیک به دو هفته مثل یه روح سرگردون بودم.
خواهرم خیلی سعی کرد بفهمه چمه. اما من حرف
نمی‌زدم.

ولی آخرش مجبور شدم بهش بگم.

اون روزا خواهرم تازه نامزد کرده بود و مادرم داشت با
مردی ازدواج می‌کرد که صد و هشتاد درجه با مادرم
فرق داشت. آخه آقا حمید یه مرد مذهبی بود که مادرم
می‌گفت بدجوری عاشقش شده.

اون یهو از یه زن قرتی و بی‌حجاب تبدیل شد به یک
زن چادری و محجبه. کسی که بلد نبود نماز صبح چند
رکعت، نصف شب صدای نماز شب خوندنش و بلند بلند
دعا کردنش میومد.

اما می‌دونید خانوم ماجدی، درسته که مامانم عوض شد و تبدیل به زنی محجبه و شوهر دوست شد؛ اما فقط جای تفریحاتش عوض شد.

به جای آرایشگاه مدام می‌رفت حرم. به جای مهمونی می‌رفت جلسه‌ی قرآن و ختم انعام و مسجد و این جور چیزا. با زنای شبیه خودش وقت می‌گذروند. یهو صبح از خونه می‌زد بیرون عصر زنگ می‌زد من اومدم جمکران.

یا ساعت ۱۱ شب زنگ می‌زد می‌گفت دارم میرم پابوس خانوم معصومه.

خانم ماجدی پوزخندی می‌زند:

– خوبه یادش نمی‌رفت زنگ بزنه بگه من کجام.

- نگران ما نمیشد. که چی می خوریم. اصلا نگران نبود
دو تا دختر جوونو ول کرده تنهایی تو خونه و رفته واسه
خودش بگرده.

منم اون موقع حسابی سوء استفاده می کردم و با انوش
خوش می گذروندم.

- خب بالاخره چی کار کردی؟

- یه راست رفتم پیش مادرش و همه چیزو بهش
گفتم.

صدای تقه به در بلند می شود و خانم ماجدی بلند
می گوید:

- بیا تو.

منشی سر داخل اتاق می کشد.

- ببخشید از کانون زنگ زدن همین الان برین.

ماجدی که گویی منتظر این تماس بود از جا بلند می‌شود.

- بین دخترم لطفا از منشی یه وقت دیگه بگیر و بیا.

رستا که حسابی از این تلفن بی‌موقع دلخور است بلند می‌شود و بند کیفش را روی دوشش می‌اندازد.

- ببخشید فقط بهم بگین می‌تونید بهم کمک کنید طلاق بگیرم؟

- حتما. من تخصص پرونده‌های پیچیده‌ی طلاقه.

نوری در دل رستا روشن می‌شود.

با بغض می‌گوید:

- واقعا از تون ممنونم. خیلی ممنونم.

منشی به او برای سه روز بعد وقت می‌دهد و او به
خاطر نور امیدی که در دلش روشن می‌شود قلبش آرام
می‌گیرد.

- بسه دیگه مینو. زنگ زدی پیام اینجا آبغوره
بگیری؟

مینو فین فین می‌کند:

- مرتیکه خرا! واقعا چجوری دلش اومد؟

- یه چیزی می‌گم بدت نیادها. این هرمز رو تو لوسش
کردی. زیادی تحویلش گرفتی. بیش از حد خودتو
براش راحت و آسون کردی.

- نه روشنا جون. تا فهمید بچه پرورشگاهی هستم
گذاشت رفت. فکر کردم آدمه بهش زندگیمو بگم. تا

شنید گفت وای اگه مامانم بفهمه اینقدر بی کس و
کاری شب خونه راهم نمیده.

- خیلی خوب شد که بهش حقیقتو گفتم. وگرنه این
رابطه طولانی تر میشد و تو این وسط ضربه می خوردی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_دو

- همین حالا شم خوردما. معلوم نیست روشن؟

- بسه دیگه. ولش کن. به جهنم که رفت. لایقت نبود.

مینو دستمال دیگری از جعبه بیرون می کشد و فین فین می کند.

- اون دفعه پروانه گفت تموم مدت تو آشپزخونه ظرف شستی. آره؟

روشنا یاد گندی که زده بود می افتد.

- اه آره. تو اولین پذیرایی گیر یه یارویی افتادم قهوه رو چپه کردم رو پالتوش. وای آبروم رفت مینو.

مینو گریه کردن یادش رفته می گوید:

- خاک تو سرم. داری شوخی می کنی دیگه؟

- نه بابا چه شوخی ای؟

- روشنا واقعا که. من گفتم یه خودی نشون بدی بیای اینجا باهم کار کنیم.

- کی؟ من؟ وای نگو نمیشه.

- چرا؟

- چراشو از چراغ علی سرِ کوچه پیرس.

- روشن!

روشنا از جا بلند می شود.

- خب دیگه من برم. دیرم میشه.

- روشن بهش فکر کن. تو اون پیتزافروشی چی گیرت

میاد آخه؟ کار تو هتل خیلی حقوقش بیشتره. تازه کلی

غذاهای جورواجور هست اینجا. کلاس کاریشم

بیشتره.

- مینو من به کلاسش کاری ندارم. واقعا نمی تونم.

- خب دلش چیه آخه؟

روشنا آهی می کشد. خیلی دلش می خواهد این راز

بزرگ را برای بهترین دوستش فاش کند اما دلش

نمی‌آید. با مینو از کودکی توی پرورشگاه زندگی کرده
بود. مینو فقط دوستش نبود. مینو خانواده‌ی او بود.
خواهرش بود. خاله و عمه‌اش بود.
صورتش را می‌بوسد.

- قربونت برم دیگه نبینم گریه کنی‌ها. من می‌دونم یه
مرد خوب تو سرنوشتته.

- کو؟ کجاس؟ مُردیم از تنهایی. چرا نمیاد پس؟
روشنا می‌خندد.

- من رفتم. بچسب به کارت. یادت باشه وقتی میاد
که منتظرش نیستی.

از رختکن بیرون می‌آید و مینو مشغول پاک کردن
آرایش به فنا رفته‌اش می‌شود.

علیرضا پا روی پایش می اندازد و تلفن را به گوش
دیگرش می دهد.

- من اگه امروز این پسره وحیدو نبینم واقعا جوش
میارم معین. یه کله تو اتاقشه.

- دایی بی خیال. فکر نکنم کارهای باشه ها.

- فکر می کنی من واسه یه حدس بیخودی هر روز
اینجا کشیک میدم؟ یعنی اینقدر وقتم بی ارزشه؟

- حالا ما رو نزن. یه چیز جدید فهمیدم.

- ماشالا به تو. واقعا کندی معین.

- کند نیستم. قاتل خیلی زرنگه.

- پس هیچی نگو بذار کار خودمو بکنم. حالا چی
فهمیدی، اونو بگو!

- سقط جنین. مقتول یه سقط جنین داشته. داریم رد
- دکتری که سقط رو انجام داده می‌زنیم.
- سقط مال چه تاریخیه؟
- پارسال.
- اون وقت مقتول کی نامزد کرده؟
- تیرماه امسال.
- جالب شد. دختری که تازه نامزد کرده، قبلش یه
- حامله‌گی داشته. بابای بچه کیه؟
- اینو نمی‌دونیم.
- واسه یه بازیگر که همیشه روابط و زندگیش جلوی
- چشم مردم، این اتفاق خیلی غیرعادی و مشکوکه.
- مطمئنم سقط غیرقانونی بوده. از این زیرزمینی‌ها.
- یا شاید هم زیر نظر یه دکتر واقعی و معروف.

وحید خوشنام از کابین آسانسور بیرون می‌آید.

– خيله خب معين. انگار امروز روز شانسه. طرف داره
میره.

– پس قطع می‌کنم.

وحید خوشنام سمت پذیرش می‌رود و با یکی از
دخترهای پشت میز شروع به گپ زدن می‌کند.

تمام آن چند روز کار وحید همین بود.

تمام مدت در هتل و توی اتاقش است. به ندرت پیش
می‌آید پا از اتاقش بیرون بگذارد.

علیرضا او را نامحسوس تعقیب کرده بود اما چیز دندان
گیری از او پیدا نکرده بود.

تنها چیزی که باعث میشد هنوز او را زیر نظر بگیرد،
حس ششمش است. همان حس ششمی که معین او
را ربط می دهد به هر کول پواروی باهوش.

چشمش به وحید است که صورت آشنایی حواسش را
پرت می کند. فوراً او را می شناسد. همان دختری ست
که گند زده بود پالتوی به گرانقیمت و مارک دار
عزیزش. همو که بدون عذرخواهی رفته بود و به روی
خودش نیاورده بود. همان دختر پیک پیتزا.

با پیامی کوتاه از همکار معین می خواهد حواسش به
وحید باشد. گمان نمی رود مردک اصلاً قصد بیرون
رفتن داشته باشد. چون در گوشه ای می نشیند و
مشغول خواندن روزنامه میشود. کاری که در این دوره
زمانه تقریباً در حال منسوخ شدن است.

روشنا را تا یک پیتزافروشی در محله ی خودش

تعقیب می کند.

وقتی همکار معین به او اطلاع می دهد که وحید به
اتاقش برگشته، ترجیح می دهد برود به خانه.

یک کار مهم دارد. هوس پیتزا کرده!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_سه

سر راهش به خانه پالتو و شلوارش را از خشکشویی
می گیرد و کمی از فروشگاه برای یخچالش خرید
می کند.

به خانه که می‌رسد تصمیم می‌گیرد با معین یک جلسه بگذارد برای اینکه بداند کجای پرونده ایستاده‌اند. از قرار معلوم این پرونده هم مثل تمام پرونده‌های قتلی که به او محول می‌شوند پیچیده و پر پیچ و خم است.

البته که خودش هم جان می‌دهد برای پیدا کردن قاتل‌های باهوشی که هیچ ردی از خودشان نمی‌گذارند.

تا پنج سال قبل بازپرس ویژه‌ی قتل بود و بیشتر کارش سرو کله زدن با مجرمین برای گرفتن اعتراف بود. اما سر یک پرونده مجبور شد به جای یکی از همکارهای ارشد معین، پرونده را بگیرد دستش. آن پرونده‌ی سخت را خیلی خوب حل کرد و توجه دادستان را به خودش جلب کرد.

بعد از آن به میل خودش و پیشنهاد دادستان به شکل یک مامور مخفی در حل پرونده‌های مشکل با پلیس همکاری می‌کند.

خودش که شرایطش را دوست دارد. حوصله‌ی کلانتری و قال و قیل مقر و سرو کله زدن با مجرمین را ندارد.

از همان وقت‌ها در شرکت عمویش به عنوان بازاریاب مواد و لوازم بهداشتی و آرایشی کار می‌کند و به جز معین و عمویش هیچکس خبر ندارد شغل اصلی او همین پلیس مخفی بودن است. حتی پدر و مادر پیر و خواهر مجردش که توی شیراز زندگی می‌کنند خبر ندارند. خواهر بزرگترش یعنی مادر معین هم از شغل او بی‌اطلاع است.

همه فکر می‌کنند او فقط یک بازاریاب ساده است.

از خستگی روی مبل راحت و یک نفره‌ی محبوبش لم می‌دهد و پاهایش را روی میز می‌گذارد.

با دیدن پالتویش در کاور خشکشویی که روی دسته‌ی صندلی انداخته، یک حس موزی ناشناخته در ذهنش وول می‌زند و آن صورت زیبای دخترک را جلوی چشمانش می‌آورد.

تلفنش را برمی‌دارد و شماره‌ی پیتزافروشی را می‌گیرد. این بار مردی جوابش را می‌دهد و او سفارش پیتزا می‌دهد و خدا خدا می‌کند دخترک پیک غذای او باشد. سمت تنها اتاق خواب خانهاش می‌رود و در حالی که حوله‌اش را برمی‌دارد به معین زنگ می‌زند.

- جونم دایی؟

- پاشو بیا اینجا کارت دارم معین.

- الان؟

- اگه از اون پیتزا قبلیا می خوای نیم ساعته خودتو برسون. دیر بیای خودم می خورم سهمتو.

- نخوریا. اومدم. میزو بچین رسیدم.

علیرضا می خندد و پا توی حمام می گذارد.

" به کی رفتی تو اینقدر شکمویی بچه؟! "

تا دوش بگیرد و میز را بچیند زنگ در نواخته می شود.

سمت آیفون می رود و با دیدن یک کلاه ایمنی بزرگ روی صفحه می گوید:

- بله؟

نقاب کلاه بالا می رود.

- غذاتونو آوردم.

علیرضا لبخندی کج می زند. همان دخترک است.

- بیارین بالا.

دکمه را می زند و در را باز می کند و جلوی در دست به
سینه می ایستد. خنده‌ای موزیانه روی لب‌های خوش
فرمش می نشیند.

- حالا دیگه لباس منو کثیف می کنی و در میری
خانوم کوچولو؟

صدای کابین آسانسور که دارد به سمت بالا می آید
لبخند او را غلیظ تر می کند.

اما درست دو طبقه مانده به آنجا، برق قطع می شود.
لبخند روی لبش می خشکد.

فورا سمت کلید برق می رود و آن را روشن خاموش
می کند.

- ای وای! برق رفت که. تو روحت!

طولی نمی کشد که صدای ضعیفِ کوبیده شدن به در را
از طبقات پایین می شنود.

دمپایی به پا می کند ک فوراً از پله ها پایین می دود.
صدای کمک گفتن کسی از دو طبقه پایین تر می آید.
"کمک! تو رو خدا یکی منو از اینجا بیاره بیرون!
کمک!"

شک ندارد که دختر پیتزافروش توی کابین گیر افتاده.
دهانش را به لای در می چسباند و بلند دهد می زند:
- خانوم؟ نترسین. من اینجا. الان زنگ می زنم
بیان کمک.

روشنا با شنیدن صدای علیرضا کلاه را درمی آورد و
خیالش کمی آسوده می شود.

اما بودن در آن کابین تاریک آن هم تک و تنها لحظه
به لحظه به اضطرابش اضافه می کند.

سعی می کند چشم هایش را ببندد و به چیزهای خوب
فکر کند. همان کاری را که دکترش گفته بود این مواقع
بکند.

اما سرو صدای بیرون نمی گذارد تمرکز کند.
مردی که بیرون است دارد با تلفن بلند بلند حرف
می زند.

"آقا زودتر برسونید خودتونو... بله... معلوم نیست کی
برق بیاد که. بله یه نفر تو کابین مونده... ممنون."
می خواهد باز تمرکز کند که صدای مرد را می شنود.
- خانوم الان میان. یه کم تحمل کنید.

جوابی نمی دهد. چون باز ذهنش دارد همان سویی
می رود که نباید برود. انباری... دود... نفس تنگی...
گریه... تنهایی... و باز تنهایی..."

پاهایش شل می شوند و زانوانش می لرزند.

گوشه‌ی کابین روی زمین می نشیند و حس اینکه توی
انباری است مدام دارد قوت می گیرد. نفسش دارد
تنگ می شود. دست روی گلویش می گذارد و شروع
می کند به تند تند نفس کشیدن. بعد سرفه اش
می گیرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_چهار

صدای مرد می آید:

- خانوم؟ جواب بدین. حالتون خوبه؟ خانوم؟

دست روی گلویش می گذارد و توی فکرش شعله‌ها
زبانه می کشند.

با یک دست دودِ توی ذهنش را کنار می زند. صدای آن
مرد لا به لای صدای فریادهای به جا مانده از آن
سال‌ها در ذهنش گم و گور است.

صدای مرد با کوبیدن به در آسانسور مخلوط می شود.

- خانوم؟ صدای منو می شنوید؟ جواب بدین. خانوم؟

نا ندارد جواب مرد را بدهد. دهانش را مثل ماهی باز
می کند برای بلعیدن یک سر سوزن اکسیژن اما حس
خفگی بیشتر به او چیره می شود.

عرق از سر و رویش می بارد و موهای فرخورده اش
چسبیده به پیشانی و گردنش.

نمی داند چقدر گذشته و چطور با آن حس لعنتی نفس
تنگی در تاریکی مطلق کابین جنگیده که در باز می شود
و دستی به سویش دراز می شود. دست مردی که ناجی
اوست.

دست شل و ولش را بالا می برد سمت دست مرد اما
چشمانش بسته می شوند و دیگر چیزی نمی فهمد.
علیرضا به غلط کردن افتاده. مامورین آتشنشانی روشنا
را از کابینی که درست بین دو طبقه گیر کرده بیرون

کشیده‌اند و حالا توی راهرو مشغول به هوش آوردنش هستند.

علیرضا از دست خودش کفرش درآمده. "عجب غلطی کردم. کاش زنگ نزده بودم."

معین هم دقایقی پیش رسیده و بالای سر علیرضا ایستاده.

ان شک پلیسی‌اش با دیدن دختری که لباس‌های مردانه پوشیده تحریک شده.

پیک موتوری که دختر است و بر خلاف قانون سوار موتور شده.

یکی از مامورین پد الکل را جلوی بینیِ روشنا نگه داشته و دیگری پاهای او را سمت بالا نگه داشته تا قند خونسش بیش از آن نیفتد.

مامور دیگری ماسک اکسیژن را به صورت روشنا
می زند و بالاخره روشنا چشمانش را باز می کند.
روشنا با دیدن چند مرد بالای سرش دست و پایش را
گم می کند و می ترسد.

علیرضا فوراً می گوید:

- حالت خوبه؟ حواست اومد سر جاش؟

مامور آتشنشانی می پرسد:

- خانوم حالتون خوبه؟ جواب بدین.

روشنا خودش را جمع و جور می کند و فوراً یادش
می آید چه شده.

- خ... خوبم. آره خوبم. ببخشید.

علیرضا بازویش را می گیرد و کمکش می کند بنشیند.

- خب خدا روشکر. تو که مارو ترسوندی دختر.

شال روشنا روی شانهاش افتاده و یکی از پسرهای مجرد همسایه با نگاهی هیز به او زل زده.

علیرضا فوراً شال روشنا را مرتب می کند و اخمی به پسر جوان می کند.

بعد رو به پسر می گوید:

- خب دیگه همسایه های گرام بفرمایید. خیلی ممنون که تماشا کردین. تمام شد. خدافظ شما. مامورین به سرعت بساطشان را جمع می کنند و می روند. همسایه ها هم به واحدهایشان برمی گردند. روشنا نگاهی به جعبه ی پیتزا می کند.

- فکر کنم یخ کردن دیگه.

معین کیسه ی غذا را از زمین برمی دارد.

- ای بابا. الان غذا چه اهمیتی داره خانوم؟

روشنا از جا بلند می شود و دو قدم راه می رود اما سرش گیج می رود و تلو تلو می خورد. علیرضا فوراً زیر بغلش را می گیرد و صورت سفید روشنا سرخ می شود.

– حالت هنوز خوب نشده دختر. کجا داری میری؟

– چیزی نیست. خوب می شم. ببخشید من باید برگردم مغازه.

– با این حالت که نمیشه. بیا بشین یه لیوان آب قند بهت بدم بعد برو.

– نه آخه، چیزه.

– چه چیزه؟

معین خنده اش می گیرد و با چشم غره ی علیرضا لب هایش را به هم می دوزد.

- بیا تو نترس بلایی سرت نمیارم. این پسر مون پلیسه.

روشنا نگاهی با شک به معین می کند.

معین فوراً کارتتش را از جیبش درمی آورد و جلوی صورت روشنا نگه می دارد.

- راست میگه من پلیسم. اذیتت کرد خودم فوراً دستبند می زنم می برمش.
علیرضا اخم می کند.

- مزه نریز معین. اون کیسه رو بردر بیار تو بینم.
مردیم از گشنگی.

علیرضا حس می کند از اینکه بازوی روشنا را گرفته معذب است.

زیر گوشش می گوید:

- می دونم خورش نمیداد. ولی ولت کنم میفتی رو زمین.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_پنج

روشنا سر به زیر می اندازد. دختر خجالتی ای نیست اما
تا به آن روز توی عمرش پا در خانه ی مردهای غریبه
نگذاشته. تازه هیچ مردی هم دستش را نگرفته. فکر

می کند اصلا از کجا معلوم معین پلیس باشد؟ شاید
کارتش از این کارت های قلابی باشد.
با این فکر می لرزد. علیرضا او را روی مبلی می نشاند.
- سرده؟

روشنا سر بالا می گیرد و در چشمان خاکستری علیرضا
خیره می شود. عجب چشم هایی دارد! مخمور و پر
جذبه.

- نه سردم نیست آقا.

اما علیرضا درجه ی شومینه را بالا می برد.

- الان گرم میشی.

معین کتش را در می آورد و روشنا با دیدن اسلحه ی او
که به شکل اریب با بند مخصوصش به سینه اش
چسبیده دیگر باورش می شود او پلیس است.

معین اسلحه را روی میز می گذارد.

علیرضا با لیوانی آب قند از آشپزخانه بیرون می آید.

روشنا با دستانی که هنوز می لرزد لیوان را از او می گیرد. معین مشغول گرم کردن پیتزاهای سرد شده است.

علیرضا خم میشود سمت او.

- منو یادت نمیاد؟

روشنا چشم ریز می کند:

- قبلا براتون پیتزا آوردم؟

- اون که آره. ولی منظورم چیز دیگه س.

روشنا فکر می کند و فوراً او را می شناسد.

لب می گزد. یک لعنتی غلیظ توی دلش می گوید به
شانسش. از این همه خانه چرا باید عدل بیاید خانه ی
مردی که گند زده بود به پالتویش.

- چیزه... وای ببخشید. به خدا عمدی نبود.

- باز که میگی چیزه؟

- پول خشکشویی رو میدم.

معین از تو آشپزخانه می گوید:

- قضیه خشکشویی چیه دایی؟

- هیچی تو غذا رو بچین رو میز.

- کارت پیک موتوریه یا کارمند هتلی؟

- نه یعنی چیزه...

- سوزنت رو چیزه گیر کرده.

- گفتم که از قصد نکردم.

تلفن همراهش توی جیب کت چرم زهوار در رفته‌اش
می‌لرزد.

خانم ملکوتی است. جواب می‌دهد:

- خانم خانوم ملکوتی؟! ... دارم میام به خدا. تو
راهم... وا! نه به خدا. اومدم... اومدم.

روشنا لیوان نصفه را روی میز می‌گذارد و از جا بلند می
شود.

- ببخشید من باید برم. دیرم شده. بابت آب قند
ممنون. شرمنده اسباب زحمت شدم.

بعد رو به معین می‌کند:

- جناب سر... ببخشید درجه تونو نمی‌دونم. ولی تو
رو خدا میشه موتور منو ندید بگیرین؟

معین از آشپزخانه بیرون می آید:

- من سرگردم. پلیس راهنمایی رانندگی که نیستم
خانوم. ولی کارت درست نیست. یهو گیر میفتی.

- نه گیر نمیفتم. حواسم هست. کسی با این ریخت و
سر و لباس بهم شک نمی کنه. با اجازه.
علیرضا دست توی جیب دنبالش می رود.

- یه لحظه...

اما روشنا به سرعت از آن خانه بیرون می زند.
کفش هایش را پوشیده نپوشیده از پله ها می دود پایین.
علیرضا حتی نمی داند اسم دختر چیست که صدایش
کند.

معین می گوید:

- چی بهش گفتم عین جت پرید بیرون دایی؟

- هیچی بابا.

- من خودم دیدم. داشتی یه چیزی می گفتی که گفت
وای ببخشید. بعد پا شد رفت.

علیرضا پشت پنجره می رود. روشنا را می بیند که
کلاهش را به سرش گذاشته و دارد سوار موتورش
می شود. به سختی سعی دارد انبوه موهای فر
خورده اش را زیر کلاه پنهان کند.
جوری که معین بشنود می گوید:

- لاقل پولتو می گرفتی دختر! انگار قراره باز بینمت.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_سی_شش

روشنای موتورسوار را تا جایی که مردمک چشمانش
می‌توانند بچرخند، با نگاه بدرقه می‌کند.

نگاهش سمت آسمان خاکستری بالا می‌کشد و با
اولین رعد و برق و صدای مهیبِ بعدش فکر می‌کند
کاش دخترک زودتر برسد به محل کارش تا زیر باران
خیس نشده.

معین پشت میز نشسته و با کیسه‌های کوچک آویشن
درگیر است.

- بیا بخور دایی، بعدش بریم سراغ کار.

علیرضا صندلی می‌کشد و می‌نشیند و مشغول خوردن
می‌شود. اما آن صورت و آن چشم‌های خوشرنگ
دخترک از ذهنش بیرون نمی‌رود.

این مسئله به شدت ذهنش را مشغول کرده که چرا باید او در کابین از هوش برود؟
می خواست حال دخترک را بگیرد؛ اما حالا حال خودش گرفته بود.

دقایقی بعد از خوردن غذا، علیرضا سمت تخته وایت بردی پایه دار که توی اتاق خوابش است می رود. آن را می چرخاند و معین روی تخت خواب دونفره ی روبه روی تخته وایت برد می نشیند.
پشت وایت بورد پر از عکس و یادداشت های مختلف است که به صفحه چسبانده شده اند.

علیرضا دست روی عکسی می گذارد و شروع می کند.
- بیا از اول هر چی پیدا کردیم رو مرور کنیم. اینجا دو تا مقتول داریم. یکیش بازیگر تئاتره. اسمش پروانه طلوعی. سی و دو ساله. پدر و مادرش

سال‌هاست فوت کردن و فقط یک برادر داره که
خارج از ایران زندگی می‌کنه.

خب حالا بگو تو چه شرایطی پیداش کردین مقتول رو؟
معین کف دستانش را روی تخت می‌گذارد و سرش را
به عقب می‌برد.

- اون روز حوالی ظهر بود که خبر دادن باید بریم سر
صحنه‌ی قتلی تو یه ساختمون تو منطقه‌ی ظفر. یه
ساختمون ده طبقه بود که مقتول تو واحد خودش تو
طبقه‌ی نهم به قتل رسیده بود.

- مطمئنی همون جا به قتل رسیده؟

- آره دایی. لباس خونه تنش بود و نشونه‌ای که بشه
گفت جایی دیگه مرده و جنازه رو آورده باشن اونجا
پیدا نکردیم.

احتمال میدم قاتل از قبل برنامه ریزی کرده برای کشتن مقتول و احتمال زیادی داره که آشنا بوده. چون بازم نشونه‌ای واسه به زور داخل شدنش به خونه وجود نداشت.

- زمان مرگ مقتول؟

- بین یک تا دوی بامداد.

- با چی به قتل رسیده؟

- یه تپانچه ۹ میلیمتری مدل walther p99 AS

با صدا خفه کن شلیک شده چون همسایه‌ها هیچ صدایی نشنیدن.

مقتول با همون تیر اول شلیک شده به قلبش مرده.

علیرضا روی عکس دیگری دست می‌گذارد.

- این چیه معین؟

- قاتل بعد از تموم شدن کارش یه یادداشت نوشته و
با یه چاقو کاغذ رو وصل کرده درست وسط پیشونی
مقتول.

- تو یادداشت چی نوشته بود؟

- نوشته "mine"

علیرضا دست روی تهریش هایش می کشد.

ابره‌ای بی اعصاب آن بیرون به هم تنه می زنند و سرهم
داد می زنند.

صدای غرش دعوای ابرها جو اتاق را خوفناک کرده
است. معین روی تخت دراز می کشد و دستانش را
پشت سرش قلاب می کند. خمیازه کشان می گوید:

- شاید منظورش این بوده که مقتول چیزی رو که
واسه قاتل بوده برداشته بود.

علیرضا به عکس خیره می شود:

– شاید هم خواسته بگه مقتول مال منه. من کشتمش.
یه چیزی تو این مایه ها.

– راست میگی. این mine می تونه معنی های زیادی
بده.

علیرضا روی برگه ی چسبان یادداشت چیزی می نویسد
و آن را روی بورد می چسباند. دست روی عکس
دیگری می گذارد.

– مقتول دوم کیه؟

– یه مرد معلول ذهنی و همیشه ولگرد تو محله. همه
اونو می شناختن. راه می افتاد تو مغازه ها و به
فروشنده ها می گفت پول بده. بی آزار بوده.

– تو همین ساختمان زندگی می کرد؟

- نه. پسر سرایدار یه مدرسه تو همون محله س.
- جنازه رو کجا پیدا کردین؟
- تو پارکینگ ساختمونی که بازیگره زندگی می کرد.
- چجوری مرده؟
- خفه ش کردن. با یه چیزی مثل پارچه. پزشکی قانونی میگه یه چیز نرم بوده.
- مشخصاتش؟
- اسمش رحیمه. یه مرد چهل و پنج ساله. چاق نبود ولی لاغرم نبود. قد کوتاه. اولین بچه ی اون سرایداره.
- ساعت یک نصف شب تو اون پارکینگ چی کار می کرده آخه؟ پدر و مادرش دنبالش نگشتن؟
- پدرش میگه بیشتر مواقع پسرشون گم میشد. حالا یا اهل محل اونو برمی گردوندن مدرسه یا پلیس

کشیک شب که تو محله شب تا صبح می چرخیدن
پیداش می کردن.

علیرضا با ماژیک قرمز یک علامت سوال بزرگ بالای
عکس رحیم می کشد.

- این رحیم قضیه رو پیچیده تر کرده. البته این
موضوع رو که قاتل آشنا بوده رو پررنگ تر می کنه.
یا اینکه رحیم قاتل رو می شناخته. به هر حال یه نسبت
آشنایی این وسط هست.

- ولی من نمی فهمم تو چرا دادی به وحید
خوشنام. هیچ اثری ازش تو پرونده نیست.

علیرضا دست به سینه روی صندلی می نشیند و به بورد
نگاه می کند.

- مسئله اینه که چرا این مرتیکه صبح تا شب تو هتله.
چرا نمیره خونه ش؟

– لابد با زنش مشکل داره دایی. از کارکنان هتل هیچی
گیرت نیومد؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_هفت

– فکر می کنی نمیرن به وحید خوشنام خبر بدن من

دارم زاغ سیاهشو چوب می زنم؟

– میرن. یکی مثل اون که همیشه تو هتله صد در صد

آدم خودشو داره اونجا.

- این دختره که برام پیتزا آورد رو دو بار تو اون هتل دیدم.

- جدی؟

- آره. بار اول برام قهوه آورد. بار دوم تو لباس معمولی دیدمش که زد بیرون. باید بفهمم اونجا چی کاره‌س.

- شاید بشه ازش کمک بگیریم.

- باید بینمش معین.

معین خمیازه‌ی دیگری می‌کشد و خودش را بالا می‌کشد.

- چقدر خوابم میاد.

صدای شرشر باران از بیرون می‌آید.

- پاشو نخواب معین. پاشو برو خونتون.

- مامان گفت واسه شام ببرمت خونه مون. خودت که
 نمیای به خواهرت یه سر بزنی، مجبورم به زور ببرمت.
 تا یه چرت بزنی یه چای درست کن بیدار شدم بریم.
 علیرضا نفسش را فوت می کند.

حوصله ی شام خوردن با شوهرخواهرش را نداشت.
 مرد عبوس بازنشسته ی ارتش هربار او را به حرف
 می گرفت تا سر از کارش دریاورد.
 به نظر او حقوق یک بازاریاب انقدری نیست که بشود
 خانه و اتومبیل خوب داشت. این مرد باهوش خیلی
 دوست داشت سر از کارش دریاورد و هر بار علیرضا
 خوب او را پیچانده بود.

پتویی روی معین که فوراً خوابش برده بود می اندازد و
 از اتاق بیرون می رود.

**

از این کافه آمدن‌ها برای آشنایی با مردان کثیف‌تر از
انوش بیزار است.

این بار انوش به رستا حسابی شک کرده بود و قبل از
خارج شدن از خانه گفته بود:

- باید باهم بریم. خیلی مشکوک می‌زنی رستا. تا
دیروز می‌گفتی نمی‌خوام برم، حالا خیلی راحت
قبول کردی بری پسره رو ببینی.

رستا گرهی روسری‌اش را محکم بسته و گفته بود:

- هر جور راحتی. برام فرق نداره.

-! پس منم میام تو کافه. نزدیکتون می‌شینم. فقط

جرات داری زیرآبی بری رستا.

حالا انوش نشسته بود دو میز آن طرف‌تر.

انوش مشخصات مرد را قبل از آمدن داده بود.

"سی و پنج سالشه. گفته مجرده ولی بعید می دونم.
 حواست باشه بهش گفتم تو اسموتی توت فرنگی
 خیلی دوست داری. اسمت مانا. اسم خودشو بهم
 نگفت. یه جوری از زیر زبونش بکش بیرون برم تو
 پیج اصلیش بینم چه خریه. این پیجش فیکه."
 مرد هنوز نیامده و رستا چقدر خوشحال می شود اگر
 اصلا نیاید و انوش خیط بشود و دماغش بسوزد.
 تلفنش را برمی دارد و شماره ی انوش را می گیرد. اشاره
 می کند جوابش را بدهد.

- چته؟

- این چرا نمیاد؟

- صبر کن میاد. نمی بینی هوا خرابه چه بارونیه؟ تو
 ترافیک گیر کرده لابد.

- اگه تا پنج مین دیگه نیومد من پا میشم میرم.

- بشین زر نزن رستا.

تلفن را با حرص روی میز می کوبد. طولی نمی کشد که
مردی درشت اندام که کت چرم مشکی پوشیده
چترش را به پسرک کافه چی می دهد.

انوش با چشم اشاره می کند: "خودشه."

مرد چشم می چرخاند و نگاهش روی رستا ثابت
می شود. در حالی که لبخند روی لبش می نشیند سمت
میز رستا می آید.

بر خلاف پندار زشت، این یکی حسابی تو دل برو و
جذاب است. قدش بلند است و اندامی ورزیده دارد.

مرد پشت میز می نشیند.

- سلام. ببخش دیر کردم مانا جان.

رستا خیلی جدی می گوید:

- یه امتیاز از دست دادی. من فقط از مردهای خوش
قول خوشم میاد.

مرد می خندد:

- بابا بارونه دختر. رحم کن این بارو.

رستا اما نمی خندد. قصد ندارد حتی یک سر سوزن با
این مرد و انوش راه بیاید. آمده تا مردک را دک کند نه
که هلو بشود راحت برود توی گلو.

- اسموتی تون رو سفارش نمیدین؟

- چه عجلیه؟

- از بارون خوشم نمیاد. می خوام برگردم خونه.

- خونه ی من دیگه.

- خیلی زوده واسه این کارا.

- پشت تلفن به نظرم آسون گیر تر بودی.

- واسه چت کردن آره.

- تو این سرما اسموتی نمی چسبه. یه چیز داغ بخوریم؟ گرم و خوشمزه مثل لبات.

رستا نگاه مشمئز کننده‌ی او را به لب‌هایش نادیده می‌گیرد.

- نه من یه چیز خنک می‌خوام.

مرد ابرو بالا می‌اندازد و رستا خبر ندارد مرد روبه‌رویش از این اخلاقی خوشش آمده. سهل الوصول بودن زن‌ها برای این مرد یعنی رابطه‌ای شکل نگرفته تمام بشود.

- پس اسموتی توت فرنگی؟

- دقیقا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_هشت

مرد سفارش می دهد به کافه چی و آرنج هایش را روی
میز می گذارد.

- اسمت چیه؟

رستا ابرو بالا می اندازد.

- همین الان مانا صدام کردی.

- مطمئنم اسم واقعیت نیست.

- تو که خودت اصلا اسمتو نگفتی.

- این بهتر از اینه که دروغ بگم.

- چرا باید اسممو به تو دروغ بگم؟

مرد شانه بالا می اندازد:

- شاید می ترسی لو بری. پیش آشنایی، فامیلی چیزی.

- فکر می کنم این حرف رو من باید به شما بزنم.

- شاید. به هر حال من هم دلایل خودمو دارم.

رستا چیزی نمی گوید. دیگر شک ندارد این مرد با
نگفتن اسمش از چیزی واهمه دارد. باز توی دلش به
انوش فحش می دهد. چرا دست روی مردهایی
می گذارد که اینطور سرکارشان بگذارند و از این بازی
لذت ببرند.

به هر حال اسم مرد چندان هم برای او مهم نیست.
قرار نیست دوباره او را ببیند.

اما برای اینکه کم نیاورد می گوید:

- حالا من چی صداتون کنم؟ همینجوری که نمیشه.

مرد مشکوک نگاهش می کند.

- خب همون اسمی که خودت روم گذاشتی دیگه.

رستا وا می رود. انوش احمق یادش رفته بود و این موضوع را به او نگفته بود.

رستا بیخودی لبخند می زند.

اسموتی ها که می رسند مرد شروع می کند به خوردن.

- نه خوب نیست. طعمش چنگی به دل نمی زنه.

رستا که توی عمرش اصلا اسموتی نخورده بی هوا یک چیزی می پراند تا باز بر خلاف او چیزی گفته باشد.
- به نظر من که عالیه.

- مثل اینکه اسموتی خوب نخوردی. واجب شد بیای
خونه ی خودم برات یه اسموتی درست کنم که طعمش
تا اخر عمر یادت بمونه.

- بلدین؟

- خیلی خوب.

- حالا بینم چی میشه.

- کی وقت خالیه؟

- هیچ وقت.

- واسه من خالیش کن خوشگله.

رستا دنبال حرفی می‌گردد که باز امتناع کند که مرد
فورا می‌گوید:

- فکر کردن نداره. جمعه ساعت نه شب منتظر تم.

شک ندارد انوش شنیده و نمی‌تواند از زیرش دربرود.

- ولی...

مرد دستش را بالا می‌برد:

- دیگه نه نیار. یه شب داغ می خوام باهات داشته باشم. اما قبلش از اسموتی ای که من درست کردم می خوریم. هوم؟ چطوره؟

رستا به چشم های نه چندان درشت مرد زل می زند. فکر می کند چه بگوید که باز او را توی خماری نگه دارد. اولین چیزی که به ذهنش می رسد را بر لب می راند:

- میام ولی به یک شرط.

- شرط؟ چه شرطی؟

- اسمتو بگو. همین حالا. منم قول میدم پیام خونه ت.

مرد لب می گزد:

- چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که وقتی بهم اعتماد نداری و اسمتو

نمیگی، چرا باید اعتماد کنم و پیام خونهت؟

مرد لبخندی مسخره می زند.

- اینم حرفیه.

- خب؟

- اسمم وحیده. وحید خوشنام!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_سی_نه

پنبه را روی لب پاره اش می گذارد و رهی از سوزش

زخمش پوفی می کشد.

- آخه چقدر تو لجبازی رهی؟ چقدر بهت گفتم بذار
از ملکوتی...

رهی وسط حرفش می دود:

- بی خیال. زود تمونش کن روشن. گردنم درد
گرفت.

روشنا کمی از پماد را روی زخم های صورتش می زند.
- بیا. تموم شد.

رهی جلوی آینه می رود و به صورتش نگاه می کند.
گوشه ی ابروی چپ و کنار لبش زخم شده و گونه اش
کبود است. آرنج دست راستش هم به خاطر افتادن
روی آسفالت زخم شده.

روشنا دو لیوان چای می ریزد و کنارش می نشیند.

- خدا رو شکر به خیر گذشت.

- آره؛ ولی نمی دونم چجوری شد کوتاه اومد منو نبرن بازداشتگاه؟

تا تو اومدی یهو یارو نظرش عوض شد. چی بهش گفتی روشن؟

روشنا مشغول نوشیدن می شود و خودش را به دیدن تلویزیون مشغول می کند.

- چیز خاصی نبود.

رهی که مشکوک شده، موهای فرش را کنار می زند و چانه اش را سمت خودش می کشد.

- راستشو بگو روشنا. چی بهش گفتی و رایش رو زدی؟

- مجبور شدم گردن بند رو بدم بره.

رهی چشم گرد می کند.

- روشن!

- چیه؟

- شاید میشد ازش کمک بگیرم واسه پیدا کردن مادر و پدرمون. اسمت روش حک شده بود.

- ولمون کن تو رو خدا. مگه با یه گردن بند میشه گذشته رو پیدا کرد؟

- کار خوبی نکردی روشن.

- چی کار می کردم؟ می داشتم به خاطر چندرغاز پول ببرنت زندون؟

- خودم یه راهی پیدا می کردم روشن. کاش نمی دادی بهش.

- دادم خوب کردم دادم. پاشو بخواب امروز خیلی خسته شدم.

رهی با تاسف سر تکان می دهد. روشن وارد اتاق می شود و در را می بندد. روی تخت دراز می کشد و به روز پر مشغله ای که داشته فکر می کند.

مواجهه دوباره با آن مرد جسور چشم خاکستری و بیهوشی توی کابین آسانسور. پول پیتزایی را که یادش رفته بود از او بگیرد و مجبور شده بود خودش پول پیتزا را بدهد به ملکوتی.

چون جرات نداشت برگردد به آن خانه. جو آن خانه برایش وهمناک بود. زیر باران توی ترافیک مثل موش آب کشیده شده بود تا برسد مغازه.

بعد هم که از کلاتری زنگ زده بودند برود آنجا. رهی و طلبکار سمج کتک و کتک کاری کرده بودند. گردن بندی ظریف که از وقتی به پرورشگاه سپرده شده بودند، توی گردنش بود.

آن را درآورده و بابت بدهکاریِ رهی به مرد داده بود.
گفته بود مابقی را هم کار می کنند و به او می دهند. با
این که مرد به سختی راضی شد؛ ولی در آخر دست از
سر او و رهی برداشته و رفته بود.

روز بعد وقتی که هنوز هم خستگی از تنش درنیامده
است. به مغازه می رود.

با دیدن علیرضا که گوشه ای نشسته و به او خیره شده
است، اه از نهادش بلند می شود.

فکر می کند برای چه باید بیاید اینجا؟

از دور با خم کردن سر سلام می دهد و پشت بار
می رود. طبق معمول ملکوتی نیست و آقا فرید دارد
توی آشپزخانه سفارش مرد چشم خاکستری را آماده
می کند.

علیرضا از جا بلند می شود و نزدیک بار می آید.

- خسته نباشید خانوم محسنی.
- روشنا متعجب می گوید:
- ممنون؛ ولی اسم منو از کجا می دونید؟
- اشکالی داره؟ همکارتون گفت.
- برای چی اومدین؟ نگین که فقط واسه خوردن پیتزا اینجایین.
- مشکلش چیه؟
- چرا سوالای منو همه ش با سوال جواب میدی؟
- با خودت کار دارم.
- چه کاری؟
- میشه بریم یه جا دیگه؟
- تا نگی چی کارم دارین نمیام.
- بریم همون هتلی که گاهی میای اونجا.

روشنا لب می‌گزد.

- من که گفتم پول خشکشویی رو میدم. چقدر سخت می‌گیری شما.

- من پول خشکشویی خواستم ازت خانوم محسنی؟

- پس چرا من باید با شما پیام هتل؟

- یه کار خیر.

- کار خیر؟

- چقدر سوال می‌کنی دختر. زود به همکاری خبر بده بریم.

- همین جا بگو. من نیام.

علیرضا نفسش را حرصی فوت می‌کند.

- باشه. بیا بشین پشت یکی از اون میزای توی پیاده رو. چقدر لجبازی تو.

- باشه شما بشین الان برمی گردم.
- توی آشپزخانه می خزد.
- سلام خسته نباشی آقا فرید.
- فرید با پشت آستینش عرق از پیشانی می گیرد.
- سلام ممنون دخترم.
- سفارش آماده‌س؟
- آره. بدو سس و بقیه چیزارو بچین رومیز تا بیارم.
- باشه. راستی آقا فرید. ابن پیک که قرار بود بیاد چی شد؟ فکر نکنم دیگه داداشم برگرده اینجا.
- ولی ملکوتی امیدوار بود رهی برگرده.
- بهش بگو زودتر یکی رو استخدام کنه. من دیگه نمی تونم ببرم. می ترسم پلیس بفهمه موتور رو بگیرن ازم.

- امشب خودم هستم. تا فردا هم خدا بزرگه. الان
بهش زنگ می زنم میگم.

- مرسی. راستی چرا اسممو به این آقا گفتی؟

- من؟ من نگفتم روشنا. خودش گفت تا خانم محسنی
بیاد یه پیتزا برام درست کن.

- وا!!

- نمی شناسیش؟

نمی خواست فکر فرید را درگیر کند. اگر فرید می فهمید
روشنا مرد چشم خاکستری را نمی شناسد، دیگر ول
کن قصیه نبود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل

- چرا... می شناسم.
- یه جووری گفتمی فکر کردم تو نمی شناسیش.
- میرم پذیرایی کنم ازش.
- از آشپزخانه که پشت دیواری بلند است بیرون می رود.
زیر نگاه علیرضا سس و نوشابه و سالاد را جلویش
می چیند.
- فرید با ظرفی بزرگ از پیتزای مخصوص سر می رسد و
آن را روی میز می گذارد.
- علیرضا تشکر می کند.
- بشین خانم محسنی.

فرید می گوید:

- آقا گفتن می خوان با تو پیتزا بخورن. بشین من
حواسم به مغازه هست.

روشنا بعد از رفتن فرید صندلی می کشد.

- لطفا زودتر بگین چی کارم دارین.

علیرضا با خونسردی روی یکی دو تکه آویشن و سس
می ریزد.

- اسمت چیه؟

روشنا پوزخندی می زند.

- تو که فامیلی منو می دونی پس اسمم رو هم می دونی
دیگه.

- نه کی گفته؟

روشنا به صورت جدی اش چشم می دوزد.

- اون همکارت داشت با تلفن حرف می زد وقتی
رسیدم. داشت می گفت خانم محسنی که بیاد
میگم بهتون زنگ بزنه.

روشنا کفری می خندد.

- خب؟

- بخور دیگه. چه خوشمزه س.

- چرا فکر می کنید من باید با شما پیتزا بخورم؟

- چون که قراره بهم کمک کنی.

- من؟

- تو اون هتل چی کاره ای؟

- به تو ربطی داره؟

- خیلی.

- من اونجا کار نمی کنم.

- پس چرا میای اونجا؟
- چون اونجا دوستم کار می کنه. میرم بهش سر بزنم.
- صورت علیرضا به وضوح باز می شود.
- عالی شد.
- اسم دوستت چیه؟
- روشنا کلافه به آسمان نگاه می کند.
- چه علاقه ای به دونستن اسم منو و دوستم داری تو؟
- به خدا هیچ علاقه ای ندارم. ولی باید با دوستت
- حرف بزنم. یا خودت بیا منو بهش معرفی کن یا
- اسمشو بگو خودم برم پیشش.
- تا نگی چی کارش داری نمیگم.
- پس خودت میای هتل.
- من که نمی شناسمت.

- بین خانم محسنی. یه بار زدی لباسمو کثیف کردی.
دفعه دوم هم من از تو آسانسور نجات دادم. پس
بههم بدهکاری. حالا وقتشه بدهیت رو بدی.

افتاب پاییزی توی چشم‌های خاکستری‌اش می‌تابید و
روشنا فکر می‌کند تا به حال توی عمرش چشمانی به
این قشنگی دیده؟

اما ای کاش مال این مرد بداخلاق نبودند.

- ترجیح میدم خودم پیام هتل.

علیرضا با دهان پر می‌گوید:

- اوم. خوبه.

بعد چند اسکناس جلویش می‌گذارد.

- اینا چیه؟

- پول پیتزای دفعه قبل. یادت رفت بگیری. بقیه‌ش هم مال امروزه. بخور سرد شد.

روشنا مجبور می‌شود در خوردن پیتزا علیرضا را همراهی کند تا زودتر تمام بشود و بروند هتل.

وقتی سوار ماشین مدل بالای علیرضا می‌شود برخلاف انتظار احساس ناراحتی نمی‌کند.

علیرضا پخش را روشن می‌کند و آهنگی ترکی و خوش نوا در فضای ماشین می‌پیچد.

زیر چشمی به سرتاپایش نگاه می‌کند. تمام لباس هایش مارک دار است. از آن ساعت رولکس گرفته تا کفش‌های چرم و تر و تمیزش همه گرانقیمت به نظر می‌رسیدند.

به نظرش همه چیز این مرد عالی است به جز اخلاق تند و تیزش.

به هتل که می‌رسند علیرضا می‌گوید:

- من می‌شینم تو لابی زود بیاین.

روشنا به سرعت وارد اشیپزخانه می‌شود. مینو که در

حال برق انداختن به لیوان‌های کریستال است با

دیدنش متعجب می‌شود.

- وا روشن؟! چی شده؟

- سلام مینو. بیا کارت دارم.

- اتفاقی افتاده؟ رهی حالش خوبه؟

او را به گوشه‌ای می‌برد.

- نه نترس چیزی نشده. رهی خوبه. بین یادته گفتم

اوت دفعه قهوه رو ریختم رو لباس یه نفر؟

- آره. خب؟

- امروز اومده می‌گه می‌خواد تو رو ببینه.

- وا! جل الخالق. یه لباس این حرفارو داره؟
- بریم بینم دردش چیه؟ کو؟ اینجاس؟
- آره تو لابی نشسته.
- وایسا به بچه ها بگم.
- لحظاتی بعد هر دو به لابی می روند. روشنا می گوید:
- اگه اسم منو پرسید بهش نگیا.
- چرا؟
- نمی خوام بدونم. فقط همین. برو پیشش. من نیام.
- روی یکی از مبل ها می نشیند و مینو غرغرکنان پیش
- علیرضا می رود.
- حالا میومدی چی میشد؟ تنها برم بگم چند منه؟
- برو نق زن.

روشنا خودش را با تلفن همراهش سرگرم می کند.
دقایقی بعد مینو برمی گردد. علیرضا همچنان سرجایش
نشسته.

مینو به او می گوید:

- پاشو بریم رختکن.

وقتی داخل رختکن می شوند روشنا از کنجکاوای هلاک
شده.

- چی شد؟ چی کارت داشت؟

- اووف. چقدر خوشتیپ بود لعنتی.

- تپیشو ول کن. چی گفت مینو؟

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_چهل_یک

- از یکی از مشتریان اطلاعات می خواست. گفتم اجازه ندارم. گفت یکی از آشناهاشه و این آقا بهش بدهکاره. گفتم خب به من ربطی نداره. بعدش...

- بعدش چی مینو؟

- یه پاکت پول درشت گذاشت جلوم.

- تو هم قبول کردی؟

- تو بودی قبول نمی کردی؟ منم که جیبم تار عنکبوت بسته.

- مینو!

- چیه روشن؟ یه کم خبر از مشتری که به کسی ضرر نمی‌رسونه. بعدشم گفت خیلی سکرت باشه. به هیچکس نگم.

- موندم چجوری بهت اطمینان کرده؟ نگفت میری به بقیه بگی برسه به گوش مشتری؟

- پول گلم. پول. اصلا خفه خون گرفتم از الان.

- حالا چقدری هست؟

مینو پاکت را باز می‌کند و اسکناس‌ها را می‌شمرد.

- پنج تومنه روشن. از حقوق سه ماه من بیشتره.

روشنا ابرو بالا می‌اندازد.

- نوش جونت. حالا کی هست این مشتری تون؟

- گفت اسمش وحید خوشنامه. فقط در همین حد

بدون.

روشنا از جا بلند می شود.

- مواظب باش مینو. من دیگه برم. آقا فرید تنهاس.
مینو فوراً اسکناس ها را در پاکت می گذارد و سمتش
می گیرد.

- بیا روشن. اینا رو بده به رهی.

- چی؟!

- مگه نگفتی بدهی داره؟ بده بهش صاف کنه دیگه.

- نه بابا نمی خواد. دستت درد نکنه. بدهیشو داد تموم
شد. اینم مال توئه.

- جدی میگی؟ قرض کرد باز؟

- نه اون گردن بندو دادم به یارو.

- وای نه. تنها چیزی که از پدر و مادرت داشتی رو
دادی رفت؟

- چی کار می کردم مینو؟ نمیشد که بذارم رهی بیفته زندان. من که به هر حال اونو نمی نداختم گردنم.
- ولی با اون گردن بند میشد یه ردی از پدر و مادرت بگیری. مگه نگفتی اسمت روش حک شده بود؟
- بی خیال. اون پدر و مادر واسه من مردن.
- کاش منم مثل تو بی خیال بودم. ولی به خدا له له می زنم بفهمم پدر و مادر کی بودن و کجان.
- رهی افتاده دنبالشون.
- خدا کنه پیدا شون کنه. اون وقت من خودم می شم دختر شون. هوم؟ باشه؟
- روشنا صورت او را می بوسد.
- باشه قربونت برم. من رفتم.
- مواظب خودت باش عروسک.

روشنا برایش بوسه‌ای می‌فرستد و بیرون می‌رود.

علیرضا را آن جا نمی‌بیند.

با خودش فکر می‌کند کاش دیگر او را نبیند. اما روزگار

قرار بود طوری بچرخد که باز هر دو روی یک مدار

بیفتند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_دو

آسمان پر از ابرهای بارادری‌ست که اعصاب و روان

ندارند. بعد از یک هفته دوباره ابرها دلشان کتک و

کتک کاری می خواهد و این میان ابرهایی قصد زاییدن دارند.

انوش نزدیک خانه ای ویلایی پا روی ترمز می زند.

- پیاده شو!

صدایش میان رعد و برقی بد صدا در گوش رستا می نشیند.

رستا با ناباوری متوجه می شود تمام آنچه که فکر می کرد نامش نقشه و تلاش است برای نیامدن به این خانه، فقط وقت تلف کردنی بیش نبوده.

- بین انوش...

انوش با اخم هایی گزنده و ترسناک او را لال می کند.

- گفتم پیاده شو رستا.

- تو رو خدا انوش. بیا و مردونگی کن. به خدا حالم
بده. مریضم. اونقدر عفونت دارم که همین فردا
می میرم.

- به جهنم!

رستا بغضش را قورت می دهد.

- به خدا آشغال تر از تو ندیدم. من نمیرم. حالا هر
گوهی می خوای بخوری بخور.

انوش در سکوت لحظاتی به او نگاه می کند. تاریکی
آن کوچه ی پهن و خلوت زیر نور پیزوری تیر برق،
صورت استخوانی و لاغرش را ترسناک تر می کند. اما
رستا واقعا قصد ندارد پیاده بشود.

سرش را می چرخاند سمت پیاده رو. اما طولی نمی کشد
که تیزی و سردی چاقو بیخ گوشش میخکوبش
می کند.

حتی نمی تواند سرش را بچرخاند.

- آ... انوش! داری چه غلطی می کنی؟

- بهت گفتم زر زر اضافه ممنوع! گفتم یا نگفتم؟

- آخه چاقو؟ احمق من زنتم.

- کی؟ تو؟ اگه زن منی زیرِ مردای دیگه چه غلطی می کنی؟

رستا به معنای واقعی کلمه شوکه می شود. این دیگر آخرِ رذالت انوش است.

سوراخ های دماغش از شدت حرص و خشم تند تند باز و بسته می شود. قطرات درشت باران در میان ابرهای خشمگین و غرش گاه با گاهشان به شیشه های ماشین می کوبند.

گویی حتی ابرها هم از دست انوش عصبانی هستند.

سرش را آرام برمی گرداند سمت انوش اما نوک چاقو
هنوز روی گردنش است.

- خیلی پستی انوش. خیلی حروم زاده ای انوش!

دست روی تیغهی چاقو می گذارد و تیغهی تیز را بین
کف دستش محکم می فشارد.

سوزش و درد، بند دلش را ریش ریش می کند. اما
تیزی حرف انوش سوزش و دردش هزار برابر این
چاقو است.

- بین ادای آدمای شجاعو درنیار. اگه دستتو تیکه
تیکه هم کنی امشب باید بری پیش این مرتیکه.

دست رستا شل می شود.

قطره های خون روی مانتو و شال قشنگش شره
می کند.

انوش چاقو را عقب می کشد و با حرص زمزمه می کند:

- خیلی خری!

استارت می زند و دور می زند. رستا خوشحال می شود.

به خیالش این ضربه‌ی کاری انوش را ترسانده. اما

زهی خیال باطل. انوش پماد و گاز استریل می خرد و

دستش را پانسمان می کند. از صندوق عقب مانتو و

شالی تمیز می آورد و رستا را مجبور می کند آن‌ها را با

مانتو و شال خونی تعویض کند. راه رفته را برمی گردد و

باز همان جای قبلی اتومبیل را متوقف می کند.

پیاده می شود. در را باز می کند و او را از ماشین بیرون

می کشد.

- عین آدم میری تو. دفعه بعد چاقو مستقیم رگ

گردنتو می بره. به نفعته حرف گوش بدی رستا.

- چقدر خوب میشه رگ گردنمو ببری. اون وقت من می میرم تو هم اعدام میشی. می بینی؟ اصلا مرگ من خیلی فایده داره.

انوش از پشت دندان های کلید شده می غرد:

- لال میشی رستا یا نه؟

رستا همچنان تصمیمی برای رفتن به خانه ی وحید خوشنام را ندارد. سر جایش به پیاده رو میخ شده. اما انوش او را هل می دهد.

- راه بیفت رستا. خسته تر و عصبیم نکن. به خدا بد می بینی.

رستا فوراً می گوید:

- باشه ولی به یک شرط!

- شرط؟

- قبول کردی که کردی. وگرنه پامو تو اون خونه
نمی دارم.

- بنال!

- کل پول مال خودم.

انوش زهر خند می زند.

- رودل نکنی یه وقت؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ که
من واسه خاطر چیزی جز پول می فرستم؟

- همینی که هست. نمی خوای من میرم وسط کوچه
جیغ می زنم که تو مزاحمم شدی. حالا بیا ثابت کن من
زنتم.

در جا وسط کوچه می دود و تا می خواهد دهانش را باز
کند دست انوش روی دهانش پهن می شود.

- خفه شو رستا. باشه. پول مال خودت. فقط تن
لشت رو ببر تو. بعدش یه حسابی ازت برسم تو
کتابا بنویسن.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_سه

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال
تلگرامی ما پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

رستا دست او را محکم پس می زند. صورت خیشش
زیر باران جدی و سرد است.
- حالا زود گورتو گم کن.

- وقتی رفتی تو خونه میرم. فکر کردی خرم؟

رستا چینی به بینی و لبش می اندازد:

- شک داری؟

سمت خانه‌ی ویلایی وحید می‌رود. نمای سیاه و آجری
رنگِ براق و دیوارهای بلند، دری سیاه و بزرگ خبر از
مکنت صاحبش دارد.

زنگ که می‌زند بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز
می‌شود.

پا داخل حیاط می‌گذارد و لحظاتی به نمای زیبای خانه
و حیاط مشجر و غرق در نور در لامپ‌های نئونی آبی
رنگ می‌ایستد به تماشا. باران به زیبایی لا به لای
برگ‌های درختان همیشه پربرگِ باغچه می‌چکد.

در چوبی و منبت کاری شده که بهار خواب بزرگ را به
خانه وصل می‌کند، نیمه باز است.

صدای ماشین انوش و دور شدنش را که می شنود در را باز می کند. توی کوچه سرک می کشد. رفته. لای در را باز می گذارد.

" فکر کردی لنگ اون پول کثیفم؟ امشب عمرا تو و این وحید آشغال به مراد دلتون برسید."

فکر می کند بهتر است زودتر فلنگ را ببندد. به کجا می خواهد برود را نمی داند. فقط باید فرار کند.

اما ناگهان با صدای افتادن چیزی سنگین و متعاقبش شکستن چیزی دیگر، هینی می کشد و سرش سمت در چوبی و پنجره ها می چرخد.

با خودش حرف می زند: " صدای چی بود؟ چرا نمیاد بگه بیا تو؟ وای خدایا چرا اینجا اینقدر عجیب غریبه؟! "

کنجکاوی به شدت آزارش می دهد. نمی داند برود داخل
یا بی خیال بشود و فرار کند. اما گویی کسی پاهایش را
با طنابی سمت پله های ساختمان می کشاند.

بالای پله ها می ایستد و بلند می گوید:

- آقای خوشنام! وحید!

اما جوابی نمی آید. نمی داند اصلا کار درستی است که
دارد پا در خانه می گذارد یا نه. اما دلش شور می زند. با
خودش فکر می کند شاید مرد بیچاره فشارش بالا و
پایین شده و نیاز به کمک دارد.

اهسته در نیمه باز را باز می کند. در با صدای جیر جیر
کاملا باز می شود.

صدای موتوری را حوالی خانه در کوچه می شنود. از
شدت باران کم شده اما همچنان صدای رعد و برق در
حیاط خانه طنین انداز می شود.

صدای زنگ خانه را از راهروی پشت در که می شنود
فورا به عقب نگاه می کند. اندام سیاه کسی را می بیند
که در را باز می کند. وحشت سوزن به قلبش می زند:
" خدایا این کیه دیگه. عجب گوهی خوردم اومدما!"

اما با دیدن کیسه‌ی غذا در دستش نفس راحتی
می کشد.

مرد کلاه کاسکت به سر تند تند جلو می آید و از پله‌ها
بالا می آید.

زیر سایه بان بهار خواب جلو می آید و نقاب کلاهش را
بالا می زند. کیسه را سمت رستا دراز می کند.

- غذاتونو آوردم.

رستا با شنیدن صدای نازک زن متعجب می شود.

- شما زنید؟

روشنا می گوید:

- بله. ببخشید میشه پول منو زودتر بدین برم؟

رستا عقب می رود.

- من؟ من آخه مهمونم. هنوز داخل هم نرفتم. بهتره

بدین به خودش.

روشنا نچی می کند و کنار در چوبی می ایستد.

بلند می گوید:

- آقا پیتزاتونو آوردم. الو؟

رستا می گوید:

- هیچ صدایی نمیداد.

روشنا می گوید:

- یعنی چی؟ لطفا بیا برو بگو زودتر بیاد بگیره برم.

دیرمه خانوم.

رستا من من می کند:

- آخه... چیزه... هیچ صدایی نمیداد. من می ترسم.

روشنا هوفی می کشد.

- یعنی چی می ترسی؟ مگه نمیگی اومدی مهمونی؟

- چرا... ولی یهو صدای شکستن یه چیزی از تو اومد.

روشنا ابرو بالا می اندازد:

- واقعا؟! بابا خب برو تو بین چی شده؟

رستا سرش را تکان می دهد:

- میشه شما هم با من بیای تو؟

- باشه. دنبالم بیا.

هر دو کفش هایشان در می آورند و رستا با لرزی که

نمی داند چرا در دستان و زانوانش افتاده به دنبال

روشنا وارد می شود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_چهار

روشنا بلند می گوید:

- آقا! کسی خونه نیست؟

رستا فوراً می گوید:

- هست. خودش درو برام باز کرد. منتها نمی دونم

چرا هیچکس جلوی درنمیداد.

راهرو را رد کرده وارد سالنی بزرگ می شوند.

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچ صدایی نمی‌آید. روشنا می‌گوید:

- ای بابا! یعنی چی آخه؟ مسخره کردن مارو؟

کیسه‌ی غذا را روی بار آشپزخانه می‌گذارد.

هر دو شروع می‌کنند به سرک کشیدن. تندری بزرگ با صدایی مهیب رستا را چنان می‌ترساند که جیغ بلندی می‌کشد.

روشنا عصبی می‌گوید:

- وای خانوم! سگته کردم. چته؟

- خیلی ساکت بود، یهو رعد و برق زد ترسیدم.

روشنا "ای بابا"یی می‌گوید و سمت مبل‌های ست

هفت نفره‌ی پسته‌ای رنگ در انتهای سالن می‌رود و با

دیدن صحنه‌ی روبه رویش دست روی دهانش

می‌گذارد و عقب عقب می‌رود.

رستا هول می کند.

- چی شد؟

نزدیک تر که می رود با دیدن بدن غرق به خون وحید خوشنام چشمانش گشاد شده دهانش باز می شود.

مثل ماهی شروع به باز و بسته کردن دهانش می کند.

- ن... نه... و...وای! این... چرا اینجوریه؟

روی میز دو لیوان بزرگ اسموتی است. یکی از لیوان ها

شکسته و محتویات توت فرنگی ها روی زمین ریخته و

با خورده شیشه و خونی که از سر وحید روی فرش

ابریشم روشن راه گرفته مخلوط شده و فرش را به

رنگ قرمز درآورده.

جنازه ی وحید با چشمانی باز و پیشانی سوراخ شده

دور روی زمین افتاده.

رستا با دیدن جنازه‌ی غرق در خون، نمی‌تواند نفس
بکشد و دنبال اکسیژن است برای فرستادن به ریه‌های
بی‌نوایش.

ناگهان برق قطع می‌شود و خانه در تاریکی محض
فرو می‌رود.

هر دو بلند جیغ می‌زنند و به سمت در خروجی پا به
فرار می‌گذارند.

وسط راهرو رستا پایش می‌پیچد و محکم روی زمین
می‌افتد. اما به سرعت خودش را جمع و جور می‌کند و
از جا بلند می‌شود.

کفش‌هایشان را زیر بغل می‌زنند و به سمت در حیاط
می‌دوند. کوچه غرق در تاریکی ست و برق کل منطقه
قطع شده.

روشنا با عجله روی ترک موتور می پرد و شروع به
استارت زدن می کند.

صدای موتور که روشن می شود رو به رستا که با
سرعتی باور نکردنی به سمت انتهای کوچه می دود
نگاه می کند و شروع به راندن موتور می کند. رستای
بیچاره بدون کفش و با جوراب هایی که پاره شده اند با
وحشتی بی حد و حصر می دود. روشنا نزدیکش سرعت
موتور را کم می کند.

- بیا سوار شو خانوم. زود باش.

رستا می ایستد.

- بدو تا کسی مارو ندیده. دِ یالا.

رستا حتی بدون اینکه فکر کند پشت روشنا روی موتور
سوار می شود.

روشنا سرعت می گیرد و دعا می کند کسی در آن
کوچه ی به شدت خلوت و عجیب و غریب آن ها را
ندیده باشد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_پنج

سه ساعت قبل از قتلِ وحید خوشنام

- بین من کار فوری برام پیش اومده. خواهشا چشم
ازش برندار.

- این چه حرفیه قربان؟ من که یک سره اینجام.

- می‌دونم خسته‌ای و بیشتر از شیف‌ت وایسادی؛ ولی
واقعا کارم ضروریه.

- چشم حواسم هست قربان.

علیرضا تلفن را روی تخت خوابش پرت می‌کند و به
سرعت لباس می‌پوشد.

صدای خواهرش هنوز توی گوشش است که چطور
قربان صدقه‌اش می‌رفت و التماسش می‌کرد.

"الهی دورت بگردم همین یه بارو برو. به خدا اگر
پسندت نشد دیگه اصرار نمی‌کنم."

جفت‌دستان خواهرش را بوسیده بود:

"تو که می‌دونی چقدرت خاطرت رو می‌خوام آبجی.
ولی به خدا زن گرفتن اونم این مدلی اصلا تو خون من
نیست. آخه بدون عشق و شناخت مگه میشه ازدواج
کرد؟"

"چقدر سخت می گیری علیرضا؟ بالاخره که چی؟ این عشقی که میگی چجوری می خواد بیاد؟ اول باید یکی رو ببینی و ازش خوشت بیاد یا نه؟"

"آخه تو فکرت فقط اینجوریه که من با دیدن یه دختر خوشگل همون لحظه عاشق میشم و تمام. والا بلا دختر خوشگل تو این شهر زیاده. هر روز چند تاشو می بینم. ولی دلم نلرزیده. من اون لرزیدنه رو می خوام."

هر چه گفت تا نرود نشد. لایا آنقدر گفت و گفت تا علیرضا راضی شد برای یک ساعت برود به کافه ای آن سر شهر و دختر پیشنهادی او را ببیند. کاری که آن را وقت تلف کردن محض می دانست. آن هم وسط بگیر و ببند یک پرونده ی مهم.

آخرین نگاه را به خودش توی آینه می کند. دوست ندارد خیلی تودل برو بشود و دل دختر مردم را ببرد. اما

چه کند که با ساده‌ترین لباس‌ها هم همیشه جذاب بوده.

"چوب مهربونیتو می‌خوری علیرضا. فقط میرم چون
آبجی لیلا خیلی به گردنم حق داره."

تا وقتی از غربِ تهران توی ترافیک و میان دعوای
ابرهای بی‌اعصاب برسد به شرق، حسابی خسته و
کلافه شده. دختری که توی کافه با او قرار داشت،
زیباست و خوش مشرب. اما لا به لای حرف‌هایش
متوجه می‌شود تنها چیزی که دخترک به آن علاقه دارد
حرف زدن درباره‌ی پول است.

سه ساعت تمام از وقتش رفته و فکرش توی هتل
است و اینکه وحیدخوشنام چه می‌کند. هنوز توی
اتاقش است یا جایی رفته.

دخترک که به دستشویی می‌رود فوراً به همکارش زنگ می‌زند. سروان سعیدی خیلی دیر جوابش را می‌دهد و این برای علیرضا کمی نگران کننده است.

صدای خواب آلود سعیدی که توی تلفن می‌پیچد کفرش را درمی‌آورد.

- سعیدی خوابی؟

- نه قربان. خواب کجا بود؟

علیرضا که در واقع اصلاً آدم خوش‌بینی نیست فکرش را بلند به زبان می‌آورد:

- صدات می‌گه خواب بودی. نکنه خوابیده باشی و

سوژه رو از دست داده باشی؟

صدای سعیدی با تاخیر می‌آید:

- من چشم از لابی و در هتل برنداشتم. خیالتون راحت.

دخترک سر میز برمی گردد.

- خيله خب باشه. بعدا معلوم ميشه. فعلا.

شام را در سکوت می خورند و دختر را به خانه اش می رساند. مطمئن است با آن سکوت آزاردهنده اش و جوتب های یک درمیان کوتاهش، دختر باید نتیجه ی این ملاقات را فهمیده باشد. با این فکر به هتل می رود و سعیدی را به خانه اش می فرستد.

به حرف سعیدی چندان اطمینانی ندارد. برای همین دنبال مینو می گردد. اما مینو به خانه رفته. نمی تواند از پرسنل بپرسد و جلب توجه کند. به خانه برمی گردد و بعد از چند ساعت رانندگی و ماندن در آن ترافیک، زیر باران بیهوش روی تخت می افتد.

- وای خدا! وای عجب شانس گندی!

رستا همچنان می لرزد و روشنا وسط آشپزخانه‌ی
پیتزافروشی رد راه می رود و با خودش بلند بلند حرف
می زند.

فرید رفته تا سفارش مشتری را برساند و جز او و رستا
هیچکس آن جا نیست.

نگاهی به رستا می اندازد که گوشه‌ی آشپزخانه خم
دیوار نشسته و چون بید می لرزد.

- دختر پاشو اون لباس تو دربیار لااقل. سرما می
خوری. چرا تو این سرما فقط یه مانتو پوشیدی؟
رستا اما اشک می ریزد.

- خدایا چقدر من بدبختم آخه. حالا چه غلطی بکنم؟

روشنا نزدیک پایش زانو می زند.

- نمی خوای بگی اونجا چی کار می کردی؟ اون مرد
رو می شناختی؟

رستا فین فین می کند. دستش را تکیه گاه پیشانی اش
می کند و آرنجش را روی زانویش می گذارد.

روشنا به باند خونی و خیس دستش خیره است.

- چرا جواب نمیدی؟ بهت میگم اونجا چی کار
می کردی؟

- گفتم که. مهمونش بودم.

- پس می شناختیش.

- آره.

- دستت...

رستا به دستش نگاه می کند.

- چیه؟ نکنه فکر کردی من کشتمش؟

- من هیچی نمی‌دونم.

- به خدا من نکشتمش. به خدا راست میگم.

- ای بابا! من که چیزی نگفتم.

- حالا چی کار کنیم؟

روشنا از جا بلند می‌شود و دست به کمر به بیرون از
پیتزافروشی نگاه می‌کند.

بعد انگار تازه چیزی یادش آمده باشد توی سرش
می‌زند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_شش

- وای! کیسه‌ی غذاها رو اونجا جا گذاشتم.

رستا از جا می‌پرد.

- ای دادا! چرا گذاشتیش اونجا؟

روشنا دستش را توی هوا پرت می‌کند:

- چه می‌دونم. یادم نمیاد. خدایا چه شب نحسیه

امشب!

- من می‌ترسم... وای خدایا!

- اسمت چیه؟

- رستا. تو چی؟

- روشنا.

رستا اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- بین روشنا. امشب ما یه جنازه دیدیم. الان باید به پلیس گزارش بدیم.

- نه رستا. باید همون لحظه به پلیس می گفتیم. ولی ما فرار کردیم. بدتر از همه که من یه مدرک از خودم جا گذاشتم. منوی تبلیغی رستورانمون تو اون کیسه‌ی غذاس.

- اون خونه اصلا تو این محله نیست. آخه چجوری واسه اون غذا بردی؟

- ریسمون یه چند روزی هست اینجا رو تو یه سایت تبلیغ کرده. از اون سایتا که غذای بیرون بر به محله های دورتر هم غذا می بره. قرار بود امشب پیک جدیدمون بیاد. ولی گفت مریض شده یکی دوروز دیگه میاد. شانس گند منو بین.

چند قدمی راه می رود و دست می کشد لای موهای
فرفری و خیشش.

- دارم دیوونه میشم. چه غلطی بکنم حالا؟ می دونم
پلیس سراغ اولین کسی که بخواد بره منم.

- وای چه بلایی بودم سرمون اومد. فقط خدا کنه قبلا
به کسی نگفته باشه من مهمونشم.

- کی بود؟ دوست پسرت بود؟
رستا نمی داند چه بگوید.

- نه. فقط یه آشنا بود.

- خيله خب پاشو يه اسنپ بگير برو خونتون. الان فرید
میاد من واقعا نمی دونم چی باید بهش بگم با این حال
آشفتی تو. خیلی فضوله.

رستا تند تند سر تکان می دهد.

توی کیفش دنبال تلفن همراهش می‌گردد. اما هر چه می‌گردد تلفن را پیدا نمی‌کند.

دست توی جیب مانتوی پاییزه‌اش می‌کند.

اما تلفنش آنجا هم نیست. با ناباوری به روشنا نگاه می‌کند.

- روشنا بدبخت شدم!

- چی شده؟

- گوشیم... گوشیم نیست.

- یعنی چی نیست؟ کجا انداختیش؟

- مطمئنم تو جیبم بود. آره همین جا بود. ولی حالا نیست.

روشنا از بهت پلک نمی‌تواند بزند.

- نگو که... که تلفنو خونه اون یارو جنازه انداختی...
هان؟ آره؟

رستا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و دست
روی صورتش می کشد.

- هیچی دیگه. الکی الکی شدیم قاتل رستا خانوم.
رعشه به تن رستا افتاده و حالش خراب است.
دندان هایش تلیک تلیک به هم می خورند. باز اشک راه
می گیرد روی صورت سرد و رنگ پریده اش.
روشنا آب دهانش را قورت می دهد و پلک می بندد.
- فکر کنم همون لحظه ای که داشتیم فرار می کردیم
و تو خوردی زمین، تلفنت از جیب افتاده. همون
موقع که برق رفت.
رستا هق می زند.

- من می ترسم روشنا. بیا بریم خودمونو تحویل بدیم.

- باز گفت. وای رستا. تو رو خدا اینو دیگه نگو.

پاشو خودم برات اسنپ می گیرم برو.

- ساعت چنده؟

روشنا به تلفنش نگاهی می اندازد.

- از دوازده یه کم گذشته.

- ولی آخه چیزه... من...

- باز چیه؟

- کی می بندین؟

- فرید که برگرده تعطیل می کنیم. من میرم خونه واقعا

نمی تونم دیگه سرپا وایسم.

- میشه بیشتر بمونم؟

- چرا؟

- آخه من الان نباید برگردم خونه. زوده.

- زوده؟ یعنی چی زوده؟

- میشه نپرسی و فقط بذاری بمونم؟

روشنا مشکوک نگاهش می کند. حضور این زن در خانه ای که یک جنازه بود، دست زخمی اش و حالا امتناعش برای رفتن به خانه به شدت او را مشکوک کرده. این زن کیست و در آن خانه چه کاری داشت؟ اما آنقدر ترسیده که مغزش نمی تواند برای این سوال ها دنبال جواب باشد. البته که حالا او درگیر قتلی شده که هیچ دستی در آن ندارد.

- باشه. دیرتر برو. الانم پاشو بیا کنار اجاق وایسا خودتو گرم کن.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_هفت

رستا جلوی اجاق می ایستد و دستانش را روی شعله‌ی
آبی و گرم می گیرد.

روشنا خیره به چشمان آبی و کدر رستا به این فکر
می کند چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این زن ماه چهره
است. اما حتی حدس هم نمی تواند بزند.
- گشنت نیست؟

رستا به تکان دادن سر اکتفا می کند.
- باشه پس من میرم دستشویی.

از دستشویی که بیرون می آید، اثری از رستا نمی بیند.
بدون حرف رفته.

فرید همان لحظه با موتورش سر می رسد.

- خسته نباشی آقا فرید.

فرید کلاه کاسکت را روی میز می گذارد.

- مرسی.

- میگم داشتی می اومدی اون دختره رو که با من بود
ندیدی؟

- داشت می رفت. چطور؟

- هیچی. تعطیل کنیم دیگه.

- آره دیگه. خسته ام.

مغازه را می بندند و روشنا ترک موتور می نشیند.

- خودم می رفتم آقا فرید.

فرید استارت می زند:

- کلی پول اسنپت میشه. منم قراره برم خونه
خواهرم. خونه شما سر راهمه دیگه.

روشنا در طول راه به دور و بر نگاه می کند و با خودش
فکر می کند نکند رستا برود پیش پلیس و بدبختشان
کند؟

هنوز از محله خارج نشده اند. رستا را کنار پارکی تلو تلو
خوران می بیند.

فورا روی بازوی فرید می کوبد.
-نگه دار آقا فرید.

فرید داد می زند:

- چرا؟ چی شده؟

- دوستم... دوستم حالش خوب نیست.

فرید موتور را متوقف می کند و روشنا پایین می پرد و
سمت پیاده رو می دود.

رستا تقریبا در حال ولو شدن است. روشنا در آخرین
لحظه بازویش را چنگ می زند تا رستا سقوط نکند.
- رستا!

رستا بی حال روی زمین ولو می شود.

- اینجا چی کار می کنی رستا؟ چرا نرفتی خونه تون؟

رستا با صدایی خش گرفته و بی حال می گوید:

- همیشه... نمی تونم.

روشنا هوفی می کشد. فرید بالای سرش می ایستد.

- چی شده روشن؟

- کمک کن آقا فرید. باید ببرمش خونه مون.

- بیا سوارش کن می رسونمتون.

- آخه اذیت میشی. یه اسنپ بگیر.
- تا اسنپ برسه طول می کشه. خیلی سرده. لباساش چرا خیسه هنوز؟
- روشنا جوابش را نمی دهد. فرید کمک می کند و رستای بی حال را سوار موتور می کنند.
- جلوی خانه که می رسند روشنا می گوید:
- حالا چجوری ببرمش تو خونه؟
- من که کولش نمی کنم.
- منم نخواستم چنین چیزی رو.
- رهی خونه س؟ صداش کن بیاد ببرتش تو دیگه.
- رهی با تلفن کوتاه روشنا بیرون می آید. با دیدن رستای تقریبا بیهوش می گوید:
- چه خبره روشن؟ این کیه؟ چرا از هوش رفته؟

- دوستمه داداش. بیهوش نیست. فقط جون نداره راه بره. بیا کمک کن ببرمش تو خونه.

رهی با صدایی خفه و عصبی می گوید:

- کجا بیاریش؟ می خوام صاب خونه ببینم یه چیزی بهمون بگه؟

-رهی! زود باش. سرده داریم یخ می زنیم.

- چی کارش کنم؟

- زیر بازو شو بگیر زود باش.

رهی توی روشن و تاریک تیر چراغ برق کوچه نگاهی به صورت معصوم و زیبای رستا می اندازد. فرید که

می رود، رهی و روشنا تن سبک و لاغر رستا را با

کمترین صدا به داخل خانه می برند. او را روی

می خوابانند.

- تو به غیر از مینو دوست دیگه‌ای هم داشتی مگه روشن؟

- حالا که دارم. چقدر غر می‌زنی!

رهی نگاهی به رستای دراز کش شده روی مبل می‌اندازد.

روشنا سمت اتاقش می‌رود:

- باید لباساشو عوض کنم. فقط خدا کنه سرمانخورده باشه.

*

از ساعت هشت صبح ربعی گذشته و او خواب مانده. همین که پا در لابی هتل می‌گذارد، مینو چون اجل معلق جلایش سبز می‌شود.

اگر فقط یک ثانیه دیرتر ایستاده بود سر جایش، مینو
توی بغلش افتاده بود.

مینو دستپاچه تند تند سلام می کند.

- سلام آقا. چرا اینقدر دیر اومدین؟

علیرضا خنده اش گرفته. اما وا نمی دهد.

- خواب موندم. تو چرا اینقدر تو هول و ولایی؟

- چیزه... exchange group

علیرضا یاد روشنا می افتد. یادآوری این چیزه

گفتن هایش لبخند به لبش می آورد.

- راستش دیشب این وحید خوشنام رفت بیرون.

اخم های علیرضا خط می اندازد روی پیشانی اش.

سعیدی گفته بود وحید اصلا پایش را از اتاقش بیرون
نگذاشته.

- خب؟

- برنگشته.

- چی؟!

- راستش من می خواستم بهتون خبر بدم. ولی دیدم

همکارتون تو لابی دارن کشیک میدن.

علیرضا دیگه دارد عصبی می شود.

- کی رفت؟

مینو تا می آید جواب بدهد تلفن علیرضا زنگ می خورد.

- یه لحظه... چیه معین؟

- دایی! پاشو بدو بیا... وحید خوشنام به قتل رسیده.

علیرضا دستش را مشت می کند:

- چی؟! به قتل رسیده؟ کی؟

-دیشب. من الان سر صحنه ی قتلّم. تو خونه ی
خودش کشتنش.

علیرضا دلش می خواهد سعیدی جلوی دستش بود و او
را تکه تکه می کرد.

به سرعت سمت در خروجی می رود و مینو را با دهانی
باز به حال خود می گذارد.

- وا! رفت. بابا دارم حرف می زنما. یه کاره! یعنی کیو
کشتن؟

علیرضا ریموت را می فشارد و در حالی که پشت فرمان
می نشیند، تند تند با خودش حرف می زند:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_هشت

- سعیدی بیچاره ت می کنم حالا سر پست پرونده ی
من خوابت می بره احمق؟

خانه ی وحید را بلد است. آدرسش را قبلا حفظ کرده.
یک کوچه ی بن بست و پهن با تعداد اندک خانه های
ویلایی جایی در شمال غربی تهران.
بین راه شماره ی سعیدی را می گیرد. سعیدی بلافاصله
جواب می دهد:

-سلام قربان.

- علیک سلام سروان سعیدی. صبحت به خیر.

- ممنون.

- خواستم بگم دیگه لازم نیست بری هتل.

- جدی قربان؟ چرا؟

- چون اخراجی سعیدی. اخراج.

سعیدی هول زده می گوید:

- آخه قربان چرا...

- سر پست خوابت برده و وحید از هتل زده بیرون

مرتیکه. کشتنش. می فهمی؟ وحید خوشنام مُرد.

به ناله های سعیدی توجه نمی کند و تلفن را قطع

می کند و روی صندلی کنار راننده می اندازد.

جلوی خانه ی وحید خوشنام مملو از جمعیتی ست که

کنجکاوانه به ماشین های پلیس و آمبولانس خیره

شده اند.

دورتر از خانه پارک می کند و به معین زنگ می زند.

- اومدی؟

- تو کوچه ام. بدو بیا.

طولی نمی کشد که معین دوان دوان سر می رسد و

کنارش توی ماشین می نشیند.

- چی شده معین؟

- دیشب کشتنش. یه تیر زدن وسط پیشونیش.

- اون بازیگره هم همینجوری مرده. وسط پیشونیش

سوراخ شده بود.

- قاتل یکه دایی.

- چطور؟

- این بار باز همون کاغذ و همون نوشته رو چسبونده

بود به قاتل و توش نوشته بود: "mine"

- به کجاش چسبونده بود؟
- روی کمرش.
- زمان مرگ وحید چه ساعتی بوده؟
- بچه ها حدس می زنن بین ساعت نه تا ده شب.
- باید صبر کنیم جواب کالبد شکافی برسه.
- اسلحه چی؟
- با همون اسلحه ای که پروانه طلوعی رو کشتن. تیپانچه walther p99 As.
- جنازه رو کی پیدا کرده؟
- یکی ساعت شیش صبح زنگ زده ۱۱۰.
- کی بوده؟
- نگفته کیه. فقط آدرس دقیق داده و گفته یکیو کشتن.
- زن بود یا مرد؟

- مرد بوده.

علیرضا مشت روی فرمان می کوبد:

- دیدی معین؟ بهت گفتم این وحید تو این پرونده خیلی مهمه. بیا، حالا کشتنش و دست مارو گذاشتن تو پوست گردو.

- ولی تو که حواست بهش بود.

- دیشب سعیدی رو گذاشتم اونجا و گفتم چشم ازش بر نداره. اقا خوابش برده. کاش نرفته بودم سر اون قرار مسخره اه!

- چه قراری دایی؟

- از مامان جونت بپرس. سر صحنه چی پیدا کردی؟

- هیچی. وحید دو تا اسموتی درست کرده بود و
احتمالا مهمون داشته. در ضمن دو تا جعبه پیتزا و
مخلفات دست نخورده توی آشپزخونه بود.
- تا نام پیتزا می آید یاد روشنا می افتد. چرا مدام یک
چیزی این وسط پیدا می شود که یاد آن دخترک
موفرفری زیبا رو بیفتد؟
- به هیچی دست نزنید تا من پیام خوب نگاه کنم.
جنازه رو کی می برن پزشکی قانونی؟
- یه مقدار از اسموتی بفرست آزمایشگاه. هر چی اثر
انگشت هست می خوام. عکسای جنازه رو زود بهم
برسون.
- چشم دایی. تا نیم ساعت دیگه تموم میشه.
- خيله خب. برو کارت تموم شد زنگ بزن پیام تو
خونه. تاکید می کنم هیچی تو صحنه عوض نشه معین.

طولی نمی کشد که جنازه منتقل می شود و پلیس جمعیت را متفرق می کند.

وقتی وارد خانه می شود، هیچکس نیست. مثل پرونده های قبل قرار نیست کسی بفهمد دارد روی پرونده کار می کند. چشمانش چون ذره بینی دقیق گوشه گوشه ی خانه را رصد می کند.

با دیدن اسموتی ای که با خون وحید سرخ شده این فکر به ذهنش خطور می کند:

"مهمونش هر کی بوده عاشق اسموتی بوده."

می رود سمت آشپزخانه و توی کیسه ی غذا نگاهی می اندازد. با دیدن برگه ی منوی تبلیغی رستوران کوچک رد، اخم هایش در هم می رود.

- اون دختره دیشب واسش غذا آورده؟ جالب شد!

باز می‌گردد اما چیز مهم و خاصی پیدا نمی‌کند که به
دردش بخورد.

از خانه که بیرون می‌زند نزدیک ظهر شده. نگاهی به
دو خانه‌ی طرف چپ و راست خانه‌ی وحید می‌کند.
دیوارهای خانه‌ی وحید آنقدر بلند است و هر دو طرف با
درختان همیشه بهار پوشانده شده که مطمئناً کسی
چیزی نمی‌تواند دیده باشد. اما برای اطمینان زنگ هر
دو خانه را می‌زند و با صاحبخانه‌ها حرف می‌زند.
همانطور که حدس زده کسی چیزی ندیده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_چهل_نه

این بار زنگ خانه‌ی دو طبقه‌ی روبه‌روی خانه‌ی وحید را می‌زند. زنی حدوداً چهل ساله با لباس‌هایی تیره و ارزان قیمت در را باز می‌کند.

– سلام خانوم. عذر می‌خوام مزاحم شدم. در مورد قتل همسایه رو به رویتون چند تا سوال دارم.

– سلام. شما؟

علیرضا کارت شناسایی‌اش را نشان می‌دهد و زن اخم می‌کند.

– بله بفرمایید.

– آقای وحید خوشنام رو می‌شناختین؟

– نه فقط چند بار که صدای دعوای اون با زنش رو شنیدم تیمسار گفت یه جوری که اینا سر هم داد می‌زنن دعوا می‌کنن آدم یاد جنگ جهانی دوم می‌فته. یه شیش ماهی هست من دیگه صدای دعوا نشنیدم.

- زنش اینجا تنها زندگی می کنه؟

- یه چند باری تو این چند ماهی که اینما کار می کنم، فقط دیدمش که با ماشینش از خونه درمی اومد می رفت بیرون.

- میشه از دیشب بگین؟ صدای مشکوکی نشنیدین؟ یا ندیدین کسی حول و حوش ساعت ده بیاد خونه رو به رویی؟

- والا دیشب که هوا قاراشمیش بود و سرو صدای رعد و برق خیلی زیاد بود. من یه پرستارم که از صاحب خونه پیر پرستاری می کنم. فضول که نیستم بینم کی میره کی میاد خونه مردم.

- بله. بالا چی؟ کسی طبقه دوم زندگی نمی کنه؟

- آقای دکتر تنها پسر تیمساره. دیشب جراحی داشت نیومد خونه.

- تنها زندگی می کنه؟
- بله زن و بچه ش اینجا نیستن. خارجن.
- احيانا ديشب صدای موتور نشنيدين؟
- زن کمی فکر می کند.
- موتور؟
- فکر کنم چون کوچه بن بسته و همه ماشین مدل بالا دارن کم بشه صدای موتور شنيد اینجا.
- نه اتفاقا از ظهر تا دوازده شب فرت و فرت پیک موتوريا پیتزا و غذا میارن.
- ديشب چی؟
- فکر کنم شنيدم.
- می تونيد بگين دقيقا چه ساعتی بود؟
- طرفای يازده بود.

– مطمئنید؟

– بله. چون راس اون ساعت باید داروهای تیمسارو
بدم. رفتم از آشپزخونه آب بیارم که یهو برق رفت.
خیلی ساکت بود. یه رعد و برق گنده زد همون لحظه.
بعدم صدای موتور شنیدم. آره خوب یادمه.

– پس برق رفته بود.

– بله.

– ممنون از کمکتون.

زن خواهش می کنی سرد بر زبان می آورد و در را فوراً
می بندد.

علیرضا توی ماشینش می نشیند و تمام حرفهای معین
و زن را در دفترپه اش یادداشت می کند.

دور پیتزافروشی رد یک دایره می کشد. استارت می زند
و سمت پیتزافروشی می راند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#پنجاه

چشمانش با شنیدن صدایی نا مفهوم باز می شوند.
منگ به دور و برش نگاه می کند. اتاق کوچکی ست در
ابعاد دو در سه متر.

سر می چرخاند و روشنا را روی تخت که پاهایش از
تخت آویزان شده و با دهان باز خوابیده می بیند.

هول زده می‌نشیند و طبق عادت دور و برش را به دنبال
تلفن همراهش می‌گردد. اما خیلی زود یادش می‌آید
شب قبل تلفنش را گم کرده.

تلفن روشنا کنار بالشش است. آن را چنگ می‌زند و با
دیدن ساعت دوازده ظهر دست روی دهانش می‌گذارد.
- وای خاک تو سرم دیر شد.

شک ندارد انوش با آن غیبت طولانی‌اش مثل گرازی
گرسنه و هار دارد در به در دنبالش می‌گردد. فقط خدا
کند نرفته باشد به کتابخانه و آبروریزی راه نینداخته
باشد.

روشنا با صدای رستا چشم باز می‌کند.

کش و قوسی به تنش می‌دهد.

- بیدار شدی؟

رستا از جا بلند می شود.

- من خواب موندم. وای چه غلطی کردم.

- چی شده مگه؟

- چرا بیدارم نکردی؟

- مگه شب گذاشتی بخوابم؟ یک سره ناله کردی تو خواب.

- من؟

- آره. داشتی کابوس می دیدی.

- من باید برم. خیلی دیرم شده. لباسام کجاس؟

روشنا موهای فرخورده و قشنگش را که مثل یک دسته
فنر دورش ریخته بود، با گل سری بزرگ شلخته وار
بالای سرش جمع می کند.

- بیرون انداختم رو بخاری.

از اتاق بیرون می‌رود. رهی رفته و لباس‌های رستا را تمیز و مرتب تا کرده روی مبل گذاشته. یک یادداشت هم به یخچال چسبانده.

"صبح به خیر روشن. یه زنگ به ملکوتی بزن کارت داره. نون تازه گرفتم با دوستت بخور. من شب دیر میام. تا ساعت ۱۱ شب کلاس دارم با شاگردام." روشن پوزخندی می‌زند.

"حالا انگار من زودتر از تو میام خونه."

رستا تند تند لباس می‌پوشد.

- بیا یه چیزی بخور رستا خانوم.

- نه آخه خیلی دیرم شده.

- با شکم خالی باز غش می‌کنی وسط خیابون. والا

همه مثل من مهربون نیستن به دادت برس.

رستا که گرسنه است و چشمانش یکی در میان تار
می بیند، کنار سفرهی کوچکی که روی زمین است
می نشیند. روشنا دو لیوان چای از کتری و قوری ای که
روی بخاری گوشه‌ی نشیمن است، می ریزد.

روبه روی رستا می نشیند و مشغول خوردن می شوند.
خیره به چشمان آبی رستا می گوید:

- چه چشات خوش رنگن. تا حالا آبی به این
قشنگی ندیده بودم.

رستا که سراپا استرس و نگرانی است نیمچه لبخندی
می زند.

- مرسی.

- مجردی؟

- نه. متاهلم.

- بچه داری؟

- نه!

- شاغلی؟

- آره. تو یه کتابخونه کار می کنم.

- پس احتمالا دیشب که اینجا موندی شوهرت به
گوشیت صد دفعه زنگ زده.

چای توی گلوی رستا می پرد.

- خفه نشی یهو. چته؟

رستا با پشت دست دور دهانش را پاک می کند.

- پس الان حتما همکارام هم از کتابخونه به گوشیم
زنگ زدن.

- آره دیگه.

رستا با دو دست صورتش را می پوشاند. شروع می کند
به اشک ریختن.

- خدایا چه بدبختیم من. گوشیم دست پلیسه و الان
حتما فهمیدن من دیشب اونجا بودم.

- بینشا. مگه تو مطمئنی گوشتیت اونجاس؟ هان؟ آره
مطمئنی؟

- نه! ولی قبل از اینکه برم تو خونه تو جیب مانتوم بود.

- وقتی سوار موتورم شدی چی؟

- یادم نیست.

- پس باید مطمئن بشی.

- چجوری؟

روشنا توی اتاق می رود و با تلفن همراهش برمی گردد.

- بیا بگیرش. زنگ بزن از شوهرت بپرس.

رستا با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و
گوشی را می‌گیرد.

نمی‌خواهد جلوی روشنا به انوش زنگ بزند. شک ندارد
عربده‌های انوش از پشت تلفن رسوایش می‌کند.
- بذار اول زنگ بزنم محل کارم.

شماره را می‌گیرد و صدای پازوکی یکی از همکارهایش
که توی مخزن کار می‌کند توی گوشش پر می‌شود.
روشنا لب می‌زند:

- بذار رو اسپیکر.

- سلام خانوم پازوکی. رستمی هستم.

- رستمی؟ کجایی دختر؟ چرا پس نیومدی؟

- ببخشید من...

روشنا با ایما و اشاره می گوید " بگو مریضم بیمارستان
بودم."

رستا می گوید:

- راستش دیشب حالم به هم خورد بیمارستان بودم.

- ای بابا. خدا بد نده. هر چی از صبح زنگ می زدم
جواب ندادی خیلی نگران شدم.

روشنا تای ابرو بالا می اندازد و رستا لب می گزد.

- آره دیگه نشد. بیهوش بودم.

-چت بود؟

- ضعف شدید.

- حالا بهتری؟

- آره دارم میام کتابخونه.

- وا نمی خواد بابا. بمون خونه استراحت کن. من هستم امروز به جات.

- قربون معرفت. ولی سخت میشه آخه خانوم چازوکی جان.

- نه بابا خواهش می کنم. این حرفا چیه؟ راستی رستمی جان. یه ساعت پیش شوهرت اینجا بود. اومده بود دنبالت. مگه خبر نداشت تو بیمارستانی؟
روشنا لب پایشش را به دندان می کشد و رستا اشاره می کند چه بگوید.

روشنا شانه بالا می اندازد و پچ پچ می کند:

- چه می دونم من.

رستا من من می کند.

- نه خب... چیزه ببخشید من باید قطع کنم.

عجولانه خدا حافظی می کند و هوفی می کشد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_یک

- میگه جواب ندادی. پس تلفنم کدوم گوریه؟

روشنا نفس راحتی می کشد:

- خب خدا رو شکر به خیر گذشت.

- یعنی ممکنه دست پلیسا نباشه؟

- لابد نبوده که جواب ندادن.

- خدا کنه. نکنه انداختنش یه گوشه که بعد برن سراغش؟
- وای چرا فاز منفی میدی دختر؟ نبوده اونجا دیگه.
- الان چی کار کنیم؟ اگر کسی از همسایه‌ها ما رو دیشب دیده باشه چی؟
- شاید. تو که نباید نگران باشی. منه بدبخت باید بترسم که کیسه پیتزا رو جا گذاشتم اونجا.
- قاتل که برای مقتول غذا نمی‌بره.
- شک دارم تا حالا تو عمرت کتاب جنایی خونده باشی. مگه قاتل شغلش قتله؟ اصلا مگه قتل شغله؟
- رستا ناخن انگشت شستش را به دندان می‌کشد.
- من باید برم خونه. دارم دیوونه میشم.
- باشه برو. طفلک شوهرت حتما خیلی نگرانته.

رستا پوزخندی در دل می زند. "اون فقط نگران اون پولیه که تا حالا تو حسابش ریخته نشده."

●

تا کلید توی قفل می اندازد و در را باز می کند انوش را می بیند که با نگاهی برزخی از اتاق خواب بیرون می آید. رستا آماده است برای کتک خوردن. در را می بندد و انوش را می بیند با رنگ و رویی پریده و دهانی باز زل زده به او.

بعد روی مبل ولو می شود و دست می کشد روی صورتش.

- وای خدا. وای رستا! داشتم سکته می کردم.

رستا اخم ریزی می کند. @Vip Roma

- چیه؟ چته؟

- کدوم گوری بودی از دیشب تاحالا؟ چرا اون تلفن بی صاحب تو جواب نمیدی زنیکه خرا!
- رستا نمی داند انوش تا کجای ماجرا می داند اما حدس می زند چیزهایی فهمیده که دارد از ترس سخته می کند. روی مبلی روبه روی او می نشیند.
- خر تویی که دیشب منو فرستادی تو اون خراب شده.
- انوش تند تند سر تکان می دهد.
- حرف بزن رستا. تو کشتیش؟ آره؟
- کیو؟
- همون پسره رو دیگه. وحید خوشنام.
- رستا زهر خندی می زند.

- اگه من کشته باشمش چی میشه؟ یا نه، شایدم
خودت کشتی و می‌خوای بندازی گردن من.
انوش سمتش حمله می‌کند و موهای کوتاهش را چنگ
می‌زند.

- خفه شو روانی. احمق تو چه گوهی خوردی؟ تو که
قبل از من رفتی تو خونه‌ش. امروز صبح جلوی در
خونه‌ش کلی پلیس بود. داشتم از ترس سخته
می‌کردم. آخه تو دیشب اونجا چه غلطی کردی
رستا؟

رستا تف توی صورت انوش می‌اندازد و انوش را به
عقب هل می‌دهد.

- انوش تو رو خدا فقط یه ذره آدم باش. من چرا
باید اونو بکشم؟ والا به خدا اونی که باید می‌کشتم

تو بودی نه وحید خوشنام. اگر کشته بودمت الان
تو این فلاکت نیفتاده بودم.

من دیشب که رسیدم دیدم مرده. یکی قبل از من اونو
کشته بود. حالا پلیس خیلی زود میاد منو پیدا می کنه.
می دونی چجوری؟

انوش آب دهانش را قورت می دهد.

- نگو که مدرک گذاشتی اونجا؟ هان؟

رستا چینی به بینی اش می اندازد و انگشت سبابه اش را
چند بار روی پیشانی او می کوبد و سرش را به عقب
هل می دهد.

- اون مغز کوچیک و پوکتو به کار بنداز. اونی که
مدرک گذاشته تویی. تمام چت هات با
وحید خوشنام تو گوشیِ اون هست. گوشیِ اونم
دست پلیسه. وای عکس من رو گذاشتی پروفابا.

کلی از عکسای لخت منو فرستادی واسه وحید
 خوشنام. تو جفتمونو بدبخت کردی انوش. حالیه
 یا نه؟ واقعا خاک بر سرت که زندگی منو نابود
 کردی. می دونم تا شب نشده میان سراغم. اون
 وقت منم همه چی رو بهشون میگم. میگم که منو
 می فروشی به مردای کثافت و هرزه.
 انوش هاج و واج با دهانی باز به رستا خیره شده.
 حقیقت چون پتکی آهنی توی سرش کوبیده شده و
 مغزش هنگ کرده.
 رستا فریادی گوش خراش می کشد:
 - انوش! با توئم. فهمیدی چه گندی زدی عوضی؟
 انوش تکانی به خودش می دهد و سمت تلفن همراهش
 که توی شارژ است می دود.

تند تند و با دستانی لرزان شروع می کند به پاک کردن
چت هایش با وحید خوشنام. عکس رستا را پاک می کند
و هر چه در آن پیچ است را محو می کند.
رستا با تاسف سر تکان می دهد.

- به نظرم بری خودتو از پشت بومی جایی بندازی
پایین بهتره انوش. آخه الان دیگه چه فایده داره؟
انوش فریاد می زند:
- خفه شو!

رستا بغض می کند و با دلی پر از خون به اتاقش می رود
و در را محکم به هم می کوبد.

انوش از شدت خشم تلفنش را محکم روی مبل پرت
می کند و هوار می زند:
- لعنتی! لعنتی!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_دو

اتوبوس که وارد ایستگاه شلوغ می شود، سعی می کند
به سرعت جایی برای خودش پیدا کند و بنشیند. اما
خب، چنین فرصتی کمتر سراغش می آید.
خستگی با دو ساعت خواب از تنش رخت نبسته و او
نای ایستادن ندارد. خودش را آویزان می کند و
سرش را می چسباند به شیشه.

شماره‌ی ملکوتی را می‌گیرد و طولی نمی‌کشد صدای
زمخت او که به خاطر سیگار کشیدن کلفت و مردانه
شده، از پشت خط می‌آید:

– الو روشنا؟

– سلام خانوم ملکوتی کارم داشتین؟

– چه سلامی چه علیکی؟ این دفتر حساب کتاب چرا
ناقصه؟

– یعنی چی ناقصه؟

– الان دخل نزدیک دویست تومن با اون مقدار غذایی
که بیرون رفته کم داره.

روشنا تازه دوزاری اش می‌افتد. برای غذایی که شب
قبل توی خانه‌ی مقتول جا گذاشته بود هیچ پولی
برایش دریافت نکرده.

به بی حواسی اش بد و بیراه می گوید. وای گفتنش را
ملکوتی شنیده.

- توضیح بده روشن.

- دارم میام مغازه اونجا بهتون میگم.

- زود فقط.

نمی داند چه گلی به سر بگیرد. نگاهی به حساب
بانکی اش می کند. یک میلیون و ششصد تومان بیشتر
ندارد و این یعنی باید تا آخر برج این اندک پول را
برساند.

اصلا قصد ندارد درباره اتفاق دیشب با ملکوتی یا هر
کس دیگری حرف بزند. اما نمی داند چطور باید این
دویست هزار تومان ناقابل را راست و ریست کند و آب
از آب تکان نخورد.

وقتی به مغازه می‌رسد فرید دارد آب و جارو می‌کند و
ملکوتی مثل ناظم‌های همیشه بداخلاق و طلبکار
مدرسه، روی دفتر حساب کتاب چنبره زده و اخم‌هایش
درهم است.

روشنا سلام و احوالپرسی را کوتاه می‌کند و ملکوتی
عینکش را برمی‌دارد.

- خب روشنا. بگو بینم این دویست تومن کجاس؟
- چیزه... اینه... همون دیگه... آهان... لابد فرستادن
ولی هنوز نرسیده تو حساب.

- چرا چرت و پرت میگی روشنا؟

- دستگاه پوز مشکلی نداره احتمالا؟

فرید فوراً می‌گوید:

- نه بابا سالمه. بعد از تو رفتم غذا دادم پول
جرینگی اومد به حساب.

روشنا کفرش درمی آید و در دل به فرید غرولند
می کند " کاش دهنتم بد موقع باز نشه. اه!

روشنا لب پایش را به دندان می کشد و نمی داند به
نگاه منتظر ملکوتی چه بگوید.

- به خدا من برنداشتم. آخه خانوم ملکوتی من کی
دستم کج بوده که الان باشه؟ به جون رهی من
دستم پا که.

ملکوتی نچی می کند.

-من که چیزی نگفتم.

- خب آخه من چی بگم؟ پولو ریخت ولی چون اون
لحظه برق رفت و کوچه تاریک شد و بارون بدی
میومد، من نتونستم چک کنم بینم پول اومده یا نه.

با صدای فرید ملکوتی به در نگاه می کند.

- بفرماید.

روشنا سر می چرخاند و علیرضا را در آستانه ی در

می بیند.

ملکوتی می گوید:

- هنوز باز نکردیم آقا.

علیرضا نگاهی به سرتاپای روشنا می کند. بعد رو به

ملکوتی می گوید:

- چقدر طول می کشه باز کنید؟ من خیلی گشتمه.

الان وقت ناهاره دیگه.

ملکوتی رو به فرید می گوید:

- برو تو آشپزخونه. روشن از آقا سفارش بگیر بعدا

باهم حرف می زنیم.

روشن بی صدا نفس راحتی می کشد و از علیرضا ممنون است که خوب وقتی رسید و او را نجات داد.

علیرضا در گوشه ترین جای رستوران کوچک می نشیند و ملکوتی کیفش را برمی دارد و طبق معمول با یک نیمچه خدا حافظی غیب می شود.

اما قبلش رو به روشنا می گوید خیلی زود تکلیف آن پول را مشخص کند و به او زنگ بزند.

روشنا چشمی حواله اش می کند و او را راهی می کند.

بالای سر علیرضا که می ایستد می گوید:

- بفرماید سفارشتون رو.

- همون همیشگی.

- من چه بدونم همون همیشگی کدومه آقا.

- نیکزاد هستم.

- بفرماید آقای نیکزاد.

- یه مخصوص با چیپس پنیری و آب.

روشنا یادداشت می کند و تا می خواهد برود علیرضا می گوید:

- تا غذا برسه می خوام باهات حرف بزنم.

- در مورد؟

- دیشب!

بند دل روشنا پاره می شود. دیشب؟ چه دیشبی؟ نکند

این مرد چیزی دیده؟ اصلا از کجا فهمیده؟

علیرضا صاف می نشیند و آرنج هایش را روی میز

می گذارد.

- خیلی گشتمه. بجنب خانوم محسنی.

روشنا با قدم‌هایی سست و اعصاب و روانی که در حال فروپاشی است، پا کج می‌کند سمت آشپزخانه. پیش علیرضا که برمی‌گردد تصمیم می‌گیرد خوشبین باشد و وا ندهد. اصلا از کجا معلوم آن دیشب گفتنِ این مرد همان دیشبِ نحس او باشد.

- بفرمایید جناب نیکزاد.

علیرضا با چشم و ابرو اشاره می‌کند به صندلی.
- بشین.

- ایستاده راحت‌ترم.

علیرضا محکم و خونسرد تکرار می‌کند.

- بشین گردنم خشک شد.

روشنا تسلیم می‌شود و رو به رویش می‌نشیند.

علیرضا سر خم می‌کند و جدی‌تر می‌شود.

- دیشب بین ساعت ۹ تا ۱۱ کجا بودی؟

روشنا زهر خندی می زند و به سمت راست نگاه می کند.
باز به علیرضا چشم می دوزد.

- چه مسخره! به شما چه ربطی داره دیشب کجا
بودم؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_سه

- ربط داره که می پرسیم.

- چه ربطی اون وقت؟ کلانتر محلین یا مامور آمار؟

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.
- باز چیزی توی دلش فرو می‌ریزد. نکند راست بگوید و او پلیس باشد؟ تازه یادش می‌آید آن روز آن مرد جوان در خانه‌ی این مرد گفته بود پلیس است.
- خب یعنی چی؟ درست حرف بزنید بینم چی میگین؟
- تو فکر کن پلیسم. جواب بده. این ساعتی که گفتم دیشب کجا بودی؟
- از تک و تا نمی‌افتد و پررو بازی درمی‌آورد.
- کارت شناسایی که دارین الحمدلله!
- اون روز که موندی تو آسانسور اینقدر زبونت دراز نبودا.
- اون روز حالم بد بود.
- چرا؟

- والا به خدا اگه به شما ربطی داشته باشه.

علیرضا ناچار دست به جیب می برد و کارت
شناسایی اش را رو می کند.

روشنا با دقت می خواند: علیرضا نیکزاد.

علیرضا کارتش را توی جیبش می گذارد.
- خب داشتی می گفتی.

روشنا دلش می خواهد در برود. همین اول بسم الله به
خاک سیاه نشسته و هیچ غلطی هم نمی تواند بکند.

- قبلش می خوام بدونم چی شده که شما اومدین از
من سین جین می کنید.

- قتل! یکی کشته شده.

روشنا به سختی سعی دارد احساسات متشنج و غلیان
زده اش را آشکار نکند.

- قتل؟ خب این چه ربطی به من داره؟

- دیشب کیسه‌ی غذای این رستوران اونجا بود. اونم دست نخورده.

روشنا خنده‌ای مسخره می‌زند.

- واسه اینکه جنازه نمی‌تونه غذا بخوره. اینم به من ربط داره؟

- بین خوشمزگی نکن دختر جون. درست جواب بده. تو مگه پیتزا رو دادی دست جنازه که میگی جنازه نمی‌تونه غذا بخوره؟

روشنا وا می‌رود. عجب حرف بیخودی زده.

به شدت سعی می‌کند با چرت و پرت گفتن وقت بخرد تا چیزی به ذهنش برسد و تحویل مرد بدهد. اما انگار کمتر حرف بزند بهتر است. می‌گوید:

- من جنازه ای ندیدم. شما میگی دست نخورده مونده
میگم خب مشتری نتونسته غذاش رو بخوره و مرده.

- از کجا می دونی مشتری مرده؟

- وای چقدر حرف تو حرف میارین شما؟

- پس درست حرف بزن دیشب این ساعت کما بودی؟

- والا من تا ساعت ۱۲ شب اینجام. گاهی هم نوبتی

پیک غذا هستم. دیگه دقیق یادم نیست چه ساعت و
چه دقیقه ای غذا می برم در خونه مردم.

- پس ۹ تا ۱۱ غذا بردی خونه مردم؟

- بله.

- ساعت ۱۱ چی؟ یه کم فکر کن کجا بردی؟

- یادم نمیاد.

فرید روشنا را صدا می زند و او برای بردن سینی غذا می رود. رفتن و برگشتنش را طول می دهد تا شاید چیزی به ذهنش برسد.

سینی را روی میز می گذارد. علیرضا تشکر می کند و می گوید:

-آدرس ها رو که می نویسید یه جایی. درسته؟

روشنا دیگر حسابی خودش را می بازد. همه چیز عیان و کامل توی دفتر نوشته شده.

چیزی نمی گوید تا صدای لرزانش رسوایش نکند. سمت دفتر که روی میز است می رود و با زانوانی لرزان دفتر را روی میز می گذارد.

علیرضا دفتر را باز می کند. بالای هر برگ تاریخ آن روز نوشته شده. بعضی صفحات پر است و بعضی صفحات تا نیمه پر شده.

به آخرین برگه‌ی دفتر می‌رسد و دنبال آدرس خانه‌ی
وحید خوشنام می‌گردد.

بالاخره آن را پیدا می‌کند و انگشت روی آن می‌گذارد و
خبر ندارد روشنا دارد در باتلاقی عمیق از ترس و
وحشت دست و پا می‌زند.

- اینه. خودشه. به این آدرس دیشب تو پیتزا بردی؟
روشنا سر خم می‌کند و مثلاً دارد فکر می‌کند.
- بله من بردم.

- خب؟

- خب چی بگم؟

- غذا رو به کی دادی؟

- یه آقای اومد گرفت و رفت دیگه.

علیرضا چشم ریز می کند. احتمال دروغ و راست بودن حرف این دختر پنجاه پنجاه است. یا قاتل آمده جلوی در و پیتزا را تحویل گرفته یا این دختر دارد دروغ می گوید. به هر حال وحید دو ساعت قبل مرده بود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_چهار

– قیافه ش یاده؟

– نه، خیلی تاریک بود. برق رفته بود و هوا بارونی بود.

لحظه‌ای طره‌ی بازیگوش و فرفری روشنا حواسش را
پرتِ خودش می‌کند و خیره به صورت زیبای او به این
فکر می‌کند که خدا وقت خلقتش چقدر پر حوصله و
صبور بوده و شک ندارد ساعت‌ها برای آفرینش این
صورت جذاب و تودل برو وقت گذاشته.

روشنا زیر نگاه پر نفوذ او معذب است و خیال می‌کند
علیرضا دارد به این فکر می‌کند که او یک دروغ‌گوی نا
بلد است.

خدا می‌داند چه جنگی در مغز و قلب او برپاست تا
علیرضا پی به حال خرابش نبرد.

تک سرفه‌ای می‌کند و علیرضا پلک می‌زند.

– واسه امروز کافیه. تکه‌ی بزرگی به دندان می‌کشد و
با دهان پر می‌گوید:

– می‌تونی بری ولی لطفا در دسترس باش.

- چرا اون وقت؟

- چون که من می‌گم.

روشنا باز پوزخند می‌زند.

- نکنه به من شک داری جناب بازپرس؟

- آره که دارم. من حتی به گنجشکای این محله و اون

محله هم شک دارم. به پشه‌ها و موشای تو جوب و

گربه‌های ولگردم همینطور. حرفیه؟

- من کاری نکردم.

- همون که گفتم. در دسترس باش.

روشنا با حرصی که توی لته‌هایش ریخته و دندان به

هم می‌ساید از او دور می‌شود.

تلفن توی جیبش می‌لرزد و با دیدن نام معین فوراً

آیکون سبز را می‌کشد.

در حالیکه روی پیتزایش سس قرمز می‌ریزد می‌گوید:
- بگو.

- سلام دایی چه خبر؟

- علیک. فعلا هیچ. تو چی؟

- با زن وحید حرف زدم. ولی وسط حرفامون غش کرد.
اونقدر گریه کرده بود از حال رفت.

- عجب! exchange group

- چطور دایی؟

- اونجور که همسایه می‌گفت اینا دعوا معوا زیاد
می‌کردن. حالا میگی غش کرد انگار لیلی واسه مجنون
جون داده. @Vip Roman

- زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن.

- ما شدیم ابله دیگه؟

- نه اون همسایه رو گفتم. دیگه خودت
- می‌دونی مردم چقدر حرف دربیارن این مواقع. چیزی
- هم که راحت اضافه کردن پیاز داغ.
- خب؟
- دیشب از ساعت ۸ تا ۲ صبح تو یه مهمونی بوده.
- بعدش کجا رفته؟
- خونه یکی از دوستاش. مهمونی سمتای کامرانیه
- بوده. می‌گفت دیگه حس رانندگی تا خونه رو نداشتم.
- در ضمن گفت خبر نداشته وحید قراره بیاد خونه.
- صدای ضبط شده‌ش رو بهم برسون. عکسای صحنه
- قتل هم همینطور. انگشت نگاری چی شد؟
- به جز زن وحید و خود وحید اثر انگشت دیگه‌ای پیدا
- نکردیم.

- ای بابا! جواب کالبد شکافی کی میاد؟

- احتمالا فردا شب.

- الان کجایی؟

- دارم میرم هتل. باید اتاقشو چک کنم و از پرسنل

چند تا سوال بپرسم.

- دارم میام اونجا.

تند تند غذایش را می خورد و روشنا پول غذایش را

می گیرد و سمت هتل می راند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_پنج

این هفدهمین باری ست که برسام به رستا زنگ می زند و رستا پاسخگو نیست.

دیگر کم کم دارد نگران او می شود. چرا باید تلفن های او را بی جواب بگذارد؟ حتی اگر جوابش منفی باشد ادب حکم می کند خیلی مودبانه او را رد کند.

توی دفترش راه می رود و نمی تواند دلشوره اش را نادیده بگیرد. اینکه نکند برای رستا اتفاقی افتاده باشد.

از وقت ناهار گذشته و او چیزی نخورده. کتش را از روی صندلی چنگ می زند و به منشی اش می سپارد که دارد برای یک ساعت بیرون می رود.

با عجله به پارکینگ می رود و پشت فرمان می نشیند. تنها جایی که می تواند آتش نگرانی اش را خاموش کند کتابخانه است.

اما وقتی می‌رسد و رستا را نمی‌بیند دلواپسی‌اش دو
چندان می‌شود. کتابخانه شلوغ است و زنی به جای
رستا پشت میز نشسته.

سمت ردیف کتاب‌ها می‌رود و اولین کتابی را که جلوی
دستش است برمی‌دارد و سمت میز زن می‌رود.
زن نگاهی به کتاب می‌کند و اسم آن را در سیستم
یادداشت می‌کند.

– اسمتون؟

– برسام فیروز هستم.

– آقای فیروز هنوز قبلی‌ها رو برنگردونید. فعلا شرمنده
نمی‌تونم کتابی بهتون بدم.

برسام که فقط می‌خواست از رستا خبر بگیرد کتاب را
برمی‌دارد.

- بله متاسفانه اون دفعه از خانوم رستمی نپرسیدم
نمی دونستم. نیستن خودشون؟

- اگر بودن به شما کتاب اضافه می دادن؟

برسام کفری می شود از پیش رفتن مکالمه اش.

- نه خب. فردا هستن؟

- چطور؟

- راستش یه آدرس دادن بهم برای کتاب های دست
دوم درسی. گمش کردم.

- آهان. نمی دونم. کسالت داشتن اگر بهتر بشن میان.

برسام نگران تر می شود و دلش می خواهد پرسد چه
شده. اما ماندنش و سوال کردنش بیشتر از آن فقط
باعث سوءظن این زن می شود.

- خدا سلامتی بده بهشون. فعلا با اجازه.

از کتابخانه بیرون می‌آید و نفسش را فوت می‌کند. از اینکه رستا ردتش نکرده و این بی‌جواب گذاشتن تلفن‌هایش فقط برای کسالت بوده، خیالش را کمی راحت می‌کند.

معین با دو همکارش در اتاق وحید در هتل مشغول کند و کاو هستند.

علیرضا پایین توی لابی با مینو حرف می‌زند. نیازی نیست خودش را به همکاران معین نشان بدهد. می‌داند که معین حواسش جمع است. اما چون این وقت‌ها وسواس دارد نکند چیزی باشد که معین و بقیه ندیده باشند باید برود و اتاق را ببیند. مینو پشت میز رو به رویش نشست. علیرضا می‌گوید:

– خوشنام دقیقا چه ساعتی از لابی رفت بیرون؟

- فکر کنم دور و برای ۸ بود. بارون تازه شروع شده بود.

- همکارم چی کار می کرد؟

- فکر کنم داشتن چرت می زد.

- فکر کنی؟

- آخه عینکشون نمی داشت چشماشون رو خوب بینم. نشسته بود تکون نمی خورد. دیدم آقای خوشنام دارن میرن بیرون ولی همکارتون هیچ کاری نکرد.

- همون موقع باید بهم زنگ می زدی. چرا این کارو نکردی؟

- ببخشید اشتباه کردم.

- خوبه می دونی. خب بعدش؟

- دیگه بعد نداره. آقای خوشنام رفت و دیگه برنگشت.

- تو این یک هفته هیچ چیز مشکوکی ازش ندیدی؟
- مینو که نگران از دست دادن آن پنج میلیون است که به خاطر کوتاهی در انجام ماموریتش از او گرفته بشود،
- دستان یخ کرده‌اش را چفت هم می‌کند.
- فقط فهمیدم با فرشاد انگار یه مقداری صمیمیه.
- فرشاد کیه؟
- همکارمه.
- خب؟
- هر وقت کاری داشت یا چیزی می‌خواست زنگ می‌زد فرشاد براش ببره. یکی دو بار هم دیدم فرشاد می‌فت تو اتاقش و اونجا یه کم می‌موند.
- نفهمیدی چرا؟
- نه به خدا.

- این فرشاد چجور آدمیه.

مینو به دور و اطرافش نگاهی گذرا می اندازد و کمی
سمت علیرضا سرش را جلو می برد.

- خیلی از خود مچکره. فکر می کنه آسمون سوراخ
شده تلی افتاده پایین.

علیرضا لبانش را جمع می کند تا نخندد.

مینو ادامه می دهد:

- حالا یکی دو بار خوشنام تحویلش گرفت انعام چرب
و چیلی بهش داد، خودشو واسه ما می گیره.

- انعام واسه چی؟

- نگفت.

- پس خیلی مغروره.

- خیلی. اگر سرپرستمون بفهمه فرشاد این همه پول از خوشنام گرفته بیچارهش می کنه.
- تو این یه هفته وحید چی کار می کرد؟
- اکثرا تو اتاقش بود. چند بار وقت شام اومد پایین. یه سره گوشتی دستش بود. چت می کرد با یکی انگار. هی می خندید.
- نفهمیدی کی بود؟
- چجوری بفهمم آخه؟ حرفی می زنیدها. من دور بودم ازش. گوشتی بود صفحه ال سی دی نبود که.
- علیرضا سرش را تکان می دهد.
- موقع خارج شدن از هتل چیز مشکوکی ندیدی ازش؟

– یه ساعت قبل از اینکه بره زنگ زد به فرشاد و گفت
براش یه دسته گل رز سرخ سفارس بده بدون تزئین.
بذارن تو گلدون آب تازه بمونه.

بعد وقتی داشت می‌رفت با خودش برد.

– دسته گل رز؟ چند تا بود؟ زیاد بود؟

– بله. همه درشت و غنچه.

– باشه فعلا برو به فرشاد بگو بیاد.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_پنجاه_شش

@Vip Roman

- بگم بهش شما کی هستین؟
- نمی‌خواد خودم میگم. در ضمن خوب فکر کن تو این
یه هفته هر چیز مهم و حتی بی‌اهمیتی یادت اومد بهم
بگو.
- چشم.
- تا وقتی فرشاد برسد به معین زنگ می‌زند.
معین فوراً جواب می‌دهد.
- جانم؟
- جونت سلامت. چی شد چیزی پیدا کردی؟
- نه هیچی.
- خودم باز باید بینم. راستی وقتی رسیدی خونه‌ی
وحید، گل نبود اونجا؟
- گل؟ چه گلی؟

- رز قرمز. اونم به تعداد زیاد.
- نه همچین چیزی نبود اونجا. چطور؟
- هیچی. بابای رحیم رو برام پیدا کن. می خوام باهاش حرف بزنم. زن وحید که بهتر شد با اونم باید حرف بزنم. گرهی این پرونده با مرگ وحید کورت تر شد.
- واسه همین دادستان گفت تو باید پرونده رو بگیری دستت دیگه. پواروی مایی دیگه.
- صدای خنده‌ی معین از پشت تلفن بلند می شود.
- حالا هندونه نذار بغل من. مخم داره می ترکه.
- وقتی خوردم به بن بست اون وقت بهم میگی سروان آرتور هستینگز.
- اون که خنگ بود. تو باهوشی. مطمئنم اخرش قاتلو کت بسته می بری پیش دادستان.

- فعلا که مثل چهارپا موندم تو گل.

- با سعیدی چه کنیم؟

- سعیدی تعلیقہ. البتہ اگر دلم واسہ زن و بچہ ش

نسوختہ بود شک نکن اخراجش می کردم.

- باشہ پس. ما تا ده دقیقه دیگہ میریم. بیا یہ نگاہ

بنداز. گرچہ ہیچی نیست.

- فعلا کار دارم.

ہمان لحظہ فرشاد بہ علیرضا نزدیک می شود. رنگ و
رویش جوری زرد شدہ کہ حتم دارد مینو دہانش چفت
و بست نداشتہ.

اشارہ می کند بہ صندلی.

- بشین آقا فرشاد.

فرشاد مودبانہ می نشیند.

- چی شده جناب سروان؟
- کی گفته من سروانم؟
- هیچکس. گفتم شاید...
- ولش کن درجه‌ی منو. مهم نیست. فقط بهم بگو
وحیدو چقدر می‌شناختی؟
- فرشاد نفسش را فوت می‌کند و به تاسف سر تکان
می‌دهد.
- در حد کارمند هتل.
- علیرضا آرنجش را ردی می‌گذارد و کف دستش را
زیر چانه‌اش تکیه گاه می‌کند.
- یعنی وحید الکی بهت پول قلنبه می‌داد؟
- کی گفته؟ اون مینوی دهن لق؟
- پس بوده.

فرشاد کلافه از لو دادن خودش لب می زند:

– دم به ساعت زنگ می زد فرشاد بیا بالا فلان کن
بهمان کن. منم در جا اطاعت می کردم. خب معلومه
هوامو داشت دیگه.

– نچ! داری دروغ میگی.

فرشاد پوفی می کشد و بیخودی به این طرف و آن
طرف نگاه می کند. همکارهایش پشت میز پذیرش
دارند پچ پچ می کنند.

– نترس. قرار نیست سرپرستت بفهمه.

– نه بابا چه ترسی؟ از چی بترسم من آخه؟

– پس بگو.

– کاری نمی کردم. فقط گهگاهی ماساژش می دادم.

– پس بهش نزدیک بودی.

– نه زیاد.

– اونقدری بودی که بهت بگه بری ماساژش بدی
دیگه.

– قبل از اینکه پیام اینجا تو یه استخر بالای تهرون
ماساژور بودم. یه روز از دهنم در رفت دیگه ول نکرد.

– از زن و زندگیش هیچی بهت نمی گفت؟
– نه.

– نترس بابا وحید مرده. نمیداد خرت رو بچسبه که چرا
ازش پیش من حرف زدی.

– فقط یکی دو بار گفت زنش آدم حسابش نکرده و
دعوا کردن و اونم از خونه پرتش کرده بیرون.

– همین؟

– به خدا همین.

- دیشب که خونه خودش بوده.

- ببخشید من کار دارم باید برگردم سر کارم.

- باشه برو.

فرشاد فوراً دور می‌شود و علیرضا برق دروغ را در
چشمان فرشاد خوب می‌فهمد.

معین که می‌رود فوراً خودش را به اتاق وحید می
رساند. اما معین راست گفته بود. چیز دندان گیری
نیست.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_هفت

راه رفته را به خانه‌ی وحید برمی‌گردد. باید تکلیف گل‌ها را مشخص کند.

وارد خانه‌ی سوت و کور وحید که می‌شود به جاهایی که میشود گلدان گل گذاشت دقت می‌کند.

مینو گفته بود یک گلدان سرامیکی بود با یک طرح مینیاتوری. طرح یک دختر خیره به شبی پر ستاره.

تمام خانه را خوب می‌گردد. اما چنین گلدانی نمی‌یابد.

وارد اتاق خوابی می‌شود که بی شک اتاق مشترک وحید و همسرش بوده.

کمد‌ها، زیر تخت خواب، پشت آینه و حتی پشت پرده را می‌گردد.

زیر فرش ابریشمی کوچک وسط اتاق را بلند می کند
اما زیر آن هم چیزی نیست.

سراغ میز عسلی های کنار تخت می رود و هر دو را جابه
جا می کند. اما آنجا هم چیزی نیست.

زیر میز توالت سنگینی که نمی شود حتی یک میلی متر
تکانش داد را هم با یک چراغ قوه نگاه می کند.

با دیدن گلبگ گل رزی که کمی پژمرده شده تای
ابروی راستش بالا می رود.

یک گلبگ درست زیر میز افتاده. موچینی از بین
وسایل میز آرایش پیدا می کند و به سختی آن را از زیر
میز بیرون می کشد.

گلبگ را توی یک کیسه ی پلاستیکی کوچک می اندازد
سراغ سطل زباله ی توی حیاط خلوت پشت آشپزخانه
می رود. سطل تمیز است. توی تمام سوراخ سنبه های

حیات خلوت را می‌گردد و عاقبت زیر قفسه ای که پر از بسته‌های حبوبات است، تکه‌ای شکسته از یک چیزی شبیه کوزه یا گلدان می‌یابد.

تصویر نصفه و نیمه‌ی چند ستاره روی آن است. آن را هم توی کیسه‌ی دیگری می‌اندازد.

از خانه که بیرون می‌زند این سوال در ذهنش نقش می‌بندد.

چرا گلدان شکسته و چه کسی آن را شکسته؟
وحید گل‌های رز سرخ را برای چه کسی خریده و چرا
باید ناپدید بشوند و گلبرگی کوچک زیر کمد توی اتاق
خواب باشد؟

تنها یک جمله به ذهنش خطور می کند: "پای زنی در میان بوده که گل ها ناپدید شده اند و آن زن مهمان وحید بوده."

و از همه مهم تر اینکه در خانه به راحتی باز شده و هیچ نشانه ای از به زور وارد شدن قاتل به خانه وجود ندارد. مهمان آشنای وحید بوده و در نتیجه این احتمال وجود دارد که همان مهمان آشنا قاتل وحید است. فکرش فقط و فقط پیش روشنای می رود روشنای می تواند کلید حل این مشکل باشد. باید باز هم برود پیش دخترک.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_هشت

شب سختی را گذرانده بود و تا صبح از این دنده با آن
دنده شده بود از فکر و خیال زیاد. تا می آمد بخوابد
کابوس می دید و صورت خون آلود جنازه و پیشانی
سوراخش خیس از عرقش می کرد و خواب را بر
چشمانش حرام.

رهی که همیشه خوب حواسش به او بود، حسابی سیم
جینش کرده بود که چرا بی قرار است. چند بار زبانش
چرخید حقیقت را تمام و کمال به برادرش بگوید، اما
رهی به حد کافی خودش مصیبت و بدبختی داشت.
بیخودی می افتد به جان میزها و برقشان می اندازد و
زیر لب دعا می کند ملکوتی نیاید.

روز قبل تا خود شب جان داده بود که باز ملکوتی سراغ
آن دویست هزار تومان را نگیرد.

اما از خوش شانسی خبر رسیده بود دخترش مریض شده و تب کرده.

خیالش راحت بود که چند روزی ملکوتی پی آن دویست هزار تومان را نمی گیرد. برای بعدش هم یک خاکی توی سرش می ریخت دیگر.

مغازه خلوت است و هیچ مشتری ای هنوز نیامده.

زل می زند به خیابان و ماشین های عبوری.

یاد رستا می افتد. فکر می کند چرا هیچ آدرسی از او نگرفته یا حداقل یک شماره ی تماس.

بعد یاد محل کارش می افتد. رستا صبح دیروز زنگ زده بود و خبر داده بود نمی رود.

فورا گوشه ای می نشیند و توی تلفن همراهش به دنبال شماره می گردد. خیلی زود آن را می یابد و تماس می گیرد.

با دومین بوغ صدای رستا از پشت خط می آید.

- کتابخانه‌ی شهید کتابی بفرماید.

- الو؟ ببخشید با خانوم رستا کار دارم.

کمی فاصله می افتد و بعد رستا می گوید:

- خودمم شما؟

- وای خودتی رستا؟ خدا روشکر. منم روشنا.

صدای رستا هول زده می شود.

- روشنا؟ چی شده؟ شماره اینجا رو از کجا آوردی؟

- شماره تو گوشیم بود. یادت نیست؟ دیروز خودت

زنگ زدی.

- استرس گرفتم دختر. چی شده؟

- بین فقط هول نکنی. دیروز تا پامو گذاشتم مغازه

پلیس اومد سراغم.

رستا هینی می کشد.

- وای خدا مرگم بده. چی گفتن؟

- می دونست که من دیشب پیتزا بردم به اون خونه.

لعنت به من! اگه حواسمو جمع کرده بودم الان تو این فلاکت دست و پا نمی زدم.

- تو چی گفتی بهشون؟

- الکی گفتم من غذا بردم یکی آورد گرفت. قشنگ معلوم بود باور نکرده. آخه چجوری بهش می گفتم عین احمقا سرمو انداختم رفتم تو خونه و هیچکس نبود پیتزا رو ازم بگیره.

- روشنا؟

- بله؟

- ولی اون شب یکی تو خونه بود.

روشنا وحشت زده می نالد:

- چی؟! کی بود؟ چی داری میگی دختر؟ من که کسی رو ندیدم.

- به خدا دارم راستشو میگم. من زنگ زدم یکی درو برام باز کرد. وقتی از پله ها رفتم بالا تو همون لحظه رسیدی.

- ولی کسی نبود رستا.

- بود بابا. حتما یه گوشه قایم شده بود.

- یا خودِ خدا.

- به خدا فردا میان سراغ من. ای خدا الکی الکی

بیچاره شدم!

- پس یعنی قاتل درو برات باز کرده؟

- نمی دونم روشنا. من هیچی نمی دونم. حاله بده. خیلی داغونم.

- میشه بگی محل کارت کجاس؟

- چطور؟

- می خوام پیام دیدنت. باید بشینیم فکرامونو بذاریم روهم. اگر پلیس اومد سراغمون چی بگیم.

- یادداشت کن...

*

تلفن را که قطع می کند دانشجویی عجول پشت گیشه می آید.

- خانوم رستمی چی شد پس کتاب من؟

رستا از جا بلند می‌شود و سه کتابی که از مخزن
برایش فرستاده شده را برمی‌دارد و به دست دختر
می‌دهد.

دخترک که می‌رود، برسام را می‌بیند که لبخند زنان جلو
می‌آید. دستانش را پشت شیشه می‌گذارد.

- سلام عرض شد خانوم رستمی. خسته نباشید.

رستا جا می‌خورد: "وای اینو کجای دلم بذارم؟"

اما مگر به این مرد میشد کم محلی کرد یا دکش کرد؟
یک جوری خوب و مهربان بود که نادیده گرفتنش مثل
این بود که به یک بشقاب آلبالوی نمک سود شده و
تگری شده وسط یک عصر تابستانی گرم، نه بگویی.

اما آنقدر دلشوره دارد که نمی‌تواند لبخند بپاشد به
صورت جذاب و مهربانش.

- ممنونم. تو این جا چی کار می‌کنی برسام؟

برسام خوشحال از اینکه رستا با او خودمانی شده به خودش جرات می‌دهد.

- حالت خوبه؟ بهتری؟

- نه... یعنی آره خوبم. مرسی.

- فکر نکنم. صورتت خیلی گرفته‌س. چیزی شده؟

آخ که چقدر رستا دلش می‌خواهد آن لحظه سفره‌ی دلش را باز کند و حرف بزند برای کسی. دلش دارد می‌ترکد از آن حجم از مصیبت.

بغزش را قورت می‌دهد.

- نه چیزی نیست. ولی تو از کجا فهمیدی؟

- چرا تلفنت رو جواب نمیدادی؟ نه دیروز، نه امروز جوابمو ندادی. دیروز اومدم نبودی گفتن مریضی.

- دیروز اومده بودی اینجا؟

- نباید میومدم؟

رستا دلگرم می شود. یکی هست توی این دنیای خراب
شده که نگران او شده. آن هم چه کسی؟ برسام جذاب
و دوست داشتنی.

این بار لبخندی از ته دل می زند.

- گوشیم گم شده برسام.

- وای! واقعا؟

رستا سر تکان می دهد.

- فعلا نمی تونم گوشی بخرم. خیلی گرونه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_پنجاه_نه

- پس من می‌تونم هر روز پیام اینجا بینمت؟

این سوال برسام بیشتر این معنی را می‌دهد که او اجازه دارد دوستش داشته باشد؟

رستا بی دلیل دوست ندارد این مرد را دیگر نبیند.

اما اوضاع زندگی‌اش آنقدری قاراشمیش است که تمایلی ندارد برسام را قاطی بدبختی‌هایش کند.

سکوتش آنقدر کشدار و طولانی می‌شود که برسام آن را به نشانه‌ی تایید و جواب مثبتش قلمداد می‌کند و با خوشحالی می‌گوید:

- الان که ساعت دوازده ظهره. من غروب پیام دنبالت. باشه؟

- آخه...

- آخه نداره.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد:

- باید برگردم شرکت. من رفتم.

برایش دست تکان می‌دهد و فوراً دور می‌شود.

- ای بابا! چرا من لال مونی گرفتم؟

* exchange group

نگاه دیگری به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده می‌اندازد. درست آمده بود.

کوچه‌ی پهن و خلوتی‌ست با ساختمان‌های اعیانی. معین گفته بود همسر وحید در خانه‌ی دوستش است. زنگ که می‌زند صدای زنی توی کوچه می‌پیچد.

- بله؟

سرش را جلو می برد.

- پلیس. قبلا هماهنگ شده.

زن بله ای کشدار می گوید و علیرضا متوجه می شود قرار نیست استقبال گرمی از او بشود.

در با صدای تیکی باز می شود و پا در حیات کوچکی می گذارد که از قرار معلوم حیات دار و درخت دار، آن طرف ساختمان شمالی باشد.

از پله های ساختمان با نمای تماما سفید بالا می رود و زنی که از وجناتش معلوم است مستخدم خانه باشد، به استقبالش می آید.

- سلام عرض شد خانوم.

- سلام سرکار. بفرمایید. خانوم بالا هستن.

علیرضا از پله‌های مفروش و گرد در حالی که به
دکوراسیون اعیانی خانه نگاه می‌کند بالا می‌رود.
به نشیمنی دایره‌ای و بزرگ پا می‌گذارد و همان لحظه
از یکی از اتاق‌های سمت راست زنی جوان بیرون
می‌آید.

نمی‌داند او زن وحید است یا دوست زن وحید.
زن با دیدنش لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کند.
شاید فکر می‌کند هیچ پلیسی این همه جذاب و
خوشتیپ نیست.

علیرضای باهوش فکرش را می‌خواند.

– عذر می‌خواهم مزاحم شدم اما خب واجب بود.

– خواهش می‌کنم. بفرمایید بشینید تا الهه بیاد.

پس این زن دوست الهه است که همسر وحید باشد.

علیرضا روی راحتی کاربنی رنگ می نشیند.

- گفتن حالشون بهتره.

- یه کم.

زن موهای بلوطی و بلندش را بافته و یک وری انداخته

بود روی شانیه. لباسی بلند شبیه پیراهن های خوش

نقش و نگار آسیای شرقی به تن کرده است.

صورت سبزه و نمکینش به شدت شبیه زن های

بالیوودی ست و او را یاد " دیپیکا پادوکن " می اندازد.

- کاش می شد شما و همکاراتون حال الهه رو درک

کنید.

علیرضا سر خم می کند.

- درک کردیم که تا الان نیومدیم سراغشون. اما خب

هر چی دیرتر با ایشون حرف بزنیم به نفع قاتله.

- دوست من چیزی نمی‌دونه.

- ولی من باید کار خودمو بکنم. لطفا صداشون کنید.

زن عشوه‌ای می‌آید که مثلاً خوشش نیامده.

اما علیرضا عادت دارد به این ادا و اصول دوست و آشناهای مقتول.

الهیه لفتش می‌دهد و علیرضا کفری می‌شود.

بالاخره قدم رنجه فرموده تشریف می‌آورند.

علیرضا جلوی پایش می‌ایستد و با دیدن زنی لاغرتر از اسکلت و رنگ و رویی پریده‌تر از روح

وا می‌رود. زن گرچه زشت نیست، اما صورت دلنشینی هم ندارد. درست برعکس وحید که خوش بر و رو بود و خوش اندام.

- سلام. بفرمایید خانوم خوشنام.

الهه می نشیند و تند و تیز نگاهش می کند.
علیرضا با این نگاه او گیج می شود. حرف بدی زده بود
مگر؟

- ساعت ۹ تا ۱۱ شبی که شوهرتون به قتل رسید

کجا بودین خانوم خوشنام؟

با بغض و چشمانی تر لب می زند:

- من میرزایی هستم. اون شب مهمونی بودم.

- چه مهمونی ای؟

- جشن تولد دختر دوستم بود.

- شاهدتم دارین؟

دوست الهه پوزخندی می زند که از چشم علیرضا دور
نمی ماند.

- یه صد و پنجاه نفری هستن.

- اون شب چرا وحید اومد خونه در حالی که چند وقت بود تو هتل زندگی می کرد؟
- من چه می دونم آخه؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت

- راسته که شما از خونه پرتش کردین بیرون؟

- آره بیرونش کردم.

- چرا؟

- فکر کنم خصوصیه.

- اینجا خصوصی و عمومی نداریم خانوم. اینجا

بی اهمیت ترین حرف شما ممکنه مدرک باشه واسه من که بتونم به قاتل برسم.

الهه رو به دوستش می نالد:

- حالم بده ویدا.

ویدا نچی می کند و کنارش می نشیند و دست لاغر و
استخوانی اش را می گیرد.

- آروم باش عزیزدلم.

بعد اخم و تخمش را سمت علیرضا نشانه می رود.

- میرین یا می خواین باز حالش بد بشه؟

به همین راحتی موضوع بحث را عوض کرده اند.

علیرضا پروتر از ویدا خونسرد می گوید:

- همکاری می کنید یا می خواین قاتل بره سراغ نفر
بعدی؟

هر دو جا می خورند. ویدا چشم ریز می کند.

- این یعنی چی؟

علیرضا نوک زبانش را گوشه‌ی لپش می فرستد و
ریلکس به مبل تکیه می زند.

- ممکنه نفر بعدی دوست شما باشه.

الهه شاکی می شود:

- مگه من چی کار کردم که نفر بعدی باشم؟

- یه جووری حرف می زنید انگار شوهرتون کاری کرده
بود که کشتنش.

ویدا می گوید:

- تو رو خدا نترسیدونش. به حد کافی وحشت زده
هست.

- پس همکاری کنید لطفا. می دونستید اون شب وحید
مهمون داشت؟

الهه چشم ریز می کند.

نه! از کجا بدونم؟

- حدس نمی‌زنید کی می‌تونسته باشه؟

- نه. چه سوالایی می‌پرسینا!

علیرضا کاغذی از دفترچه‌اش جدا می‌کند و به همراه خودکار جلوی الهه روی میز می‌گذارد.

- اسم تمام دوستای وحید؛ زن و مرد، هر کی هست بنویسید. با شماره تلفن یا آدرسشون. در ضمن نشونی خونه‌ای که اون شب مهمونی بود رو هم می‌خوام.

الهه به ویدا نگاه می‌کند و ویدا پوفی می‌کشد.

- بنویس الهه. بنویس تموم شه ایشون رفع زحمت کنن.

علیرضا زهرخندی می‌زند و از ویدای بی‌ادب کفری.

الهه اما می گوید:

- وحید دوست و رفیق زخم مگه داشت؟

علیرضا دست به سینه نگاهش می کند.

- شما زنش بودی خانوم. از من می پرسی؟

- خیلی بی جا کرده، غلط اضافه کرده وحید.

- مُرد تموم شد رفت. چرا حرص می خورین شما؟ البته

ببخشیدا. ولی از قرار معلوم مهمون اون شب

شوهرتون یه خانوم بوده.

ویدا مثل دیوانه های برق گرفته، ناگهان قهقهه می زند

و الهه تقریبا سر علیرضا فریاد می زند:

-چی؟! دارین شوخی می کنید؟ یه زن؟

- بله. حالا لطفا خوب فکر کنید و با دقت اسامی رو بهم بدین. والا قاتل داره همین حالا نقشه می ریزه واسه قتل بعدی.

الهه دستپاچه می گوید:

- آخه چرا؟

- چون این یه قتل سریالیه.

الهه سرش را توی دستانش می گیرد و ویدا با ناباوری به علیرضا نگاه می کند و می پرسد:

- اون وقت وحید چندمیه؟

- سومی. خانوم میرزایی! کسی به اسم پروانه طلوعی می شناسین؟

- پروانه طلوعی؟! نه. کی هست حالا؟

- مقتول اولمون.

از آن خانه که در می آید، خسته است. دو زن حسابی به هم می آمدند. بداخلاق و گند دماغ. مقصد بعدی محل مهمانی ست.

اسموتی با طعم مرگ:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_یک

خودش را به میز منشی نزدیک می کند و منشی بعد از جواب سلامش می گوید:

- اسمتون؟

- ببخشید من گوشتیم رو گم کردم. برای همین شماره تون رو نداشتم که بگم وقتی رو عوض کنید. رستمی هستم.

منشی دفترش را بالا و پایین می کند.

- وقتتون برای فرداس. ولی یه نفر زنگ زدن کنسل کردن. اگر دوست دارین امروز بفرستمتون داخل. رستا گرچه حال و حوصله‌ی حرف زدن برای وکلش را ندارد؛ اما حال او امروز با فردا و روزهای بعد توفیری نداشت. حال او دیگر خوب نمی شد.

- باشه ممنون.

مراجع بعدی که از اتاق بیرون می آید رستا داخل اتاق می رود و روی مبل راحتی چرم کرم رنگ روبه روی ماجدی می نشیند.

ماجدی بعد از خواندن یادداشت‌هایش در پرونده‌ی رستا، انگشتان دستانش را چفت هم کرده روی دفتر و دستکش می‌گذارد.

– خب داشتی می‌گفتی. وقتی فهمیدی رفتی پیش مادر انوش. چی شد؟

– مادرش اولش تعجب کرد بعدش انکار کرد. گفت داری به بچه‌ی من تهمت می‌زنی. حالا درسته تو زندگیش چند تا خلاف کوچولو کرده؛ ولی تجاوز نه. به هیچ وجه تو کتم نمیره.

داد زدم، گریه کردم گفتم پسرت زندگی منو نابود کرد. اون آشغال باید بیاد گوه کاری شو گردن بگیره.

اما مادر انوش همون حرفای پسرشو تکرار کرد. گفتم باشه. خودتون خواستین. منم میرم پیش پلیس.

– واقعا رفتی؟

- به نظرتون اگر رفته بودم اوضاعم این بود؟
- پس الکی گفتی؟
- بله. من جرات همچین کاری رو نداشتم. خودم با پای خودم رفته بودم خودمو بدبخت کرده بودم.
- دقیقا. خب بعدش.
- مادر انوش زن ساده و بی اطلاعی بود. ترسیده بود. سه روز بعد وقتی از مدرسه برگشتم خونه مامانم بدجوری عصبانی بود. مادر انوش اومده بود و گفته بود چی شده.
- یه کتک مفصل از مامانم خوردم و خواهرم منو از زیر مشتم و لگداش نجات داد.
- اون وقتها، روزای حساسی واسه مامان و خواهرم بود. هر دو شون داشتن ازدواج می کردن و کاری که

من کرده بودم مساوی بود با به هم خوردن ازدواج اونا
و یه آبرو ریزی بزرگ.

آخرش مجبورمون کردن با هم ازدواج کنیم. در
صورتی که من از انوش متنفر بودم و انوش با هزار
بدبختی و تهدید مامانم حاضر شد بیاد محضر.
هیچکدوم دوست نداشتیم با هم ازدواج کنیم اما خیریت
انوش و حماقت من آینده مون رو خراب کرد.
مثل بیوه‌ها نه جشنی برامون گرفتن نه مادرم جهاز
درست و درمونی بهم داد. مادر انوش گفت من پول
عروسی ندارم بدم و انوش فقط یا آس و پاس ولگرد
بود که از بخت بد من مثل بختک افتاد تو زندگیم.
مادرم گفت هر چی پس انداز دارم باید بدم پای
جهاز رها. همینم از سر تویی که به من خیانت کردی
زیاده.

- پس یعنی هیچ اقدام قانونی ای نکردی؟

- نه!

- ولی اون بهت تجاوز کرده بود خانوم. آخه من به تو

چی بگم؟

- من که اطلاعی نداشتم. هیچکسی رو هم نداشتم

ازش مشورت بگیرم.

- کاش به جای اینکه می رفتی پیش مادر انوش، می

رفتی پیش یه وکیل.

رستا آهی سنگین از سینه ی پر از غمش بیرون

می دهد.

- دیگه گذشت. بقیه شو بگو.

- مدرسه رو ول کردم و نشستم تو خونه ای که فقر از

سر و روش می بارید.

نه عشقی اون وسط بود که بهش دلخوش کنم، نه
امیدی به زندگی بهتر.

زندگی خفت بارم با کتکای هر از گاه انوش تکمیل بود.
جهنمی بود که خودم واسه خودم ساخته بودم. پس
حقم بود.

نشونه های بارداری زود خودشون رو نشون دادن و از
استفراغ های زیاد معده برام نمونده بود.

یه شب باهم دعوای بدی کردیم. هر چی بهش
می گفتم به خاطر بچه که شده برو دنبال یه کار و
شغلی گوش نمی کرد. یه شب بدجوری مست بود. یه
جوری کتکم زد که افتادم به خونریزی.

جنین چهار ماهه ی من تو شکمم مرد و ته مونده ی
امید من تو اون زندگی مسخره رو با خودش برد اون
دنیا.

گفتم جدا بشیم اما مامانم آب پاکی رو ریخت رو دستم.
رها شوهر کرده بود و رفته بود شیراز و مادرم با
شوهرش تو یه خونه بزرگ زندگی می کرد و قرار نبود
من مزاحم زندگی شون بشم.

گفت بمون و زندگی کن. گفتم انوش اذیتم می کنه،
کتکم می زنه. گفت آدمش کن. اما طولی نکشید که من
شدم آدمِ انوش.

- یعنی چی؟

- انوش وقتی فهمید بی کس و کار شدم و هیشکی آدم
حسابم نمی کنه، نقشه کشید برام.

یه شب اومد خونه با کلی مقدمه چینی گفت تو
خوشگلی رستا. با اون چشای قشنگ و صورت و اندام
مینیا توریت می تونی یه زندگی خوب داشته باشی.
مونده بودم منظورش چیه.

گفتم چی میگی تو؟ گفت یه پیج زدم به اسم تو با یکی
از اون عکسای خوشگلت.

تو نمی‌خواد کاری بکنی. من خودم واسه مردای پولدار
دام پهن می‌کنم و براشون دون می‌پاشم.

وای خانوم ماجدی با شنیدن حرفاش حالش بد شد.
گریه کردم و گفتم تو شرم نداری؟ می‌خوای زنتو
بکنی کارگر جنسی؟ می‌خوای منو بی‌عفت و نکستی
کنی؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_دو

@Vip Roman

قبول نکردم. گفت عفتت یه بار به فنا رفته دیگه. این
قدیسه بازیات دیگه چه کوفتیه؟

آتش گرفتم بدجور. وقتی دید قبول نمی کنم زندگی رو
تا دو ماه برام جهنم کرد. تو خونه زندونیم کرد و هر
شب یه دل سیر کتکم زد. اما قبول نمی کردم. گشنگیم
داد، کتکم زد ولی من نمی خواستم کارگر جنسی باشم.
یه روز برام لباس و لوازم آرایش خرید و با یه چاقو
زیر گلوم تهدیدم کرد که لباسارو بپوشم چون کیس
خوبی گیرش اومده.

از خجالت سرش را پایین می اندازد و ماجدی دهانش
باز مانده از شنیدن حرف های رستا.

- رفتی؟

رستا سرش را تکان داد.

- رفتم. دلم نمی خواست بمیرم. راستش کم آوردم.
دو ماه شکنجه کرد منو. شناسنامه و کارت ملیم رو
ازم گرفت. چند بار خواستم خودکشی کنم ولی
نداشت و بعدش باز منو زد.

هفت ساله که دارم تو این نکبت دست و پا می زنم.
دیگه خسته شدم. رفتم موهام رو فروختم تا بتونم پیام
پیش شما.

- هیچ شغل و درآمدی نداری؟

- کتابدارم. ولی حقوقش زیاد نیست.

- تو این مدت هیچ وقت نشد برای جدایی اقدام کنی؟

- چرا کردم اما خدا وقتی داشت موقع خلقت آدمها

شانس تقسیم می کرد، به من هیچی نرسید.

- چطور؟

- سه سال پیش رفتم پیش یه وکیل. یه مرد چهل ساله بود. یواشکی از اون تن فروشی‌ها پول جمع کرده بودم.

بعد از دو سه جلسه فهمیدم وکیل بهم نظر داره. بعد شستم خبر دار شد که انوش فهمیده میرم پیشش. انوش اونقدر رذل و پست بود که با وکیل ریختن رو هم. بهش گفته بود زمو می‌فرستم پیشت. ولی واسه اینکه آبرو تو نبرم گرون حساب می‌کنم. وکیل منه از همه جا بی‌خبر و مدام می‌کشوند دفترش. خیلی اتفاقی فهمیدم با انوش دستشون تو یه کاسه‌س. همون موقع تصمیم گرفتم بیچاره‌ش کنم. یه روز گفتم بیا دفترم که واسه شکایت و این حرفا حرف بزنیم.

رفتم دفترش. اون موقع یه همسایه داشتم تو جریان زندگی بود. خیلی خانوم خوبی بود. باهام اومد تا دفتر.

هیچکس تو دفتر وکیل نبود. منشیش رو زودتر فرستاده بود بره. به دوستم پیام دادم تا یه ربع دیگه زنگ بزنه به گوشیم.

رفتم تو اتاقش. یه قسمت از کیفم رو سوراخ کرده بودم و گوشیم رو رو حالت فیلمبرداری گذاشتم. بهم گفت کنارش بشینم. منم می‌دونستم می‌خواد چه غلطی بکنه. نشستم کنارش و اونم شروع کرد به بوسیدنم. داشت لباسامو درمی‌آورد که دوستم بهم زنگ زد.

فورا رفتم گوشی رو جواب بدم. به وکیله گفتم فردا برمی‌گردم. هر چی اصرار کرد بمونم گفتم بابام پایین دفتره. ترسید و ولم کرد.

زن وکیل رو پیدا کردم و فیلم رو بردم بهش نشون دادم. گهگاهی میومد دفتر شوهرش. می‌دونستم دندونپزشکه و مطبش کجاست.

زنش با همون فیلم از شوهرش به کانون وکلا شکایت کرد و پروانه و کالتش رو باطل کردن.

البته اون فیلم خیلی نمی‌تونست به زنش کمک کنه و مدرک مهمی نبود. اما خانوم دکتر آدم خودشو داشت که بتونه شوهرش رو به خاک سیاه بنشونه. سر همین قضیه انوش می‌خواست منو بکشه.

- پس خیلی هم منفعل نبود.

- این تنها کاری بود که کردم.

- بین خانوم رستمی. برای شکایت از شوهرت ما نیاز به مدرک داریم. چی داری؟

- خود انوش مدرک درست کرده. تمام چت ها و صحبتاش با مردهایی که منو بهشون فروخته رو تو یه فلش مموری سیو داره. اون تنها تهدید واسه منه که اگر دست از پا خطا کنم ببره نشون مادرم و عالم و آدم بده.

- خب که چی بشه؟ مادرت بفهمه چی کارت می کنه؟ تو رو می کشه؟

- مادرم خیلی وقته با من قطع رابطه کرده. اصلا بود و نبودم براش مهم نیست. هر از گاهی تو مهمونی هاش منو دعوت می کنه تا دهن مردم بسته بمونه. برام مهم نیست که مادرم بفهمه. ولی تا همین چند وقت پیش دوست نداشتم رها خواهرم بفهمه و غصه بخورم اما واقعا بریدم.

- اون پیج به اسم توئه. با عکس تو. پس همیشه ثابت کرد کار شوهرت بوده.

-بله خودمم اینو می دونم. واسه همین اومدم پیش شما.

- خب پس ما باید خودمون مدرک درست کنیم.

- یعنی چی؟

- اول باید کارایی که بهت میگم رو انجام بدی. به اونش هم می رسیم. لطفا همین فردا برو برای کارت ملی و شناسنامه ت اقدام کن. بگو گم شده تا بهت المثنی بدن. فقط امیدوارم شماره ملیت رو حفظ باشی.

- حفظم.

- پس چجوری تو کتابخونه استخدام شدی؟

- یکی از آشناهام پارتیم شد. قرار شد بعدا مدارک رو ببرم. من نبردم اونا هم دیگه انگار یادشون رفته.

- باشه. پس زودتر اقدام کن تا ما هم بریم به جنگ شوهر ملعونت.

رستا نمی داند باید موضوع قتل وحید خوشنام را به ماجدی بگوید یا نه. به هر حال یک چیزهایی این وسط اتفاق افتاده بود که شرایطش را بدتر کرده است. اما دو دل است. فکر می کند اول باید ببیند دقیقا کجای ماجرای قتل وحید خوشنام ایستاده بعد یک خاکی توی سرش می ریخت.

از دفتر وکیلش که بیرون می زند نمی خواهد نه به کتابخانه برگردد نه برود خانه ای که انوش عصبی و پرخاشگر به خونش تشنه تر شده.

تصمیم می گیرد برود پیش روشنا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_سه

بر حسب عادت توی کیف کهنه‌اش دنبال تلفن
همراهش می‌گردد اما ناامیدی باعث می‌شود پنجه
مشت کند.

- عجب گیری کردم! کجا گمش کردم آخه؟ حالا
بدون گوشی چه غلطی بکنم؟

راه رفته را برمی‌گردد و از منشی می‌خواهد اجازه بدهد
از تلفن استفاده کند. منشی با خوشرویی قبول می‌کند.
به همکاری‌اش خبر می‌دهد حالش مساعد نیست و

نمی تواند این یکی دو ساعت آخر را به کتابخانه
برگردد.

به خیابان که پا می گذارد با دیدن دو زن و مرد جوان
دست در دست هم یاد برسام می افتد که قرار بود عصر
دنبالش بیاید.

عجیب دلش می خواهد با او وقت بگذراند.
شروع می کند به قدم زدن در یک مسیری که نمی داند
تهش به کجا می رسد. فکر می کند و فکر می کند با
این بلبشوی زندگی اش چه کند.

نمی داند دو ساعت بعد چطور راهش به کتابخانه
رسیده و برسام را در ماشین مدل بالایش منتظر
می بیند. انگار خدا هم نمی خواهد این مرد از زندگی اش
بیرون برود. خودش را که نمی تواند گول بزند از دیدن
برسام در دلش کله قند می سابند.

نزدیک می‌رود و دو تقه به شیشه می‌زند. برسام با دیدنش گل از گلش می‌شکفت.

کنارش می‌نشیند و سلام می‌کند.

برسام با یک دست روی فرمان خوب براندازش می‌کند و نگاهی خریدارانه به صورتش می‌کند.

- سلام به روی ماهت. خوبی؟

کاش می‌شد بگوید نه خوب نیست و یکی را مثل او می‌خواهد توی آغوش پاکش فرو برود و دور از دست های گناه آلود بقیه، قلب زخمی‌اش را در پناه دستان او آرام کند.

اما به تشکری بی‌حس و حال اکتفا می‌کند.

لبخند روی لبان برسام کمرنگ می‌شود و استارت می‌زند.

- خیلی خسته‌ای انگار.

- ببخشید فکر کنم یه کم سرما خوردم.

- بریم درمونگاه؟

- نه مرسی. داروی سرماخوردگی می‌خورم.

برسام وارد خیابان پهن تر و شلوغ تری می‌شود.

حس می‌کند برسام می‌خواهد چیزی بگوید اما دارد دست دست می‌کند. بوی خوب عطرش و آهنگ لایتی

که در فضای گرم ماشین پخش می‌شود و صندلی راحت و وجود این مرد همه چیز تمام هوایی‌اش می‌کند همه چیز را به او بگوید و با او فرار کند برود یک جای خیلی دور که دست انوش به او نرسد.

پوزخندی در دل حواله‌ی ذهن خیال پردازش می‌کند. همین امشب باید با او حرف می‌زد و ریشه‌ی تازه‌ی این رابطه‌ی پا نگرفته را می‌خشکاند.

نفس خسته‌ای می‌کشد. مثل باطری گوشی در حال ته کشیدن است و به سختی سعی دارد غم‌های جانکاه لانه کرده در چشمانش، رسوایش نکند.

برسام بالاخره سکوت بینشان را می‌شکند و دست پیش می‌برد و صدای دلنشین خواننده کم می‌شود. با صدای گوشنوازش او را مخاطب قرار می‌دهد:

- دلت می‌خواد کجا بریم رستا؟

- فرقی نمی‌کنه. می‌خوام باهات حرف بزنم. یه جای ساکت و خلوت.

- حرفای خوب خوب دیگه؟

چیزی نمی‌گوید و به رو به رویش زل می‌زند. برسام نگاهش پر می‌شود از نگرانی.

- بریم یه جای خوب شام بخوریم؟

- جدا اشتهای ندارم. ببخشید.

برسام بوهای خوبی از این رستای بی حوصله حس نمی کند.

دقایقی بعد توی کافه‌ای نیمه تاریک نشسته و رستا برای اینکه صدایش نلرزد گلو صاف می کند. تنها یک تلنگر کوچک مثل نسیمی که برگ را یک میلی متر حرکت می دهد، لازم است تا اشک‌هایش مهمان گونه‌هایش شوند.

- ظهر نداشتی حرف بزنم. جواب من به خواسته‌ت منفیه برسام.

برسام آشکارا جا می خورد.

- چرا؟ از چیم خوشت نمیاد؟ از کله‌ی کچلم یا سن بالام؟ قیافه‌م به دلت نمی‌شینه یا رفتار زشتی انجام دادم که داری ردم می‌کنی؟ بین موهام خیلی وقته

می ریزه. دیگه چیزی نمونده همون چهار تا شیوید هم
بیفتن. مجبورم همیشه کچل کنم. دست خودم نیست
که.

رستا نگاه شوریده حالش را به چشمان دلخور برسام
می دوزد.

- شما از سر من زیادی. از بس که خوبی.

برسام پوزخند می زند.

- یه چیزی بگو قانع بشم.

و رستا چقدر بدبخت است که عاشق این مرد شده و
چقدر دیر. خیلی دیر.

- شرایط من جوری نیست که با شما وارد رابطه بشم.

- چه شرایطی؟ خب بگین منم بدونم.

لب هایش را فشار می دهد تا اشکش سرازیر نشود.

– فقط نمی خوام.

– منو؟

با تاخیر چشم از او می گیرد و رو به پنجره لب می زند.

– آره.

*

امشب عجیب رستوران کوچکشان شلوغ و پرازدحام است. پر از مشتری های جوانی ست که تنها تفریح شان خوردن پیتزاهای ارزان قیمت آن جاست. هنوز نتوانسته است فکری برای آن دویست هزار تومان پول بکند. کاش یک مشتری پولدار می آمد و انعامی چرب و چیلی به او می داد تا پول ملکوتی را بدهد. میزی خالی می شود و او تند تند مشغول تمیز کردنش می شود.

مدام چشمش سمت در است که هر وقت آن پلیس
اخمو و جذاب آن دور و برها پیدایش بشود، سمت
آشپزخانه برود و خودش را توی سوراخی پنهان کند.
پشتش به در است که صدای باز شدن در می‌آید و
نمی‌داند چرا هیچ تصویری از ثانیه‌های بعد ندارد و
نمی‌داند اگر علیرضا آمده باشد چطور خودش را قایم
کند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_چهار

فکر می کند بهتر است صاف برود توی آشپزخانه اما
صدای رستا متوقفش می کند.

- روشنا!

تندی به عقب برمی گردد و رستا را که می بیند نفس
آسوده ای می کشد.

رستا پشت میز خالی می نشیند.

- بیا بشین.

روشنا روبه رویش می نشیند. با صدایی خفه و عصبی
می نالد:

- تو این جا چی کار می کنی؟

- باید باهات حرف بزنم. دارم می ترکم.

- چی شده؟

- بهم یه ساندویچ زینگر بده. از دیشب هیچی نخوردم. یکیم واسه خودت بگیر مهمون من.
روشنا به سرعت از فرید می خواهد ساندویچ سفارشی رستا را آماده کند.

خودش هم تند و فرز یک بشقاب قارچ سوخاری شده با سیب زمینی سرخ شده برای او آماده می کند و از یخچال توی سالن رستوران یه ظرف سالاد یونانی برمی دارد و با عجله سر میز برمی گردد.

- بیا بخور تا ساندویچت آماده بشه. تو رو خدا نگو که پلیس سراغ تو هم اومده.

- نه ولی من واسه چیز دیگه اومدم. می خواستم باهات حرف بزنم. ولی انگار سرت خیلی شلوغه.

- آره امروز شلوغیم.

- پلیس باز اومد اینجا؟

- نه فعلا. دقیقا چی کارم داری رستا؟ مثل اینکه حالت خیلی بده. خوبی؟

رستا گویی منتظر چنین حرفی از کسی بود، آن هم با آن لحن مهربانانه، دانه‌های درشت اشک روی صورت زیبا و مهسا گونه‌اش می‌ریزد.

- ببخشید روشنا. هیچکسو ندارم براش درد دل کنم. دارم منفجر میشم از این همه درد و رنج. روشنا به شدت نگران می‌شود. لحظاتی خیره نگاهش می‌کند.

ردپای اشک‌هایش خطوطی زشت و سیاه کرم پودر صورتش را خط خطی کرده بود.

- گریه نکن. غذا تو بخور یکی دو ساعت دیگه باهم بریم خونه‌ی ما. اونجا هر چقدر دوست داشتی حرف بزن خالی بشی.

رستا اشک‌هایش را پاک می‌کند و لبخندی کم جان
می‌زند.

- راست می‌گی؟

- آره بابا این روشنا خوب گوش کردنو خیلی بلده.

- باشه. خیلی ممنونم ازت.

- بذار برم ساندوچیتو بیارم. فکر کنم آماده‌س دیگه.

** exchange group

آن سوی خیابان توی اتومبیلش نشسته و زل زده به
رستوران رد. روشنا را می‌بیند که دارد با زنی جوان از
آن جا بیرون می‌آید.

فرید مشغول قفل کردن در و پایین کشیدن کرکره
است و به دو زن جوان چیزی می‌گوید که علیرضا برای
فهمیدنش خیلی دور است.

تلفنش زنگ می خورد. معین است.

– الو معین؟

– سلام دایی. کجایی؟

– سلام. نزدیک پیتزافروشیه. چیزایی که ازت

خواستمو پیدا کردی؟

– آره. دختره یه برادر دوقلو داره. تو پرورشگاه زندگی می کردن. بیست و هفت ساله شونه. هیچکسو ندارن و تو یه خونه اجاره ای زندگی می کنن. آدرسشو برات می فرستم. اسم دختره روشنا، داداشش رهی. برادره دانشجوی ریاضیه و تدریس خصوصی می کنه. زندگی شون پاک پاک.

پس اسمش روشناست. مثل صورتش. ناز و روشن.

– ولی من به این دختره مشکوکم. حسم میگه یه چیزی رو داره پنهون می کنه.

- به حس است ایمان دارم. سر وحید خوشنام هم حس خوبی نداشتی. نکته مقتول بعدی همین دختره باشه؟
 دل علیرضا هوری پایین می ریزد و انگار کسی یک دسته سوزن توی قلبش فرو کند، لحظه ای نفسش تنگ می شود.

- دو نفر از بهتریناتو بذار مراقبش باشن. نه یکی مثل سعیدی که خوابش ببره. این دختره بشه چهارمی به خدا کنار می کشم. یه مو از سرش کم بشه از چشم تو دیدم معین. با هیچکس شوخی ندارم.
 - اوه اوه. چه تهدیدم می کنه.

خودش هم از لحنش متعجب است.
 فرید سوار موتورش می شود و روشنا و آن زن سوار یک پراید نوک مدادی می شوند.

- آدرسو برام بفرست. همین حالا اون دو نفرو بفرست
بیان جلوی در خونه دختره.

- باشه.

- راستی فردا قراره برم مدرسه‌ای که پدر رحیم
سرایداره. بعدشم میرم خونه‌ی بازیگره. باید وجب به
وجب خونه رو بگردم ببینم چی پیدا می‌کنم. با نامزدش
حرف زدی؟

- آره. چیز زیادی ازش نتونستم دریارم. ولی..

- ولی چی؟

- وحیدو می‌شناخت. الان سرم شلوغه.

- خودم باید برم باهاش حرف بزنم.

- کالبدشکافی؟

- فردا جواب کالبدشکافی میاد.

- خوبه. برام بیارش. فعلا قطع کن کار دارم.

**

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_پنج

روشنا کلید می اندازد و در را با پا باز می کند و کنار می ایستد.

- بفرما تو رستاجون.

رستا راه را بلد است. توی حیات چشمش به زنی می خورد که دارد از یکی از پنجره ها ان ها را دید

می زند. روشنا برایش دست تکان می دهد و زن پرده را می اندازد.

- زنیکه فضول. انگار به جای مستاجر برده آورده.

- یعنی من الان اومدم اینجا صاب خونه تون ناراحت شده؟

- خیلی غلط اضافه کرده. به اون چه؟

در باز می شود و رهی که روی مبل لم داده با دیدن رستا از جا می پرد.

رستا لب می گزد.

- وای ببخشید بد موقع مزاحم شدم. سلام.

روشنا در را می بندد.

- وا! رهی تو خونه ای؟

رهی سلام می کند به رستا و رو به روشنا می گوید:

- شاگردم کنسل کرد. چایی بریزم؟

- بریز داداشی. دستت طلا.

رهی به رستا می گوید:

- راحت باش. اسمت چیه؟

- رستا.

- خوش اومدی رستا.

- مرسی.

لحظاتی بعد رهی سینی چای به دست بیرون می آید.

- خانوما بفرمایید چای.

رستا به صورت رهی چشم می دوزد. شک ندارد اگر ان

ته ریش را از صورتش بردارند، میشود خود روشنا.

هیچ چیز از این دو خواهر و برادر نمی‌داند و آن وقت
سرس را انداخته آمده خانه‌ی آن‌ها. تازه می‌خواهد
برای روشنا درد دل هم بکند. حقا که هنوز هم ساده
است.

اما ته دلش به روشنا اعتماد دارد. یعنی مجبور است که
اعتماد کند.

یاد صورت برسام در لحظه‌ی آخر می‌افتد و دلش
می‌گیرد. دل مرد بیچاره را شکسته بود و کاری هم از
دستش برنمی‌آمد.

رهی لیوان چایش را توی سینی می‌گذارد و رو روشنا
می‌گوید:

- روشن؟

روشن قند را گوشه‌ی لپش می‌فرستد:

- هوم؟

- یه لحظه بیا تو اتاق کارت دارم.

روشنا نگاهی به رستا می اندازد.

- برو او مدم.

رهی دست روی موهای فرو کوتاهش می کشد و به

اتاق می رود. روشنا به رستا می گوید:

- الان میام. ببخشید.

وارد اتاق می شود.

- درو ببند.

روشنا در را می بندد.

- وا! رهی؟ زشته جلوی دوستم چیدیم تو اتاق.

رهی خیلی آهسته می گوید:

- دوستم؟ این کیه روشن؟ می شناسیش اصلا که برس

داشتی آوردی خونه؟

- نه پس از تو خیابون پیداش کردم. چرت و پرت نگو خواهشا.

- وای روشن. تو رو خدا نکن. بین این زنه گیر بده ول کن نیستا. اثاثا رو نریزه تو کوچه بدبخت شیم؟

- غلط کرده. بابا مگه میشه هیشکی نیاد خونه آدم؟
خداروشکر دوازده ماه سال کسی نمیاد. حالا یه بار ما اومدیم مث مردم عادی مهمون داری کنیما. بین اگه گذاشت.

- کی میره؟

- صبح.

- خواهشا به هر کسی اعتماد نکن. ساده نباش خواهرم.

- رهی دیگه داری بهم توهین می کنی ها.

- توهین نیست. نصیحت.

- خدا رو شکر هم سنیم. بی خیال بزرگتری نکن واسه من.

رهی چشم ریز می کند. این خواهرکش با روزهای قبل فرق کرده. اعصابش به شدت ضعیف شده و پر خاشگر.

- خيله خب آروم باش. چیز بدی که نگفتم.

- الکی حرص منو در نیار. حالم خوش نیست.

- چته تو؟ تو رستوران چیزی شده؟

- حرفات اگه تمومه برم بیرون. زشته به خدا رهی.

- نه وایسا. یه چیزی می خواستم بگم. من تصمیممو

گرفتم. می خوام بگردم دنبال پدر و مادرمون.

روشنا معترض اخم می کند:

- رهی!

- اسم بابامون مازیاره. تو هم خیلی شبیه مامان هستی. می‌گردم پیداشون می‌کنم.

- آخی! چه نشونه‌های خوبی. اصلا صاف میردت پیششون. دیوونه!

- حالا تو هی متلک بیرون. بالاخره پیداشون می‌کنم.
- خب که چی؟

- گفتم بهت بگم همین روزا که پیداشون کنم خودتو آماده کنی.

- به همین خیال باش. کی به کی می‌گه ساده. هه!
روشنا از اتاق بیرون می‌رود و رهی نفسش را فوت می‌کند.

رستا رو به روشنا می‌گوید:

- روشنا جون می خوامی من برم؟ انگار داداشت
خوشش نمیاد. منم مزاحم شدم.

- نه بابا. کار دیگه داشت باهام. زندگی ما کلی داستان
داره. راستش من و رهی بچه پرورشگاهی هستیم.
رستا وا می رود.

- الهی بگردم. جدی میگی؟

- اینم سرنوشت ما بود دیگه. حالا گیر داده دنبالشون
بگرده.

- خب این که خیلی خوبه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_شش

- چیش خوبه؟ اونا اگه ما رو دوست داشتن که
نمی داشتتمون سر راه. اونم تو برف. با خودشون
فکر نکردن ظرف چند دقیقه یخ بزنیم بمیریم؟
به خدا اصلا دلم نمی خواد پیدا بشن.
رستا روی زمین کنارش می نشیند.
- تو رو خدا قضاوت نکن روشناجون. تو از کجا
می دونی چرا این کارو کردن؟ حتما از سر فقر بوده
دیگه.

- هضم نمی کنم رستاجون. والا بلا گدای تو کوچه و خیابونمون می کردن شرف داشت به اینکه بندازنمون دور.

- یعنی هیشکیو ندارین؟

- هیچکس. من فقط یه رفیق دارم که اونم تو پرورشگاه باهم بزرگ شدیم. الان تو هتل کارگری می کنه. رهی هم که هیچ رفیقی نداره که اونم داستان داره.

- بذار بگرده دنبالشون. واقعا داداشت مثل تو فکر نمی کنه که. شاید اون دلش مامان و بابا می خواد. چی کارش داری؟

روشنا به در بسته ی اتاقش نگاه می کند. لابد رهی نشسته توی اتاق تا رستا راحت باشد.

- خب حالا بگو بینم رستا خانوم. چی شد که امروز اومدی سراغ من؟

رستا به پایه‌ی مبل تکیه می‌دهد و زانوهایش را بغل می‌کند.

انوش خبر ندارد رستا کجاست. می‌داند که نگران می‌شود البته نه برای خودش. حتما فکر می‌کند پلیس دستگیرش کرده. چه حس خوبی دارد از دیدن زجر کشیدن انوش. توی دلش به خودش می‌گوید: "بذار اونقدر حرص بخوره تا جونش دربیاد. بترکه سخته کنه بمیره ایشالا."

- داداشت تو اتاق موند؟

- نگران نباش. الان حتما کتابای منو برداشته بخونه ولی سه سوته خوابش می‌بره. طفلک از ۷ صبح می‌زنه بیرون تا ۱۱ شب دنبال درس و دانشگاه و تدریس

خصوصی. البته فقط خرج کتاباشو رفت و آمدش درمیاد
و یه چیزی تهش می‌مونه که عددی نیست.

- پس اجاره و خورد و خوراک تون رو دوش توئه؟

- آره. طفلک رهی خیلی ناراحته. ولی واسه من فرقی
نمی‌کنه. من و اون نداریم.

- تو دانشگاه نرفتی؟

- نه. من عاشق گرافیک بودم. گرافیکم کلی پول
می‌خواست. پس آرزومو بوسیدم گذاشتم کنار. چند
سال این ور و اون ور کارگری کردم. از کارگری تو
آرایشگاه و فروشندگی و ملافه شوری و تمیز کردن
گوه و کثافت مریض و توالت تو بیمارستان بگیر تا
ظرف شستن تو رستورانای هتل و هزار تا کار کوفتی
دیگه. الانم دوسالی هست که تو این رستوران کار

می‌کنم. دیگه پیک موتوری هم شدم والا. کاری نمونده
که من نکرده باشم.

- روشنا تو کارت درآوردن نون حلال بوده. ولی من
چی؟ تو فقط اگه بدونی...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_هفت

روشنا سرش را کمی خم می‌کند و نگاه پر سوالش را
به دهانش می‌دوزد.

- ولی تو چی؟

- داداشت حرفامونو نشنوه؟

- صبر کن.

روشنا به اتاقش سر می زند و رهی را مست خواب در
حالی که یکی از کتاب های او روی سینه اش است
می یابد.

پتویی روی او می اندازد و آهسته در را می بندد.

- خوابه.

دو لیوان نسکافه ی داغ آماده می کند و کنار رستا
می نشیند.

- بگو بینم منظورت چی بود؟

رستا آهی می کشد و از زندگی اش می گوید.

روشنا با شنیدن کلمه به کلمه ای که از دهان او در می آید
صورتش گرفته تر و سرخ تر می شود.

- نمی دونم این چه بدبختی ای بود یقه ی منو گرفت.
کاش نرفته بودم خونه ی اون پسره وحید خوشنام.

روشنا چشم ریز می کند.

- اسمش واسم آشناس. فکر کنم قبلا شنیدمش.

- جدی میگی؟

- نمی دونم خیلی هم مطمئن نیستم. ولی خدایی این
چه کاری بود تو کردی؟ عقل نداشتی رفتی خونه ی
انوش و خودتو بدبخت کردی؟

- اگه عقل داشتم الان اینجا نشسته بودم از زندگی
نکبتیم واست می گفتم؟

به خدا دیگه خسته شدم روشنا. می خوام طلاق بگیرم.
رفتم موهامو فروختم تا پول وکیل دریاد. البته فقط یه
مقدار کوچیکش.

- به ولله دهنم وا مونده دختر. همیشه فکر می کردم بدبخت تر و تنهاتر از من و رهی نیست. ولی تو اوضاعی که خیلی خرابه.
- چی کار کنم؟ به وکیلیم درباره ی اون شب بگم؟ دختر تو بد هچلی افتادم.
- چه ربطی داره به وکلیت؟ هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده. پس به وکلیت بگی که چی بشه؟
- اتفاقا باید بهش بگم. اگه بعدا گندش دربیاد دیگه از دست اون کاری برنمیاد.
- همین حالا شم کاری از دست کسی ساخته نیست.
- اگه گوشیم تو خونه ی اون پسره باشه چی؟
- کاش اون شب نرفته بودی خونه ی وحید خوشنام.

- گفتم که بهت. انوش مجبورم کرد. چاقو گذاشت بیخ گوشم.

- وای رستا. از شوهرت اشغال تر تو عمرم ندیدم.

- وکیلیم گفت باید یه مدرک جور کنیم که انوش بیفته تو تله. باید پدرشو دربیاریم.

- ببینم! تو باهانش رابطه نداری؟

- نه بابا. از وقتی شدم کارگر جنسی، انوش انگشتش بهم نخورده مگر واسه کتک زدنم.

- عجیبه. شوهرت مرد نیست؟

- وا! یعنی چی؟

- خنگ بازی درنیار رستا. مردی که با زنش رابطه نداره، صد درصد سرش جای دیگه گرمه. شلوارش دوتا شده بی همه چیز.

– همیشه همین فکرو می‌کنم. ولی اونقدر ازش بدم میاد که برام مهم نیست.

– دیوونه‌ای دیگه. دختر تو رو مجبور می‌کنه بری کارگری جنسی کنی، بعد با پولش بره با یکی دیگه خوش بگذرونه؟

– دیوونه نیستم. خرم، خرا!

– دور از جونت. لابد الان مثل سگ ترسیده.

– عین یه موش فاضلاب قايم شده تو خونه. جرات نمی‌کنه از خونه پاش رو بذاره بیرون.

– حقشه. وای بین کار خدارو. امیدوارم بمونه تو خونه بپوسه مرتیکه لجن.

– روشنا! برم به ماجدی همه چی رو بگم؟ دیگه نمی‌خوام سرخود کاری بکنم. من که کار بدی نکردم. ماجدی هم که قرار نیست منو تحویل پلیس بده واسه

هیچی. پس الان اون بهترین کسیه که می تونه بهم
بگه با این کلاف سردرگم چه کنم.

- آره راست میگی. بین اول باید بفهمی شوهرت با
کی رابطه داره. بعد بین وکلیت ازت چی می خواد.

- فردا صبح باید برم سراغ گرفتن کارت ملی و
شناسنامه. ولی مرخصی نمیدن بهم. چند روزه یکی
در میون رفتم سر کار. شانس ندارم فردا از همین جا
هم منو میندازن بیرون.

- رستا! می خوای من به جات برم کتابخونه؟ تا ظهر
می تونی برگردی؟

- وای راست میگی؟ چقدر تو خوبی روشناجون. آره
میام به خدا.

- پس نگران نباش. بین اونقدر از دست این انوش
کفریم دلم می خواد همین حالا پاشم برم تیکه تیکه ش

کنم. با اینکه تازه باهم آشنا شدیم ولی دوست دارم
بهت کمک کنم. خدایی کمک به تو عین ثوابه.

رستا دست دور گردنش می اندازد.

- چقدر خوشحالم که باهات آشنا شدم.

روشنا لبخند می زند.

- فقط کاش سر یه جنازه به هم نخورده بودیم.

رستا تلخ و عاصی می خندد و روشنا شانه بالا می اندازد.

-بی خیال. پاشو بگیریم بخوابیم. صبح بریم کتابخونه

بینم اصلا منو قبول می کنن یا نه.

صبح زود نزدیک هفت صبح هر دو از خانه بیرون زدند.

رهی زودتر از آن ها رفته بود تا سر وقت به کلاسش

برسد.

اما کمی آن طرف تر مردی زودتر از اهل محل توی خواب و بیداری شهر، در گرگ و میش هوا نشسته بود توی ماشینش و زل زده بود به خانه‌ی روشنا.

کار همیشه‌اش بود. هر گاه درگیر پرونده‌ای پر پیچ و خم مثل این پرونده میشد خواب بر چشمانش حرام بود. سردردهای بی‌امانش از کم خوابی‌اش، با قهوه و قرص، قابل تحمل می‌کرد و تا وقتی قاتل را پیدا نمی‌کرد و گره‌ی معما را باز نمی‌کرد، از خواب درست و حسابی خبری نبود.

دو همکار معین را فرستاده بود برای استراحت و نشسته بود به انتظار روشنا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_شصت_هشت

با دیدن دخترک زیبا رو مشتاق به صورت قشنگش
چشم می دوزد.

رستای چشم آبی را تا به حال ندیده. کنجکاو می شود
او کیست که شب قبل هم با او بود و حالا همراه روشنا
از خانه اش بیرون آمده.

سوز پاییزی اول صبح باعث می شود آن دو یقه ی
پالتویشان را جمع کنند و شال و کلاهشان را پایین تر
بکشند.

روشنا با دیدن علیرضا که آرنجش را روی در ماشینش
گذاشته و دست زیر چانه اش به آن ها خیره شده، هول
می کند و سر به زیر می اندازد.

- وای خدای من!

رستا می گوید:

- چی شد؟

- بیا اینور.

سمت پله‌ی یکی از خانه‌ها می‌رود و پشتش را به
علیرضا می‌کند.

بیخودی با بندکتانی‌اش ور می‌رود.

- بین تابلو نکنی‌ها. ولی اونی که تو اون ماشین
سیاهه نشسته، همون پلیسه‌س که اومده بود
سراغم.

نفس در سینه‌ی رستا گم و گور می‌شود.

-ای وای خدا مرگم بده. کدوم؟ همون لکسوس
مشکیه؟

- حالا مدلش مهمه مگه؟ آره خودش.

- بدبخت شدیم که. حالا لابد میاد به من گیر میده تو
چی کاره ی روشنایی.

- صد در صد تیر و تبار نداشته مو درآورده می دونه
هیشکیو نداریم.

- بسه بیا بریم روشن. تابلوئه داری الکی بند کتونی
می بندی. هی وا می کنی می بندیش. فهمید به گمونم.
روشنا صاف می ایستد.

- خدایا خودت ختم به خیر کن تا سخته نکردم.

می خواهد به علیرضا بی محلی کند اما درست وقتی
می خواهند از کنار اتومبیلش رد بشوند، علیرضا پیاده
می شود.

- سلام عرض شد خانوم روشنا محسنی.

روشنا در جا متوقف می شود و آب دهانش را قورت می دهد. با خودش می نالد: "وای اسممو می دونه که."

سعی می کند خود دار باشد. شک ندارد کوچکترین حرکت اشتباه او از چشمان تیزبین علیرضا دور نخواهد ماند. به هر حال او یک پلیس است و به او نمی آمد از آن مدل پلیس های خنگ و بی حواس باشد.

- سلام. چیزی شده اول صبحی؟

علیرضا نگاهی به رستا و دستان لرزانش می اندازد. رستا فوراً دستانش را توی جیب پالتویش پنهان می کند. رنگ و رویش هم دست کمی از جنازه های توی سردخانه ندارد. سفید مثل روح.

- می تونم بپرسم این خانوم کی هستن؟

- چرا؟

- چی چرا؟

- فکر نکنم روابط من به قتل اون شب ربط داشته باشه.

- من می دونم تو کسی رو غیر از دوستت نداری. پس لطفا منو نییچون.

- خب دوستمه.

رستا سر خم کرده سلامی زیر لبی می دهد. می ترسد صدای لرزانش رسوایش کند که دارد از ترس قالب تهی می کند.

علیرضا نگاهی موشکافانه به رستا می کند. بعد رو به روشنا می گوید:

- کسی این چند روز دنبالت نبود؟ چیز مشکوکی ندیدی؟

رنگ از روی روشنا می پرد.

- یعنی چی این حرف سرگرد؟

علیرضا از اینکه دخترک را ترسانده لعنتی‌ای در دل به خود می‌گوید.

- اولاً من سرگرد نیستم. دوما نمی‌خواستم

بترسونمت. ولی به هر حال تو اون شب تو

صحنه‌ی قتل بودی و قاتل...

روشنا وسط حرفش می‌پرد:

- بسه! من کی گفتم تو صحنه‌ی قتل بودم؟ چرا

حرف تو دهن من می‌ذارین؟

علیرضا مشکوک نگاهش می‌کند.

روشنا از اینکه نتوانسته حرصش را کنترل کند برای

ماست مالی می‌گوید:

- چیزه... یعنی میگم... تو رو خدا ادامه ندین. ما
دیرمون شده. خدافظ. رستا بریم. زود باش.
روشنا بازوی او را می کشد و با قدم‌هایی تند از علیرضا
دور می‌شوند.

علیرضا به اتومبیلش تکیه می‌زند و نگاهی را به
روشنای عجل می‌دوزد.

- من که می‌دونم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ته خانوم
خوشگله.

بعد فورا از حرفی که بی‌هوا زده دور و بر را نگاه
می‌کند. روی دهانش اهسته می‌کوبد.

-خدا یا پاک خل شدم.

پشت میز نشسته و روی صندلی گردان مدام چرخ می خورد. آقا تقی ان دور و بر می پلکد و هر بار جوری تند و تیز نگاهش می کند انگار قصد دارد یک فصل او را بزند.

روشنا چشم گرد می کند و از دور اشاره می کند: "چیه؟" آقا تقی به تابلوی بزرگ وسط کتابخانه اشاره می کند. روشنا با دیدن "سکوت را رعایت کنید" مثل بچه‌ی آدم می نشیند سر جایش و دست از وول زدن برمی دارد.

دخترها و پسرها ساکت نشسته اند و سرشان توی کتابشان است.

حوصله اش سر رفته. کمی با کتاب های روی میز ور می رود؛ اما حوصله ی کتاب خواندن ندارد.

ناگهان با صدای مردی سر بلند می کند.

- ببخشید خانوم!

برسام دارد به این طرف و آن طرف نگاه می کند.

- بفرماید جناب. کتاب می خوای؟

- نه. خانوم رستمی نیستن؟

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_شصت_نه

روشنا فکر می کند آیا رستا چیزی از یک آشنا به او گفته بود یا نه؟ اما چیزی یادش نمی آید. نکند این مرد انوش باشد؟ از این فکر حالت تهوع به او دست می دهد. اما این مرد برای انوش بودن خیلی سر است.

ولی برای اطمینان می پرسد:

- شما؟

- من برسام هستم. برسام فیروز. و شما؟

- دوستشتم. رستا امروز ظهر میاد. کارش داری؟

- حالش خوبه؟

و باز روشنا به شک می افتد. "خدا بگم چی کارت نکنه رستا. چرا از این یارو هیچی نگفتی بهم؟"

- بله خوبه. چطور؟

- هیچی. میشه یه برگه بهم بدین؟

روشنا یکی از فیش ها را جلویش می گذارد و برسام چیزی می نویسد و آن را تا می کند.

- لطفا اینو بدین به رستا خانوم. ممنون میشم. البته خصوصیه.

این یعنی حق نداری توی کاغذ را یواشکی دید بزنی.

- بله خصوصیه. منم نخواستم بخونم که.

- روز به خیر خانوم.

برسام می رود و عطر دلنوازش را دور و بر روشنا جا می گذارد.

روشنا کاغذ را توی کیفش می اندازد.

"اوووف چه خوشتیپ بود."

*

بند حوله را دور کمرش گره می زند و از حمام بیرون می آید.

برایش مهم نیست قطره‌های آب روی پارکتهای تمیز
می‌چکد.

فورا صورت عرق کرده و سرخ و تپل حوریه جلوی
چشمانش رژه می‌رود و حرف‌هایش مثل یک نوار
کاست در ذهنش نقش می‌بندد:

"وای باز که از حموم اومدی بیرون دمپایی پات
نکردی قربونت برم؟ همه جا لک شده. یه ریزه به این
کمر له و لورده‌ی من رحم کن آخه."

از مارتینی محبوبش توی گیلای پایه بلندش می‌ریزد
و چند زیتون سبز با مغز بادام درماید بی‌رنگ می‌اندازد
و با یکی دو پر لیموترش تزئینش می‌کند. دو قالب یخ
مرحله‌ی آخر آماده سازی کوکتل مورد علاقه‌اش است.
حوریه که باشد این همه دنگ و فنگ را می‌اندازد

گردن او. الحق که خوب بلد است بزم مستی اش را
چگونه مهیا کند.

آن را روی میز گرد وسط نشیمن می گذارد و نگاه
خریدارانه ای به گیللاس می اندازد. برای این کوکتل
حسابی حوصله به خرج داده و انتظار دارد کیف
ناکوکش را خوب کند.

نخی از سیگارِ فیلیپ موریس را با فندکش آتش
می زند و بعد از پوکی عمیق و فرستادن دود سمت
ناکجا آبادِ سقف، کمی از مارتینی می نوشد.

نگاهش سر می خورد سمت تلفن همراه روی میز.
یکی دو روزی ست که دیگر کسی نه زنگ می زند و نه
پیامی می فرستد.

پوزخندی کمرنگ گوشه ی لبش می نشیند.

گوشی را برمی دارد و سراغ صندوق پیام ها می رود.

" رستای اشغال. کدوم گوری رفتی؟

"زنیکه خرا! دارم سخته می کنم چرا جواب نمیدی؟"

" وای به حالت اگه تا دو دقیقه دیگه جواب ندی. به

خدا این دفعه با سیم تلویزیون دارت می زنم."

شروع می کند به قهقهه زدن. پوک های بعدی اش میان

ریه و بینی اش در خنده های هیستریکش گم می شود.

"مرتیکه روانی!"

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد

پشت چراغ قرمزی با نود ثانیه و ترافیکی طویل و
عریض، پا روی ترمز می‌زند. با صدای بلند غر می‌زند و
شنونده‌اش هم فقط خودش است.

- چه خبره بابا؟ یکی مریض داشته باشه تو

ماشینش باید جنازه برسونه بیمارستان؟

تلفنش روی داشبورد می‌لرزد و باز معین است.

خواهرزاده‌ی عزیزش که این روزها فقط خبرهای بد به

او داده. هر بار که زنگ می‌زند ترس به قلبش نیش

می‌زند نکند نفر چهارم به قتل رسیده باشد؟

- معین؟

- چطوری پوارو؟

علیرضا نفس راحتی می‌کشد و انگشتانش را لای

موهای پشت سرش می‌کشد. هر وقت معین به او

بگوید پوارو پس حتما وقت شوخی و مسخره بازی اش است.

- هلاک یه دقه خواب. چه خبر؟ جواب کالبدشکافی چی شد؟

- یه حالی یه احوالی پیرس. زود میره سر اصل مطلب.
- حالت خوبه؟

- مگه تو دکتری؟

صدای خنده‌ی معین هز پشت خط می‌آید.

- خب پس حالت بده. حرف بزن!

- خب بی جنبه. میگم الان. پروانه طلوعی قبل از مرگ

کتک خورده. تو تمام بدنش هیچ کبودی‌ای نبود اما
بعدا خوب معاینه‌ش کردن قسمت پشت سرش تعداد
زیادی از موهایش کنده شده و سرش محکم به جایی

خورده. احتمال زیاد قاتل موهایش رو چنگ زده و به دیوار کوبیده.

- پس قبل از قتل درگیری داشتن باهم؟

- صد در صد. قبل از اینکه بهش شلیک بشه، خونریزی مغزی داشته اما نمرده. علت مرگ همون شلیک گلوله بهش بوده.

به جز الکل تو معدهش، اثری از مواد کشنده و سمی یا مواد مخدر دیده نشد. مقتول قبل از مرگ مشروب الکلی با درصد متوسط خورده.

وحید خوشنام هم بدنش سالم بود و تو معدهش الکل یا مواد مخدر وجود نداشت.

- و رحیم؟

- هیچی دایی. فقط غضروف‌های گردنش به خاطر فشار پارچه دور گردنش شکسته و رگ‌های شریانی پاره شدن. رحیم در عرض سی ثانیه مرده.
- هیچکدوم از اینا بهمون کمکی نمی‌کنه. فقط ما رو مطمئن می‌کنه قتل‌ها کاملاً برنامه ریزی شده بودن.
- ولی تو پیداش می‌کنی پوارو. می‌دونم.
- ثانیه شمار صفر می‌شود.
- پوارو و کوفت. قطع کن پشت فرمونم.
- خیلی ممنون از این همه عشق و محبتتون قربان.
- روزم ساخته شد. روز خوبی داشته باشین.
- علیرضا خنده‌اش می‌گیرد.
- مسخره!

سنسور بالای در با حضورش باز می شود و از روی پادری چمنی شکل سیاه، پا در نمایشگاه اتومبیلی دو طبقه و بزرگ می گذارد. آمده بود اینفلوئنسر جوان و همان نامزد پروانه طلوعی را ببیند. گفته بودند هر از گاهی می آید اینجا. قبل از آن رفته بود خانه ی پروانه طلوعی اما قاتل کارش در پاک کردن ردپایش حرف ندارد.

مردی جوان با دستمال و مایع شیشه پاک کن از بین اتومبیل های سیاه و سفید براق بیرون می آید.

- خوش اومدین جناب.

علیرضا می گوید:

- سلام. با آقای احمدی کار دارم. هستن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- آقای احمدی حالشون زیاد خوب نیست. من هر مدلی بخواین با توضیحات کامل در خدمتونم.
- من نیومدم ماشین بخرم.
- کارت شناسایی اش را به مرد نشان می دهد. مرد پوفی می کشد.
- بذارین صداش کنم. بالاس.
- نمی خواد. خودم میرم بالا. به کارت برس.
- اما آخه...
- رفتم دیگه بی خیال. سخت نگیر.
- بفرماید.
- از پله هایی که از هر طرف باز است و شکاف دارد و زیر پایش خالی ست، به طبقه ی دوم می رسد. مردی

درشت اندام سرتاپا سیاهپوش روی صندلی پشت
میزی بزرگ مشغول چرت زدن است.

- آقای احمدی؟

مرد اما بیدار نمی‌شود. علیرضا با نوک سوئیچش روی
شیشه‌ی میز می‌کوبد.

- جناب احمدی بیدار شو!

احمدی چشمان سرخش را باز می‌کند و با دیدن
علیرضا بالای سرش صاف می‌نشیند.

- صبح به خیر. ببخشید مزاحم خوابتون شدم.

احمدی خودش را مرتب می‌کند.

- مگه شاگردم پایین نبود اومدین بالا؟

علیرضا روی صندلی نزدیک به میز می‌نشیند.

- نیکزاد مسئول پرونده‌ی قتل نامزدتون هستم.

- ای بابا! شما پلیسا ول کن نیستینا.
- یعنی نمی‌خوای قاتل پیدا بشه؟
- همکارتون دیروز مخ منو دو ساعت خورد. به خدا سردرد گرفتم. نمی‌دونم شما از من چی می‌خواین.
- علیرضا از توی جیبش دفتری با جلد چرمی بیرون می‌آورد و از لای دفتر چهار عکس جلوی او روی میز می‌چیند. عکس‌هایی از وحید خوشنام، زن وحید، رحیم و روشنا.
- بین اینا کدومشون براتون آشناس؟
- این که وحیده. به همکارتون گفتم به خدا.
- می‌شناسین؟

- آره. البته یکی دو سالی هست ندیدمش. با داداشم
تو همین نمایشگاه شریک بودن. داشت سرشو کلاه
می داشت کات کردیم.

- یعنی خبر نداری وحید به قتل رسیده؟
- از همکارتون شنیدم.

- جالبه. سر چی با داداشتون دعواشون شد؟ هر چی به
همکارم گفתי مفصلشو به خودم بگو.
کارن احمدی خمیازه‌ای بلند بالا و الکی می کشد تا مثلا
علیرضا از رو برود و بلند بشود و برود.
اما علیرضا با این چیزها رنگ نمی شود. پا روی پایش
می اندازد و می گوید:

- به شاگردت بگو چای بیاره خواب از سرت بپره
چون کلی حرف داریم جناب احمدی.

نچی می کند و کفر علیرضا را درمی آورد.

- انگار شما دلت نمی خواد قاتل نامزدت پیدا بشه ها!
همچین بی خیالی انگار نه انگار.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_یک

کارن با سر رو به سمت پایین داد می زند:

- فری دو تا چایی تازه دم بیار.

رو به علیرضا می کند:

- این وظیفه ی من نیست که قاتلو پیدا کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه نیست؛ ولی هر چی می پرسم ریز به ریز باید جواب بدی. من باید جلوی قتل بعدی رو بگیرم.
- کارن در جایش حابه جا می شود و علنا جا می خورد.
- یعنی چی؟ مگه قراره کسی باز بمیره؟
- امیدوارم همجین اتفاقی نیفته. من فقط دارم میگم با یه قاتل معمولی سرو کار نداریم. شما هم هر چی چیز مهم و بی ارزشه به من میگی.
- کارن که آشکارا غافلگیر شده می گوید:
- چی بگم؟
- دعوای وحید و برادر تون سر چی بود؟
- اونا دوستای دوران سربازی بودن. من و کیان هر چی سهم الارث داشتیم ریختیم تو این نمایشگاه. من زیاد علاقه به این کار نداشتم و تازه پیج خودمک راه

انداخته بودم و داشت پا می گرفت. یه پیج مشاوره تو زمینه ی کسب و کار.

بعد وحید اومد و گفت منم می خوام پیام باهاتون کار کنم. سی درصد وحید و بقیه مال من و کیان بود.

اما وحید اخلاق کاری نداشت. حرفه ای فکر نمی کرد یا نمی دونم حسود بود. مثل کیان با زبون نرم مشتری رو نگه نمی داشت. خبر دار شدیم مشتری هارو می دزده تا خودش باهاشون معامله کنه. که اصلا نمیشد چنین چیزی.

آخرشم سر همین چیزا کیان کم آورد سهمشو داد و وحید رفت.

– کجا رفت؟

– از ایران رفت. نمی دونم کجا؛ ولی تا دو سه سالی پیداش نبود. ماهم دیگه خبری ازش نداشتیم.

تا اینکه پارسال شنیدیم برگشته ایران. بعد فهمیدیم با
یه هتل دار شریک شده.

- ولی این اولین باره که دارم می شنوم همچین چیزو.

- چون کسی خبر نداشت. خود وحید نخواست کسی
بفهمه. من و کیان هم اتفاقی از زبون خودش شنیدیم.
بیشتر واسه این بهمون گفت هتل دار شده که پز بده.
گفت دشمن زیاد داره و می ترسه واسه خودش و
شریکش مشکل درست کن.

- دشمن؟ چه دشمنی؟

- بابا دشمن کجا بود؟ حالا مثلا کی بود اون وحید؟
کیان می گفت لابد منظورش ماییم. اما حالا که کشتنش
فکر می کنم راست می گفت و منظورش ما نبودیم.
علیرضا تند تند یادداشت می کند.

- چجور آدمی بود وحید؟

- هر چی بر و روش خوب بود البته نه از دید من، کلی میگم. همیشه خوشتیپ بودن و خوش قیافه بودنشو ندید گرفت. اما از درون خیلی کرم خورده و توزرد بود.

- یعنی چی؟

- دروغ زیاد می گفت. دختر باز بود. زود عصبی می شد و بددهنی می کرد.

- خب بریم بعدی. بقیه ی عکسا چی؟

- هیچکدومو نمی شناسم.

- حتی زن وحیدو؟

- تو این عکساس؟

علیرضا به عکس الهه اشاره می کند.

- آینه.

- نه اصلا تا حالا ندیدمش.

- نامزدت چی؟ وحید رو می شناخت؟

- نه فکر نمی کنم. یادم نمیاد حرفی از وحید از زبونش شنیده باشم.

- ولی نامزدت قبل از مرگش چندین بار به همون هتلی رفته که وحید توش زندگی می کرد.
صورت کارن سرخ می شود.

- پری می رفته اون هتل که چی بشه اونوقت؟

- تو نامزدش بودی. از من می پرسی؟

همان لحظه فری با سینی چای بالا می آید و آن را روی میز جلوی علیرضا می گذارد. پایین تلفن دارد خودش را می کشد و فری به سرعت پایین می رود.
علیرضا لیوان چای را برمی دارد و سمت دهانش می برد.
از میان بخار چای زل می زند به کارن.

کارن که سخت عصبی و کلافه شده از جا بلند می شود
و بیخودی دور خودش می چرخد.

دست به کمر به جایی نامعلوم نگاه می کند.

- خدایا دارم دیوونه میشم. دارید شوخی می کنید
دیگه؟

علیرضا لیوانش را توی سینی می گذارد و می گوید:

- ساعت و تاریخ روز دقیق تلفنای وحید به مرحوم
پروانه طلوعی رو بهتون نشون میدم. لطف کنید
بهم بگین اون روزا شما کجا بودین.

دفترچه اش را باز می کند و آن را به دست کارن
می دهد.

کارن عجولانه نگاه کدر شده اش را به لیست می دوزد.
- نمی دونم. الان واقعا مخم هنگ کرده.

- گوشیتو بده.

کارن تلفنش را از روی میز چنگ می زند.

- بفرماید.

علیرضا از چند صفحه ای که لیست تلفن ها را نوشته

عکس می گیرد.

- فردا که برگشتم لطفا واسه تک تک تاریخا جواب

درست بهم بدین. باید بفهمیم این دو نفر چه

ربطی به هم داشتن شاید برسیم به اون شخص

سومی که این دو نفر رو می شناخته و هر دوشون

رو کشته. لطفا به بقیه ی شماره تلفن هایی که غیر

از وحیده هم دقت کن بین شماره ای رو

می شناسی یا نه. شاید شماره ی قاتل بینشون

باشه. مطمئنم که قاتل شناس.

کارن تند تند از بینی نفس می کشد.

- خدایا حالم بد شد. این چه وضعیتیته؟

- خانوم طلوعی یک سال قبل سقط جنین داشتن. شما
خبر داشتین؟

کارن شروع می کند به بلند خندیدن. خندهای تلخ که
تبدیل به بغض می شود.

- سقط؟! چه باحال! دیگه این یکیو کجای دلم بذارم
آخه؟

با لگدی محکم صندلی را به دیوار می کوبد و فریاد
می زند:

- لعنتی!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_دو

پالتویش را روی تخت پرت می کند. از خستگی روی پا
بند نیست. دلش یک دوش آب گرم می خواهد و یک
چای تازه دم. انوش خانه نیست و معلوم نیست بعد از
چند روز خانه ماندن، کدام گوری رفته.

کتری را روی اجاق می گذارد و توی حمام می خزد. زیر
دوش به روز خسته کننده ای که داشت فکر می کند.
بعد از کلی توی صف ایستادن توی ان دفتر پیشخوان
دخمه مانند و شلوغ، به او گفتند شناسنامه اش را به
زودی برایش می فرستند. آدرس کتابخانه را داده بود تا
انوش بویی نبرد. یاد پیغام برسام لبخند روی لبش
می نشانند. فیش را مثل یک شیئی قیمتی توی کیف
پولش پشت عکس رها و شایان پنهان کرده بود.
گنجش بود دیگر. جای گنج هم توی دید نیست.

دلش می خواهد ذوق کند و دلخوش باشد که مردی
توی دنیای سوت و کور زندگی اش یک جایی در این
شهر بی در و پیکر به او فکر می کند. برسام برایش
نوشته بود:

"بی خیال من نشو که قیدت رو نمی زنم. هر جا میرم
حواسم پیش چشمات جا مونده."

اشک هایش میان شرشر آب گم می شود.

"آخه تو از زندگی من چی می دونی که اگه بدونی ازم
متنفر میشی. کاش بذاری تو یادت همینجوری پاک و
قشنگ بمونم."

با صدای در خانه از رویای قشنگش بیرون می آید. زود
خودش را می شوید و حوله به تن می کشد و بیرون
می رود.

انوش زیر چشمی نگاهش می کند و سویچ ماشینش را روی میز تلویزیون می اندازد.

- به به آقا انوش. کجا تشریف داشتین به سلامتی؟

انوش بی حوصله و اخم آلود سمت یخچال می رود.

- به تو ربطی داره؟

رستا پوزخندی می زند و به اتاق می رود و مشغول لباس پوشیدن می شود.

صدای انوش می آید:

- شام درست کن گشمنه. چرا هیچی تو این یخچال نیست کوفت کنیم؟

رستا حوله ای کوچک دور سرش می بندد و چای دم می کند.

- چون ما فقیریم. چون مرد این خونه که تو باشی
عرضه پول درآوردن نداری.

انوش در یخچال را محکم می بندد.

- ببند رستا. به خدا حوصله ندارم.

- چیه؟ باهات دعوات شده؟

نگاه سنگین انوش به او دهان کجی می کند.

- باهات؟ کی هست این باهات؟

رستا به کابینت تکیه می زند. باید توپ را می انداخت
توی زمین او. باید از زیر زبانش حرف می کشید.

- با همونی که به خاطرش پا تو از این خراب شده
می ذاری بیرون. با همونی که برات از پولایی که از
صدقه سری تن له شده و نکبت شده من
واسهش خرج می کنی و به ریش من می خندی. با

همونی که جای من برات خانومی می کنه و
نمی دونه که چقدر بدبخت تر از منه که گیر توی
لجن افتاده.

انوش چشم گرد می کند. از چشمانش شعله های خشم
زبانه می کشد.

- جان؟! چه زری زدی تو الان؟

رستا زهرخندی حرص دریاور چاشنی نگاه عاصی اش
می کند.

- دروغ میگم بگو دروغ میگی. اون شبایی که منو می
فرستادی پیش هر کس و ناکسی تا عفتمو به تاراج
ببرن و پول چرب و چیلی بذارن کف دستت چی کار
می کردی؟ منو به چشم زنت می دیدی اصلا؟ نه دیگه.
با خودت گفתי رستا بره کثافت کاری، من پول خون

بگیرم برم با یکی دیگه عشق و حال کنم. فکر کردی
من خرم انوش؟ آره؟

- آره راست میگی. خب که چی؟ حرفی اعتراضی
داری؟

این را با سری بالا و با خونسردی می گوید. رستا سر
تکان می دهد.

- آخه حداقل یه ذره مردونگی تو وجودت نمونده که
لااقل حاشا کنی.

- چرا باید حاشا کنم؟ فکر کردی میام با توی هرزه
بخوابم؟ یعنی هنوز فکر کردی تو رو به چشم زنم...

سیلی ای که محکم روی گونه ی استخوانی و لاغرش
فرود می آید، برق از سرش می پراند.

انوش مثل فنر از جا می پرد و او را هل می دهد به عقب.
رستا نمی تواند خودش را کنترل کند و محکم به کتری

می خورد و کتری کج شده قوری روی دستش چپه
می شود.

صدای جگر خراشش از ته گلو بلند می شود.

- آخ سوختم. آخ دستم.

انوش با سنگدلی او را سمت دیوار هل می دهد و دست
دور گلویش می اندازد و انگشتان پیچک شده دور گلوی
رستا را فشار می دهد. با نگاهی پر از خصومت خفه اما
برنده می گوید:

- به چیت می نازی اینقدر منم منم می کنی؟ فکر
کردی کی هستی رستا؟ که من عاشق چشمای
بلوبریت می شم و تو میشی سو گلیم؟

اکسیژن به ریه های رستا نمی رسد و از بی هوایی دارد
خفه می شود. به دست انوش چنگ می زند اما انوش

قصد جدا کردن آن ید شکنجه گرش را ندارد. به شدت به دست و پا می افتد برای رهایی از چنگال آن گفتار.

- سرت تو کار خودت باشه رستا. آبا که از آسیاب بیفته باز میشی رستایی که باید از خوشگلش پول در بیاره. تو تا ابد هرزه می مونی چون من می خوام. حالیه؟

رستا دیگر در حال مُردن است که انوش دست می کشد و زن بیچاره پس دیوار ولو می شود. به شدت به سرفه می افتد و برای نفس کشیدن تقلا می کند. انوش سوئیچش را از روی میز چنگ می زند و در حالی که در را پشت سرش محکم به هم می کوبد از خانه بیرون می رود. حالا دیگر ابایی ندارد که برود جایی که مدت ها بود از رستا پنهانش می کرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_سه

سوزش دستش باعث می شود به خودش بیاید. سمت
ظرفشویی می دود و چند جرعه آب با پر کردن کف
دستش توی حلقش می ریزد.

آنقدر گلویش می سوزد که حتی یک کلمه هم نمی تواند
حرف بزند.

دست قرمزش را زیر آب سرد می گیرد.

- آخ خدا... آخ بمیری انوش. بمیر آشغال. اشک‌هایش
باز راه می‌گیرند روی صورتِ ناز و قشنگش.

- خدایا تمومش کن. یا همین امشب منو ببر یا یه
راهی جلوی پام بذار از دست این دیو داحت بشم. به
خودت قسم دیگه نمی‌کشم. ای خدا!
با افسوس به دستش نگاه می‌کند.

- لااقل گوشیم پیشم نبود صدای نکره‌ش رو ضبط
کنم. تف به این شانس.

نگاهش را به تنها قوری‌ای که در خانه داشت و حالا
هر تکه‌اش یک گوشه افتاده، می‌دوزد. کف آشپزخانه
پر از تفاله‌های چای شده.

شیر آب را می‌بندد و سمت گاز می‌رود تا کتری را که
کج شده صاف کند اما کف دمپایی‌اش سر می‌خورد و
دمر روی زمین درست چسبیده به اجاق گاز می‌افتد.

یکی دو تکه از چینی‌های تیز توی شکم و رانش فرو
می‌رود. صدای ناله‌اش بلند و پر بغض در خانه‌ی خالی
و سرد اکو می‌شود.

- آخ خدا... خدا... جدی جدی می‌خوای منو بکشی؟
با قوری شکسته؟ آره؟ تو هم منو دوست نداری؟
باشه دوستم نداشته باش ولی دیگه زجرکش
کردنت چیه بامرام؟

می‌خواهد از جا بلند شود که ناگهان چشمش از لابه
لای پلک‌های خیسش، درست جایی روی دیوار زیر
اجاق گاز به چیزی می‌خورد.

مدل اجاق گاز جوری است که با پایه‌هایی ده سانتی از
زمین فاصله دارد و دیوار زیر اجاق مشخص است.
یکی از کاشی‌ها لق شده و چیزی سیاه شبیه به کیسه
از گوشه‌ی آن بیرون زده.

با دست و پایی که درد در تک تک استخوان‌هایش
فریاد می‌کشند از جا بلند می‌شود.

- اون چیه دیگه؟

تکه‌های فرو رفته از چینی را با سوزش زیاد از لباسش
بیرون می‌کشد و پولیورش را بالا می‌زند. با آن لباس
ضخیم پوستش خراش برداشته و زخم آنقدرها عمیق
نیست. اما خونریزی دارد.

با تی کف آشپزخانه را تمیز و خشک می‌کند.
زخم‌هایش را تمیز می‌کند و چسب زخم می‌زند.
در را دو قفله می‌کند تا اگر انوش سر برسد وقت
داشته باشد.

دوباره کف آشپزخانه دراز می‌کشد و با انتهای تی به
کاشی لق شده ور می‌رود.

کاشی روی زمین می افتد. متاسفانه دستش به انتهای دیوار نمی رسد و جانی هم ندارد که اجاق سنگین را تکان بدهد.

به سختی و با عجله سعی دارد بفهمد آن چیز سیاه رنگ چیست. اما نور کم جان لامپ به زیر اجاق نمی رسد.

یادش می افتد یکی دو تا شمع دارد. یکی روشن می کند و روی بشقابی سوارش می کند و با ته دسته ی تی آهسته سمت دیوار می کشاندش.

درست حدس زده بود. آن چیز سیاه یک کیسه ی سیاه رنگ است. با ته دسته تی سعی می کند کیسه را از آن جا که بین سیمان و آجر شکسته گیر کرده، بیرون بکشد. و بالاخره موفق می شود و بعد از لحظاتی نفس گیر کیسه توی دستانش است.

آن را باز می کند. با ناباوری به آنچه که در کیسه می بیند نگاه می کند. چند عکس عریان از خودش در آغوش چند مرد که لخت و عور هستند کنج کیسه جا خوش کرده. انوش عکس های فتوشاپ شده از او تهیه کرده. دو فلش مموری هم ته کیسه است. با شناسنامه و کارت ملی اش.

و عاقبت پیدا کرده همان چیزی که سالهاست به خاطر آن با این نگهبان جهنم، این زندگی کوفتی را تحمل کرده. عکس ها توی دستانش می لرزند و او حتی شرم دارد به بدن برهنه ی خودش نگاه کند.

- چجوری دلت اومد روانی؟ اخه مگه من چی کارت کردم منو اینجوری می فروشی به مردم؟ کثافت. وای خدایا شکرت. خدایا شکرت که پیداش کردم.

از خوشحالی و هیجان زیاد از پیدا کردن آن مدارک و
اینکه دیگر قرار نیست دست کسی بیفتند، تند تند
اشک می‌ریزد.

با بلند شدن صدای در وحشت زده اشک‌هایش را
پاک می‌کند. فوراً از جا بلند می‌شود و سمت اتاقش
می‌دود. چند ثانیه دور خودش می‌چرخد کیسه را کجا
پنهان کند. با دیدن جارو برقی فوراً کیسه را کنار
کیسه‌ی زباله‌ی توی جارو برقی می‌چپاند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_چهار

@Vip Roman

توی دستشویی تند تند به صورتش آب می‌زند و
بیخودی در دستشویی را به هم می‌کوبد و داد می‌زند:
- کیه؟

صدای انوش رعشه‌ی افتاده به تنش را بیشتر می‌کند.
قلبش توی حلقش می‌کوبد و دستانش می‌لرزند.
- وا کن.

سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند. انوش در را هل
می‌دهد و گدازه‌های چشمان جهنمی‌اش را سمتش
پرت می‌کند.

- در چرا قفله؟

رستا پشتش را به او می کند و سمت آشپزخانه می رود.
- دستشویی بودم.

ناگهان یادش می افتد شمع را زیر اجاق جا گذاشته.
حالا دیگر استرس تا وقتی که کیسه را از خانه بیرون
ببرد مهمان دلش خواهد بود. دعا می کند انوش امشب
سمت آشپزخانه نیاید.

فکر می کند بهتر است تا وقتی مردک کپه‌ی مرگش را
بگذارد همین جا توی آشپزخانه کار کند. شامی بپزد و
ظرف و ظروف بشوید. کف آشپزخانه را الکی تمیز کند.

انوش اما دوش می گیرد و لباس خوب می پوشد و
خودش را با عطر خفه می کند و از خانه بیرون می رود.
رستا قبل از بسته شدن در می پرسد:

- امشب ایشالا نمایای خونه دیگه؟

انوش با همان اخم‌های نشسته بین دو ابرویش
می‌گوید:

- که چی؟

- می‌خوام درو قفل کنم. البته بهتره نیای خونه. چون
دلم نمی‌خواد ریخت زشتتو ببینم.

انوش پوزخندی می‌زند.

- فکر نکن حالا من خیلی با توی ایکبیری زیر یه سقف
حال می‌کنم.

- بهتر. هری!

زهرندهای انوش اصلا هم حرص رستا را در نمی‌آورد.
انوش گورش را که گم می‌کند رستا در را قفل می‌کند و
برق اتاقش را خاموش می‌کند.

از گوشه‌ی پرده کوچه را می‌پاید. از رفتن انوش که
مطمئن می‌شود به سرعت لباس می‌پوشد و کیسه را
زیر لباسش پنهان می‌کند و با ترس و لرز از خانه
بیرون می‌رود.

با احتیاط از تاریک‌ترین قسمت‌های پیاده‌روی کوچه
می‌رود و نگران است نکند انوش بخواهد برگردد. از آن
مارمولک هیچ چیز بعید نبود. تا به خیابان برسد و سوار
تاکسی بشود همچنان مثل بیدی گرفتار در باد می‌لرزد.
وقتی بالاخره به پیتزافروشیِ رد می‌رسد می‌تواند
نفسی آسوده بکشد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_پنج

روشنا را مشغول چیدن میز برای دو مشتری می بیند و
سمتش می رود.

- روشنا!

روشنا از حضور ناگهانی و صورت سرخ رستا با نگرانی
بازویش را می کشد و او را از میز دور می کند.

- رستا چی شده؟

- نگران نشو. بریم یه جایی حرف بزنیم؟

- برو بیرون میز خالیه بشین تا پیام.

رستا لبه های پالتویش را به هم نزدیک می کند. کلاه

بافتش را پایین تر می کشد و پشت میز پلاستیکی

نارنجی رنگ می نشیند.

روشنا با یک لیوان چای داغ بیرون می‌آید و آن را
جلویش می‌گذارد.

رستا یاد قوری شکسته و چای نخورده‌اش می‌افتد.
- اخ که چه به موقع ست این چایی.

- میگی یا نه؟

کمی از چای داغ را می‌نوشد و شروع به گفتن ماجرا
می‌کند.

- امشب یه کرمی تو زبون و مغزم وول می‌زد که انوشو
اذیت کنم. بهش گفتم خبر دارم زیر سرت بلند شده.
اونم گفت آره و به تو چه و از این حرفا. می‌خواست
خفهم کنه روشنا.

- وای عجب بی‌پدریه‌ها. چقدر پروئه. خدایا!

- گفتم این دفعه دیگه می میرم. هلم داد خوردم به قوری، چای داغ ریخت رو دستم.
- دستش را از زیر پالتویش آرام بیرون می کشد. سوزش تاول های روی دستش باعث می شود چینی به صورتش بیندازد.
- ای وای! چقدر بد سوخته.
- حالا خوبه چای بود. خود کتری روم می ریخت بدبخت می شدم.
- کاش کتری رو چپه می کردی رو صورتش.
- به خدا یه روز این کارو می کنم.
- روشنا بلند می شود.
- بذار برم داروخانه واست پماد سوختگی و باند و چسب بگیرم. باید بندیش رستا.

رستا دستش را می گیرد.

- نه! صبر کن. هنوز حرفام مونده.

- بگو. باز چی شده؟

رستا کیسه‌ی سیاه را از زیر کمر شلوارش بیرون

می کشد. آن را جلوی روشنا می گذارد.

- بین چی پیدا کردم.

- این چیه؟

- مدارکی که دنبالش بودم. به اضافهی شناسنامه و

کارت ملیم. یه جا قایم کرده بود عقل جن هم بهش

نمی رسید.

- راست میگی؟ کجا؟

- پس دیوار زیر اجاق. پشت یه کاشی لق.

- ای ناکس!

روشنا کیسه را باز می کند و با دیدن عکس، دست روی دهانش می گذارد و هین می کشد.

- نترس بابا من نیستم که. فتوشاپه.

- ای درد بگیره الهی.

- اینا رو درست کرده که بده دست مامان و فامیلمون.

-وای چقدر خوب شد پیداش کردی. این فلش چیه؟

- از تمام چتها عکس گرفته مدرک بر علیه من ریخته تو فلش. عکسم کاملاً مشخصه کنار هر چت.

- درست کردن دوباره ی این فتوشاپا براش کاری نداره. باز می تونه درست کنه.

- گفت باز پیج می زنه و من باید براش پول دربیارم از همین راه.

- غلط زیادی کرده. مگه من می دارم؟

رستا پر از آرامش می شود.

- می دونی چقدر خوشحالم که تو رو دارم؟

روشنا چشمکی می زند و با لبخندی روی لبان قشنگش
دل رستا را گرم تر می کند.

- چاکریم دیگه.

- ولی خیلی زود می فهمه روشنا. اون وقت حتما این
دفعه منو می کشه.

روشنا نفس سنگینی می کشد و کیسه را در دستش
می فشرد.

- یه فکری دارم. فقط تا فردا شب نذار بفهمه.

- باشه.

- راستی اون پسره که امروز اومده بود کتابخونه کی
بود؟

رستا به آن سوی خیابان و فروشگاه لباس بزرگی که
در نور می درخشد نگاه می کند.

- نمی دونم چی بگم روشنا. نمی دونم اون از
بدشناسی به افتاده وسط زندگی بی سروته من، یا من
خیلی خوششانس بودم که همچین مردی می‌گه بهم
علاقه داره.

- جدی؟ تو چی بهش گفتی؟

- معلومه که ردش کردم. نه می‌خوام از دستش بدم نه
می‌خوام داشته باشمش. حتی اگه طلاقم بگیرم و یه
زن آزاد باشم نمی‌تونم قبولش کنم.

سر به زیر می‌اندازد. نگفت هیچ مرد سالمی یک زن
هرزه را دوست نخواهد داشت. داغ یک عشق پاک و
آغوش گرم یک مرد مهربان تا ابد بر دلش خواهد
ماند. روشنا هم چرایش را نپرسید.

- من باید برگردم خونه.
- قبلش حتما پماد و باند بگیر.
- باشه. پس اینا بمونه پیش تو. جز تو کسی رو نداشتیم برم پیشش.
- خیالت راحت. فردا بعد از کارت بیا اینجا کارت دارم.
- باشه.
- رستا چایش را تمام می کند و صندلی را عقب می کشد.
- روشنا صدایش می کند:
- رستا! مواظب خودت باش. حرفای اون پلیسه از صبح بدجوری فکرمو مشغول کرده.
- چی می خوای بگی روشن؟

- من و تو اونشب تو خونه‌ی مقتول بودیم. تو گفتی
یکی تو خونه بوده برات درو باز کرده. پس حتما
جفتمونو اونجا دیده.

رستا بی اراده با وحشتی به قلبش چنگ می کشد به
اطراف نگاه می کند.

- وای نه! یعنی میگی میاد سراغ من؟
- سراغ جفتمون. حالا نلرز. برو خونه در رو قفل کن.
می خوای واست اسنپ بگیرم؟
- آره بگیر. فقط زود باش.

هوای بدی بود. آفتابی و خشک و سرد با یک عالمه
هوای پر از سرب.

گلوش می سوزد و سرفه می کند. از ایستگاه اتوبوس
سمت کتابخانه راه می افتد و خدا می داند چقدر شب

قبل دعا کرد انوش خانه نیاید. نیامد اما او تا صبح
 کابوس دید. کابوس قاتل و یک گلوله وسط پیشانی
 خودش. روحش را می دید که یک گوشه ایستاده و
 مردن خودش را می بیند. یکی دو بار هم کابوس انوش
 را دید. تمام کاشی های آشپزخانه را توی سرش خرد
 می کرد و سرش فریاد می زد "کو؟ کجاس؟ می کشمت
 رستا."

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_شش

یک کوچه مانده به کتابخانه بن بست است. با فکر و
 خیال کابوس هایش از سر کوچه در حال رد شدن است

کاری از EXCHANGE GROUP

که ناگهان یک موتورسوار از انتهای کوچه با سرعت به سمت او می‌راند. رستا تا می‌آید به خودش بجنبد، موتورسوار نزدیکش می‌شود و چیزی توی بغلش پرت می‌کند و او را به عقب هل می‌دهد. رستا نمی‌تواند خودش را کنترل کند.

و درست توی چاله‌ی پر آبی می‌افتد که نمی‌داند توی این بی‌بارانی و خشکسالی این آب از کجا توی چاله ریخته و لجن‌زارش کرده.

موتورسوار به همان سرعتی که آمده، به همان سرعت از او دور می‌شود و در میان ماشین‌ها گم می‌شود. رستا می‌ماند و قلبی که از ترس تند تند در سینه اش می‌کوبد. پالتو و شلوار و کفشش با لجن یکی شده.

احساس کوفتگی شدیدی در پاهایش می کند. یکی دو زن که از آن جا رد می شوند کمکش می کنند و بلندش می کنند.

یکی از دو زن می گوید:

- خدا بگم چی کار کنه بعضی از این موتورهای دیوانه رو. چه مرگشونه آخه؟ حالت خوبه خانوم؟ جاییت نشکسته؟

- نه ممنون خوبم.

آن یکی زن جعبه ای سمتش می گیرد.

- بفرمایید. انگار مال شماست.

رستا به سرعت سلول های مغزش را به فکر وادار می کند. یادش می آید موتورسوار این جعبه را توی بغلش انداخت.

- بله مال منه. مرسی.

دو زن که می‌روند، رستا جعبه‌ی کوچک را نگاه می‌کند. فکر می‌کند نکند قاتل برایش توی جعبه بمب گذاشته باشد؟ بعد خودش جواب خودش را می‌دهد. "آخه کی بمب رو می‌ندازه سمت یه نفر و اون بمب نمی‌ترکه؟ نه یه چیز دیگه‌س."

"رستا!"

با شنیدن صدایی که او را مخاطب قرار داده سر بلند می‌کند. برسام را می‌بیند که دارد از ماشینش پیاده می‌شود.

نمی‌داند با این سر و ریخت کثیف و درب و داغان او را کجای دلش بگذارد. با هر قدمی که برسام سمتش برمی‌دارد دلش می‌خواهد پشتش را به او بکند و فرار

کند. اما با دیدن لبخند جذاب او یادش می‌رود چقدر
سر و لباسش ناجور است.

- سلام.

خجل جواب می‌دهد:

- سلام.

برسام نگاهی به لباس‌های گلی و کثیفش می‌کند.

- چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

رستا با خجالت می‌گوید:

- با یه موتوریه تصادف کردم افتادم تو چاله.

برسام با نگرانی جلوتر می‌آید.

- آخ آخ. سالمی؟ جاییت نشکسته؟

رستا یک قدم عقب می‌رود. دوست ندارد بوی بد لجن

را برسام بفهمد.

- نه. ولی لباسام بدجور کثیف شده. باید برگردم
خونه ولی دیرم شده. دیر برم از حقوقم کم
می کنن.

برسام به دور و بر نگاه می کند. بی هوا دست رستا را
می گیرد و او را سمت خیایان می کشد.
- دنبال من بیا.

قلب رستا با لمس دستش توسط برسام به شدت
می کوبد.

لب می گزد و خجالت زده می گوید:

- کجا داری می بری منو؟

- بیا خودت می فهمی.

او را از خیابان رد می کند و سمت فروشگاه لباس
بزرگی می کشاند. از همین فروشگاه هایی که همه جور
لباسی دارند. زنانه و مردانه. شیک و رنگارنگ.

- بیا لباس بخر. اینجا همه چی داره.

رستا دستش را از دست او بیرون می کشد. رویش نمی
شود بگوید آخر مرد مومن پولم کجا بود؟

دخترکی لاغر فوراً جلوی شان ظاهر می شود و نیم نگاهی
چندش آور به رستا می کند. رو به برسام می گوید:

- در خدمتم. بفرمایید چی می خواین راهنمایی کنم.

رستا فوراً می گوید:

- من...

اما برسام رو به دختر می گوید:

- لطفا یه پالتو و یه شلوار سایز خانوم براشون
بیارین.

رستا باز من من می کند:

- ولی من لباس نمی خوام برسام. میرم خونه...

برسام سمت رگال ها می رود و دست روی پالتویی زیبا
با رنگ آبی نفتی می گذارد.

- ولی تو گفתי دیرت شده. بین این چطوره؟ به
رنگ چشما تم میاد.

رستا جلو می رود و دست می کشد روی پالتو. از جنس
اعلاء و نرمی داخل پالتو حس خوبی می گیرد.

دختر او را عقب می زند.

- براتون میارم اتاق پرو. با یه شلوار خوشگل.

رستا سمت اتاق پرو می‌رود. پالتو را به تن می‌کشد و
شلوار را از دخترک می‌گیرد و می‌پوشد.

برسام راست می‌گفت. چقدر جلوه‌ی چشمان آبی
رنگش با پالتوی خوش رنگ، در آن صورت ماه‌گونه‌اش
زیبا بود.

برسام به در اتاق می‌کوبد.

- پوشیدی؟

رستا شال گردنش را دور گردن کبودش می‌پیچد تا
برسام اثرات حمله‌ی دیشب انوش را نبیند. در را باز
می‌کند.

برسام با دیدنش لبخند می‌زند.

- چه برازنده‌س رستا خانوم.

فورا رو به دخترک می‌گوید.

- همینو می بریم.

بعد از جلوی در اتاق محو می شود.

رستا به قیمت روی برچسب چسبیده به آستین نگاه
می کند و با دیدن قیمت دو و نیم میلیونی اه از نهادش
بلند می شود.

- وای خدا. من اخه از کجا بیارم پول اینو بدم. لابد
شلوارشم یه تومن بیشتره.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_هفت

@Vip Roman

می خواهد پالتو را در بیاورد که دخترک کیسه ای بزرگ و مقوایی سمتش می گیرد.

- کثیفارو بذار توش خانوم.

- ولی من که نگفتم می خرم. خیلی گرونه ببخشید.

- پولشو حساب کردن اون آقا دیگه. چی رو نمی خری؟ چشم گرد می کند:

- جان؟! exchange group

دخترک یک تای ابرویش را بالا می اندازد:
-وا!

از فروشگاه بیرون می رود. برسام نگاه خریدارانهای به او می کند.
@Vip Roman

- چه بهت میاد.

رستا اخم می کند.

- این کارا یعنی چی؟

لبخند روی لبان برسام می خشکد:

- کدوم کارا؟

- همین لباس خریدن دیگه. ممنون ولی به خدا من با این کارا نظرم عوض نمیشه.

برسام دلخور دست توی جیب کت سبزش می کند.

- یعنی فکر کردی می خوام با پول تو رو عاشق خودم بکنم؟ در مورد من چه فکری کردی؟ واقعا که رستا. خیلی ناراحت شدم.

- من منظورم این نبود.

- دقیقا منظورت همین بود.

- من پولتو پس میدم. فقط نمیشه یه دفعه پس بدم.

حداقل تو چهار پنج قسط. ولی...

برسام نگاه غمگینش را از او می گیرد.

– من از پول حرف زدم آخه؟

– خب آخه...

برسام اما نمی ماند تا رستا حرف بزند.

به سرعت از خیابان رد می شود و به سمت اتومبیلش

می رود. پشت فرمان که می نشیند، نگاهش می چرخد

سمت کیسه‌ی روی صندلی.

با چه ذوقی یک تلفن همراه خریده بود و از صبح زود

آمده بود تا آن را بدهد به رستا. فقط بابت کمکی که او

دفعه‌ی قبل به او کرده و تا بیمارستان همراهش شده

بود و کنارش مانده بود. برای او آن پول ها که پول

نیست. اما برایش جبران محبت دیگران دنیا دنیا

ارزش دارد.

از اینکه برای رستا سوء تفاهم شده بود حسابی
ناراحت شده است.

اما رستا چه می‌داند او دلش پیش او گیر است. پیش
چشمانی که انگار آفتاب روی موج‌های آبی‌اش می‌تابد.
همانقدر درخشنده، همان‌جور دلربا.

فقط آمده بود تلفن را بدهد و برود. البته که برای این
هم آمده بود بگوید ندیدنش برایش این روزها سخت
است. شاید او را همین تازگی‌ها دیده باشد و این‌جور
احساساتی شدنش خیلی زود باشد؛ اما کسی نیست به
او بفهماند رستا را انگار سال‌ها پیش دیده. شاید از
خیلی وقت پیش‌ها توی یک دنیای دیگر او را

می‌شناسد. شاید توی آن دنیا هم عاشق زنی شبیه
رستا بوده. او این چیزها حالی‌اش نیست. رستا کسی

نیست که بشود او را دید و با او حرف زد و همینجوری
از کنارش رد شد و رفت و فراموشش کرد.

رستا از آن دسته زن‌هایی ست که صورتش مثل عطر
گل نرگس توی ذهن و قلب حک می‌شود. آدم هر جا
برود بوی خوش نرگس‌های زرد و سفید که به مشامش
بخورد یاد رستا و زن‌های شبیه رستا می‌افتد. رستا از
آن زن‌هایی ست که از او توی دنیا فقط یکی است آن
هم خود رستا است. تک و ناب و خاص.

نگاهش را به جلو می‌دهد و استارت می‌زند و پا روی
پدال گاز می‌گذارد. از آینه به رستا که برایش دست
تکان می‌دهد و صدایش می‌زند نگاه می‌کند.

سرعتش را بیشتر می‌کند و زیر لب می‌گوید:
- اگه فقط بدونی چقدر تو اون لباسا قشنگ شدی
عزیز دلم. اگر تو فقط بدونی...

رستا خسته از دویدن و دست تکان دادن برای برسام،
پشیمان از اتفاقی که باعثش او بود، به پیاده رو
برمی گردد.

دل برسام را شکسته بود و پسر بیچاره را از خودش
رانده بود.

- وای خدا عجب حرف بدی زدم. نباید اونجوری
بهش می گفتم. طفلک ناراحت شد.

چند بار نرم اما تند تند روی دهانش می کوبد.

- لال بشی رستا آخه چه مرگته تو؟

پا در کتابخانه می گذارد و بابت تاخیرش به مدیریت
توضیح کوچکی می دهد. اما خب انگار مدیر خیلی هم
حرفهایش را باور نمی کند.

مجبور می شود لباس های کثیفش را نشانش بدهد اما
 باز هم جناب مدیر سر درد دلش باز می شود و از بی
 نظمی های اخیر او شکوه و ناله می کند.

رستا خسته از سر خم کردن ها و ببخشید گفتن های
 بی پایان و قول دادن هایش پشت میزش می نشیند.

جعبه را از توی کیفش بیرون می کشد و روی میز
 می گذارد. آهسته آن را باز می کند و با دیدن تلفن همراه
 خودش دست روی دهان گذاشته چشمانش را از
 تعجبی زایدالوصف گرد می کند.

تکه کاغذی کوچک ته جعبه است. آن را با دستانی
 لرزان باز می کند و اب دهانش را قورت می دهد. از
 هیجان زیاد نفسش سنگین شده.

نویسنده با دست خطی خوش نوشته: "بهت پیش
میدم چون می‌دونم خیلی لازمش داری. ولی فکر نکن
قسر در رفتی. حواسم بهت هست."

رستا کاغذ را مثل یک شیئی سمی و خطرناک پرت
می‌کند روی میز و از جا بلند می‌شود و بیخودی دور
خودش می‌چرخد.

- خانوم رستمی میشه کتابارو بدین؟

رستا به سمت دختر قد بلندی نگاه می‌کند که فیش را
سمتش دراز کرده.

پشت میز می‌نشیند.

- آره آره الان میگم بفرستن. برو بشین صدات
می‌زنم.

اما تا خود عصر دلش مثل سیر و سرکه می جوشد.
اینکه قاتل حواسش به اوست انگار انداخته باشنش
توی دیگ آب جوش، مدام جلز و ولز می کند. نمی داند
حالا چه خاکی توی سرش بریزد؟ پا از این کتابخانه
بیرون بگذارد چه خواهد شد؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_هشت

نزدیک غروب شده و او هنوز جرات ندارد تلفنش را
روشن کند. تلفن مثل یک بمب ساعتی می ماند برایش.

فکر می کند بخواهد روشنش کند قلبش منفجر می شود. بعد از دقایقی فکر کردن ها و بالا و پایین کردن های کشدار، بالاخره دل به دریا می زند و تلفن را روشن می کند. اما با دیدن صورت غرق به خون وحید خوشنام و سوراخ روی پیشانی اش جیغی بلند می کشد و مثل فنر از جا می پرد و گوشی را پرت می کند روی میز. صندلی با صدای بدی عقب می رود و به قفسه ی پر از کتاب می خورد.

تمام سرها سمت او می چرخد و آقا تقی که مشغول مرتب کردن کتاب های توی قفسه هاست، سمت میزش می دود.

- چی شده خانوم رستمی جان؟

رستا دست روی قابش می گذارد و فوراً صفحه ی گوشی را می بندد و آن را پشت و رو روی میز می گذارد.

نمی داند چه چاخانهی بکند. پاک آبرویش رفته. می گوید:

- چیزی نیست. فکر کنم سوسک بود.

- ای بابا. زن گنده از سوسک می ترسی؟

- ببخشید معذرت می خوام. شما برگردین سر کارتون
آقا تقی.

آقا تقی لبخند زنان دور می شود و دوباره صدای پچ پچه
های اعضای کتابخانه بلند می شود. عین وزوز مگس
می ماند صدایشان.

زیر لب می گوید: "اگه بدونی من چی دیدم که دیگه
نمی خندی که آقا تقی. وایرسکته کردم. این چی بود؟
اها!"

تلفن را با حرص توی کیفش پرت می کند. بالاخره
وقت رفتن می رسد و با عجله پیش روشنا می رود.

روشنا که مایع را از او می شنود وحشت زده بوی گند
حضور قاتل را از این پس در زندگی خودش و رستا
حس می کند.

نگاه از صفحه ی گوشی می گیرد و به چهره ی مشوش
رستا می دوزد.

- هیچی دیگه. کارمون دراومد رستا خانوم.

رستا لب های گوشتالویش را به هم فشار می دهد.

صدای غم زده و لرزانش خبر از طوفان درونش دارد.

- کم خودم بدبختی داشتم، اینم شده قوز بالای قوز.
قاتله پاک خله. روانی!

- اخه بدبختی اینه ما هیچی ندیدیم. این الاغ چی از
جون ما می خواد؟

رستا نهیب می زند:

- ما ندیدیم ولی اون که ما رو دیده. خیلی جلوتر از پلیسه. آدرس کتابخونه رو داره، لابد آدرس خونه م رو هم داره. وای خدایا بی خیال من شو. دیگه نمی کشم.

روشنا پلک برهم می زند و دمی عمیق گرفته سعی می کند چیزی بگوید شاید قلب بی نوای این زن آرام بگیرد.

- نترس رستا. من مطمئنم با برگردوندن گوشی و این عکس رو پس زمینه ی تلفنت، خواسته فقط بهمون هشدار بده. همین. تا وقتی ما کاری نکنیم اونم کاری بهمون نداره.

-مثلا چه کاری روشن؟ بابا منه خاک بر سر که صبح میرم سر کار شب جنازه م رو می برم تو اون جهنم دره.

چه می دونم. مثلاً همین پسره پلیسه. امکان نداره
قاتل خبر از اون نداشته باشه. وای کاش دیگه نیاد این
ور.

رستا از سردی هوا و اسم پلیس و قاتل، توی خودش
مچاله می شود.

- پاشو بریم تو آشپزخونه یه چیزی بدم بهت
بخوری. پاشو این بیرون خیلی سرده سرما
می خوری رستا.

رستا تلفنش را از روی میز برمی دارد و به دنبال روشنا
پا در پیتزافروشی می گذارد.

کمی بعد رستا ساندویچش را به دندان می کشد و به
ضرب و زور روشنا و نوشابه آن را به سختی می بلعد.
- بخور رستا.

- نمی توئم روشنا. انگار یه تیکه سنگ بیخ گلوم گیر کرده. از صبح فقط تو دلم رخت شستن و هی بغضمو خوردم تا کسی اشکای منو نبینه. تازه با برسام هم اونجوری کردم دلم پیششه.

روشنا برای تلطیف جو مضحک می گوید:

-آی آی! بینشا. نگو که عاشقش شدی.

قطره اشکی سمج که از صبح رستا را ازار داده بود تا بیرون بدود، روی گونه اش می ریزد.
زهرخندی تلخ تر از زهرمار می زند.

- از یکی مثل من که بعد از صد سال زندگی که روز خوش ندیده، یهو یه مرد همه چیز تموم بیاد بهش بگه ازت خوشم میاد چه انتظاری داری روشنا؟ که دل ندم به اون آدمی که همه چیزش دل می بره؟

- اگه به دل باشه تو دلبرتری. ولی خدایی پسره خیلی خفن بود.

- هان همین دیگه. ولی وقتی بفهمه من چه کثافتیم همچین میره و دور میشه انگار اصلا نیومده.

- رستا بسه. اینقدر خودخوری نکن.

چشمانی دریایی اش مواج است و بارانی.

- راست میگم دیگه. من اونقدر الان تو فلاکت دارم

دست و پا می‌زنم که برسام رو باید بذارم یه

گوشه تا آلودهی زندگی مزخرف من نشه.

روشنا برای عوض کردن بحث می‌گوید:

- چقدرم خوش سلیقه س. خیلی این پالتو بهت

میاد. خیلی خوشگلی رستا.

رستا لبخندی از سر تشکر به محبت او می‌زند.

- مرسی عزیز دلم.

- بین یاده دیشب گفتم بیای کارت دارم؟

رستا با سراسستینش نم اشکهایش را می گیرد و با

دهان پر می گوید:

- اوهوم.

- بین من یه دوستی دارم تو هتل کار می کنه. صبح

رفتم پیشش. راستش ما هر دو مون تو هنرستان

گرافیک خونديم. قرار شد با لپ تاپ هتل واسمون یه

کارایی کنه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هفتاد_نه

-چی کار کنه؟

- تو فقط عکس اون انوشِ خاک بر سرو بیار.

- عکس اونو می خوای چی کار کنی؟

- می خوام عین عکسایی که واسه تو ساخته واسه

اون بسازیم. به جای عکسای خودت بذار پشت

کاشی ها. تمام چتات توی فلشا رو پاک می کنیم. تو

باید امشب هر جور شده صداشو ضبط کنی با گوشیت

و بعد بریزیم تو همین فلشا. همین امشب وقت داری

رستا. تا نفهمیده باید اینارو بذاریم پشت کاشی اجاق

گاز.

فقط نباید بذاری بفهمه گوشتو پس گرفتی. خب
رستا؟

رستا بعد از آن گریه‌ها نگاه کدرش برق می‌زند. از ته
دل لبخند می‌زند.

- تو حرف نداری روشنا. برو تو پیچ خودش یکی از
اون عکسای عتیقه‌ش رو بردار. من نه ازش عکس
دارم نه واقعا دلم می‌خواد ریخت نحشو ببینم.

- پیچش بازه؟

- آره بابا.

- خوب شد.

*

خمیازه کشان از تاکسی پیاده می‌شود و سمت کوچه‌ی
خودشان به راه می‌افتد. امشب زودتر از فرید از

پیتزافروشی بیرون زد؛ چون خیلی خوابش می آمد. بس که این چند شب را خوب نخوابیده بود.

کوچه در آن ساعت از شب که از یازده گذشته است، خیلی خلوت و ترسناک است. خصوصا که با کاری که قاتل صبح با رستا کرده بود، مدام می ترسد از پشت سرش به او حمله کند.

دو خانه مانده برسد به خانه‌ی خودشان که موتوری با سرعت از سر کوچه وارد می شود و سریع و فرز سمت او می راند. پیاده رو آنقدر باریک است و در حصار برگ های بیرون زده از حیاط ها پوشیده شده که می ترسد گربه یا حتی قاتل آن پشت پنهان شده باشد. ماشین ها سپر به سپر هم پارک شده اند. با ترس و وحشت به چراغ پرنور موتور خیره می شود و موتورسوار تقریبا دارد به او می زند که روشنا جیغی

بلند می کشد و دستی تن لرزانش را عقب می کشد.
موتور سوار به سرعت دور می شود و روشنا فوراً به
عقب نگاه می کند. رخ به رخ علیرضا از ترس همچنان
می لرزد.

تته پته کنان لب می زند:

-تو...

-خوبی؟

روشنا دست سردش را از میان دست گرم و بزرگ
علیرضا بیرون می کشد و دست روی قلب کوبنده اش
می گذارد.

- وای اون کی بود؟

علیرضا اخم می کند:

- بهت گفتم حواستو خیلی جمع کن دختر خانوم.

لحن توبیخ کننده‌ی علیرضا هیچ به مذاقش خوش
نیامده.

- حالا چرا دعوام می‌کنی؟

- نکنم؟ نزدیک بود بزنه بهت.

- آخه تا او مدم از پشت این ماشینه برم اون طرف
پاهام قفل کرد.

- ترسیدی؟

- خیلی.

- دیگه اینجوری خوش و خرم وسط خیابون راه نرو
خواهشا.

- خب چی کار کنم؟ داشتم می‌رفتم خونه مون.

- از فردا صبح همکارم تو رو می‌بره، شب هم برت
می‌گردونه خونه.

- نمی‌خواهم. تو رو خدا ول کن. مگه اسیریه؟ اصلا چی کار به کار من دارین؟

- خیلی کله شقی شما. همین دو دقیقه پیش داشتی از ترس جیغ می‌زدی‌ها. باز زبونت دراز شد؟

- حالا یه پسر بیکار بوده لابد می‌خواستی سادیسم بازی دربیاره. داری سخت می‌گیری سرگرد.

- من سرگرد نیستم. بعدشم از کجا معلوم؟ شاید قاتل بود اومده بود پول پیتزای وحید خوشنام رو بهت برگردونه.

روشنا در دم آچمز می‌شود.

- شما از کجا می‌دونید؟

- چیزی این وسط نیست که من ندونم. بین روشنا. بیا و بیشتر از این با من بازی نکن. راستشو بگو. اون شب چجوری پیتزا رو دادی ولی پول نگرفتی؟

از شنیدن اسمش آن هم با آن صدای دلنواز و گوش
نواز یک جویری اش می شود.

- تو فکر کن پیتزا صلواتی بود.

علیرضا سعی می کند لبش از خنده کش نیاید. این
دختر علاوه بر زبان درازش، شوخ طبع هم هست.

- منو رنگ نکن روشنا. بین خودت بگی بهتره تا من
بعدا بفهمم و با دست دستبند بسته ببرمت تحویل
بازپرس بدم.

- ای بابا. چه گیری هستیا. میگم من هیچی نمی دونم.
"این جا چه خبره؟"

هر دو از جایی که بین دو ماشین ایستاده اند، سر به
عقب می چرخانند.

رهی با نگاهی پرسوال به آن دو نگاه می کند.

روشنا یک "خاک تو سرم شد" ی توی دلش می گوید.
- سلام داداش.

رهی سر تکان می دهد:

- ایشون کی باشن؟

علیرضا می خواهد دهان باز کند و خودش را معرفی کند
اما روشنا یواشکی کفشش را محکم روی کفش
علیرضا می کوبد.

علیرضا بلند داد می زند:

- آخ!

زود می گیرد که روشنا نمی خواهد رهی چیزی بداند او
کیست.

روشنا فوراً خودش را از پشت ماشین بیرون می کشد و
کنار رهی می ایستد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد

- وای چی شد آقا؟

علیرضا نگاهی برزخی به او می کند.

- یه گربه وحشی پامو گاز گرفت.

روشنا سعی می کند نخندد. توی دلش برایش خط و

نشان می کشد: "حالا من شدم گربه ی وحشی؟ دارم

برات آقا پلیسه."

رهی نچی می کند.

- گفتم شما کی هستین؟ با خواهر این وقت شب تو

این کوچه خلوت چی کار دارین؟

روشنا فوراً می گوید:

- چیزی نیست رهی جان. یه موتوری خل و دیوونه

داشت می زد به این آقا، من جانشو نجات دادم.

داشت ازم تشکر می کرد.

علیرضا چشم گرد می کند و دلش می خواهد داد بزند.

رهی می گوید:

- ای بابا. حالا حالتون خوبه؟

علیرضا لبخند می زند:

- ممنون. خواهرتون واقعا انسان بسیار شرافتمندیه.

داشت کنایه می زد و روشنا باز برایش نقشه می کشد.

علیرضا سمت اتومبیلش به راه می افتد.

- با اجازه من دیگه برم. خانوم خیلی ممنونم از تون.

واقعا باید جبران کنم محبتتون رو.

- نه بابا خواهش می کنم.

علیرضا چشم غره‌ای به او می‌رود.

- شب خوش.

رهی از پشت سر به رفتن علیرضا نگاه می‌کند و لب
کج می‌کند.

- یارو چرا اینجوری بود؟ مشکوک می‌زد. با این سر

و تیپ تو این محله چی کار می‌کرد؟

روشنا دست دور بازوی رهی می‌اندازد و او را سمت
خانه می‌کشاند.

- ولش کن لابد دزدی چیزی بود. بریم خونه دلم
چای داغ می‌خواد.

علیرضا با آن گوش‌های تیزش حرف‌های روشنا را
می‌شنود و پشت فرمان می‌نشیند.

به داخل شدن رهی و روشنا داخل ساختمان چشم
می‌دوزد.

- ااا چقدر پروئه! یه حالی من از این بگیرم. حالا
منو نجات دادی؟ عجب‌ها. دزدم شدیم. الهی العفو!
قبل از حرکت نگاهی به تلفن همراهش می‌اندازد. سه
تماس از دست رفته از معین. فوراً شماره‌ی او را
می‌گیرد.

معین خیلی دیر جوابش را می‌دهد.

- سلام دایی.

- سلام چه خبرا معین؟ زنگ زده بودی.

- آره. دادستان امیری می‌خواد بینت دایی.

– خیر باشه؟

– دیگه خیر و شرشو نمی‌دونم. انگاری یه خبرنگار
فضول از یه جای نامشخص از پروانه طلوعی یه
چیزایی پیدا کرده. کارن احمدی زنگ زد بهمون هر چی
از دهنش دراومد بارمون کرد.

– چه خبری معین؟ مگه بهتون نگفتم پای هیچ
خبرنگاری نباید به این پرونده باز بشه؟

– به خدا اگه روح من خبر داشته باشه. از ده کیلومتری
کلاتری ما هیچ خبرنگاری رد نشده.

– حالا چی چاپ کردن؟

– سقط جنینش و ارتباطش با وحید خوشنام. که
طلوعی اون بچه‌ی خوشنامو داشته و سقطش کرده.

علیرضا مشتی به فرمان می‌کوبد:

- لعنتی!

- این پسره کارن احمدی گفت بیچاره تون می کنم
گذاشتین آبروی مارو بردن.

- فردا برو دفتر روزنامه و بین کدوم خبرنگار مطلبو
چاپ کرده. باید بفهمیم از کجا پیدا کرده اینارو.

- با پدر رحیم حرف زدی؟

- امروز رفتم بنده خدا ناخوش احوال بود. قرار شد
فردا برم. اما قبلش میرم پیش دادستان.

- صبح برو. منشیش گفت ساعت ده اونجا باشی.

علیرضا خدا حافظی میکند و سمت خانه اش می راند.

با خودش فکر می کند روشنا این وسط چه کاره است؟
باید هر طور شده از زیر زبانش بکشد. دارد دیر

می شود و پای جان او وسط است. فقط ای کاش روشنا
او را باز نییچاند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_یک

انگشتان سرد و همیشه لرزانش را به دور لیوان چای
داغ می چسباند. نگاهی به دستهای لاغر و کشیده اش
می کند. با خودش می نالد خدا کند یک روزی برسد که
دیگر دستهایش از ترس و اضطراب نلرزند. خدا کند
یک شبی بیاید که از آمدن مردی به اسم انوش به خانه

وحشت زده نشود. خدا کند به آرزویش که همانا جدایی
ابدی از این نامرد است خیلی زود برسد. جوری
نبیندش که انگار هیچ وقت او را ندیده.

نگاهش سمت ساعت روی دیوار می چرخد. عقربه‌ها
هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارند و رستا دعا می کند
امشب همه چیز به نفع او بشود.

به سیب زرد توی پیش‌دستی کنارش زل می زند.
با چرخش کلید چشمان آبی اش سمت در پر می زند.
زیر چشمی به پاهای دراز و لاغر انوش چشم می دوزد
که بدون اینکه محلش بگذارد سمت آشپزخانه می رود.
تلفنش را بین درز دو پشته مبل دو نفره جاساز کرده و
پنج دقیقه از فعال شدن دوربینش گذشته. خودش هم
جوری روی مبل نشسته که انوش اگر روی مبل یک
نفره‌ی رو به رویش بنشیند همه چیز معلوم می شود.

استرسِ بیش از حد گیر کرده توی گلویش را با
جرعه‌ای چای توی حلقش می‌فرستد.
بعد گلو صاف می‌کند.

- انوش! بیا بشین کارت دارم.

انوش جوابش را نمی‌دهد و صدای هورت کشیدنش از
آن قوطی‌هایپ معلوم است که امشب حوصله‌اش ته
کشیده.
دوباره تکرار می‌کند.

- گفتم بیا بشین کارت دارم. کر شدی الحمدلله؟
انوش روی تک مبل روبه روی او می‌نشیند و در حالیکه
مابقی قوطی‌هایپ را در دهانش خالی می‌کند، بدون
اینکه نگاهش کند می‌گوید:
- حرفتو بزن خسته‌ام.

رستا فکر می کند ای کاش انوش به جای هایپ جام
زهر می نوشید امشب.

- فقط گوش کن و جوابمو بده. دیشب گفתי می خوای
چی کار کنی دقیقا؟

- چی رو چی کار کنم؟

باید کاری می کرد همانی را بگوید که او می خواست
بشنود.

- وسط کتک زدن من و خرخرهی منو له کردن یه زری
زدی انوش. یادت رفت؟

- تو امشب تنت می خاره انگاری.

- میگی یا نه؟ فکر پیچ جدید زدنو از سرت بیرون
می کنی انوش. فهمیدی؟

– ها ها ها خندیدم. به کوری چشم تو دوباره یه پیچ
جدید می زنم عکستم می دارم روش و هر جا که گفتم
میری رستا.

– چشم خودت کور شه الهی. پیش کی اون وقت؟

– پیش هر مردی که من بگم.

خوب است. انوش همانی که او می خواهد را می گوید.

– الان سه ساله داری منو می فرستی پیش مردای
کثافت تر از خودت. ولی من دیگه نیستم. مثل اینکه
یادت رفت اون مورد آخر.

– مگه وحید خوشنام رو تو کشتی که ترس برت
داشته؟

– چرا چرت و پرت میگی؟ من چرا باید کسی رو
بکشم؟

- بحث بیخودی داری می کنی رستا.
- من دیگه نیستم. همین فردا باید بریم واسه طلاق.
- انوش هوفی می کشد.
- خفه شو حوصله تو ندارم رستا.
- همین فردا میریم دادگاه و توافقی جدا میشیم.
- تو خیلی بی جا می کنی رستا. پولام ته کشیده.
- یخچال خالیه. تو یه هرزه‌ای و شغلت همینه. تا وقتی
- زنده‌ای و منم شوهرتم باید همین کارو بکنی.
- شنیدن این حرف‌هایی که حتی دشمن‌ترین دشمن به
- یک نفر نمی‌گوید، دلش را بیش از پیش به درد
- می‌آورد. جوری قلبش خراشیده می‌شود گویی با یک
- تیغ روی یخ خط بکشند.

لب‌های کبود از خشمش را محکم به هم فشار می‌دهد.
نگاه تیره و سردش را سمت او نشانه می‌گیرد.

- تا دیروز داشتی مَث چی از ترس می‌لرزیدی و جرات
نداشتی پاتو از خونه بذاری بیرون. چی شد یهو؟
شجاع شدی انوش.

- رستا تمومش کن.

ته چشم‌های خسته‌اش پر از واژه‌های نگفته و
فریادهای خفته مانده بود و داشت می‌پوسید.

از جا بلند می‌شود و سمت انوش می‌رود. توی چشمانِ
پرسوء ظنش چشم می‌دوزد.

- من سر زندگیم با تو قمار کردم. قماري که یک
سرش باخت بود و همه چیم رو ازم گرفت.

دختر و نگیم، نجابتم، جوونیم، حرمتم، آینده‌م...

حلقه‌های اشک صورت قشنگش را قاب می‌گیرد.
- اما دیگه نمی‌کشم انوش. سلولای خسته‌ی مغزم
نه دیگه حرفای تو رو می‌فهمه نه دیگه می‌خواد
بفهمه. با زبون خوش میای دادگاه. برو با همون
زنی که خیلی وقته باهاش خوشی، خوش تر باش.
انوش با چشمانی که آتش از آن می‌بارد سیخ زل زده
به لب‌های رستا.

چاقویی که از توی بشقاب برداشته و پشتش پنهان
کرده بود را جلوی صورت انوش می‌گیرد.
- قرار نیست دیگه خوشگلی من واسه تو منبع درآمد
بشه.

تیغی چاقو را روی گونه‌اش می‌گذارد.
- با این چاقو اونقدر صورتمو خط خطی می‌کنم که
حتی خودتم رغبت نکنی نگاهم کنی.

ضربه‌ی محکم و ناگهانی زانوی انوش توی شکمش
دستش را شل می‌کند و همراه آخ گفتنش چاقو از بین
انگشتانش روی زمین می‌افتد.

انوش او را به عقب هل می‌دهد و کمر بند از شلوارش
بیرون می‌کشد و رستا همانجا می‌نشیند تا صحنه‌های
کتک خوردنش توی دوربین بیفتد.

و انوش به هیچ نقطه‌ای از بدن او به جز صورتش رحم
نمی‌کند. صدای جیغ‌های رستا و فحش‌های انوش
سکانس‌های بعدی فیلمی هستند که کارگردانش خود
رستاست و امید دارد این فیلم او را برنده‌ی تمام عیار
روزهای بعد زندگی بکند. جایزه‌اش هم فقط رهایی او
باشد. همین.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_دو

- آقای نیکزاد زنگ زدم بیای تا بدونم تا کجا پیش رفتی.

علیرضا یک پایش را روی پای دیگرش می اندازد.

- چه عرض کنم جناب امیری. پرونده سه تا قتل داره که هیچ مظنونی براش پیدا نکردیم.

- این پرونده رو ندادم دست تو که اینو بهم بگی مرد مومن.

- نمی دونم چرا اینقدر این پرونده براتون مهمه.

- مهمه نیکزاد. مهمه. کارن احمدی یکی از معروف ترین اینفلوئنسرهای ایرانیه. اما فقط همین نیست. مثل این مرد زیاد هست.

نگاه نکن یه پیج هشت میلیون دنبال کننده داره و یه نمایشگاه ماشین با برادرش.

این احمدی تو پول غلت می زنه. حامی مالی شرکتای زیادیه که خودشون کله گنده های این مملکتن. از صدقه سری این آقا کلی آدم نون می خورن. این مرد اونقدر پول داره که می تونه کل ایرانو بخره. اما دشمن زیاد داره.

نمی دونم این پروانه طلوعی کی بود و سر و کله ش از کجا پیدا شد که یهو شد نامزدش. فقط اینو می دونم بازی با آبروی این مرد واسه دشمناش هیچ کاری نداره. اگه کارن احمدی سقوط کنه، کلی شرکت و

آدمای نون خور این مرد، زندگی شون میره رو هوا.
می‌دونی که این بحران‌های زندگی خصوصی این جور
آدما چجوری میشه تبر و ریشه‌ی زندگی شون رو نابود
می‌کنه.

– می‌دونم آقای امیری. طلوعی و خوشنام به هم ربط
دارن و این نفر سوم قاتله. اینو می‌تونم با اطمینان
کامل بگم.

– فکر می‌کنم باید تو گذشته‌ی پروانه طلوعی و
خوشنام یه چیزایی باشه که بهت کمک کنه بررسی به
یه سرنخ.

علیرضا سرش را خم می‌کند و یک تای ابرویش را بالا
می‌برد.

– تا چی باشه اون گذشته.

دادستان امیری یک پوشه‌ی کم حجم از گوشه‌ی
میزش برمی‌دارد و جلوی او که آن طرف میز مستطیل
شکل و بزرگ نشسته می‌گذارد.

- فکر کنم این اطلاعات بتونه بهت یه کمک‌هایی
بکنه. هر چند کوچیک.

علیرضا پوشه‌ها را برمی‌دارد و ورق می‌زند.

- این چیه قربان؟ از کجا رسیده دست شما؟

- یه سری اطلاعات مختصر محرمانه‌ست از زندگی
خوشنام و طلوعی. اما فکر می‌کنم برات مفید باشه.
می‌دونم که با هوشی که تو داری می‌تونی از این
اطلاعات مبهم سرنخو بکشی بیرون.

علیرضا تنها دو برگه از داخل پوشه‌ی سبز بیرون
می‌کشد.

از جا بلند می شود و دستش را سمت دادستان امیری
دراز می کند.

- جلسه ی خوب و مفیدی بود قربان.

امیری می ایستد و دست علیرضا را دوستانه می فشرد.

- امیدوارم دفعه ی بعد که همدیگرو می بینیم با دست
پر اومده باشی جوون.

- تمام سعیم رو می کنم قربان. روز خوش.

صدای قاری قرآن با شیون الهه درهم آمیخته. علیرضا
دست به سینه تکیه زده به درختی و خیره به مراسم
تشییع جنازه ی وحید خوشنام، فکر می کرد الهه بعد از
اینکه بفهمد شوهرش چندان هم شوهر پاک و منزهی
نبوده سر سوزنی به او برخورد کرده باشد اما خب، پای
میلیاردها پول در میان است و دهان مردم هم که

همیشه گشاد و باز. تا آخرش باید همسری باوفا بماند
تا مردم همیشه بیکار نگویند آن همه پول کوفت باشد.
نگاهی به جمعیت سیاهپوش می اندازد شاید آن میان
چهره‌ای مشکوک ببیند. اما دریغ از یک نشانه‌ی
کوچک. ویدا رفیق جان جانی الهه به او چسبیده و سعی
دارد آرامش کند. چند زن و مرد هم بالای قبر وحید
ایستاده‌اند و فین فین می کنند و مداح هم جانانه
می خواند.

تلفنش توی جیب می لرزد. با نگاهی به صفحه و نام
مینو فوراً ارتباط را برقرار می کند.
-بله؟

- سلام جناب سرگرد.
از اینکه هی به این و آن می گوید سرگرد نیست خسته
شده. ولی دیگر چیزی نمی گوید.

- سلام. خبری شده؟

- آره یه چیزی گیر آوردم. پشت تلفن بگم یا میاین
اینجا؟

- اگه گفتیه از همونجا هم میشه گفت. سرم شلوغه
نمی تونم پیام.

- راستش من خیلی سعی کردم یه چیزی از
وحید خوشنام گیر بیارم.
- خب؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_سه

- نمی‌دونم مهمه یا نه. ولی چون شما گفتی هر چیز
 بیخود هم بود پیام بگم زنگ زدم بهتون. یکی از
 بچه‌های شیفت شب میگه اون اخریا خوشنام
 خیلی میومد تو لابی و هی قهوه سفارش می‌داد.
 بعد انگار با یکی زیاد چت می‌کرد و می‌خندید. یه
 بارم یکی از بچه‌ها که رفته بود قهوه‌ش رو بذاره
 جلوش، خوشنام حواسش نبوده و این همکار من
 دیده بوده که زل زده به عکس یه زن. می‌گفت
 دختره خیلی ناز بود.

بعد من از زیر زبون فرشاد حرف کشیدم. نم‌پس
 نمی‌دهد ولی خب منم کارمو خوب بلدم.
 علیرضا گوشه‌ی لبش به لبخندی مضحک کش می‌آید.

- گفت مدام با یکی که خیلی خوشگل بود حرف می زده. به فرشاد گفته بود تو عمرش دختر به این خوشگلی ندیده. بعدم بهش گفته قراره به زودی مانا رو ببینه. البته خوشنام به فرشاد گفته بود می دونه اسم واقعیش مانا نیست و چیز دیگه س.

- اون دختر چه شکلی بود؟ فرشاد یا اون همکارت می تونن یه مشخصه بدن؟

- فرشاد می گفت یه بار خیلی اتفاقی وقتی داشته ماساژش می داده و وحید داشته با دختره چت می کرده دیده. چشماش سرگرد. چشماش آبی بودن. یه آبی خاص. یه آبی تک و خوشرنگ.

- خوبه. دستت درد نکنه. مرسی که زنگ زدی.

- به دردتون می خوره؟

– صد در صد.

صدای خوشحال مینو و تشکر کردنش لبخند روی
لبانش می‌نشانند.

بعد از خدا حافظی تلفنش را توی جیبش سر می‌دهد و
به سمت مدرسه می‌رود. باید پدر رحیم را ببیند.
پشت فرمان که می‌نشیند به معین زنگ می‌زند.
معین با اولین بوق جوابش را می‌دهد:

– جانم دایی؟

– معین چه خبر؟

– تو هم که تا زنگ می‌زنی میگی چه خبر؟ هیچی دایی.
این بی‌خبری داره منو می‌کشه.

– دادستان امیری از تو هم عجول تره. چه خبرتونه بابا؟
گاماس گاماس.

- هی گاماس برو جلو فردا یکی دیگه می میره. به خدا
دلَم شور می زنه.

- معین نکن. تو این شغل بخوای حرص و جوش قاتلو
بخوری و استرس مقتول شدن مردمو بخوری، قبل از
اینکه پیر بشی، خل و چل میشی.

- یه دور از جونی چیزی.

- والا دیگه.

- باشه حرص نمی خورم.

- آفرین گل پسر. حالا این گوشی وحید خوشنام
کجاس؟

- دیروز با جنازه تحویل دادیم به زنش.

- می خوامش. برو ازش پس بگیر. فقط امیدوارم قفلشو
باز نکرده باشه.

- یه گوشی ساده بود دایی. از این قدیمیا.
- جدی؟ عجیبه.
- چی عجیبه؟
- گوشی دیگه‌ای تو صحنه‌ی قتل نبود؟ از این مدلای جدید.
- نه نبود.
- خيله خب قطع کن دوباره بهت رنگ می‌زنم.
- فورا شماره‌ی مینو را می‌گیرد و مینو جواب می‌دهد:
- سلام مجدد.
- سلام خانوم. بین یه سوالی. می‌دونی مدل گوشی وحیدخوشنام چی بود؟
- از این آیفونا بود. این جدیدا.
- گوشی مدل قدیمی هم داشت؟

– یه لحظه...

صدای مینو دور می‌شود. دارد با کسی حرف می‌زند.
شاید با آن همکارش.

بعد صدایش دوباره پشت خط جان می‌گیرد:

– سرگرد درست گفتم. آیفون بود. یه گوشی مدل
قدیمی هم داشت با اون فقط حرف می‌زد با این و اون.

– خيله خب باشه. فقط به اون فرشاد بگو دارم برات.

– وای نگین من بهتون چیزی گفتم.

– نمیگم نگران نباش. مرسی از کمکت.

علیرضا دوباره شماره‌ی معین را می‌گیرد. معین که
می‌گوید الو، علیرضا لب می‌زند:

- معین دایی بگرد دنبال گوشی مقتول. اگر گمش
نکرده باشه یا دست زنش نباشه، احتمال صد و یک
درصد دست قاتله.

- آخه گوشی مقتول به چه درد قاتل می خوره؟

- تو هر احتمالی رو در نظر بگیر. با یه قاتل معمولی سر
و کار نداریم.

- ای بابا! هر دم از این باغ بری می رسد.

- برو هتل پیش اون پسره از پرسنل هتل. اسمش
فرشاده. خیلی با وحید جیک تو جیک بوده. خونه ی
وحید رو هم بگرد. یعنی هیچ سوراخی رو جا نداری.
زود باش.

- چشم. فعلا دایی.

علیرضا سمت مدرسه ای که پدر مقتول دوم یعنی رحیم
آن جا سرایدار است می رود.

سر تعویض شیفت مدرسه از صبحی به بعد از ظهر
می‌رسد و جلوی مدرسه غلغله است.

دلش از گرسنگی به قار و قور افتاده. تا خلوت شدن
مدرسه، شکمش را با یک بطری شیر کاکائو و کلوچه‌ای
گردویی سیر می‌کند.

پدر رحیم مرد پنجاه و چند ساله‌ای ست که از کار زیاد
و روزگار سخت چون پیرمردهای هفتاد ساله می‌ماند.
او را گوشه‌ی حیاط روی نیمکتی خالی کنار خودش
می‌نشاند.

.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_چهار

مرد بیچاره حال و روزش زیاد تعریفی ندارد.

- چرا استراحت نمی کنی آقا رحمان؟

رحمان سرفه‌ای خشک می کند:

- اگر اداره بفهمه من نمی تونم کار کنم فوراً

می ندازم بیرون. اون وقت شما میای خرج منو

زنمو بدین؟

علیرضا سر تکان می دهد.

-از پسرتون بگین. آیا رحیم، پروانه طلوعی رو

می شناخت؟

- بله. خانوم طلوعی میومد اینجا و به بچه‌های بی پول

کمک می کرد. واسه بچه‌ها لوازم التحریر و کفش و

لباس می آورد. پول نقد می داد به مدیر تا برسونه دست پدر و مادرشون.

به من و رحیم و مادرش هم خیلی کمک می رسوند. خدا رحمتش کنه. چه فرشته ای بود.

- یعنی اونقدری رحیم اون مرحوم رو می شناخت که بره خونه ش؟

- نه. اصلا. ولی رحیم که حالیش نبود. خیلی تو محله چرخ می زد و پول و خوراکی از مردم طلب می کرد. هنوز موندم چجوری رفت اونجا و کدوم بی پدر و مادری پسرمو کشت. خدا لعنتش کنه.

رحیم اون خانوم طلوعی رو خیلی دوست داشت. نه اینکه بدونه اون کی بود. فقط چون ازش زیاد خوراکی و لباس و کفش گرفته بود دوستش داشت.

- کسی تو چند روز قبل از مرگ رحیم اونو اذیت نکرده بود؟ یا چیز مشکوکی از سمت رحیم ندیدین؟

- نه والا. صبح می زد بیرون ول می گشت تا ظهر. میومد ناهارشو می خورد و باز می رفت تو محله و شب برمی گشت. ولی اون روز رفت و دیگه نیومد. رحیم بچه ی مهربونی بود. بی آزار بود. نمی دونم چرا باید یکی پیدا بشه و پسر منو...

رحمان دیگر نمی تواند چیزی بگوید

بغزش سرباز کرده و علیرضا نمی داند چطور پیرمرد را آرام کند.

- ببخشید واقعا نمی خواستم ناراحتون کنم. ولی مجبورم برای پیدا کردن قاتل دنبال سرنخ باشم.

اگر مجبور بشم بازم میام. لطفا قوی باشین.

رحمان اشک‌هایش را پاک می کند و از جا بلند می شود.

- باید برم چای دم کنم. زنگ تفریح که بخوره

معلمای خسته چای می خوان.

تلفن علیرضا زنگ که می خورد، فوراً رو به رحمان می گوید:

- ممنون که وقت گذاشتین. خدا حافظ.

ایکون سبز را که می کشد، معین تقریباً داد می زند:

- دایی کجایی؟

- باز چی شده؟

- رفتم هتل. با اون پسر حرف بزنم. گفتن امروز

نیومده. دایی!

- یا خدا! نگو که...

– آره... متاسفانه فرشاد به قتل رسیده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_پنج

در جلوی ساختمانی کهنه و آجری، جمعیت مشتاق
ایستاده‌اند به تماشا. دو ماشین پلیس و یک آمبولانس
گوشه‌ای ایستاده‌اند و مامورهای سبز پوش از در و
دیوار کوچه می‌ریزند. در آپارتمانی قدیمی در کوچه‌ای
بن بست در یکی از محله‌های پایین شهر مردی جوان

به قتل رسیده. و قتل فرشاد آخرین چیزی ست که
علیرضا به آن فکر کرده بود.

معین از حلقه‌ی محاصره کننده‌ی مامورین پلیس به
دور جمعیت، به سمتی که علیرضا دست به سینه به
اتومبیل سیاهش تکیه زده و سخت در فکر فرو رفته
می‌رود.

با او دست می‌دهد و نگران چهره‌ی درهم و برهم و
کدر علیرضا می‌شود.

علیرضا سر تکان می‌دهد و نفسش را محکم و حرصی
بیرون می‌فرستد.

– عجب رو دستی خوردیم. چجوری فهمیدی معین؟
– رفتم هتل، راستش وقتی گفتن فرشاد بی خبر نیومده
سر کار یه کم نگران شدم. اما وقتی سرپرست پرسنل

هتل گفت این اولین باریه که فرشاد نمیاد و حتی یه زنگ نزده که چرا نیومده فکرم خراب شد.

آدرس خونه‌ش رو گرفتم و سریع اومدم. اما مقتول همون دیشب به قتل رسیده. حول و حوش ۱۲ شب.

- عین پروانه و وحید و رحیم شب کشته شده.

- یالله تعریف کن چجوری کشته شده؟

- یه سری کبودی‌های خیلی بزرگ رو گردن و کمر و ران و ساق پاش هست.

بچه‌های پزشکی قانونی میگن احتمالا گردنش شکسته. دست راستش و پای چپش هم همینطور. حالا باید بیشتر بررسی بشه.

دایی، قاتل اینبار همون کلمه‌ی mine رو روی پشت مقتول نوشته. جایی بین کمر و زیر گردن.

-نوشته؟ یعنی چجوری؟

- با یه چیز نوک تیز مثل چاقو رو پوست مقتول این کلمه حک شده.

علیرضا نچی می کند.

- لعنتی! چه جیگری داره این پست فطرت. خب دیگه؟

معین به دور و بر نگاه می کند و سرش را نزدیک گوش او می برد.

- آلت تناسلیش رو از بیخ بریده دایی.

چشمان علیرضا گرد می شود.

-جان؟! بریده؟

معین سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- به خدا موندم اصلا این روانی چه مرگشه؟ انگیزه ش
چیه؟

- فرشاد یه آدم نزدیک به وحید بوده. ولی مگه چی
می دونسته که واسه قاتل خطر داشته؟

- دایی یه جلسه بذاریم امشب. واقعا دوباره باید یه
سری چیزا رو از اول مرور کنیم. دلم می خواد
فرضیه هات رو بشنوم.

- والا اگه این قاتل فرضیه واسه من گذاشته باشه.
لعنتی هر حدسی می زنم با قتل بعدی غلط از آب
درمیااد. رفتی دفتر روزنامه؟

- آره رفتم.

- خب چی شد؟ با خبرنگاره حرف زدی؟

- خبرنگاری در کار نیست. یه نفر یه پاکت می فرسته دفتر روزنامه که این اطلاعات توش نوشته شده.
- مسئول بخش حوادث روزنامه هم فوراً چاپش می کنه.
- نگفتی اخه مرتیکه مگه هر چی میدن دستت تو باید چاپش کنی؟ پس پلیس این وسط سیب زمینی؟
- تو فکر تیراژ بالان دایی. دیگه این چیزا براسون اهمیتی نداره.
- گوشی وحید چی شد؟ رفتی پیش زنش؟
- زنش گفت پیش من نیست. گفت ولی مطمئنم دو تا گوشی داشته.
- پس دست قاتله. روانی!
- با صدای همهمه‌ی جمعیت که بالا رفته، هر دو سمت ساختمان می چرخند.

جنازه‌ی فرشاد روی برانکاد در حال انتقال به آمبولانس است.

علیرضا بعد از رفتن دو پزشک و مامورین پزشکی قانونی وارد ساختمان می‌شود.

یک ساختمان چهار طبقه‌ی درب و داغان است با هشت واحد که آدم را یاد قوطی کبریت می‌اندازد. دیوارهای راه پله‌ها تماما ترک برداشته و خبری از اسانسور نیست.

پا در واحد کوچک لبریز با بوی تعفن و خون می‌شود. مراحل پاکسازی هنوز انجام نشده.

زنی یک گوشه ایستاده و ماموری سبز پوش در حال حرف زدن با اوست.

- مستاجر بی آزاری بود جناب سروان. سر وقت
اجاره‌ش رو می‌داد.

سروان می‌پرسد:

- شما تو همین ساختمون زندگی می‌کنید؟

- بله طبقه‌ی اول.

- دیشب متوجه صدایی مشکوک نشدین؟

- من شباً زود می‌خوابم. شوهرم مریضه و خوابش کم
میشه اذیتم می‌کنه.

روزام اونقدر خسته‌ام که ده شب نشده بیهوشم.

از بقیه همسایه‌ها پرسین. شاید اونا شنیده باشن.

ولی اونجور که من باهاشون حرف هیچکس چیزی
نشنیده.

- اینجا اونقدر کوچیکه که حتما همسایه‌ها باید کسی
رو که دیشب به خونه‌ی مقتول اومده دیده باشن.
زن چادر گلدار سیاهش را روی سرش بالاتر می‌کشد.
- والا چه عرض کنم.

علیرضا فقط به یک چیز فکر می‌کند.

- قاتل فرشاد را هم خوب می‌شناخته. مثل پروانه،
مثل وحید. فقط کاش بداند رحیم را از کجا
می‌شناخته.

به تنها اتاق کوچک خانه سر می‌زند. همه چیز تمیز و
مرتب است.

یک تخت و یک کمد قدیمی چوبی و یک آینه چسبیده
به دیوار تنها دار و ندار اتاق است.

دستکش‌هایش را دستش می‌کند و به کند و کاو
وسایل اتاق می‌پردازد.

چیزی در خور توجه نمی‌یابد. نشیمن سه متری خانه
را هم خوب بررسی می‌کند.

نه فرشاد چیزی مشکوک توی این خانه دارد، نه قاتلِ
زرنگ و باهوش ردی از خودش به جا گذاشته.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_نهم

@Vip Roman

بدون هیچ نتیجه‌ای خانه را ترک می‌کند. با معین
تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد با پرینت تمام شماره
تلفن‌هایی که در این دو هفته با فرشاد تماس گرفته‌اند
شب به خانه‌اش برود.

مقصد بعدی‌اش هتل است. نگران‌تر از هر وقت
دیگری یاد روشنا می‌افتد. یک مقتول بی‌ربط به
مقتولین دیگر این میان است به اسم رحیم.
نکند مقتول بعدی روشنا باشد که ادعا دارد هیچ ربطی
به وحید خوشنام ندارد؟
باید خیلی مراقب او باشد.

صبح همکارش او را با چموشی‌های دخترک به سر
کارش برده و شب باید خودش برود دنبالش. باید
خوب حالی‌اش کند قاتل با هیچکس شوخی ندارد.
حتی اگر آن شخص یه دختر پیتزافروش ساده باشد.

*

سفارش دو دختر جوان که ساندویچ بود را جلویشان
می‌گذارد و با دیدن چشمان آبی یکی از دو دختر یاد
رستا می‌افتد.

پشت میز صندوق می‌نشیند و برایش پیام می‌فرستد:
" رستا کجایی؟ خونه یا کتابخونه؟ "

جواب می‌رسد:
"خونه."

با نگرانی اخم درهم می‌کشد: " شوهرت خونه‌س؟ "
تا جواب بیاید می‌افتد به جان لب‌هایش.
" نه نیست."

فورا شماره‌اش را می‌گیرد.

صدای بی حال و مریض رستا از آن سوی
خط دلشوره اش را دو چندان می کند.

- رو...شن...

- رستا؟ خوبی؟ صدات چرا اینجوریه؟

- میشه... بی... یای اینجا؟

- چی شده؟

- حا...لم بده...

- وای الان میام. آدرس بده.

روشنا سمت آشپزخانه می رود تا فرید را خبر کند. در
همان حین رستا آدرسش را می دهد و روشنا در دم
حفظش می کند.

راننده ی اسنپ داخل کوچه روی ترمز می زند.

-بفرمایید تا همینجاس که گفته بودین.

روشنا کرایه را کف دستش می گذارد و پیاده می شود.
کمی پیاده روی لازم است تا به پلاک مورد نظرش
برسد.

لحظاتی بعد که از پله ها بالا می رود و رستا برایش در
را باز می کند و چشمش به او می افتد هینی می کشد و
دست روی دهانش می گذارد.

- زیر چشمش یک دایره ی بزرگ کبودی نشسته و
کنار لبش پاره شده و خون دلمه بسته. دیدن رد
کبودی روی گردن و دو دستش هم حالش را بدتر
می کند.

رستای بینوا که برای باز کردن در برای روشنا کلی
انرژی از دست داده است، جلوی در روی زمین ولو
می شود. کنارش زانو می زند.

- رستا؟! خدا مرگم بده. چی شده؟

رستا لب خشک و پوسته پوسته اش را تکان می دهد و
در حالی که قطره های اشک از گوشه ی چشمش روی
گونه ی زردش می غلتد، لب می زند:

- تموم شد. کاری... که... گفתי...رو کردم.

بعد تلفنش را جلوی صورتش می‌گیرد و روی فیلم پلی می‌کند.

روشنا با ناباوری به صحنه‌ی دلخراش کتک خوردن
رستا نگاه می‌کند.

- وای خدا! وای! رستا قرار نبود اینجوری بشه.

رستا اما همچنان لبخند می زند.

- فکر... کنم... دیگه... خلااااص ش....شدم. آخ دلم!

روشنا او را بغل می کند و به او دلداری می دهد:

-الهی من بمیرم آخه برات دختر. خدایا خودت
نجاتمون بده.

او را آرام بلند می کند و روی مبل می نشاند. کمی آب به
او می دهد و بعد می گوید:

- همین حالا زنگ می زنیم به وکیل. باید بهش بگیم
چی شده.

یک ساعت بعد توی پزشکی قانونی هستند. ماجدی به
روشنا گفته بود فوراً او را به پزشکی قانونی ببرد و
نامه‌ی طول درمان بگیرد. این نامه پرونده را به نفع
رستا جلو می انداخت.

روشنا چون خواهری دلسوز تمام کارهای مربوط به
درمانش را انجام می دهد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_هفت

کبودی‌های بزرگ و متعدد در تمام بدن رستا،
شکستگی دو انگشت دستش، طحال مشکوک به
پارگی، یکی از دنده‌ها که مو برداشته، همه و همه خبر
از وخامت اوضاع رستا دارد و سند پایان فضاحت‌های
انوشی‌ست که بویی از مردانگی نبرده.
بعد از معاینه‌ی پزشک و پرونده‌سازی برای
جراحات‌هایش و سرمی که به او وصل می‌کنند تا نای
راه رفتن داشته باشد، روشنا رستا را به خانه‌ی خودش
می‌برد.

او را روی تخت توی اتاقش می خواباند و با مهری که
تنها در همان مدت کم از این زن زیبارو در دلش رخنه
کرده، می گوید:

- تو دیگه حق نداری برگردی تو اون خراب شده
رستا. می مونی پیش خودم. میرم وسیله هات رو از
تو خونه ت میارم. دیگه برگشتن پیش اون حیوون
جدا خطرناکه. دکترای پزشکی قانونی دهنشون وا
مونده بود. یعنی واقعا یه آدم می تونه اینقدر
وحشی باشه؟

رستا با بی حالی لب می زند:

- ولی اگر من نرم خونه، چجوری مدار کو بذاریم سر
جاش؟

- تو کاریت نباشه. فقط کلید خونه ت رو بده.

- اخه اصلا انوش معلوم نیست کی بیاد خونه. اگه بیاد و تو رو اونجا ببینه خیلی بد میشه روشنا.

- نترس حواسم هست. کارم فقط پنج دقیقه طول میکشه.

- اصلا رهی چی؟ خوشش نمیاد پیام پیش شما.

- تو در مورد رهی چه فکری کردی؟ بابا اون قل منه. من یعنی اون، اون یعنی من.

- قول بده مواظب خودت باشی. خب؟

روشنا صورتش را می بوسد.

- خب قربونت برم.

به سرعت فیلم را به هر دو فلش منتقل می کند. یکی از آنها را به ماجدی می دهد و دیگری را به همراه عکس هایی که با کمک مینو درستش کرده اند و انوش

را به باد فنا می داد، توی همان کیسه ی سیاه می گذارد
و به سرعت به خانه ی رستا می رود و با احتیاط بدون
کفش هایش دریاورد، وارد خانه می شود.

قبل از همه چیز کیسه را سر جایش برمی گرداند و به
اتاق رستا می رود.

ساکي پر از لباس های تابستانی گوشه ی کمد پیدا
می کند. هر چه که به نظرش لازم است را درون ساک
می ریزد.

نگاه آخر را به اتاق می دوزد تا چیزی جا نینداخته باشد،
اما چیز مهمی نیست. می خواهد از اتاق بیرون برود که
با شنیدن صدای چرخش کلید حس می کند قلبش دارد
از تپش می ایستد...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_هشت

در اتاق را می‌بندد اما در خراب است و لای در نیمه باز می‌ماند.

صدای حرف زدن و بگو بخند زن و مردی در فضای خانه‌ی کوچک طنین انداز می‌شود.

صدای نازک زن در گوش روشنایی که وحشت زده دنبال راه چاره برای مخمضه‌ای ست که گرفتارش شده می‌گردد، می‌نشیند:

"وای انوش نکن. قلقلکم میاد."

پس انوش است و آن زنی که به خاطرش به رستا
خیانت کرده.

به دور و برش نگاه می کند.

"خدایا کجا برم؟ چه گلی به سرم بگیرم حالا؟"

به سرعت نور ساک را پشت پرده پنهان می کند و با
عجله توی کمد لباس ها می رود و به سختی سعی
می کند تن لاغرش را در آن جای تنگ چون قفس، جای
دهد.

لحظه ای که در کمد را می بندد انوش و زن وارد اتاق
می شوند.

از شکاف باریک در کمد به صحنه ی روبه رویش خیره
می شود.

انوش وحشیانه دختری را می بوسد که لباس فرم
مدرسه تنش است.

روشنا دست روی دهانش می گذارد و تا جیغ نزند از خشم.

با ناباوری به صورت دخترک زل می زند. شک ندارد بیشتر از ۱۵ سال نداشته باشد.

با خودش می گوید: "خاک تو اون سرت کنن دختره ی احمق."

انوش دست زیر زانوی دخترک که مدام با لوندی عشوه می ریزد، می اندازد و او را بغل زده روی تخت پرت می کند.

دخترک آخی بلند می گوید و انوش که روی تن نحیف و نهال ماندش خیمه می زند، از خنده ریشه می رود.

عشق بازی کثیفشان با خنده های دخترک و هیس هیس گفتن های انوش شروع می شود.

– آروم عشقم صدات میره بیرون.

- وای آخه خندهم می گیره. خیلی با مزه‌ای تو انوش.

روشنا چینی به بینی‌اش می‌اندازد.

"اخه این پدرسگ کجاش با مزه‌س روانی؟"

انوش تند تند لباس‌های دختر را که با عشوه مدام

می‌گوید نکن انوش، از تن لاغر او در می‌آورد.

روشنا یا حرف‌های رستا می‌افتد.

"دیرستانی بودم که گول انوش رو خوررم."

روشنا با تاسف سر تکان می‌دهد و بغضش را قورت

می‌دهد. رستای دومی آینده‌اش دارد در دستان کثیف

انوش نابود می‌شود.

مگر دخترک چند سالش است؟ هنوز خیلی مانده تا

زندگی کند. اصلا هنوز زندگی نکرده که.

آن دو با سر و صدای زیاد می خندند و می بوسند و گناه
می کنند و چه می دانند از روشنا که توی کمد در
فاصله ی دو متری شان دارد جان می دهد.

دست روی گوش هایش می گذارد و چشم هایش را
می بندد تا نه بشنود و نه ببیند گناه آلودترین لحظات
عمر آن دو را.

قلبش دارد می سوزد و اشک هایش آرام آرام روی
گونه های داغش می چکد.

یاد رستا می افتد و چقدر دلش می خواهد آن لحظه از
کمد بیرون برود و انگشتان باریک و کشیده و لاغرش
را دور گردن انوش بیچد و راه نفسش را ببندد. تنها
دو کلمه در ذهنش مدام تکرار می شود "بیچاره رستا!"
فکری با خاطرش می رسد. دوربین تلفن همراهش را
روشن می کند و تلاش می کند یک فیلم به درد بخور از

آن دو بگیرد. یک مدرک درست و حسابی برای قاضی.
قسم می خورد این نامرد را به خاک سیاه بنشاند.

یک ساعت بعد نگاهی به ساعت تلفنش می کند. چیزی
به پنج بعد از ظهر نمانده.

صدای مکالمه ی دخترک و آن مردک بی همه چیز را
می شنود.

- وای انوش من باید برم دیگه دیرم شده.

- کجا بری خوشگلم؟ هنوز سیر نشدم.

- الان زنگ مون می خوره مامانم میاد دنبالم. باید
برگردم مدرسه.

- فقط پنج دقیقه دیگه. تو رو خدا.

دخترک را می بیند که دست دور گردن انوش می اندازد.

- زنت نیاد یهو؟

پس خبر داشت که انوش یک مرد متاهل است. آخ که دیگر بدتر از این نمی شود. دختری کم سن و سال که دارد با یک مرد زن دار وقت می گذراند و ابایی ندارد. خدایا آدم هایت از کی این همه پست و حقیر شدند؟ از کی مردهایت دریده شدند و دخترکانت گلِ ماک وجودشان را به نجاست کشاندند؟ آیا تف انداختن توی صورت این دخترِ احمق و نادان روا نیست؟ آیا دریدن قلب این مرد سنگدل عین ثواب نیست؟

انوش گردن بلورین دخترک را محکم و عمیق می بوسد.

– نه بابا رفته سر کار. دیر میاد.

– تو چرا نمیری سر کار؟

– بی خیال بوس بده حالم بده.

- می خوام برم. اون دفعه که دیر رسیدم، مامانم انگار شک کرده.

خودش را از زیر دست و پای انوش بیرون می کشد.

- یعنی هیچ رقمه راه نداره بمونی پیشم جیگر؟

- اگه می خوای بازم منو ببینی غر نزن انوش. فردا باز میام.

هر دو مشغول لباس پوشیدن می شوند.

روشنا تمام آن یک ساعت از حرص ناخن هایش را کف دستش فشار داده و دندان هایش را به هم ساییده است و لب های به هم دوخته اش را محکم نگه داشته تا جیغ نزند.

انوش می گوید:

- بدو بریم خودم می‌رسونمت. یه امروز اومدیم حال
کنیما. ضد حال!

صدای بسته شدن در خانه که می‌آید، روشنا با پاهایی
که خواب رفته و گز گز می‌کند از کمد بیرون می‌آید.
ساک را برمی‌دارد و با غمی که قد یک تریلی پر از
سنگ روی قلبش سنگینی می‌کند، از اتاق بیرون
می‌رود. صدای هق هقش تنها صدایی ست که سکوت
خانه را می‌شکند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_هشتاد_نه

@Vip Roman

اما قبل از خروج از خانه باید یک کاری بکند که دلش
سر سوزنی خنک شود. دست خالی که نمی‌شود.

بساط قلیون را گوشه‌ی نشیمن می‌بیند. کیسه‌ای
پلاستیکی کنار سینی گرد و بزرگ است. از توی آن
تکه زغالی پیدا می‌کند.

روی تمام دیوارهای خانه شروع به نوشتن می‌کند.
کارش که تمام می‌شود وسط نشیمن می‌ایستد و به
نوشته‌ها نگاه می‌کند.

"انوش تو آدم نیستی!"

"تو حتی حیوون هم نیستی!"

"هرزه"

"کثافت"

"گناه کار"

"شیطان"

"برو بمیر"

"برو به جهنم"

"بوی گند آشغال میدی"

"حروم زاده"

"نفرت انگیز"

"واسه بدبخت شدن و دیدن زجه‌هات ثانیه شماری

می‌کنم. منتظرم باش!"

ساک را برمی‌دارد و از آن جهنم پا در خیابان می‌گذارد؛

اما هنوز هم نمی‌تواند جلوی ریزش اشک‌های بی

امانش را بگیرد.

دلش پیش رستا در خانه‌اشان است و در عجب است
تمام این سال‌ها چرا و چگونه این مرد ملعون را تحمل
کرده و زنده مانده.

از هشت شب کمی گذشته که انوش کلید در قفل
می‌اندازد و خسته و کوفته پا در خانه می‌گذارد. اما تا
کلید برق را می‌زند و با صحنه‌ی رو به رویش مواجه
می‌شود، دهانش باز می‌ماند.

دیوارهای سفید با فحش‌ها سیاه و در اتاقشان که خط
خطی شده. روشنا حتی به آینه‌ی اتاق هم رحم نکرده
بود و با یک رژ لب قرمز فحش‌های رکیک برایش
نوشته بود.

رنگ از رویش می‌پرد و شعله‌های خشم با پیام تهدید
آمیز نوشته شده روی آینه، از چشمانش شعله ور
می‌شود.

فورا تلفنش را از جیبش درمی‌آورد و شماره‌ی رستا را
می‌گیرد.

اما تلفن رستا خاموش است. دوباره و دوباره شماره
می‌گیرد؛ اما وضعیت همان قبلی‌ست.

مثل گرازهای گرسنه و هار به این طرف و آن طرف
می‌رود و مشت روی مبل و در و دیوار می‌کوبد و با
فریادهایی گوش‌خراش نام رستا را بر زبان می‌راند.

"رستا! بیچاره‌ت می‌کنم. هرزه! عوضی!

با دست‌هایی لرزان دوباره شماره‌ی رستا را می‌گیرد.

اما خبر ندارد روشنا سیم کارتی جدید برای رستا تهیه
کرده و سیم‌کارت قبلی را توی سطل زباله انداخته.

انوش خشمگین و عاصی بلند لب می زند:
" حالا تلفنتو واسه من خاموش می کنی الاغ؟ حالت
می کنم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود

وای چقدر گشمنه دایی. اجاقتم که سرده مثل همیشه.
تو گشنه ت نمیشه؟

علیرضا لیوانی چای داغ به دستش می دهد و کنار او
می نشیند.

- موندم تو چجوری غذا دلت می خواد وقتی پرونده رو
هواس و اون قاتل بیشعور هی داره بازی مون میده.

- خب باید سیر باشم جون داشته باشم که بدوئم
دنبال قاتل یا نه. با شکم خالی که نمیشه.

- شام نداریم. خودت که می دونی اهل شام نیستیم.

- والا اهل ناهارم نیستی. دیگه جدی جدی دارم
نگرانت میشم.

- خب که چی؟

- دیگه کم کم باید برم تو تیم مامان واست آستین بالا
بزنیم.

علیرضا فوراً یاد موفر فری دلبرش می افتد. تصور اینکه
آن دختر نازک اندام با آن دستان ظریفش برایش غذا
درست کند لبخند کنج لبش می نشیند.

معین سر تکان می دهد.

– از دست رفت.

– می خوای زنگ بزنم پیتزا بیارن برات؟

– نه تو رو خدا اسم پیتزارو نیار یاد جنازه ی اون وحید میفتم حالم بد میشه.

– چه ربطی داره؟ باز اسموتی رو بگی یه چیزی. تا آخر عمر هر جا اسموتی ببینم یاد اون اسموتی توت فرنگی پر از خون وحید خوشنام میفتم.

– آره، اسموتی با طعم مرگ.

– خب بریم سر کار خودمون. همینجوری که داری چاییت رو می خوری بهم گوش بده معین.

قاتل هر سه مقتول رو می شناخته. وحید و پروانه و فرشاد. یه موضوعی این وسط هست که بین این سه

نفر مشترکه و همون باعث شده قاتل دست به قتلشون بزنه.

با توجه به نوع و نحوه‌ی مرگ این سه نفر، فرشاد از اون دوتا بیشتر زجر کشیده. نحوه‌ی مرگش فجیع تره. بعد پروانه و در آخر وحید.

چون قاتل برای حک شدن کلمه‌ی mine سه راه رو انتخاب کرده.

این کلمه رو روی کاغذ نوشته با چاقو وصل کرده به پیشونی پروانه.

اما همین کارو با وحید روی کمرش انجام داده. دقیقا رو نخاع.

قضیه در مورد فرشاد خیلی عجیب و غریب و وحشتناک تره. با چاقو این کلمه رو پایین گردن مقتول نوشته. یه

دست و یه پاش و گردنش رو هم خیلی تر و تمیز
شکونده.

پیشونی، کمر و گردن، دست و پا. اینا تو رو یاد چی
می ندازن معین؟ قاتل عمدا این کارو کرده و پیامی
داشته.

- چه پیامی دایی؟

- منم دنبال همینم. ممکنه سرنخ باشه. فکر می کنم
قاتل خوب بلده منبت کاری کنه یا مثلا مسگری بلده.
دیدي مسگرها چجوری با یه چکش و یه چیزی شبیه
میله ای که سرش گرده می کوبن به ظرف های مسی؟ با
یه فاصله مشخص.

یا اینکه قاتل منبت کاریه که خوب بلده چجوری روی
یه چیزی حکاکی و کنده کاری کنه.

- وای برگام ریخت دایی. راست میگیا. خیلی تر و تمیز و شیک اون کلمه رو نوشته.

علیرضا به عکس بدن برهنه‌ی فرشاد اشاره می‌کند.

- بین په خوب حک کرده کلمه‌ی mine رو.

- و البته دستای قوی‌ای داره که تونسته اونجوری گردن و دست و پای فرشاد رو بشکنه.

- دقیقا.

- منظورت از اینکه قاتل داره مارو بازی میده چی بود دایی؟

- دختری که پیتزا براش برده یه پیک موتوریه. همون که برای ما آورده بود. یادته که؟

-خب اینو که می‌دونم.

- میگه چیز مشکوکی ندیده. اما درست بعد از مرگ
مقتول رسیده. میگه پیتزا رو داده و رفته. در صورتیکه
پولی پرداخت نشده.

- داره دروغ میگه.

- صد در صد. قاتل یا حالا همدستش چند شب پیش
به این دختر حمله کردن که من به موقع نجاتش دام.
- یعنی ممکن بود اون بشه مقتول چهارم.

- و اینکه من به تلفن گمشده‌ی وحید چندین بار زنگ
زدم و هر بار برای سه ثانیه صدای نفس نفس زدن
یکی پشت خط میومد و بعد قطع میشد.

قاتل نمی‌خواد دختره رو بکشه ولی من از این کارش
فکر می‌کنم روشنا محسنی، یا قاتل رو دیده و در رفته یا
ندیده ولی قاتل اونو دیده. در هر دو حالت روشنا داره
دروغ میگه.

- فکر کنم فقط داره بهش هشدار میده که حواسش
بهش هست.

- پس یه چیزی می‌دونه. ولی نم‌پس نمیده لعنتی.

- خب دادستان امیری رو بگو. چی می‌گفت؟

- هیچی. یه سری اطلاعات مبهمه. ولی شاید بشه
باهاشون به یه جاهایی برسیم. ازت می‌خوام یه کاری
بکنی. اول بین وحید تو اون مدتی که ایران نبوده کجا
بوده. بررسی کن برادر پروانه کدوم کشور زندگی
می‌کنه. در آخر بین فرشاد قبل از اینکه بیاد تو این
هتل کجا زندگی می‌کرده و کارش چی بوده.

من مطمئنم می‌تونیم رد قاتل رو فقط تو گذشته‌ی این
سه نفر بگیریم و برسیم بهش.

معین از داخل کوله پشتی‌اش که همه جا همراه
همیشگی‌اش است، چند برگ کاغذ بیرون می‌کشد.

- تمام تماس‌هایی که به فرشاد و پروانه و وحید تو این یک ماهه ی اخیر شده رو درآورديم.
علیرضا برگه‌ها را می‌گیرد و نگاهی به آن‌ها می‌اندازد.
- خب؟

- این شماره رو ببین با خودکار قرمز دورش خط کشيدم.

- این شماره مال باجه تلفن که معین جان.

- دقیقا. حالا نگاه کن به هر سه نفر با تلفن همگانی زنگ زده. پیش شماره تلفن شهر تهران ۰۲۱ و
عددهای بعد از این پیش شماره واسه محدوده خاصی
از شهر تهرانه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_یک

تو تقسیم بندی مخابراتی، منطقه های مخابراتی
تهران از ۲ تا ۸ هستند.

- خب عدد اول بعد از کد ۲ اومده. ولی چجوری میشه
آدرس دقیقش رو پیدا کرد که از کدوم باجه زنگ زده؟
اینجوری که تو میگی فقط محدوده رو با این شماره‌ها
میشه پیدا کرد. منطقه یک تهران یعنی شمال تهران.
یعنی خودش قدیه شهر بزرگه. با خیابونای بزرگ و
برج‌های بلند و چند طبقه.

- آره دایی می‌دونم اینو. این پیش شماره فقط مال
منطقه یک دایی؛ یعنی با همین پنج تا شماره میشه

خیابونی رو که قاتل از اونجا با هر سه نفر تماس گرفته
رو پیدا کرد. باید بریم اونجا. چاره نیست. الان چون
همه گوشی دارن، تعداد کمی از این باجه‌ها هست
که البته نیاز به نیروی کمکی داریم تا پیداش کنیم.. یه
کم طول می‌کشه ولی فقط اگر محدوده کوچیک‌تر بشه
اون وقت کار ما یه مقدار آسون‌تره.

- بین مخابرات چه کمکی می‌تونه بکنه. خیابونش رو
که پیدا کردی بهم خبر بده. باید برم اون اطراف رو
خوب بگردم.

- طرف خیلی زرنگه.

- خیلی، ولی خب همین شماره تلفن می‌تونه کمکمون
کنه.

-البته اگر از همون جایی زنگ زده باشه که زندگی
می‌کنه.

- دیگه اگه به ما باشه که شانس نداریم معین.

- خب دیگه حرفی باقی نمونده؟ من برم خونه یه شام بخورم خیلی گشمنه.

- باشه برو منم باید برم جایی کار دارم.

معین که می‌رود، سوئیچ و گوشی‌اش را برمی‌دارد و پالتوی سیاهش را روی پولیور یقه اسکی توسی‌اش می‌پوشد. چشمان خاکستری‌اش با آن لباس‌ها جلوه‌ی زیباتری به صورت جذابش می‌دهد. از بهترین عطرش به مچ دستانش می‌پاشد.

با آخرین نگاه به آینه برای خودش چشمکی می‌زند و از خانه‌اش بیرون می‌زند.

وقتی نزدیک پیتزافروشی رد پا روی ترمز می‌زند، با تلفن به همکارانش خسته نباشیدی گفته و آن‌ها را رد می‌کند که بروند.

روشنا را می‌بیند پشت یک میز خالی بیرون از رستوران
تو هوای سرد و پر سوز نشسته و سرش را روی میز
گذاشته.

تنها مشتری رستوران دارد از آنجا بیرون می‌زند.
نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند. یازده شب است و
تا یک ساعت دیگر رستوران تعطیل خواهد شد.

- چرا اون بیرون نشسته تو این سرما؟

از ماشین پیاده می‌شود و سمت رستوران قدم تند
می‌کند. نگاهی به روشنا می‌اندازد که چشمانش را
بسته.

داخل می‌رود و برای خودش یک پیتزا سفارش می‌دهد.
از سوپر کنار پیتزافروشی که مقابلش یک سماور بزرگ
قل می‌زند، لیوان آب جوش با یک بسته هات چاکلت
می‌گیرد.

در حالی که پودر قهوه‌ای رنگ را در آب جوش سرازیر
می‌کند، به صورت مهتابی روشنا زیر نور تابلو نئون
بالای سرشان خیره می‌شود.

هر بار که او را می‌بیند انگار قشنگ‌تر از قبل است.
دسته‌ی نازکی از موهای فرش رو گونه‌ی رنگ پریده
اش ریخته.

چقدر دلش می‌خواهد دست پیش ببرد و آن طره‌های
بازیگوش و فنی شکل را کنار بزند و صورت
ماه‌گونه‌اش را راحت‌تر ببیند.

با خودش می‌گوید: "جدی جدی دارم عاشق این دختر
میشما. من، علیرضا نیکزادی که هیچ دختری تا حالا
دلشو نبرده. خدایا من تو کار تو موندم."
سوز سردی می‌وزد و روشنا در خود جمع می‌شود.
با پشت انگشتانش روی میز می‌کوبد.

- تق تق تق.

روشنا چشم باز می کند و با دیدن علیرضا در
نزدیک ترین فاصله با او بر و بر نگاهش می کند.

- چرا اینجا خوابیدی؟ دهنت کج و کوله میشه ها.

روشنا با صدایی گرفته و تو دماغی اخم می کند برای
مردی که قلبش با دیدن او هر بار پر تپش تر از بار قبل
می زند.

- بازم تو؟ ولکن نیستیا.

- از قبل گفتم میام دنبالت ببرمت خونه تون. چرا عین
پیرزنا غر می زنی؟ مگه الزایمر داری دختر؟

روشنا دست به سینه بیشتر در خود مچاله
می شود. صورتش را سمتی دیگر می چرخاند.

لبهای قرمز و کوچک و غنچه مانندش می لرزند.

علیرضا نچی می کند.

- بیا اینو بخور گرم بشی.

- نمی خورم.

- بخور گرم بشی. چقدر تخیسی تو. داری می لرزی بابا.

جا قحطه تو این سرما نشستی؟

- دنیای بدیه. اونقدر جا نیست که عین قفس تنگه

برام.

علیرضا زیر چشمی براندازش می کند.

این دختر امروز یک چیزی اش شده. نوک دماغش

سرخ شده و چشمانش می درخشند.

- گریه کردی؟

روشنا فوراً دست سمت چشمانش می‌برد و تند تند
پس مانده‌ی اشک‌هایش را پاک می‌کند و فین فین
می‌کند.

- نه بابا. گریه واسه چی؟

بوی عطر ساطع شده از پالتوی علیرضا دارد او را از آن
بعد از ظهر سگی و نکبتی و متعفن دور می‌کند. گونه‌اش
را می‌چسباند به یقه‌ی پالتو و یواشکی بو می‌کشد. بوی
زندگی بی درد و دل خوش می‌دهد. و چقدر در آن
لحظه نیاز دارد کسی شانه‌ی گرمش را به او قرض
بدهد تا سر بگذارد روی و آن و تا آخر دنیا بخوابد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_دوم

کمی می نوشد و علیرضا لبخند می زند.

- نمیگی چرا گریه کردی؟

- نه!

پیتزا می رسد و فرید آن را جلوی علیرضا می گذارد.

نگاهی چپ به روشنا و پالتوی پشتش می اندازد.

- باید سفارش برسونی روشن. میری یا خودم ببرم؟

- حال ندارم. میشه خودت ببری فرید؟

- حال نداری پیتزا درست کنی. حال نداری سفارش رو

ببری. من دست تنها چه غلطی بکنم آخه؟

علیرضا فوراً می گوید:

- من باهاتش میرم آقا فرید. شما به کارت برس.

- شما ببری؟ اصلاً شما چرا پالتو تو انداختی رو دوش
این دختر؟ چرا همه ش اینجا یی؟ چرا گیر دادی به این
بچه؟

علیرضا و روشنا به هم نگاه می کنند.

فرید پوفی می کشد و سمت داخل رستوران قدم تند
می کند.

- فرید! وایسا فرید.

روشنا از جا بلند می شود و کت را به دست علیرضا
می دهد و به داخل رستوران می دود.

توی آشپزخانه او را مشغول بسته بندی سفارش
مشتري می بیند.

روشنا کنارش می ایستد و غرولندکنان می گوید:

- فرید! چرا اونجوری کردی؟

فرید اخم هایش را سمتش نشانه می رود.

- چی کار کردم مگه؟ دروغ گفتم؟

- فرید! چرا جلوی مشتری سر من داد می زنی؟ چرا

سر اون بنده خدا داد زدی؟ زشته بابا.

- ا؟! مشتری؟ کتشو انداخته رو شونه هات و برات

خوراکی داغ خریده بعد میگی مشتری؟ کدوم مشتری

از این کارا می کنه آخه؟ هان؟ بچه گیر آوردی؟

- نخیر. چون که می شناسمش.

- داری زیرآبی میریا.

- نکنه رهی گفته مواظبم باشی پام کج نره؟

- افرین زدی وسط خال.

- خدایا! گرفتاری شدیما. مگه من بچه کوچولوئم؟

- طفره نرو. کیه این که باهاش گرم گرفتی؟

روشنا نمی داند جواب فرید فضول که از قضا نیتش خیر

است را چه بدهد. او آدم بدی نیست ولی گاهی زیادی

در نقشش که همانا دوست و بزرگترش باشد فرو

می رود. باید یک چیزی در خور توجه بگوید شاید

مشکل ختم به شر نشود.

- پلیسه!

دستان فرید متوقف می شوند.

- خرم نکن روشن.

- دارم میگم پلیسه. وا!

فرید جوری نگاهش می کند یعنی خب ادامه بده.

-داره کمکم می کنه پدر و مادرمو پیدا کنم.

- هه! تو راست میگی دیگه.

- راست میگم.

- اگه راست میگی بیا بریم کارت شناساییش رو ببینم.

وای به حالت اگه دروغ بگی روشن.

- چرا که نه. بریم.

اما تا هر دو سمت در خروجی می چرخند علیرضا را
ایستاده کنار در می بینند و کارت شناسایی اش که رو به
روی آن ها نگه داشته.

رو به فرید می گوید:

- نیکزاد هستم آقا فرید. لطفا خوب به کارت نگاه

کن یه وقت جعلی نباشه.

فرید خوب به کارت نگاه می کند و سر به زیر می اندازد.

- شرمنده. درک کنید که من قصد بدی نداشتم. روشنا
یه دختر جوونه که...

- خیلی ممنون که مراقب روشنا هستی آقا فرید.

روشنا خجالت زده بابت دروغش سر به زیر انداخته.

با صدای صندلی از توی سالن فرید فوراً کیسه‌ی غذا
را دست روشنا می‌دهد.

- بگیر ببر. مشتری دارم. زود برگرد.

علیرضا رو به روشنا می‌گوید:

- تو ماشین منتظرتم. زود بیاد.

از آشپزخانه که بیرون می‌رود روشنا می‌گوید:

- فقط به رهی نگی‌ها.

- چرا؟

- چون که زیرا. خدافظ ما رفتیم.

اهی می کشد و با نگاهی شرمزده و سری پایین توی ماشین علیرضا می نشیند.

- کمر بند تو ببند.

روشنا همان کار را که علیرضا گفته می کند.

- آدرس!

- دو تا چهار راه بعدی سمت راست خیابون بیست و دوم شرقی.

علیرضا دستش را روی در می گذارد. شیشه را کامل پایین کشیده و دارد حرص می خورد. انگشت شستش را به لبهای گوشتالو و خوش فرمش می کشد.

نگاهی برزخی سمت روشنا می کند که روشنا ندیده ان خشم را حس می کند.

- ببخشید.

علیرضا پوزخندی صدادار می زند.

- چقدر راحت دروغ میگی روشنا. به خیال خودت خیلی راحت آدمارو با دروغات مجاب می کنی.

- مجبور بودم. چی می گفتم بهش؟ که تو افتادی دنبالم چون فکر می کنی قاتلم؟

- آره.

- آره؟ بابا چرا باید به من شک کنی؟

- چون تو همیشه دروغ میگی. راحت مثل آب خوردن.

- ای خدا. اصلا نگهدار خودم می برم. واسه چی اومدی دنبالم؟

- به هیچ عنوان. بشین سرجات تکون نخور.

- گفتم نگهدار.

- روشنا تو داری منو حرص میدی.

- مگه چی کارت کردم؟

- اون شب پیتزا رو به کی دادی؟

روشنا بی هوا و با حرص فریاد می کشد:

- به هیچکس.

علیرضا تند نگاهش می کند.

روشنا وا می رود. با گیجی وسط بحث اعصاب خورد

کنش با علیرضا حواسش به چیزی که گفته نبود.

علیرضا زهرخندی می زند و ماشین را کنار خیابان

کشانده محکم روی ترمز می زند.

- دیدی؟ می دونستم داری دروغ میگی.

روشنا پیشانی اش را روی داشبورد می گذارد و های

های گریه را سر می دهد.

تمام آن عصر و شب لعنتی را حرص خورده و اشک ریخته بود. چرا این روز نحس تمامی ندارد؟ چرا تمام نمی شوند بد شانسی هایش؟ چرا و چرا و چرا...
علیرضا طاقت شنیدن گریه هایش را ندارد.

دست توی جیب کتش می کند و دستمال گلدوزی شده اش را که خواهرش برایش دوخته در می آورد.
دست روشنا روی داشبورد مانده. دستمال را توی مشتش می چپاند.

با لحنی دلجویانه می گوید:
- گریه نکن زشت میشی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_سوم

گریه نکن زشت میشی.

روشنا به صندلی تکیه می‌دهد و از پشت پرده‌ی خیس
چشمانش به دستمال و طرح گلدوزی شده که یک
قایق کوچک و مردی ست تنها خیره به دوردست، چشم
می‌دوزد.

صدای نرم و گوشنواز علیرضا در فضای ماشین خوش
می‌نشیند در گوش‌های او.

- ببخش نمی‌خواستم سرت داد بزنم.

روشنا دستمال خوشبوی آغشته به عطر علیرضا را روی
چشمانش می‌کشد و با ولع عطرش را بو می‌کشد.

- کاش بهم بگی چی شده که اینقدر گریه می کنی.

نکنه دلت واسه فرشاد سوخته؟

روشنا تیز نگاهش می کند.

- می شناسیش؟

- بله.

- خب چرا باید دلم بسوزه واسه فرشاد؟

- خبر نداری چی شده؟ امروز با اون دوستت که تو

هتل کار می کنه حرف نزدی؟

- نه. مگه چیزی شده؟

علیرضا دوباره اتومبیل را راه می اندازد.

- بهت گفتم هر لحظه که بگذره قاتل قدرتش بیشتر

میشه و دست ما خالی تر. فرشاد رو هم کشتن.

روشنا هینی می کشد و مبهوت به نیمرخ علیرضا نگاه می کند.

- چی؟! کشتنش؟ فرشادو؟ ای وای!

- اون وقت تو یه چیزی می دونی و بهم نمیگی.

- چرا همچین فکری می کنی آخه؟

- واقعا خیلی کله شقی دختر. همین الان گفتمی اون شب پیتزارو به هیچکس ندادی. پولم که نگرفتمی. پس چجوری جعبه های پیتزا تو خونه ی مقتول بود؟

روشنا ساکت و در خود فرو رفته نمی داند چه بگوید. اصلا این مرد چه می داند امروز چه به او گذشته و چه ها که ندیده. نمی داند اگر حرف بزند باید از رستا هم بگوید یا نه.

آن موتورسوار سراغ هر دويشان آمده و معلوم نيست
نفر بعدي کداميك از آن ها باشد. با اين فكر وحشت
زده هق مي زند.

- من نمي خوام بميرم.

عليرضا فرمان را مي چرخاند و وارد كوچه اي دراز و نيمه
روشن مي شود. جلوي ساختمان شش طبقه متوقف
مي شود. در حالي كه يك دستش روي فرمان و دست
ديگرش روي پايش است كمى به سمت روشنا
مي چرخد و با مهرباني ذاتي اش مي گويد:

- من نمي دارم روشنا. خودم مراقبتم. مثل اون شب.

مثل امشب. چرا اينقدر نگراني؟ مگه باز چيزي

شده؟ كسي دنبالت راه افتاده؟

قلب روشنا از لحن حمايت گر عليرضا كمى، فقط كمى
آرام مي شود.

- نه. وای من می ترسم.

- برو غذا رو سریع برسون برگرد. بعد باهم حرف می زنیم.

روشنا اشک هایش را پاک می کند و دستگیره را می کشد.

- می خوای باهات پیام؟

- نه مرسی.

روشنا می رود و زود برمی گردد. در همین چند دقیقه که رفتن و برگشتنش طول می کشد فکرهايش را می کند. باید به این مرد اعتماد کند تا جان خودش و رستا بیشتر از این به خطر نیفتد.

کنارش که جای می گیرد، علیرضا شروع به راندن می کند.

- برمی گردی رستوران یا برسونمت خونه تون؟

- حاله خوب نیست. میرم خونه.

برای فرید پیام می فرستد: "ببخش فرید. ولی واقعا

امروز دیگه ظرفیت ندارم. میرم خونه. حاله بده."

فرید فوراً جوابش را می دهد: "واسه فردا خوب باش و
سالم."

علیرضا می گوید:

- خب حالا اگه باز اشکت درنمیاد از اون شب برام

بگو. مو به مو.

روشنا فین فین می کند و دست توی جیب پالتویش

می کند. دستمال علیرضا را در دستش می فشرد.

- اون شب بدجوری بارون میومد. وقتی رسیدم در

باز بود.

زنگ خونه رو زدم ولی کسی جواب نداد. آروم لای درو
 بیشتر باز کردم دیدم یه خانوم بالای پله‌ها وایساده
 منو نگاه می‌کنه. به خیال اینکه صاب خونه‌س رفتم تو.
 ولی وقتی رسیدم بالای پله‌ها و بهش گفتم غذا رو
 بگیره، اون خانوم گفت من صاب خونه نیستم. مهمونم
 و همین الان رسیدم. هنوز نرفتم داخل.

- اون زن کی بود؟ نگفت چه نسبتی با وحید داره؟
 چه باید می‌گفت؟ که رستا رفته بود پیش وحید برای
 یک شب رابطه‌ی نامشروع؟ نه نمی‌شد. اگر رستا
 خودش بخواهد می‌گوید.

- همون زنی که اون روز صبح باهاش از خونه‌مون
 اومدیم بیرون.

- ولی تو گفتی دوستته که.

- آره خب. دوست شدیم دیگه. یعنی از اون شب باهم دوست شدیم.

- بعدش چی شد؟

- در ساختمون باز بود. هی صدا زدیم کسی جواب نداد. رفتیم تو منم کیسه رو گذاشتم رو اوپن آشپزخونه.

یهو رفتیم جلوتر دیدیم یه جنازه افتاده اونجا. بعد فرار کردیم. نرسیده به در خونه یهو برق رفت. تو تاریکی خیلی ترسیده بودیم. من رستا رو سوار کردم و باهم رفتیم پیتزافروشی.

- همین؟

- آره همین. من که گفتم هیچی نمی دونم.

- یعنی هیچکس اونجا نبود؟ صدایی چیزی نشنیدی؟

- نه؛ ولی درو کسی برای رستا باز کرده بود.

- ولی شما کسی رو ندیدین.

- نه.

- باید با رستا حرف بزنم. شماره و آدرسش رو بده.

- رستا تو خونه‌ی منه. حالشم خیلی بده.

- چرا حالش بده؟

- چیزه... میشه نگم اینو؟ خصوصیه.

- خيله خب نگو. صبح میام دنبالت و با رستا حرف

می‌زنم.

- باشه.

- هنوز با داداشت حرف نزدی؟ نگفتی چی شده؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_چهار

- نه. نمی خوام نگرانش کنم.
- قضیه پیدا کردن پدر و مادرت چیه؟
- نمی خوام در موردش حرف بزنم. میشه؟
- علیرضا با لب‌های به هم دوخته شده سر تکان می‌دهد.
یعنی میشه.
- نزدیک خانه، علیرضا سرعتش را کم می‌کند.
- گریه‌ها که به این پرونده ربط نداشت؟ داشت؟
- نه، اصلا.

جلوی ساختمان علیرضا پا روی ترمز می زند. دلش نمی خواهد از روشنا جدا بشود و خبر ندارد روشنا هم دلش می خواهد ساعت ها کنار او بماند. حتی اگر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشود.

روشنا سمت علیرضا می چرخد و در چشمان خاکستری اش که توی تاریکی هم خوشرنگ بودنشان واضح است لب می زند:

- مرسی که منو رسوندی.

- تا وقتی این پرونده حل بشه شب ها خودم می رسونمت. اگر نشد همکارام هستن. شماره تلفنت رو بده ندارمت. هر اتفاقی افتاد بهم زنگ می زنی. تاکید می کنم هر چی شد اول به من زنگ می زنی.

روشنا باشه ای بی حال لب می زند و شماره تلفنش را شمرده شمرده می گوید و بعد زیر لب خدا حافظی

می کند و علیرضا تا آخرین لحظه که در را می بندد
چشم از او بر نمی دارد.

رستا را توی اتاقش در حالیکه خوابیده می یابد.
رهی هم هنوز به خانه نیامده.

کمی شیر برای رستا گرم می کند و کتری را پر از آب
کرده روی اجاق می گذارد تا چای دم کند. به اتاق
برمی گردد. انگشتان باریکش را روی پیشانی رستا
می کشد:

- رستا؟ رستا خوشگله؟ بیدار شو. من اومدم.

چشمان رستا باز شده به رویش لبخند می زند.

- اومدی روشن؟

- اوهوم. پاشو شیر برات گرم کردم. از صبح چیزی
خوردی؟

رستا می نشیند و تکیه به تاج ساده‌ی تخت می زند.

- یه نیمرو درست کردم به زور خوردم. فکم درد

می کنه زیاد نمی تونم تکونش بدم.

- خوب میشی. نگران نباش.

- چشات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

- آره.

- چرا؟

- میگم حالا. در ضمن متاسفانه ساک لباساتو تو

رستوران جا گذاشتم. فردا برات میارم.

- اشکال نداره. انوشو که ندیدی؟

روشنا نفسش را فوت می کند.

- چی بگم والا.

رستا چشم گرد می کند.

- وای! دیدیش؟ اومد خونه؟

- آره خبر مرگش.

- وای خدا. چی شد؟ زود باش بگو. قلبم اومد تو دهنم.

روشنا مو به مو وقایع را برای رستا تعریف می کند و

رستا متاسف اشک می ریزد.

روشنا بغلش می کند:

- گریه نکن رستا. اون دیو ملعون به سزای کارای

زشتش می رسه. بهت قول میدم.

- دیگه چه فایده؟ تو این ۷ سال قد یه زن ۷۰ ساله

زجر کشیدم. از دست خودم دارم گریه می کنم روشنا.

از دست خود احمقم که این هفت سالو عین یه انگل

چسبید به این زندگی که هیچی جز بدبختی برام

نداشت. از خودم خیلی عصبانیم. از خودم بدم میاد

روشن. بین چجوری بهترین روزای جوونیم رو با
خریتام هدر دادم؟

- اینجوری نگو رستا. تو هنوز خیلی جوونی. هنوزم
می تونی از نو شروع کنی و یه زندگی خوب واسه
خودت بسازی. خیلی زود از انوش جدا میشی. تموم
شد روزای سخت عزیزم. حالا دیگه منو داری. بهت
قول میدم کنارت بمونم.

رستا دست دور گردن روشنا می اندازد. دوستش دارد
این دختر با مرام را. یک جوری که انگار او را هزار
سال است می شناسد.

روشنا او را از خودش جدا می کند.

- بین یه چیزی می خوام بهت بگم فقط شوکه نشیا.

- مگه بازم هست؟ نکنه انوش...

- اسم اون نکبتو دیگه به زبون نیار. من با اون پلیسه
امشب برگشتم خونه. یکی دیگه به قتل رسیده که مثل
اینکه به این وحید ربط داره.

- جدی؟ کی؟

- تو نمی شناسی. ولی من می شناختمش. یکی از
پرسنل هتلیه که دوستم اونجا کار می کنه.

- گیج شدم.

- نیکزاد همون پلیسه گفت ممکن بود تو رو هم
بکشن. گفت مراقبتم. اصرار کرد که همه چیزو بگم.
منم بهش گفتم.

- گفتی؟ چی رو گفتی؟ از اون شب؟

- آره.

- چیا بهش گفتی؟

- که من و تو اونشب اونجا بودیم و تو مهمون وحید خوشنام بودی.

- فقط همین؟

- آره. قرار شد فردا بیاد با خودت حرف بزنه رستا.

- وای استرس گرفتم. من چی بهش بگم روشنا؟

- ببخش ولی باید بهش می گفتم. چون هر دومون تو خطره رستا. احتمالا واسه تو هم محافظ بذارن.

- آخه اون وقت باید بهش بگم من یه زن هرزه‌ام روشنا. این می‌دونی یعنی چی؟ یعنی باید برم زندون.

- ای بابا. چرا چرت و پرت میگی؟ هرزه چیه هی می‌بندی به ناف خودت؟

- چرت و پرت نیست، واقعیت. یه زن شوهردار اون
شب تو خونه‌ی وحید چه غلطی می‌خواست
بکنه؟ سنگسارم می‌کنن روشنا. می‌دونم.
روشنا با ترس و وحشت به رستای آشفته نگاه می‌کند.
- اصلا فکر اینجاشو نکردم. آخ لعنت به من! وای چه
گوهی بخورم من حالا؟
اشک‌های رستا روی گونه‌هایش می‌چکد.
روشنا لب می‌گزد و از جا بلند می‌شود و طول اتاق
کوچک را طی می‌کند.
بعد دوباره کنار رستا روی تخت می‌نشیند.
- رستا! اصلا چیزی بهش نگو. نگو که اون شب
واسه چی رفته بودی اونجا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_پنجم

- پس چی بگم بهش؟ نمی پرسه تو اونجا چی کار می کردی؟ نمیگه تو چی کاره ی وحید بودی و از کجا می شناختیش؟

- اگر هم بگی بهش به نیکزاد ربطی نداره رستا. اون فقط دنبال قاتله. نمیداد بگه چون با مردا رابطه داشتی حالا بیا تشریف تو ببر زندان که. اون یه موضوع دیگه س. اصلا به این پرونده ربطی نداره.

- راست میگی روشنا؟

- آره بابا. بهش بگو با وحید تازه آشنا شده بودی تو یه مهمونی. فقط دعوت کرده بود اسموتی بخوری. بگو یه دوست بود برات. همین.

- همیشه روشنا. می فهمه همه چیزو.

روشنا روی پیشانی اش می کوبد.

- وای کاش لال شده بودم و چیزی ازت نمی گفتم.

با صدای در روشنا می گوید:

- تو فعلا شیرت رو بخور رستا. من برم رهی اومد.

بعد باهم حرف می زنیم.

رهی خسته روی مبل ولو می شود و از روشنا چای داغ طلب می کند.

- چایی داری قل خوشگلم؟

- آره مو فرفری!

روشنا با کرختی لیوانی چای داغ را روی میز کنار مبل
می گذارد.

- نوش جونت.

می خواهد برود که رهی خیره به نیمرخش مچ دستش
را می گیرد.

- وایسا بینمت تورو. بچرخ اینوری روشنا.

روشنا چشم می بندد.

رهی می نشیند و دست او را می کشد و کنار خود
می نشاند. دست زیر چانه اش می برد و صورتش را
سمت خودش می چرخاند. اخم هایش درهم می رود.

- گریه کردی؟

روشنا سر به زیر می اندازد.

- نه بابا گریه چیه رهی؟

- دوستت اینجا جاس؟

- آره. فعلا اینجا می مونه پیش ما.

- خب پس خودت باید دنبال خونه بگردی.

- رهی! آروم بگو می شنوه.

- بیداره؟

- آره.

- واسه چی گریه کردی؟

روشنا سر روی سینه ی رهی می گذارد و با شنیدن تاپ
تاپ آرام صدای قلب برادر دوقلویش، آرامش را سمت
خودش جذب می کند.

- نپرس چون نمی تونم بهت بگم.

- از کی تا حالا اینقدر از من دور شدی قل خوشگلم؟
من نباید بدونم چرا چشای ناز خواهرم اشکی شده؟
کی اذیت کرده روشنم؟
- هیچکس.

- نمیگی بهم؟

- میگم ولی یه وقت دیگه.

- میگیا. خب؟

- خب.

صبح روز بعد از آن شب طولانی و سختی که گویی
چند سال طول کشید تا خورشید خودش را نشان
بدهد، روشنا بساط صبحانه را آماده می کند.
قبلش رستا با رهی حرف می زند. رهی که صورت
زخمی و کبود او را دیده می پرسد:

- چرا این ریختی شدی تو؟ دفعه پیش که سالم بودی.

- شوهرم کتکم زده. الانم قهر کردم اومدم اینجا چون جایی نداشتم.

- متاسفم واقعا. قدمت سر چشم رستا خانوم. ولی ما

یه صاحبخونه نامهربون داریم که خیلی اذیتمون می‌کنه. ممکنه گیر بده تو از اینجا بری.

روشنا می‌گوید:

- ولی تو محلش نذار.

رهی ادامه می‌دهد:

- دیگه شورشو درآورده. ولی خب از یه طرفم

نمی‌خوام برامون دردسر درست کنه. سخته خونه میدا کردن.

رستا که تمام جانش درد می‌کند می‌گوید:

- زیاد نمی مونم. میرم. خودتو اذیت نکن آقا رهی.

رهی تکه پنیری توی نانش می چپاند.

- امان از بی پولی و بی کسی. امان!

روشنا اخم می کند.

- به کی تیکه میندازی رهی؟

- به خودمون. اگر پدر و مادر و فک و فامیل داشتیم

الان این زنیکه واسه ما دم در نمی آورد و بهمون زور نمی گفت.

- خسته نشدی رهی؟ بابا ما پدر و مادر نداریم. ولشون

کن. اون پرورشگاه هنوزم همونجاست و پرونده ی ما

بازه. اگه دنبالمون بودن تا حالا اومده بودن پی مون.

- تو چرا هی گارد می گیری روشن؟ من دارم تمام سعیم رو می کنم که پیداشون کنم ولی تو هی نق می زنی. کمک نمی کنی لااقل سنگ ننداز جلوی پام.
- نزنم؟ آخه چه فایده داره این کارا؟
- دیروز رفتم ثبت احوال. با هزار التماس قبول کردن پرونده هاشونو بگردم.
- دنبال چی بگردی برادر من آخه؟
- هر مردی که اسمش مازیاره و بالای چهل و چند سال سنشه. اونجا هم آدرس هست هم اگر مرده باشه معلوم میشه. به خدا روشن ایندفعه حتما به یه جایی می رسم.
- فکر کن باید بری جلوی در خونه ی تمام مازیارهای این شهر بگی منم رهی، تو بابای من نیستی؟ مسخره نیست؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_ششم

- نه هیچم مسخره نیست. پیداشون می کنم و میریم
باهاشون زندگی می کنیم. اون وقت دیگه هیچ ننه
قمری اینجوری ما رو بی کس و کار گیر نمیاره که
اذیتمون کنه. رستا تو هم تا هر وقت خواستی
بمون پیش ما. اصلا به کسی ربطی نداره. اگر
چیزی بهتون گفتن بگین برو با رهی حرف بزن.

رستا لبخند می زند:

- چقدر شما دو تا رو دوست دارم من.

رهی چایش را سر می کشد و از جا بلند می شود.

- راحت باش. فکر کن اومدی خونه خواهر برادرت.
روشنا لبش کش می‌آید و با نگاهی خسته او را بدرقه
می‌کند.

بعد به صورت کبود و زخمی رستا نگاه می‌کند.

- وای رستا حالا با این سر و ریخت چجوری بریم
پیش نیکزاد؟ کاش نگفته بودما ای کاش خفه شده
بودم. اه!

رستا دستش را می‌گیرد.

- تو که قصد بدی نداشتی روشن. من دیشب خیلی
فکر کردم. راست گفתי. چون من تو خطر. به هر
حال منم باید آخرش با پلیس حرف می‌زدم.
خودشون می‌فهمیدن دیر یا زود.

- آخه چجوری؟

- گوشه وحید. حتماً یه چیزی از من تو اون گوشه هست.

- آخ آخ. پس دیگه واویلا.

- ولی هیچ وقت ماه پشت ابر نمی‌مونه. هر کاری هم بکنم یه پام گیر این قتله. پاشو حاضر شو بریم.

- با این سر و ریخت میری سر کار؟

- آره. با چنگ و دندون باید شغلمو نگه دارم. وگرنه از گشنگی می‌میرم.

روشنا به اتاق می‌رود تا لباس بپوشد.

همان لحظه پیامی به تلفن روشن می‌رسد. در حالی که پالتویش را می‌پوشد پیامی را که از شماره‌ای نا آشناست باز می‌کند.

"سلام صبحت به خیر. من بیرون منتظر تونم"

روشنا پشت پنجره می‌رود و توی کوچه را دید می‌زند.
علیرضا را که می‌بیند دلش باز شور می‌افتد.

لحظاتی بعد با رستا روی صندلی عقب نشسته‌اند.

در تمام مدتی که علیرضا با رستا حرف می‌زند روشنا به
علیرضا چشم دوخته. این مرد خوش پوش و خوش
صدا عجیب دلش را برده. فکر می‌کند اصلا مگر
می‌شود کسی مثل او را دید و کنارش نشست و
دستمال خوش بویش را روی چشم کشید و جذبش
نشد؟ مگر میشد از مردی با این وجنات حمایت شد و
مهرش به دلش نیفتد؟

اما صدایی توی ذهنش به او می‌گوید محافظت از جان
مردم وظیفه‌ی پلیس است. علیرضا هم فقط دارد

وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. پس نباید آن را با چیز دیگری اشتباه بگیرد.

آه می‌کشد و دلش برای خودش می‌سوزد. تنهایی و بی‌محبتی باعث شده توهم بزند.

صدای حق زدن رستا او را به خود می‌آورد.

- به خدا من فقط یه بار دیده بودمش. اصلاً نمی‌شناختمش.

- چرا گریه می‌کنی خواهر من. ای بابا! شما خانوما هم که همیشه‌ی خدا اشک‌تون دم مشک‌تونه.

رستا آب دهانش را قورت می‌دهد و سعی می‌کند گریه نکند.

- باور کنید من چیز بیشتری نمی‌دونم.

- چرا اینقدر صورت و دستات کبوده؟

- با شوهرم دعوام شده.

- شوهر هم داری؟

رستا سر تکان می دهد.

- ولی اون وقت شب یه زن شوهردار تو خونه ی یه

مرد که فقط یه بار اونو دیده چی کار می کرده؟

خواهشها راستشو بگو خانوم رستمی.

رستا با استیصال به روشنا نگاه می کند و با چشمانش

از او می خواهد که کمکش کند.

روشنا رو به علیرضا می گوید:

- میشه بعدا باهاش حرف بزنی؟ الان حالش خوب

نیست. فکش درد می کنه. اصلا همه جونش درد

داره.

علیرضا به روشنا نگاه می کند.

- رسیدیم. امشب میام دنبالت. ساعت یازده.

رستا رو هم می‌رسونم. باید باهات بیشتر حرف بزنم.

روشنا صورت رستا را می‌بوسد و از او خداحافظی

می‌کند و کنار گوشش زمزمه می‌کند:

- گریه نکن قربونت برم. چیزی نشده که. آرام

باش.

رستا فین فین می‌کند و روشنا پیاده می‌شود.

علیرضا دوباره می‌راند.

- بین من می‌دونم که تو باهات یه مدتی چت

می‌کردی تلفنی. یه نفر عکس تو رو دیده. اون آدم

چشماش مثل چشمای تو آبی بود. می‌دونم که

خودت بودی.

رستا توی دلش هر چه فحش بلد است نثار انوش
می کند. آن کارهای زشتش بالاخره یک جایی او را توی
تله انداخته و رسوایش کرده.

علیرضا منتظر می ماند رستا چیزی بگوید اما زن بیچاره
به شدت مریض است و ترسیده. باید نم نمک پیش
برود. او مثل ماهی می ماند و نباید از دستش لیز بخورد.
با راهنمایی او جلوی کتابخانه می ایستد.

- دیگه چیزی نمونده که بهم نگفته باشی رستا
خانوم رستمی؟

رستا نفس بلندی می کشد.

- راستش اون شب من گوشیمو گم کردم. فکر
کردم تو خونه ی اون آقا گم کردمش. ولی چند روز
بعد همین جا جلوی محل کارم، یه موتوری یه
جعبه پرت کرد سمتم و فرار کرد. گوشیم تو جعبه

بود. وقتی بازش کردم رو صفحه گوشی عکس
جنازهی اون وحید بود.

علیرضا لب‌هایش را به حالت سوت زدن جمع می‌کند.
- عجب! خب بعدش؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_هفتم

- یه پیام هم نوشته بود که حواسم بهت هست.

الان حتما می‌دونه من با شما هستم. به خودی خود تو
خطر بودم حالا بدترم شد.

- غلط کرده. هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. بالادستیای
من به شدت تاکید دارن نداریم قتل دیگه‌ای اتفاق
بیفته. اما قاتل دقیقا هر بار دست رو کسی می‌ذاره
که ما اصلا انتظارشو نداریم. پس نگران نباش.
حواسم بهتون هست.

علیرضا از او هم شماره تلفنش را می‌گیرد و رستا را
راهی می‌کند.

رستا ماسکی به صورتش می‌زند تا کبودی‌های
صورتش را کسی نبیند. به اطراف نگاه می‌کند تا انوش
را آن طرف‌ها نبیند. ولی انگار خبری نیست. پس با
خیال راحت سمت ساختمان قدم تند می‌کند.

اما هنوز پا در سالن اصلی کتابخانه نگذاشته صدایی
می‌خکوبش می‌کند.

- رستا!

صدای برسام است. فوراً برمی گردد به عقب.
برسام تکیه زده به ستونی پت و پهن و سرش را یک
وری خم کرده و دست به سینه نگاهش می کند.
اهسته سمتش می آید.

- سلام خانوم سنگدل. دل ما رو می شکنی می ذاری
میری؟ نمیگی این مرد دل داره از سنگ که
نیست؟ اخه این درسته منو عاشق خودت کنی بعد
اونجوری دکم کنی رستا خانوم؟ آره؟ اینجوریاس؟
چقدر دلتنگ این صداس. اما چقدر امروز این مرد تلخ
شده؟ البته که حق دارد.

- سلام برسام. اینجا چی کار می کنی؟
- اومدم بینمت. اون ماسک چیه زدی به صورتت؟
سرما خوردی؟

- نه... یعنی آره. لطفا از این جا برو.

برسام چشمش به شکلی ناگهانی به کبودی روی مچ دست او می افتد. اخم ریزی بین دو ابرویش می نشاند. جلوتر می رود و دست او را می گیرد و رستا هر چه تقلا می کند نمی تواند دستش را از دست برسام بیرون بکشد.

برسام آستین گشاد او را بالا می زند و با دیدن کبودی های زشت و حشت زده می گوید:

- اینا چیه رستا؟ چرا اینقدر کبودی؟

رستا تلاش می کند برسام را به عقب هل بدهد اما برسام فوراً ماسک او را پایین می کشد و می شود آنچه نباید بشود...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_هشتم

برسام چنان از دیدن صورت و لب زخمی رستا جا
خورده که رنگش مثل روح سفید می شود. دستش مثل
چوب خشکی می شود و می چسبد به ماسک. لبانش
می لرزند از نگرانی.

- رستا!

رستا دستان برسام را با ملایمت از خود دور کرده
ماسک را بالا می کشد.

نمی تواند درست حرف بزند. درد فکش به اوج خود رسیده.

- چیزی نیست. تو رو خدا برو. میشه بری؟

- کی این بلا رو سرت آورده؟

رستا سرش را پایین می اندازد. با خودش فکرمی کند بهتر نیست حقیقت را بگوید و قال قضیه را بکند؟ اما گویی کسی زبانش را قفل کرده باشد، عاجز می ماند از گفتن.

- یه مسئله خانوادگی بود.

- نگو که داداشت کتکت زده؟ هان؟

- باید برم تو. این دفعه دیر کنم اخراجم برسام.

- چرا اینجوری شل و ول حرف می زنی رستا؟

- کتک خوردم دیگه. فکم درد میکنه.

- با این وضع همیشه بری سر کار. بیا ببرمت بیمارستان.

- دیروز رفتم. گفتن خوب میشی.

طحال درب و داغانش هر از گاهی خنجر می شد به دیوار شکمش خراش می کشید. فعلا با دارو سرپاست.

- آخه چجوری دلش اومده دست رو خواهرش بلند کنه؟ دل نداره داداشت؟

رستا سر تکان می دهد و می خواهد برود که برسام مچ دستش را اسیر دستان بزرگ و مردانه اش می کند.

- نرو رستا. بیا برو خونه استراحت کن. من خودم با مدیریت حرف می زنم برات مرخصی رد کنه.

- نمیشه. اونقدر بیکار ریخته تو خیابون دو روز نیام، کارو ازم می قاپن.

برسام دست پشت گردنش قلاب می کند. لحنش توام
با نگرانی و مهر دل رستا را بیشتر می برد برای این
مرد.

- درد داری قربونت برم؟ بمیرم برات.

زیر لب خدا نکنه ای می گوید.

بند کیفش را با خجالت روی دوشش جا به جا می کند:
- نه زیاد.

- باشه پس برو. ولی وقت ناهار میام دنبالت ببرمت
بیمارستان. اینجوری خیالم راحت نیست.

- ولی آخه...

- برو تو چونه نزن رستا. ببخشیدا ولی داداش تو بینم
شک نکن یه کتک سیر مهمونش می کنم.

رستا چشمانش پر از حس حمایت شدن می شود. تا به حال توی کل عمر بیست و سه ساله اش این همه حمایت نشده بود. اصلا کسی اینگونه از ته دل، خالص و ناب قربان صدقه اش نرفته بود. نگرانش نشده بود.

– خودتو به زحمت ننداز.

– تو خود رحمتی. خدافض.

رستا با نگاه نگران و تب زده ی برسام بدرقه می شود. پشت میزش می نشیند و با نگاه کنجکاو آقا تقی و اندک جوانانی که کم کم وارد کتابخانه می شوند، معذب می شود.

استرس تا ظهر جانش را به لب می رساند که نکند انوش هر لحظه عربده کشان پا در سالن شلوغ کتابخانه بگذارد و هوار هوار کند و از آن فحش های ناموسی لایق خودش به او بگوید و آبرویش را ببرد.

وای که فقط یک جرقه‌ی کوچک لازم است رئیسش
 منفجر بشود و با تیپا او را پرت کند بیرون. بعد چطور
 باید کار پیدا کند و خرج شکمش را بدهد. دیگر حتی
 مویی هم ندارد که آن را بفروشد و خرج وکیل کند.

اما خبر ندارد انوش ساعت‌هاست گیج و منگ و
 سرخورده گوشه‌ی تخت افتاده و نمی‌داند چه خاکی بر
 سر بریزد.

عکس‌ها جلوی رویش روی تخت پخش و پلا شده و
 او با ناباوری به کیسه‌ی سیاه نگاه می‌کند که نه اثری
 از عکس‌ها و فلش‌ها هست نه از شناسنامه و کارت
 ملی رستا خبری است.

چنان بد رو دست خورده که هیچ راه چاره‌ای جلوی
 پایش نمی‌بیند.

صبح زود رفته بود سراغ کیسه پشت اجاق گاز. تصمیم داشت برود پیش راحله و با نشان دادن عکس‌ها و چت‌ها به او رستا را بترساند و او را به خانه برگرداند. اما با دیدن عکس‌ها و تن لخت و عور خودش در کنار دختری عریان پاک خودش را باخته بود. یک ساعت تمام عربده کشیده و رستا را فحش داده بود. خودزنی کرده بود، موهایش را کشیده بود و مشت روی دیوار کوبیده و دست آخر خسته از آن همه تقلا روی زمین نشسته و برسرزنان اشک ریخته بود که ای دل غافل رستا رفته بود و دیگر چیزی نداشت او را پیش خودش نگه دارد. و حالا فقط در صدد نقشه‌ای بود تا رستا را گوشمالی بدهد.

@Vip Roman

ظهر که می شود برسام پا در کتابخانه می گذارد و
سرهای دخترها به سمتش می چرخد. حتی از صبح هم
خوش پوش تر به نظر می رسد. به جز نگاه کدر و
لبخندی که مثل همیشه روی لبانش نیست، اما مثل
بقیه ی وقت ها جذاب و دوست داشتنی ست.

- خوبی رستا؟

- خوبم. ممنون.

- اتاق رئیس کجاس؟

رستا متعجب با دست اتاقی را نشان می دهد که درش
بسته است و انتهای راهرو جا خوش کرده.

- اونجاس.

برسام باشه ای می گوید و به اتاق مدیریت می رود.

رستا ناباور به در بسته نگاه می کند. ده دقیقه طول
می کشد تا برسام از اتاق بیرون بیاید.

رو به رستا آرام لب می زند:

- کارت تمومه؟ بریم؟

رستا کیفش را برمی دارد و می گوید:

- آره ولی چرا رفتی اونجا؟ چیزی شده؟

- بعدا بهت میگم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_نود_نهم

@Vip Roman

پا در خیابان که می‌گذارند برسام دستش را می‌گیرد.

- میشه دستتو بگیرم رستا؟

رستا نگاهی به دستش می‌کند.

- همین حالا شم گرفتیش. دیگه اجازه گرفتنت چیه؟

- ببخشید ولی دلم خیلی آشوبه.

برسام کمکش می‌کند تا سوار اتومبیل بشود.

ماشین را راه می‌اندازد، رستا بند کیفش را در دست

می‌فشارد تا بگوید حرف دلش را. زندگی‌اش آنقدر به

هم ریخته و پیچیده شده که نمی‌خواهد برسام چیزی

از آن بفهمد. شک ندارد این دست دست کردن‌هایش

عاقبت کار دستش می‌دهد. اما برسام می‌گوید:

- چقدر اینجا حقوق می‌گیری رستا؟

- خیلی کم.

- ریست چجور آدمیه؟
- سختگیره و بداخلاق. چطور؟
- هیچی. دارم می برمت پیش دوستم که دکتر اورتوپد
یه بیمارستان خوبه.
- ولی من نمیام.
- برسام سمتش سر می چرخاند.
- صبح حرفامو زدم بهت. نه نیار تو رو خدا.
- خوب میشم برسام. من باید باهات حرف بزنم.
- می خوای چی بگی؟ که برم گورمو گم کنم؟ که منو
دوست نداری و به دردت نمی خورم؟ آره؟
- برسام من...

- تو رو خدا نگو. به خدا دوست داشتنت دست خودم نیست. تو این یکی دو روز خیلی سعی کردم فراموشت کنم. ولی نشد.

دلتنگی چیز خیلی بدیه رستا. یه جوری نفس کشیدن واست سخت میشه، انگار تو قبر خوابیدی و شب اول قبرته. همیشه اونایی که با نگاه اول دل باختن بودن رو مسخره می کردم. شنیدی میگن هر کیو مسخره کنی تو همون دام گرفتار میشی و یکی هم پیدا میشه که تو رو مسخره کنه؟ حالا همونا اگه منو ببینن مسخره می کنن که دیدی اشتباه کردی.

نمی دونم چرا از من خوشت نمیاد رستا. نکنه از این کله‌ی کچلم بدت میاد، آره؟ به خدا میرم مو می کارم. خوبه؟ راضی میشی؟

پس برای همین کلاه گذاشته بود روی سرش. مرد
بیچاره فکر می کند رستا به خاطر سر بی مویش او را از
خود می راند.

احساس توی قلبش ناله می کند: "بمیرم برات مرد. اگه
تو روی سرت مو نداری، رستا هم تو زندگیش شانس
نداره. زندگیش عین بیابونه خار دره."
رستا ماسک را درمی آورد و آن را توی کیفش پرت
می کند.

- من کی گفتم ازت خوشم نمیاد؟

- نگفتی ولی بد دکم کردی.

- ببخشید منظوری نداشتم. فقط نمی خواستم بهت
بدهکار باشم.

- لااقل بذار بیشتر باهم آشنا بشیم. من آدم بدی
نیستم رستا.

فرمان را می چرخاند سمت راست و پا روی ترمز می زند.

- پیاده شو لااقل غذای خوب و گرم بخور. رنگ به رو نداری دختر.

وارد رستوران گرم می شوند و برسام او را پشت میزی کنار پنجره‌ی رو به حیاط خلوتِ بزرگِ پشتِ رستوران می نشاند.

- اینجا منظره‌ش بهتر از خیابونه. مگه نه؟

رستا با احتیاط لبخند می زند.

- آره خیلی.

برسام منو را سمتش می گیرد:

- یه غذای نرم برات بگیرم که فکت اذیت نشه یا خودت انتخاب می کنی؟

- هر چی دوست داری بگو بیارن. مرسی.

برسام رو به گارسونی که سعی می کند توجهی به صورت کبود رستا نکند سفارش باقالی پلو با ماهیچه می دهد. گارسون که میرود می گوید:

- فکر کنم این نرم ترین غذا باشه و مقوی ترین.

گارسون با دو کاسه سوپ قارچ برمی گردد و ان را جلوی آن ها می گذارد.
برسام می گوید:

- می دونی چی تو این هوای سرد می چسبه؟

رستا می گوید:

- چی؟

صدایش نرم و پراحساس توی گوشش می نشیند.

- یه غذای خوشمزه در جوار یه خانوم زیبا با چهره‌ی
اصیل شرقی.

- اگر منظورت منم که باید بگم چشمای آبی مال
اروپایی‌هاست.

- منظورم خوشگل‌یه که اصیله. دخترای ایرانی
خوشگلی شون نابه. حالا با چشم آبی یا سیاه یا
قهوه‌ای. تو خیلی قشنگ و نازی. دیدنت آدمو
یاد بارون وسط بعدازظهر تو اردیبهشت میندازه.

غم در چشمان دریایی‌اش غوطه‌ور می‌شود و کاش
کسی می‌دانست چه شبها که آرزو کرده اینهمه زیبا و
قشنگ نباشد. کاش یک دختر زشت بود اما بختش
این همه سیاه و شب زده نبود.

کاش میشد این مرد را راحت و بی دردسر دک کرد اما
جواب به دل زبان نفهمش سخت تر از راضی کردن
عقل و منطقش بود.

منطقش می گفت بگو و رهایش کن. احساس می گفت
عقل چه از عشق حالی اش می شود رستا؟
همین می شود که منطق خون خورش را می خورد.
منطق: هیچ وقت حرف منو گوش نمیدی. واسه همینم
هست که اینقدر بدبختی.

احساس: برسام اومده تو سرنوشت رستا. از در
بیرونش کنی از پنجره میاد تو. بذار با نمونه و
سرنوشت پیش بریم.

منطق: وقتی شر به پا شد و رستا دلش شکست تو
میای درستش کنی؟ برسام همه چی رو بفهمه رفته.
اون وقت رستا داغون میشه.

احساس: سکوت

منطق: لال شدی؟ دیدی راست گفتم؟

احساس: باز هم سکوت

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صدم

برسام بی خبر از جنگ و بکش بکش عقل و احساس
رستا، دوباره دستش را می گیرد:

- کاش می داشتی ببرمت پیش دوستم یه معاینه
کنه.

رستا سر به صندلی تکیه می دهد و نگاهش می کند.

- کم کم خوب میشم.

- راستی تو از من هیچی نمی دونی. کم کم منو

بشناس. اگر بگی نمی خوای اون وقت از زندگیت میرم

بیرون. به شرطی که دلیلت منطقی باشه.

رستا سکوت می کند.

منطق بلند داد می زند: "دلیل منطقی همین حالا جلوی

روته. فقط این زن احمق بیخودی لغتش میده.

برسام شروع می کند به گفتن. گرچه فکر می کند با

گفتن این حرف ها رستا را از خودش دور می کند؛ اما

هین مرد کسی نیست که با دروغ و پنهان کاری جلو

برود. از همان اول می خواهد صافه و صوف باشد.

- سی و پنج ساله مه. قبلا یه ازدواج ناموفق داشتم.

یک سال زندگی کردیم. البته اگر بشه اسمشو زندگی

گذاشت. جهنم واقعی بود. علت جدایی مون هم این بود که من دوستش نداشتم و اون به زور می خواست منو عاشقش کنه. حسودی و گریه های رو مخی و از این کارا که بعضی زنا می کنن. خواهرم مدیر یه دبیرستانه. همسر سابقم رو اونجا دیده بود. من خواهرمو خیلی دوست دارم. واسه همین وقتی گفت دختر خوبیه قبول کردم. فکر کردم بعد از ازدواج بهش علاقه پیدا می کنم. اما فهمیدم اشتباه کردم و تاوانش رو هم دادم. پدر و مادرم فوت کردن. یه خواهر دیگه دارم که متاسفانه چند ساله ازش خبر نداریم.

– گم شده؟

– قصه ش مفصله. بعدا یه روز واست تعریف می کنم. ارشد گرافیک دارم و با دوستم یه شرکت تبلیغاتی داریم. دارو ندارم فقط خواهرمه و خواهرزاده‌م.

احساس که تمام وقت گویی توی کمد پنهان بود
ناگهان خودش را نشان می دهد.

"پس فردا که از اون انوش ملعون جدا بشی با این
آقای جذاب یک یک مساوی میشی رستا. تو رو خدا
لال بمون حرف نزن. چون من از دستش نده. حیفه.
منطق: لا اله الا الله! عجب گیری کردیما.

تا وقتی پا از رستوران بیرون بگذارند و سوار ماشین
بشوند منطق و احساس همچنان در حال یکی به دو
هستند.

برسام او را تا کتابخانه می رساند.

- شب میام دنبالت. میشه پیام؟

رستا یاد حرف روشنا می افتد. "احتمالا نیکزاد برات یه
نفرو بذاره مراقبت باشه."

– دوستم میاد دنبالم.

– باشه. راستی...

داشبورد را باز می کند و جعبه ی موبایل تازه خریداری شده را روی پایش می گذارد.

رستا به جعبه اشاره می کند:

– این چیه؟

– یه گوشیه. اون روز اومده بودم واسه خاطر این بدم بهت واسه جبران کمک اون شبت. ولی تو... بگذریم گذشته دیگه. ببخشید نمی خوام ناراحت کنم. دیدم مدل گوشتیت قدیمیه و داغون شده فقط به فکرم رسید یه گوشی بگیرم.

– ولی من فقط رسوندمت بیمارستان. فکر نمی کنی این گوشی واسه جبران انجام وظیفه ی من خیلی زیاده؟ بگیرش نمی خوام.

- آدم هدیه رو بر نمی گردونه. زشته!
- بعد جعبه را توی کیف رستا می اندازد.
- همیشه دیگه برش گردونی. به اسم خودت خریدم.
- غر نزن زیبای من. برو دیرت نشه.
- ولی به خدا نمی تونم قبولش کنم.
- برو پایین رستا. داری ناراحت می کنی ها. راستی چرا همه ش تلفت یکی در میون خاموش بود؟ چرا جواب پیام هام رو ندادی؟
- برسام پیام فرستاده بود؟ پس چرا چیزی توی صندوق پیام ها نبود؟ آن قاتل احمق پاکشان کرده بود؟ به چه حقی؟
- امشب بهت زنگ می زنم خواهشا جواب بده.
- شماره عوض شده.

- صداتم درنمیاد. از صبح تا حالا چرا نمیگی شمارت
عوض شده؟ بهم برخورد.
- الان که گفتم. تایپ کن لطفا.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_یکم

شب خسته با استخوان دردی که امانش را بریده، بند
کیفش را روی دوشش می اندازد و بعد از خداحافظی از
آقا تقی که صد بار خستگی ناپذیر از او پرسیده بود
چرا ماسک زده، از کتابخانه بیرون می زند. این طرف و

آن طرف را می بیند اما کسی را که شبیه یک محافظ
برای او باشد را نمی یابد.

سمت ایستگاه اتوبوس آهسته قدم زنان می رود که
ناگهان بازویش محکم کشیده می شود و درد چون
ساتوری بزرگ بر تن زخمی اش فرود می آید و دردی
بی نهایت در تک تک عضلات بدنش می پیچد.

- آخ!

انوش با چشمانی خون گرفته، ناخن های انگشتان
استخوانی اش را در گوشت بازوی نحیف رستا فرو
می کند.

رستا از درد و ترس از دیدن انوش بی اراده اشک
می ریزد و هیچ حالی اش نیست صورت زیبایش خیس
می شود.

التماس و خشم و نفرت را در صدایش می ریزد.

-عوضی ولم کن! ول کن آشغال.

- ساکت. ببند دهنتو. فکر کردی عکسا و فلشارو

برداری بری همه چی تموم میشه هرزه خانوم؟

- هیچ... گوهی نمی تونی بخوری. پسبرو گورتو گم کن.

میان کشمکش برای رهایی از چنگال انوش، چشمش

به موتورسواری میفتد که کنار پیاده‌رو سوار بر

موتورش است. زود او را می‌شناسد همان کلاه کاسکت

سرش است. علامت شمشیر به رنگ سفید در

کناره‌های کلاه گواه بر آشنا بودنش است.

انوش او را هل می‌دهد.

- راه بیفت زر زیادی نزن.

نایی برای مبارزه با انوش ندارد.

- برو انوش. برو تا داد نزد مردم نریختن اینجا.

- تو غلط می کنی. ز نمی اختیار تو دارم. هر کی بخواد
حرف بزنه به ضرر خودشه. راه بیفت زود باش تا وسط
خیابون له و لوردت نکردم.

رستا آنقدر ترسیده که درد استخوان هایش یادش
رفته.

انوش سمت خیابان هلش می دهد و او را به زور توی
ماشین می نشاند. رستا می خواهد فرار کند اما انوش
کمر بندش را می بندد و قفل در را می زند و ماشین را به
سرعت دور می زند. تا می خواهد سوار شود و پشت
فرمان بنشیند، موتور سوار به سرعت نزدیک می شود و
مشتی محکم به پشتش می کوبد. انوش به در باز
ماشین می خورد و نقش زمین می شود.
رستا در حال تقلا برای باز کردن کمر بندی ست که گیر
کرده.

- باز شو لعنتی. باز شو دیگه!

بالاخره موفق می شود و قفل را می زند و به سرعت
پیاده شده و فرار می کند.

انوش تا به خودش بیاید موتورسوار به سرعت لا به
لای ماشین ها گم شده و رستا سوار بر یک تاکسی از
او دور شده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_دوم

- وای وای رستا، خدا بهمون رحم کرده.

کاری از EXCHANGE GROUP

رستا سرش را که از درد در حال انفجار است توی
دستان سرد و لرزانش نگه داشته، اشک‌هایش تمامی
ندارد.

- آخ روشن. مُردم و زنده شدم. کی این وحشی دست
از سر من برمی‌داره؟

- بره به درک.

- دیگه نمی‌تونم برم اونجا. دوباره فردا برمی‌گرده و
ایندفعه دیگه نمی‌تونم فرار کنم.

- یعنی چی؟ پس کارت چی میشه؟

- الان جونم مهم‌تره یا کارم؟

- نترس. بیا زنگ بزن به وکیلِت بهش بگو چی کار کنی
اگه باز خواست بیاد مزاحمت بشه.

رستا دست می‌کشد روی پلک‌های خیس و دردناکش.

- مگه چی می خواد بگه قریونت برم؟ اون بی شرف
هنوز خبر مرگش شوهرمه و می تونه نذاره من پیام
سرکار. قانون این مملکتو نمی دونی تو؟
- مگه شهر هرته؟ به خدا پدرشو درمیارن.
- دیگه نمیرم اونجا. به خدا تا پیام حقمو قانونی از اون
دیو بگیرم زجرکش شدم مردم.
- باور کن از لحاظ روحی دیگه طاقت دعوا و بکش بکشو
ندارم.
- الهی من بمیرم واسه تو. می فهمم چی میگی.
- روشن! ولی اگه نرم سرکار بی پول میشم. وای اصلا
نمیشه. هیچ جا به من کار نمیدن. خدایا چه غلطی
بکنم؟
- بذار من به ملکوتی بگم بیا اینجا کار کن. اونی که
قرار بود بیاد نتونست بیشتر از دو روز وایسه. به مشکل

برخورد. آشپزی بلدی؟ می تونی پیتزا و ساندویچ آماده کنی؟

- تا حالا پیتزا درست نکردم روشنا.

- خودم بهت یاد میدم. غمت نباشه. فرید هم کمک می کنه.

نور امیدی هر چند ضعیف در دلش روشن می شود.

- کی باهاش حرف می زنی؟

- تو گریه نکن اروم باش من الان بهش پیام میدم.

روشنا مشغول دادن پیام به ملکوتی ست که رستا می پرسد:

- روشنا باید به نیکزاد بگم اون موتوریه رو؟

- چه می دونم. هر دم از این باغ بری می رسد. به نظرم

اصلا لزومی نداره بگی. معلوم نیست اون موتوریه کیه.

- شاید خود خاک بر سرِ قاتله.
- یعنی اینقدر بی کله‌س که خودشو نشون ما میده؟
اونم سه بار؟
- احتمالا همدستشه.
- شک نکن.
- امروز برسام اومد اونجا. منو با این همه کبودی دید.
آخرشم فکر کرد اون برادر نداشته‌م منو زده.
- هر چی خواستم بگم من کیم، زبونم نچرخید روشنا.
روشنا دلنوازی‌هایش را در چشمان قشنگش می‌ریزد و
به صورت غم زده‌ی رستا گره می‌زند.
- یه وقتایی یه چیزایی باید اتفاق بیفته. اصلا نمیشه
جلوشو گرفت. نمی‌دونم حکمتش چیه ولی حسم میگه
قراره تو جووری بزرگ بشی که تا آخر عمرت این روزا

عین یه کتاب باز جلو روت باشه و دیگه برنگردی به
این شرایط. حسم میگه برسام قراره یه قسمت از
سرنوشت تو باشه.

- به سرنوشت من خیلی وقته گند زده شده روشنا.
- نرو تو فاز منفی. ولی به وقتش به برسام همه چی رو
بگو. اول به داد خودت برس رستا. تکلیفتو با اون
مرتیکه روانی روشن کن. از وکیلِت چه خبر؟
- گفت اقدام کرده. خیلی زود وقت دادگاه می‌رسه.
- مامانت بهت زنگ نزده؟
- نه بابا. فکر کن یه ذره براش مهم باشم.
- عجب مادریه! عین مادر من و رهی. سنگدلا.

رستا هیچ حرفی ندارد به روشنا بگوید. اصلا در حال و هوای دلداری دادن نیست وقتی خودش دل و دماغی برایش نمانده.

تلفن روشنا زنگ می خورد.

- اوه اوه این پسره نیکزاده. الان واسه چی زنگ زده؟ هنوز هشت هم نشده.

- منو نگی ها. بزن رو آیفون بینم چی میگه.
- باشه.

ایکون سبز را می فشارد:

- سلام سرگرد.

صدای علیرضا از جایی شلوغ و درهم و برهم می آید.

- سلام روشنا. خوبی؟

این خوبی گفتنش را دوست دارد. یک مدل خاصی است. از آن احوالپرسی‌های باحال گونه که تهش بوی "دلتنگی و قربانت بروم" می‌دهد.

بوی "دلتنگ شنیدن صدایت بودم" می‌دهد. گرچه می‌داند نیکزاد چنین قصدی ندارد، اما خوشش می‌آید خودش را گول بزند. به هر حال بار اول است که همچو مردی اینطوری هوایش را دارد. آن هم نه هر مردی، یک پلیس جذاب و خوشتیپ.

- خوبم ممنون. چیزی شده؟

- زنگ زدم بگم امشب همکارم تو رو می‌رسونه. من نمی‌تونم بیام.

مثل لاستیک پنچر شده بادش خالی می‌شود.

- بله... مرسی که گفتین.

- خانوم رستمی هم که پیشته. نگهش دار جایی نره.

- تو از کجا می‌دونی؟

- راننده‌ی تاکسی که از دست شوهرش نجاتش داد
همکار من بود. فکر کرده تو اون ترافیک تاکسی خالی
یهو از کجا سرو کله‌ش پیدا میشه؟

این مرد همیشه یک قدم که هیچ، صد قدم از آن‌ها
جلوتر بود.

- البته اون موتور سوار همکار ما نبود.

- پس کی بود؟

- همونی که می‌خواست اون شب بزنه بهت. موندم
چرا خانوم رستمی رو از دست شوهرش نجاتش داده.
رستا سر تکان می‌دهد که واویلا از این قاتل و کارهای
عجیب و غریبش.

- فردا صبح میام دنبالتون. امیدوارم رستمی دیگه
ساکت نمونه و همه چی رو به من بگه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سوم

رستا نگاه نا شکیش را به در و دیوار دوخته و بی صدا
نفسش را توی هوای دم گرفته‌ی آشپزخانه فوت
می‌کند.

فرید که پا توی آشپزخانه می‌گذارد، روشنا به سرعت
آیفون تلفنش را غیر فعال می‌کند و توی تلفن لب
می‌زند:

- ممنون چشم. فعلا.

فرید نگاهی پر از شک به روشنا می‌کند.

- برو میزا رو تمیز کن. مشتريا خیلی وقته رفتن.

روشنا تلفنش را در جیب لباس فرمش سر می‌دهد و
بیرون می‌دود.

رستا سرش را به دیوار عرق کرده تکیه می‌دهد و سعی
می‌کند ذهن پر از تشویشش را جایی دور پرت کند.
خیلی دور. آن طرف سیاهچاله‌هایی که با اشتها
ستاره‌ها را می‌مکند.

معین دنده عوض می‌کند و به سمت راست می‌پیچد.

- تموم باجه‌های عمومی این منطقه رو گشتیم. تو هر محله یه باجه هست که فقط هفتاشون سالم بودن. بقیه خرابن.

علیرضا پوکی به سیگار نصفه نیمه‌اش می‌زند:

- اون وقت مخابرات چرا واسه تعمیرشون اقدام نمی‌کنه؟

- چون لزومی نمی‌بینه اصلا نگهشون داره. دارن کم کم همون چند تا رو هم جمع می‌کنن. تعمیرشون فقط هزینه‌ی بیخودیه.

- خب بعدش؟ تونستین شماره رو ردیابی کنید؟

معین ماشین را کنار خیابان متوقف می‌کند و ترمز دستی را می‌کشد.

با دست به جایی آن سمت خیابان اشاره می‌کند.

- آره اوناهاش. پیداش کردیم. خوب شد که بیشترشون خراب بودن. کار ما رو راحت تر کردن. علیرضا به محدوده‌ی دور و بر چشم می‌دوزد. یک خیابان عریض و طویل است که نه میشد انتهایش را دید نه اولش را.

یک طرف چند بلوک آپارتمانی است که هر کدام ده طبقه بیشتر هستند.

طرف دیگر خیابان که سربالایی دارد ارتفاع خانه‌ها کوتاه تر اما دیوارها بلندتر و ساختمان‌ها بزرگ هستند. از آن خانه‌های لاکچری با صاحبانی ثروتمند.

- حالا چجوری پیداش کنیم دایی؟

- همیشه که تک تک خونه‌ها رو بگردیم. اول باید دنبال یه نشونه باشیم که بشه سرنخ. سرنخ رو بگیریم تا برسیم جایی.

- به نظرت قاتل اینجا زندگی می کنه؟
- یا خودش یا همدستش یه ربطی به این خیابون و این محله دارن.
- بازم کارمون سخته.
- اون چیزایی که ازت خواستم چی شد؟ فهمیدی برادر طلوعی کجا زندگی می کنه؟
- فعلا که نتونستیم ردشو بگیریم. چون مشخص نیست کجا زندگی می کنه.
- احتمالا قاچاقی نرفته اون ور؟
- معین از کوله اش چند برگه پرینت شده بیرون می کشد.
- شاید.
- خود پروانه چی؟

- بیا اینا رو نگاه کن. چند سال قبل با پاسپورت دوماهه رفته ترکیه. ولی دیگه برنگشته. احتمال میدم بردارش هم اونجا رفته باشه. ولی قاچاقی.

قبل از ریاست جمهوری ترامپ و ممنوعیت ورود مهاجرا، پروانه از طریق سازمان ملل رفته آمریکا. یعنی بعد از چهار سال زندگی تو یکی از شهرای کوچک ترکیه به اسم ساکاریا رفته شهر ممفیس. یعنی ۸ ساله که آمریکا بوده و امسال اوایل بهار برگشته ایران.

- خب دیگه؟

- حالا اینو بین شاخات دربیاد.

علیرضا نگاهی به برگه‌ها می‌اندازد.

پروانه طلوعی، وحید خوشنام و فرشاد قادری هر سه در یک تاریخ و با یک پرواز سال گذشته وارد ایران شده بودند.

علیرضا با پشت دست روی برگه‌ها می‌کوبد:

– خودشه. همینه. این سه نفر باهم بودن.

– دایی گیج بودم گیج تر شدم.

– چند تا پازل ریز و به هم ریخته‌س که باید

بچینمشون کنار هم. فرضیه‌ی اولم اینه که قاتل

منتظرشون بوده تا این سه تا بیان ایران. بعد سر

فرصت کارشون رو بسازه.

– و فرضیه‌ی دوم؟

– نمی‌دونم معین. الان هیچی نمی‌دونم. اون پرینت

شماره تلفنارو بده. داری شون؟

– آره دارم. صبر کن.

معین به سرعت برگه را دست او می‌دهد.

- باید ببینیم تو چه ساعتایی زنگ زده. این خیلی مهمه.

تلفن معین زنگ می خورد. از کلانتری زنگ زده اند و او باید به سرعت برگردد.

- باید برم. امشب شیفتم.

- خيله خب من همين جا پياده ميشم يه گشتي بزنم.

- بذار برسونت جایی که ماشینتو پارک کردی. سرده هوا.

- نه نمی خواد با تاکسی میرم. تو برو.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهارم

دست می دهد و پیاده می شود. لبه های پالتوی
 کلاسیکش را بالا می زند و فقط یک کلاه و یک سیگار
 برگ کم دارد که شبیه هرکول پوارو بشود.
 و صد البته یک سیبیل تاب دار.

نمی داند از کجا شروع کند و اصلا به چه دستاویزی
 توی این خیابان که مملو از فروشگاه ها و مغازه های
 درخشنده زیر نور لامپ ها و تابلو نئون های رنگارنگ
 است چنگ بزند و دنبال جای خواب قاتل بگردد. سیگار
 دیگری آتش می زند و دودش را با اولین پوک سمت
 هوا می فرستد.

با شنیدن صدای یک موتور که لا به لای ماشین ها
 ویراژ می دهد، فوراً سر برمی گرداند.
 اولین جرقه در ذهنش ردش می شود. از خودش
 می پرسد: "چرا من هر موتورسواری رو که می بینم یاد

قاتل میفتم؟ نکنه قاتل ماشین نداره و فقط یه موتور داره؟ خودش. این اولین سرنخ.

راه می افتد و نگاهش را می دوزد به مغازه ها و رستوران های مملو از جمعیت.

وارد کافه ای با نمای سبز و کرم رنگ می شود که با گیاهان همیشه بهار مستتر شده. یک جای دنج پیدا می کند و سفارش موکا می دهد.

بعد تلفن و دفترچه یادداشت و خودکارش را روی میز می گذارد. باید از گوگل مپ کمک بگیرد تا آدرس چند فروشگاه که موتورهای لوکس می فروشند را یادداشت کند. خوب یادش هست که موتور آن موتورسوار نو بود. حتی امشب همکارش که نقش راننده تاکسی را بازی کرده بود به این حقیقت اذعان داشت.

حواسش آنقدر پی تحقیق و تجسسش شده که زمان
 را گم کرده و هیاهوی دخترهای زیبا و بزرگ کرده و
 پسرهای شوخ و شنگ و خنده رو را نمی‌شنود.
 صدای تار و گیتار نوازنده‌ی جوانی که اهنگی در خور
 آن جمع شاد می‌نوازد اما، او را به خودش می‌آورد.
 دمی با نوای خوش آواز پسر، ذهن مشوشش را آرام
 می‌کند و بعد از ربعی دل از آن آوای دل انگیز می‌گند و
 از کافه بیرون می‌زند.
 فردا باید باز برگردد به این محله.
 دقایقی بعد خودش را به محل پارک اتومبیلش
 می‌رساند.
 پشت فرمان که می‌نشیند وزش باد تکه کاغذی را که
 لای برف پاک کن گیر افتاده را تکان می‌دهد.
 دوباره پیاده می‌شود.

برگه‌ای تا شده می‌یابد. آن را برمی‌دارد و نگاهی به
داخلش می‌اندازد.

"می‌دونم که از هدیه‌م خوست میاد. پس خوش باش
بازپرس ویژه قتل سابق، علیرضا نیکزاد. حالشو ببر."
به سرعت به اطراف نگاه می‌کند. اما کسی را نمی‌بیند.
دریغ از یک موتورسوار.

توی ماشین می‌نشیند و به دور و برش نگاه می‌کند و با
دیدن چیزی روی صندلی شاگرد اخم‌های ریز و کم
شکنش روی پیشانی‌اش می‌نشیند.
زمرمه‌ی لرزانش در فضای ماشین می‌پیچد:

- یا خدا. این چیه دیگه؟...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجم

لحظاتی بر و بر به جعبه نگاه می کند. از این جعبه های مقوایی دست ساز است که با چسب کتابی نوار پیچ شده. اما چنان تر و تمیز که مشخص است سازنده اش بلد بوده چطور جعبه درست کند.

درست است که پلیس است و دیدن این چیزها از سمت قاتل یا مجرم برایش عالی شده، اما هنوز هم واهمه دارد توی جعبه را ببیند چون جانش را دوست دارد.

جعبه را اهسته برمی دارد. ابعادش کمتر از ده سانتی متر است و به شدت سبک.

آن را باز می کند و با دیدن یک فلش ته جعبه اخم می کند.

- این چیه؟

داشبورد را با عجله باز می کند و تبدیل کوچکی را بیرون می کشد. به انتهای فلش مموری سیاه وصل می کند و بعد آن را به تلفن همراهش وصل می کند. دو فایل در آن وجود دارد. یک فایل فیلم و دیگری عکس.

فورا روی فیلم کلیک می کند. با دیدن شخص توی فیلم چشمانش گرد می شود.

فرشاد روی زمین نشسته و به دوربین با نگاهی پر از ترس و وحشت چشم دوخته و عقب عقب می‌رود و فیلمبردار به دنبالش.

صدای ملتمس گونه‌ی فرشاد بلند می‌شود:

- نه... نه... تو رو خدا نکن. می‌خواهی چی کار کنی؟

فیلم قطع می‌شود و بلافاصله با صحنه‌ای دیگر دوباره از سر گرفته می‌شود.

فرشاد لخت و عور دمر روی تختی شبیه تخت‌های درمانگاهی دراز کش شده.

دستان بزرگ و مردانه‌ای او را ماساژ می‌دهد. بیشتر شبیه مشت و مال‌های حمام‌های عمومی دوران قاجار است. اما خیلی بدتر از آن. تمام تنش کبود شده.

فرشاد هنوز التماس می‌کند اما این بار دهانش را با پارچه‌ای بسته‌اند.

مرد ماساژ دهنده دست راست او را محکم تا کرده به
عقب می کشد و صدای شکستش توی گوش علیرضا
می نشیند.

بعد پای چپ فرشاد را با یک حرکت به سمت باسنش
چنان تند و فرز خم می کند و مچ پایش را می پیچاند که
علیرضا لب می گزد.

صدای گریه ی فرشاد بلند می شود.

فیلم قطع می شود باز و اینبار که دوباره فیلم بالا
می آید، فرشاد به پشتش دراز کش شده. نمی تواند
دست و پایش را تکان بدهد چون دست راست و پای
چپش شکسته.

در حالتی زار و نزار اشک می ریزد و دهانش را باز
کرده اند.

رو به فیلمبردار چون مادر مرده‌ای در خیابان رها شده
 زیر بوران و سرما مانده، التماس می‌کند. غلط کردم.
 گوه خوردم. تو رو خدا منو نکش.

اما مرد ماساژ دهنده که تمام مدت فقط دست‌هایش
 مشخص است با ساتوری بزرگ کنار تخت می‌ایستد.
 علیرضا نفس در سینه حبس می‌کند. می‌داند قرار است
 چه ببیند اما آنقدر حالش بد لست که حتی پلک
 نمی‌تواند بزند. مرد بدون اینکه ثانیه‌ای لغتش بدهد،
 سراغ آلت تناسلی فرشاد می‌رود و آن را قطع می‌کند و
 فرشاد فریاد جگر خراشش با گذاشته شدن دست مرد
 روی دهانش خفه می‌شود. خون چون رودخانه‌ای تخت
 و ملافه را سرخ می‌کند. علیرضا از همان جا می‌تواند
 عمق دردی که فرشاد حس می‌کند را بفهمد.

مرد او را چون تکه گوشتی به پهلوی می چرخاند و
گردنش را با یک حرکت می شکند.

علیرضا دیگر نمی تواند ببیند. حالت تهوعی شدید دارد
و محتویات موکا در معده اش دارد بالا و پایین می شود.
اما دست روی دهانش می گذارد و به سختی ادامه می
فیلیم را می بیند چون چاره ندارد.

فرشاد هنوز هم زنده است اما کم جان. اینبار دستانی
که با دستکش سیاه پوشیده شده دارد با وسایل مثبت
کاری چیزی پشت فرشاد حک می کند. بدن فرشاد
خونین و مالین است. پوست او دارد ریز ریز کنده
می شود. ماهرانه و ناجوانمردانه. قصاب دارد شکارش
را مثبت کاری می کند.

- لعنتی! این چه جوونوریه آخه؟

فرشاد آخرین فریاد بی صدایش را می زند و جان می دهد.

دقایقی بعد با دستمالی پشتش را تمیز می کنند و روی کلمه ی mine زوم کرده و بعد فیلم قطع می شود.
علیرضا به سرعت از اتومبیل پیاده می شود و سر توی جوی بزرگ کرده و استفراغ می کند. تمام تصاویر مرگ فرشاد جلوی چشمانش جلو و عقب می رود.
وقتی سالانه سالانه داخل اتومبیلش برمی گردد تازه می فهمد با یک جانی سر و کار دارد که کینه و تنفرش از اینجا تا ثریا وسعت دارد.

- تف تو روحت. اشغال. این چی بود من دیدم خدا.
به ساعت مچی اش نگاهی می اندازد و استارت می زند.
در حالیکه فرمان را می چرخاند شماره ی روشنا را می گیرد.

روشنا که می گوید الو نفسی راحت می کشد. یک مو از
سر آن زیباروی دوست داشتنی کم بشود خودش را تا
قیام قیامت نخواهد بخشید.

- الو؟ کجایی؟

- من خونه ام. چطور؟

- هیچی. لطفا از خونه بیرون نرو. صبح میام دنبالت.

- باشه.

تلفن را قطع کرده توی جیبش می اندازد و سرعتش را
زیاد می کند تا زودتر به خانه برسد.

معین با یک چشم باز و یک پلک بسته یک وری به فیلم
نگاه می کند.

علیرضا خنده اش گرفته.

- الان مثلا نمی بینی هیچی؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_ششم

معین ادای اوق زدن درمی آورد و فیلم را قطع می کند.

- وای حالم بد شد. خیلی روانیه.

علیرضا مربای بالنگ را روی نان تست می مالد.

- شکنجه های قرون وسطایی هم اینقدر وحشتناک

نبودن.

- اره به خدا. باید هر چه زودتر بگیریمش تا قتل بعدی

اتفاق نیفتاده.

- امروز دوباره میرم اون محله. اول باید بینم موتورش
رو از کجا خریده. بعدم بگردم بینم این جعبه از کدوم
مغازه رفته بیرون.

- اصلا این فیلمو واسه چی برای تو فرستاده؟

- در مرض داشتتش که شکی نیست ولی واقعا
نمی فهمم چجوری منو می شناسه؟ اسممو از کجا
می دونه؟ خیر سرم پلیس مخفیم. گندت بزنن.

- پس با این حساب به جای این که تو دنبال قاتل
باشی، اون دنبال توئه.

- دقیقا. واسه همین فردا باید یکی دیگه به جای من
بره دنبال موتورفروشی ها.

- یکو می ذارم واسه این کار.

- تو رو خدا مثل سعیدی نباشه فقط. یکی می خوام
پشت سرش هم چشم داشته باشه.

– باشه. بعدش؟

– کاش می تونستم دستشو بخونم. ولی دریغ از یک نشونه.

معین چایش را سر می کشد.

– راستی این پسره کارن باز زنگ زد دعوا.

– بازم؟ چی می گفت؟

– می خوام زودتر این پرونده رو حل کنید دارم نابود

میشم. گفت دشمنام شایعه ساختن من پروانه رو

کشتم و کلی از فالوورام رو دارم از دست میدم. اصلا

فالور به درک، خودم دارم زیر بار فشار این تهمتا از

بین میرم.

علیرضا کلافه و سردرگم دست لای موهایش می کشد.

- حق داره. تهمت مردم آدمو نابود می کنه. قضاوت دیگران باعث میشه آدم زندگیش زیر و رو بشه.
- من دیگه برم. خیلی کار داریم. مواظب باش دایی. این مرتیکه خیلی بهمون نزدیکه.
- کاری به من نداره. ولی یه چیزو خوب می ددیم. از این که ما رو بازی بده لذت می بره.

الهه با خستگی کفش های پاشنه بلندش را از پاهای ملتهب و خسته اش می کند و روی زمین پرت می کند. ویدا جلوتر از او پا در خانه می گذارد و کیفش را روی اولین مبل نزدیک در خانه پرت می کند.

بلند داد می زند:

- نغمه؟ بیا ببینم.

نغمه از آشپزخانه با ملاقه در دست بیرون می دود.

- سلام خانوم جون، اومدین؟

- سلام. دو لیوان چایی داغ بده بهمون که هلاکیم.

الهی پاهای بی رمقش را سمت نشیمن می کشاند و پالتو و کیفش را روی دسته ی مبل می اندازد و گوشه ی مبل ولو می شود.

- آخ خدا مُردم. لعنتیا چقدر فک زدن. سرم ترکید.

ویدا روی مبل نزدیکش می نشیند:

- تو هم با اون شوهر کردنت. بهت گفتم نریم.

- چی کار کنم ویدا؟ خانواده شن. رسمشونه. پسرشون مرده و ما باید تو تمام مجالسشون باشیم. تازه هفته ی بعد باید بریم مشهد.

- عمرا. خودت برو من مشهد بیا نیستم.

- بی معرفت!

- والا. مغز خر نخوردم که.

نغمه با سینی چای وارد می شود.

ویدا لیوانی برمی دارد و می گوید:

- چه خبر نغمه؟ کسی زنگ نزد؟

نغمه سینی را جلوی الهه می گیرد.

- نه ولی یه نفر یه بسته آورد.

- بسته؟ چه بسته ای؟

- یه پاکت سفید و بزرگه. بدون هیچ اسم و آدرسی.

الهه جرعه ای از چای می نوشد:

- پستیچی نبود؟

- نه خانوم. یه موتوری بود. پاکتو داد و رفت. هر چی
گفتم تو کی هستی و این چیه، جواب نداد. گازشو
گرفت و رفت. فقط رو پاکت نوشته:
" تولدت مبارک. "

الهه و ویدا با اخم به یکدیگر نگاه می کنند.
ویدا لب می گزد:

- الهه. تولد توئه. یکی برات کادو فرستاده. ترسیدم
فکر کردم چی شده؟ نغمه برو پاکتو بیار. بدو.
الهه لیوان چایش را روی میز می گذارد.
- ولی یه جوریه ویدا. کی تولدت منو تا حالا
اینجوری تبریک گفته و واسم هدیه فرستاده که
این دومیش باشه؟

نغمه برمی گردد و به ویدا فرصت جواب نمی دهد.

الهه پاکت را می گیرد.

آن را باز می کند و توی پاکت را نگاه می کند. دست
توی پاکت می کند و چیزی بیرون می کشد.

- وا! این چیه دیگه؟

ویدا کنجکاو می پرسد:

- این چیه الهه؟

- گوشی وحیده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتم

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

کاری از EXCHANGE GROUP

- مگه گوشی وحید گم نشده بود؟

الهه انگار چیزی یادش آمده باشد مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد و گوشی را به هوا پرت می‌کند و جیغ می‌زند.

گوشی تلفن وحید توی هوا می‌رقصد و روی فرش دستبافت ابریشمین فرود می‌آید.

ویدا وحشت زده می‌گوید:

- چی شد الهه؟ چرا عین جن زده‌ها گوشی رو پرت کردی؟

- اون پلیسه گفت احتمالا گوشی وحید دست قاتل بوده.

ویدا هینی می‌کشد و دست روی دهانش می‌گذارد:

- یعنی... یعنی اینو اون قاتل فرستاده؟ خدا مرگم بده.

الهه با چشمانی پر از ترس تند تند سر تکان می دهد.
ویدا می گوید:

- باید به اون پلیسه خبر بدیم؟

الهه به گوشی نگاه می کند.

- نه! صبر کن. الان زنگ زن. یادته پلیسه گفت وحید با یه زن در ارتباط بوده؟ لابد باهم چت کردن. می خوام اول حرفاشونو ببینم.

- ول کن بابا. بیکاریا. حالا یه چیزی گفت.

- تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها. پلیس رو هوا یه چیزی نمیگه.

باید ببینم وحید قبل از مردنش بهم خیانت کرده یا نه.

- حالا بر فرض که فهمیدی. می خوای چی کار کنی.
نکنه می خوای جنازه شو از تو قبر بکشی بیرون ازش
بپرسی چرا بهت خیانت کرده.
- نقل این حرفا نیست ویدا. دلم نمی خواد با ذهنیت
خراب بهش فکر کنم.
- ندیده پیداس جانم. شوهر چشم چرونت اگر خیانت
نکرده باشه عجیبه.
- بس کن ویدا. پشت سر مرده حرف نزن.
ویدا پوزخندی می زند.
- حالا قفلشو چجوری می خوای وا کنی؟
- الهه تلفن را از روی زمین برمی دارد.
روشنش می کند و صبر می کند تلفن لود بشود. صفحه
بدون قفل است.

- عه قفل نیست ویدا. ولی امکان نداره وحید تلفنشو قفل نکنه. به هر برنامه حداقل صد تا قفل می‌زد.
- یعنی میگی قاتل بازش کرده؟
- احتمالا دیگه.
- بین اینستا شو چک کن اول.
- حالا بینشا. کی بود می‌گفت مگه بیکاری؟ نگاش کن چه هوله.
- حرف نزن الهه. زود باش.
- الهه روی آپ اینستا کلیک می‌کند.
- قفل نیست.
- برو دایرکتا رو چک کن.
- الهه همان کار را می‌کند.

دانه دانه چک می کند و عاقبت وارد دایرکت انوش و
وحید می شود.

اما انوش عکس و نام صفحه را پاک کرده. پیج را
غیرفعال نکرده.

تمام پیام های رد و بدل شده سرجایشان هستند.
الهه شروع می کند به خواندن و ویدا بالای سرش
ایستاده. می گوید:

- طرف بی نام و نشونه. پس حتما همینه.

الهه شروع به خواندن آخرین پیام ها می کند:
- بهت که گفتم اسمت اونی نیست که گفتی.

- حالا چه فرقی داره اسمم پی باشه، مهم اینه که شب
تا صبح بهت حال بدم.

- اون که حتما اما من از تو چشای طرف می فهمم
راست میگه یا دروغ.
- خب حالا نمی خواد پز باهوش بودن تو بدی.
- کی میای پیشم خوشگله؟
- کاش میشد امشب پیام. ولی نمیشه.
- بیا دیگه. می خوام واست اسموتی درست کنم. همون
اسموتی توت فرنگی که تو کافه سفارش دادی.
- میام. غمت نباشه.
- ویدا نچ نچ می کند:
- "عجب بی پدری بوده ها!"

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتم

ویدا نچ نچ می کند:

"عجب بی پدری بوده ها!"

الهه ابرو بالا می اندازد و با اینکه با خواندن پیامها
کوهی از غم روی دلش سنگینی می کند، اجازه نمی دهد
اشک هایش راه باز کند روی گونه هایش.

- باورم نمیشه ویدا. باورم نمیشه اینا رو وحید نوشته
باشه. آخه مگه ما چه مشکلی داشتیم که بهم خیانت
کرد؟

- بی خیال. تو رو داشتن و دوست داشتن لیاقت
می خواد.

- باورم همیشه این وحید باشه.

- عکسش که خودشه. گوشی وحیده الهه. راستی...
بین اینجا گفته اسموتی. یعنی قاتلش همین زنیه که
اون شب رفته خونه‌ش؟

- چطور؟

- مگه یادت نیست جنازه رو کنار دو تا اسموتی توت
فرنگی پیدا کردن که توش پر از خون وحید بود.
الهه حس می‌کند محتویات معده‌اش دارد بالا و پایین
می‌شود.

چند نفس عمیق می‌کشد.

- زنگ بزن به اون پلیسه که دفعه آخر اومد. بهش بگو
بیاد گوشی رو ببره.

- مطمئنی الهه؟ نمی‌خوای بقیه حرفاشون رو چک کنی؟

الهه از جا بلند می شود.

- سرم داره می ترکه. میرم یه چرت بزنم. وقت شام
صدام کن. نمی خوام با شکم خالی بخوابم.

- فکر کردم الان می خوام بگی اشتها نداری.

- چرا به خاطر اون خائن باید از خواب و خوراکم بزنم؟
بسه هر چی خریت کردم واسهش عزا گرفتم. بی
لیاقت.

ویدا باشه ای پر از تعجب می گوید و بعد از رفتن الهه،
به علیرضا زنگ می زند.

ساعت ۸ شب است و همگی دور میز نشسته اند و
مشغول خوردن شام هستند.

بهناز ظرف خورشت را نزدیک برسام می سراند.

- بخور برسام. چرا بی اشتهاایی؟

برسام که سخت در فکر رستا و آن کبودی هاست، با
تکان بازویش توسط دایان از فکر بیرون آمده بی
حواس می گوید:

- هان؟

دایان می گوید:

- مامان با شما بود دایی. چرا با غذات بازی می کنی؟

- چیزی نیست دایی.

بهناز می گوید:

- پس بخور دیگه. یخ کرد.

- چشم. چه خبر آبجی؟

- خبر خاصی نیست. فقط دارم یه کارایی می کنم.

- چه کارایی؟

- دعوام نکینا ولی می خوام این بار جدی جدی دنبال
بیتا بگردم.

برسام با خشم قاشقش را توی بشقاب می کوبد.

- بهناز!

بهناز وا نمی دهد. ظاهری طلبکارانه و جدی به خودش
می گیرد:

- چیه برسام؟ چرا باز گارد می گیری؟ من می خوام
دنبال خواهرم بگردم و این حق منه بدونم این همه
سال کجا بوده.

- اون روزی که از خونه فرار کرد حق خواهری رو برای
من و تو از خودش گرفت.

- برسام؟ بیتا خواهرمونه. آره اشتباه کرد فرار کرد و
آبروی ما رو برد و خودش رو تسلیم اون مردک کرد.
ولی نمیشه که فراموشش کنیم.

- اون اگه آدم بود با دوست پسرش به ما خیانت نمی کرد. مرتیکه عوضی!
- به هر حال گفتم که خبر داشته باشی.
- یه کار وقت تلف کردن و بیخودیه بهناز. دست بردار. اصلا از کجا معلوم زنده باشه یا نرفته باشه خارج؟
- خدا کنه که زنده باشه. من می دونم که زنده ست و یه جایی داره زندگی می کنه.
- اگه زنده ست چرا خبری از خودش نمیده؟
- نمی دونم برسام. نمی دونم.
- حالا به فرض که زنده باشه. چجوری می خوای پیداش کنی؟ تو هیچ سرنخی نداری.
- می خوام مدرسه ها رو بگردم.
- دایان شوکه می پرسد:

- وا! مامان چه ربطی داره آخه؟

- شماها فکر می کنید واسه چی فرار کرد؟ واسه اون عشق و عاشقی مسخره ش؟

برسام و دایان چشم به دهان بهناز دوخته اند.

بهناز با دسته ی چنگالش بازی می کرد.

- بیتا فرار کرد چون حامله بود.

برسام نفس حبس شده اش را با هوفی پر صدا بیرون می فرستد.

- وای خدای من!

- بیتا از بی ابرویی می ترسید. گفت میره چون نمی خواد

من و برسام خجالت زده بشیم. خدارو شکر اسم و

فامیل پسره رو داریم. اگر بچه نمرده باشه و زنده

مونده باشه الان باید بیست و هفت ساله ش باشه.

دایان می گوید:

- و تو می خواهی از طریق پرونده های توی مدرسه
دنبالش بگردی؟

- نه صرفا مدرسه. یه دوستی دارم تو اداره آموزش
پرورش تو قسمت بایگانی کار می کنه. بهم قول داده
کمک کنه.

برسام سر تکان می دهد.

- پس تو دنبال بچه شی نخ خودش.

- هستم داداشم. هستم. ولی از طریق بچه ش می رسم
به خواهرم.

- از کجا می دونی دختره یا پسر؟

- نمی دونم. ولی مطمئنم پیداش می کنم. وای برسام از وقتی این فکر بکر به ذهن همکارم رسید از ذوق روز و شب ندارم.

برسام مشغول خوردن می شود.

-امیدوارم بچه ش به باباش نرفته باشه.

*

با باز شدن در ساختمان و خروج رستا درجه ی بخاری را باز می کند.

فضای ماشین حسابی سرد است برای زنی که قرار است به یک چیزهایی اعتراف کند.

رستا توی ماشین کنار علیرضا می نشیند و سلام می کند.

علیرضا با خوشرویی جوابش را می‌دهد تا ترس را از او دور کند.

- سلام. حالت خوبه؟

رستا جرات سر بلند کردن ندارد. می‌ترسد حالت چشم‌های نگران و رنگ و روی پریده‌اش رسوای عالمش کند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نهم

- خوبم ممنون. کارم داشتین؟

- خودت خوب می دونی برای چی خواستم باهات حرف بزنم.

- ولی من چیز بیشتری نمی دونم.

- می دونی رستا. می دونی. پس بهم بگو. شاید بشه کمک کنه به پیدا کردن قاتل. من که نمیگم تو قاتلی. ولی شاید چیزی بدونی که به من کمک کنه.

- باور کنید هر چی بود بهتون گفتم.

علیرضا چاره‌ای نمی‌بیند که برود سر اصل مطلب.

تلفن وحید را با خونسردی و حرکتی اهسته در حالی که زیر چشمی رستا را می‌پاید، از توی داشبورد در می‌آورد.

هیچ عکس‌العملی از او نمی‌بیند.

- این تلفنو می‌شناسی؟

رستا سر بلند می کند و علیرضا میخ چشمان آبی
کدرش می شود.

- نه.

- اوکی.

صفحه را باز می کند و مستقیم توی صفحه ی انوش و
وحید می رود. البته که خبر ندارد این پیج متعلق به
انوش است. نه عکسی دارد نه اسم و رسمی.

- بیا به این پیام ها نگاه کن. نوشته بیا واست

اسموتی درست می کنم. تاریخش هم مال اون
شبه. یعنی دقیقا همون شبی که تو رفتی اونجا و
وحید اسموتی توت فرنگی درست کرده بود و
کشته شد.

رستا دلش هری پایین می ریزد. کارش تمام بود دیگر.
انوش خاک بر سر بدبختش کرده بود. فوراً فکرش

می رود سمت زندان و یک دریچه ی کوچک بیست
سانتی متری بالای دیوار یک سلول کثیف و تاریک.
تصور اسارت و ندیدن شب و روز حالش را خراب تر از
قبل می کند.

هق هقش بلند می شود و دستان یخ کرده اش را در هم
چفت می کند.

- چرا گریه می کنی؟ اینا رو تو نوشتی؟

- شما که نمی دونید من چه زن بدبختی هستم. شما
هیچی نمی دونید.

- بهم بگو چی شده؟ از چی می ترسی رستا؟

- از زندون.

- تو کشتیش؟

رستا تند تند سر تکان می دهد.

– نه نکشتم. ولی کاش شوهرمو کشته بودم. کاش...

– منو گیج نکن دختر.

– خسته شدم. از این همه استرس. میگم. همه چی رو می گم.

علیرضا دستمال کاغذی به دستش می دهد.

- اول گریه نکن. اشکاتو پاک کن. چرا از زندون

می ترسی؟ مگه چی کار کردی؟

رستا شروع می کند به گفتن و از خجالت دلش

می خواهد کف ماشین و زمین با هم سوراخ بشوند و او

فرو برود زیر زمین.

علیرضا مبهوت شده از شنیدن داستان پستی های

مردی که زن زیبایش را به مردهای دیگر می فروشد.

اما آیا این زن راست می گوید؟ از کجا حرفش را باور

کند؟ مگر میشود یک زن اینهمه بی اراده و برده وار
زندگی کند؟

- می دونی چقدر سخته حرفاتو باور کنم؟ فکر نکنم
اینقدر زبون بوده باشی که هر چی انوش گفته انجام
دادی. نمی تونستی پیش وحید نری؟

- اون شب انوش توی ماشین درست جلوی خونه ی
وحید دست منو برید و چاقو رو گذاشت زیر گلوم که
باید بری تو. من توی حیاط بودم که رفت.

می خواستم برگردم اما نمی دونم چرا رفتم بالا. پاهام
مال خودم نبود انگار.

- توجیه خوبی نیست رستا.

رستا فین فین کنان تلفتش را روشن می کند. روی
فیلم کتک خوردنش پلی می کند.

- لطفا خودتون ببینید. من دیگه هیچی نمیگم.

علیرضا تمام فیلم را می بیند و حرف های انوش را می شنود.

کتک خوردن رستا را که می بیند دیگر نمی تواند تحمل کند و گوشی را به رستا می دهد و از ماشین پیاده می شود. فقط خدا می داند اگر یک ثانیه بیشتر می ماند مغز و قلبش می ترکید.

نسیم خنکی به صورتش می خورد و چند ثانیه طول می کشد تا حالش سر جایش بیاید.

رستا پیاده می شود و ماشین را دور می زند.

علیرضا سیگاری آتش می زند و تکیه اش را به ماشین می دهد و با ولع پوکی عمیق می زند.

رستا آنقدر خجالت زده است که فقط خدا می داند چه لحظات سختی را دارد می گذراند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_دهم

علیرضا نگاهش میخ به زمین است.

- ببخش که مجبورت کردم حرف بزنی. واقعا

نمی‌دونستم قراره چی بشنوم.

رستا سر خم می‌کند.

- منو می‌برید تحویل میدین؟

- نه.

- واقعا؟

- آره. واقعا.

- چرا؟ مگه من جرم مرتکب نشدم؟

- درسته. تو مجرمی. اما من مسئول یه پرونده‌ی قتل.
و مشکل تو به من ربطی نداره. اما بهت یه نصیحتی
بکنم. حتما و حتما یه کاری بکن اون نامرد به خاک
سیاه بشینه. شک نکن الان مهم ترین کاری که تو
زندگیت باید بکنی همینه.

- وکیل گرفتم. پدرشو درمیارم.

- امیدوارم تو دادگاه بتونی ثابت کنی. خیلی سخته.
-اگر نتونم؟

علیرضا دلش نیامد بگوید سنگسارت می‌کنن و آن
وقت این کله‌ی قشنگ و صورت نازت برای خاطر
شوهر پست فطرتت به فنا می‌رود. از تصویرش لرز به
جانش می‌افتد و قلبش تیر می‌کشد. کاش میشد به او
کمک کند. کاش.

جوابش را باید جوری بدهد که امیدوار باشد.

- نگران نباش. وکیت زرنگ باشه تو برنده میشی.

دیگه برو داخل. من باید برم دنبال روشنا.

رستا خداحافظی می کند و علیرضا خیره به خانه دومین
نخ سیگارش را هم دود می کند.

به معین زنگ می زند. معین که می گوید الو دایی جون،
بی اینکه دست خودش باشد داد می زند:

-معین! به خداوندی خدا اگه بعد از این پرونده ای
کوفتی یه بار دیگه به من زنگ بزنی بگی پوارو بیا
پرونده جدید دارم، به خدا دیگه اسمتو نمیارم.

- اووووو چی شده؟ چه توپت پره!

- حالم از هر چی همجنس خودمه به هم می خوره
معین. واقعا دلم می خواد حافظه مو از دست بدم برم تو
یه جزیره تک و تنها زندگی کنم.

- نمی فهممت دایی. نگرانم کردی.

- کاش فقط می تونستم به یکی بگم دردم چیه معین.

چرا دنیا اینقدر بوی تعفن نامردی میده؟ چرا...

پوکی دیگر می زند و سیگار نصفه اش را روی زمیک

پرت کرده، با ته کفش ورنی اش آن را له می کند.

- هیچی... ولش کن. ببخش سرت داد زدم. قطع

می کنم.

سوار ماشینش می شود اما مطمئن است زندگی رستا

هیچ وقت از ذهنش پاک نخواهد شد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_یازدهم

یعنی همه چی رو بهش گفתי رستا؟

روشنا این را بلند و شوکه می گوید.

- مجبور شدم روشنا. تلفن وحید دستش بود با تمام

چتهاش با اون انوش خاک بر سر.

- واقعا خاک عالم توی سرش.

- ابروم رفت.

- ول کن بابا. اون هر روز از این چیزا زیاد می شنوه.

دیگه براش عادی شده.

- خیلی پسر خوبیه.

روشنا با شنیدن این حرف حسرت زده آهی می کشد.

توی دلش می نالد: "کاش سهم من میشد!"

رستا زیر پتو می رود.

- امشب خیلی سرده.

- خوابت میاد؟

- نه بابا. از صبح اونقدر به درو دیوار زل زدم و از

بیکاری کلافه شدم که حد نداره.

روشنا کنارش دراز می کشد و آرنجش را تکیه گاه

سرش می کند.

- از برسام چه خبر؟

رستا سمتش می چرخد:

- صبح بهم زنگ زد. امروز رفته کتابخونه و وقتی دیده

من نیستم نگران شده بود.

- خب؟

- دیروز تموم کبودی هامو دید. حالا امروز باز ترسیده

بود که انوش کتکم زده. به خدا شانس ندارم من.

- دلم می خواد ببینمش.
- اون از ما بهترونه. نمی دونم چی کار کنم دستم از سرم برداره.
- بره که چی؟ فعلا نگهش دار. از شوهرت طلاق بگیر و برای خودت با برسام زندگی درست کن.
- رستا پوزخند می زند:
- چه دل خوشی داری روشن.
- والا به خدا. دلمو خوش نمی کردم که الان زنده نبودم زیر فشار این زندگی کوفتی.
- با ملکوتی حرف زدی؟ چی گفت؟
- گفت آشپز نمی خوام. پیک می خوام.
- هیچی پس. از فردا باید بدوئم دنبال کار.
- دیگه کتابخونه نمیری؟

— نه.

— به همکارت زنگ بزن شناسنامهت رسید اونجا یه وقت نده به شوهرت.

— حواسم هست. وقت داد گاهم چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعده. ماجدی گفت احضاریه رو فرستادن واسه انوش. تو این دو سه روز می‌رسی دستش.

— به نظرت بیاد داد گاه؟

— میاد. شک نکن. یعنی باید بیاد.

روشنا خمیازه‌ای طولانی می‌کشد:

— خدایی خیلی روش زیاده. می‌خواد بیاد چه گوهی

بخوره با اون فیلمی که ازش داریم؟

— اون خیلی پرروتر از این حرفاس. باور کن میاد قاضی رو می‌ذاره تو جیبش با اون زبون درازش.

- کاش قاضی یه کاری کنه بندازتش تو هلفدونی.

-خدا کنه روشنا.

تلفن رستا درست کنار بالشش می لرزد.

با دیدن نام رها ببخشیدی به روشنا می گوید و ارتباط
را برقرار می کند.

-سلام رها جون.

- سلام رستا. حالت خوبه؟

- مرسی. تو چطوری؟ شایانم چطوره؟

- ما خوبیم. کجایی؟

این کجایی گفتنِ رها آن هم ساعت یازده شب، فقط
یک معنی دارد. انوش یک کارهایی کرده.

- چطور؟

- چی شده رستا؟ اون انوش چه مرگشه باز؟

- رها؟ چی شده؟ انوش بهت چیزی گفته؟
- مرتیکه الدنگ رفته خونه آقا حمید شر به پا کرده. که
زنم بی آبرو کرده منو گذاشته قهر کرده رفته و از این
چرت و پرتا.

- تف به اون روش بیاد. خب بعدش؟
- گفته رستا رو قایم کردین. بدینش ببرمش آدمش
کنم. حالا هر چی مامان می گفته رستا این جا نیست،
انوش ول نمی کرده. چنان عربده زده که تو مادرشی تو
خبر نداشته باشی پس من از کی پرسیم؟ کجا بره جز
خونه ی تو.

هر چی مامان قسم و آیه که بابا زنت اینجا نیست، باور
نکرده داد زده دارین دروغ میگین. آقا حمید هم با یک
سیلی محکم تو صورتش خفهش کرده.
- دستش درد نکنه. خیر بیینه.

- مامان کفرش در او مده بود. می دونی که چقدر رو حرف و حدیث همسایه ها پشت سرش حساسه.

- تو که شمارهی منو به مامان ندادی؟

- ندادم به خدا رستا. گفתי نده منم ندادم. الان کجایی؟

- خونه ی دوستم.

- قهر کردی واقعا؟ چرا؟ چی شده؟

- می خوام طلاق بگیرم رها. این داد گاهم که تموم بشه میام پیشت چند روز. واست میگم.

- طلاق؟! یعنی اینقدر وضعتون خرابه؟

- کاش خراب بود. افتضاحه. کی انوش رفته اونجا؟
- امروز صبح.

- الهی خبر مرگش بیاد. مامان به تو زنگ زد؟

- نه. اقا حمید زنگ زد. اگر بدونی ماما چقدر حالش
بده؟ پاک آبروشون جلوی در و همسایه رفته. انوش
تهدید کرده بود اگر امروز نرفتی خونه میره شکایت
می کنه.

- بره بکنه. به درک. من اونقدر ازش کتک خوردم که
آش و لاشم. همین که نمردم شاهکاره.
- غلط کرده.

- به ماما بگو نه درو روش وا کنه نه جوابشو بده.
- امیدوارم فردا باز نره. اقا حمید گفت اگه بیاد زنگ می
زنم به پلیس بیان به جرم مزاحمت ببرنش.
- بهتر. پروندهش کلفت تر میشه.
- رستا؟ کارت چی؟ پول وکیل داری؟

-کارمو ول کردم. اومد اونجا اذیتم کنه فرار کردم. پول فعلا دارم.

- برات می فرستم یه مقدار. از طرف من از دوستت تشکر کن. چه دوست خوبی داری.

رستا نگاهی به روشنا که از خستگی پلک هایش دارند روی هم افتند، می کند.

- آره خیلی ماهه.

- مواظب خودت باش. می بوسمت خواهر قشنگم.

رستا صفحه را می بوسد و خدا حافظی می کند. دلتنگ خواهری ست که دیر فهمید چه نعمتی ست. او

فرسنگ ها دور بود اما همیشه حواسش به او بود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_دوازدهم

آرام بالشی زیر سر روشنا می گذارد و پتویی رویش
می اندازد. موهای فر و قشنگ ریخته روی صورت
ماهش را کنار می زند و بوسه می زند به گونه اش.
سرنوشت چه کارها که نمی کند. توی یک شب بارانی و
پرماجرا و تلخ، خدا یک دوست به او داده. تا بوده قدر
داشته هایش را ندانسته. به خودش همان جا قول
می دهد قدر روشنا را بداند و نگذارد روزگار دخترک
مهربان را از او بگیرد.
از اتاق بیرون می رود و رهی را مشغول نوشتن می بیند.
رهی سر بلند می کند.

-نخوابیدی رستا؟

- نه. تو چرا بیداری؟

-امتحانام داره شروع میشه. لای کتابارو وا نکردم.

- ولی روشنا میگه تو نمره هات حتی بدون درس
خوندن هم عالیه.

- وقت نمی کنم. فقط همین.

-درست کی تموم میشه؟

-ترم آخرم. اگر کار پیدا کنم و وضعم خوب بشه،
می خوام روشنا رو بفرستم دانشگاه. شده سه شیف
کار کنم.

-خوش به حال روشنا که تو رو داره. آدم تو رو می بینه
دوست داره ده تا داداش مثل تو داشته باشه.

- من داداشتم دیگه. البته اگه لایق باشم.

رستا با نگاهی پر مهر چشم به رهی می دوزد.

- چایی برات بریزم داداشی؟

رهی خنده اش می گیرد.

- بریز آبجی. نیکی و پرسش؟

رستا برای او و خودش چای می ریزد و کنارش می نشیند.

- حس می کنم امشب خوشحالی رهی. چی شده؟

- آره خوشحالم. به روشنا نگی؛ ولی امروز تونستم شناسنامه ی بابامو پیدا کنم.

رستا از خوشحالی دست روی دهانش می گذارد تا جیغ نزند.

- وای رهی! راست میگی؟

- آره. خدا پدر و مادر مخترع کامپیوتر رو بیامرزه.
شانس آوردم اطلاعاتش ثبت شده بود. اون سرایداره
با یه اسم تونست خیلی بهم کمک کنه.

- خب؟ آدرسی چیزی پیدا کردی از شون؟

- آره. فردا قراره برم اونجا. امشب خوابم نمی‌بره از
ذوق.

- اسم مامانت چیه؟ حتما تو قسمت همسر نوشتن.

- آره. اسمش بیتاس.

*

دستش را به درختی بلند می‌گیرد تا نیفتد توی
رودخانه. صدای شرشر آب با آواز قمری‌ها درآمیخته.

باد شمیم محمدی های صورتی کنار مزرعه ی
افتاب گردان های زرد را زیر بینی اش می زند.

با احتیاط پا روی سنگی بزرگ می گذارد و تا می خواهد
ان طرف رودخانه بپرد، پایش می لغزد و در حال سقوط
است که دستی دور کمرش حلقه می شود. او را سمت
خودش به عقب می کشد.

سر می چرخاند و نفس های برسام به گونه اش
می خورد.

- چرا مواظب نیستی نفس من.

رستا بوسه ای زیر چانه ی برسام می زند.

- چون می دونم تو کنارمی، باهامی.

قطره اشکی از گوشه ی چشم برسام روی صورت
جذابش می لغزد. رستا نگران می شود.

ناگهان دستان برسام شل می شود و رهایش می کند.
رستا خودش را معلق در زمین و آسمان می بیند.
رودخانه‌ی زیر پایش تبدیل به چاهی عمیق شده و او را
در خود می بلعد.

صدای برسام دور و دورتر می شود:
- تو به من دروغ گفتی. دروغ گو... دروغ گو...

خیس از عرق از خواب می پرد. موهای چسبیده به
پیشانی اش را کنار می زند و روشنا را غرق خواب
می بیند.

کابوس بدی بود. همان چیزی که صبح تا شب به آن
فکر می کند. عاشق برسامی شده که رفتنی ست.
ماندنی در کار نخواهد بود چون برسام مال او نیست.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سیزدهم

کنار پنجره‌ی نشیمن می‌ایستد و یک دستش را تکیه می‌دهد به دیوار کنار پنجره. شب در حال مردن است و روز دارد زنده می‌شود. چشم به کوچه دوخته توی تلفن لب می‌زند:

- بین چقدر زرنگه که می‌دونه کجا باشه که نیفته تو فیلم دوربینای مدار بسته تا پلاکش معلوم نشه.

معین خمیازه می‌کشد:

- اگه فقط شماره پلاک موتوره رو داشتیم نیاز به این همه گشتن نبود. بچه‌های اطلاعات سه سوته پیداش می‌کردن.

- چه خبر از همکارت؟

- یه لیست داده به من دایی. تمام خریدای موتور که صاحبش آدرس این منطقه رو دادن در حد سی نفرن. خرید مال سه ماهه‌ی اخیره.
- خوبه.

- تو مطمئنی می‌تونی اینجوری پیداش کنی؟

- سعیم رو می‌کنم. یعنی چاره‌ای ندارم. فقط خدا کنه اینجا سوتی داده باشه و آدرس خودش رو نوشته باشه. مستقیم میرم دفترخونه ثبت اسناد. و احتمال هم میدم موتور سرقتی باشه.

– نه نیست. استعلام گرفتیم که آیا گزارش سرقت شده یا نه.

– با عقل جور در نمیاد معین. یا موتور دزدیده یا اینکه خریده. یکی از این دوتاس. پلاک موتورای سرقتی رو بهم بده.

– خیلی موتور در موتور شد دایی. ما اصلا دقیق نمی‌دونیم کی موتور دزدیده یا خریداری شده. فقط واسه همین دو سه ماه اخیر رو بررسی کردیم. اصلا از کجا معلوم موتور یک سال پیش خریده یا ندزدیده باشه؟

– تنها در صورتیه که این مدت گیر پلیس نیفتاده باشه و این فقط با یه پلاک دیگه ممکنه. نمیشه که یک سال یا چند ماه با یه موتور دزدی تو خیابونا ویراژ بدی و کسی هم نفهمه.

پس احتمال اینکه موتور برای خود قاتل یا همدستش
باشه زیاده.

- هیچی دیگه. همدستش هم به بدبختی هامون اضافه
شد.

- اتفاقا اگه موتور برای همدستش باشه، کار ما راحت
تره.

- چطور؟

- اگر فیلم شکنجه‌ی فرشاد رو خوب و با دقت نگاه
کرده باشی روی دست اون مردی که فرشاد رو ماساژ
می‌داد یه تتو بود. درست روی ساق دستش.

- ندیدم. چی بود؟

- دو تا خنجر دو سر که سرشون لای هم گیر کرده
بود.

- یعنی باید بریم کل تتوکارهای تهرون رو پیدا کنیم؟

- لازم باشه آره. تتوش خیلی خاصه.

- بازم از کجا معلوم اونی که فرشاد رو ماساژ می داد

اون مرد با تتو روی دستش همدستش باشه و خود

قاتل نباشه؟

- فرشاد داشت به فیلمبردار واسه زندگیش التماس

می کرد. اما از اول تا آخر دوربین دست اونی بود که

دستکش سیاه دستش بود.

آخر فیلم خودش پوست کمر فرشاد رو می کند و دو بار

دستای همدستش با پارچه خون ها رو پا می کرد.

به هر حال حس ششمم میگه با همین موتور به جایی

می رسیم. وگرنه دیگه هیچ ردی ازش نمونده.

- مخم گیرپاچ کرده. میرم کله پاچه بگیرم. لیست

خریدارای موتور و برات میارم.

- باشه منتظرتم. بیا که خیلی گشمنه و کالری زیادی لازم دارم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهاردهم

کوچه‌ها خیس از بارانی هستند که لحظاتی پیش آمده
و حال و هوای آخر پاییز و آذر را به رخ شهر می‌کشد.
هوا سرد است و آسمان دلگیر. صبح زود از خانه بیرون
زد تا زودتر برسد به اینجا.

به سختی و مشقت فراوان پرسان پرسان از میان
کوچه‌های تنگ و باریک جنوب شهر می‌رسد به
کوچه‌ای بیست متری با چهار خانه‌ی کوچک. با
نگاهش جوی وسط کوچه‌ی باریک را می‌گیرد و
می‌رسد به انتهای آن کوچه‌ی بن بست.

پلاک ۲۳ متعلق به آدرسی است که از اداره‌ی ثبت
احوال گرفته. با یک هیجان وافر توی قلبش که نفسش
را سنگین کرده قدم تند می‌کند سمت در کوچک و آبی
رنگ. دست روی زنگ قدیمی می‌گذارد و عقب
می‌ایستد. به دیوار سیمانی خانه چشم می‌دوزد که
لکه‌های سفید و سیاه خبر از قدیمی بودنش می‌دهد.
از قرار معلوم پدرش دارا نیست. اما چه اهمیتی دارد؟
مهم این است که بالاخره جایی را پیدا کرده که

می گویند مال خانواده اش است. از یادآوری کلمه ی
"خانواده" به وجد آمده، حس غرور می کند.

با شنیدن صدای مردی که بلند می گوید "کیه؟"،
هیجان زده جواب می دهد:

- باز کنید لطفا!

در آهنی و پوسیده با صدای قیژ باز می شود و مردی
جوان هم سن و سال خودش در میان درگاه به او زل
می زند.

- بفرمایید.

سلول های خاکستری رهی فوراً به تکاپو می افتند. این
پسر جوان کیست؟ نکند برادر کوچکترش باشد؟ از
این فکر حس خوشی توی قلبش می ریزد.

- سلام. منزل آقای غلامی؟

- بله. بفرمایید. شما؟

خدا می داند چقدر خوشحال است که هنوز هم اینجا متعلق به غلامی هاست. چقدر نگران بود نکند از این جا رفته باشند. مثل این فیلم ها که بازیگر نقش اصلی دنبال خانواده اش می گردد و وقتی می رسد که رفته اند و باز گم و گور شده اند.

رهی این پا و آن پا می کند.

- راستش من دنبال آقای مازیار غلامی هستم.

پسر سوالی نگاهش می کند.

- مازیار؟ مگه مازیار پسر داشت؟

- داشت؟

- آدرس اینجا رو کی به شما داده آقا؟

- از ثبت احوال گرفتم. می‌تونم پرسیم شما چه نسبتی
با پدرم دارین؟

- پدرت؟! مازیار یا اسدآقا؟

- اسدآقا کیه؟

- پدر مازیار.

- من پسر مازیارم.

- از کجا که راست بگی؟

رهی فوراً کپی شناسنامه‌ی مازیار را از صفحه‌ی اول و
دوم نشان پسر می‌دهد.

- من رهی هستم.

پسر با دقت دو برگه را نگاه می‌کند.

- کارت شناسایی داری؟

- دارم ولی اطلاعاتش کمی فرق داره.

- چرا؟

- اصلاً شما کی هستین؟ میشه با خودشون حرف بزنم؟

- من پرستار اسد آقا هستم.

- پس بابام چی؟

- من از بابات بی خبرم. ولی بیا تو. بهت نمیداد دروغ بگی.

پسر کنار می کشد و رهی پا در حیاط مربع شکلی می گذارد که یک باغچه ی کوچک دارد و یک حوض مستطیل شکل آبی بدون آب. حیاط کثیف است و پر از برگ های خشک و گرد و خاک. پسر در را می بندد و سمت پله ها می رود.

- بیا بریم تو بینم تو چجوری اومدی اینجا.

رهی به دنبالش از پله‌ها بالا می‌رود و پا در خانه‌ی
کوچک و کم نور می‌گذارد که بوی الکل از در و دیوارش
می‌بارد.

پسر او را سمت مبل‌های قهوه‌ای زهواررفته و کهنه
سوق می‌دهد.

- بفرما بشین.

رهی می‌نشیند و به دور و بر نگاه می‌کند.
یک‌نشیمن ال مانند سمت راست خانه است و اتاقی
که سمت چپ قرار دارد. یک اتاق هم در قسمت
جنوبی خانه و در کنارش سرویس بهداشتی و در آخر
آشپزخانه در سمت راست قرار گرفته. از توی
آشپزخانه بوی ابگوشت می‌آید.
پسر کمی توی مبل جابه جا می‌شود.

- اسم من عباسه. سه سالی هست که پرستار اسد آقا هستم. بنده خدا الزامیر داره.

- ولی چقدر بوی الکل میاد.

- کمر به پایین فلجه. مدام باید تنش رو ضد عفونی کنم. مواظب باشم زخم بستر نگیره.

- الان کجا هستند؟

عباس سمت اتاقی که رو به حیاط است و در آن بسته، اشاره می کند.

- اونجاست. تازه خوابیده.

- پدرم... از پدر و مادرم خبر نداری؟

- اسد آقا فقط یه دختر داره که ایران نیست. رفته هلند. ماه به ماه خرج پدرشو و حقوق منو می ریزه به

حساب من. گاهی هم زنگ می‌زنه حال پدرشو
می‌پرسه. جز ماریا خانوم، اسد هیشکیو نداره.

غم عالم توی دل رهی می‌ریزد.

- ولی من دنبال مامان و بابام می‌گردم. من و خواهر

دوقلوم رو ۲۷ سال پیش گذاشتن جلوی یه

پرورشگاه و بعدش دیگه هیچ وقت خبری ازشون

نشد. من و خواهرم فقط یک ماهمون بود.

عباس به وضوح ناراحت می‌شود.

- تو این سه سال اسد مدام به پسرش فحش میده.

کنار اسم مازیار هر فحشی که تو این دنیا هست

می‌چسبونه و وقتایی که خیلی درد می‌کشه نثار

مازیار می‌کنه. بعدم می‌شینه زارزار گریه می‌کنه.

ماریا خانوم گفتن مازیار با یه دختر فرار کرد و هیچ

وقت خبری ازش نشد.

رہی پر صدا نفسش را فوت می کند. سرش را با دو
دستش می گیرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پانزدهم

—خدا یا! نه! فکر کردم بعد از ده سال گشتن بالاخره
پیداشون کردم.

عباس لیوان آبی می آورد و کنار پای رہی زانو می زند.
— بیا بخور. ناراحت نباش پسر جون. اسمت چی بود؟
— رہی.

- بخور آقا رهی. چرا ناراحتی؟ حالا یه بابابزرگ و یه عمه داری. این خوب نیست؟
رهی نیمچه لبخندی می زند.

-هر دو شون ازم دورن. این کنارمه ولی هیچی یادش نیست و کلا منو نمی شناسه، اون یکی اون سر دنیا باز منو نمی شناسه.
عباس دست روی شانهاش می زند و از جا بلند می شود.
-صبر کن الان میام.

عباس سمت اتاق رو به حیاط خلوت خانه می رود.
پسری ست با قد و قواره ای متوسط و اندامی درشت.
موهایش مدل خاصی ندارد. ریش هایش کوتاه است و بینی صاف اما بزرگی دارد. چشم هایش اما مهربانند.
فورا برمی گردد.

تکه کاغذی سمتش می گیرد.

- بیا بگیر آقا رهی. این شماره تلفن ماریا خانوم.

بهش زنگ بزن. الان اونجا صبح زوده.

رهی کاغذ را می گیرد.

-مرسی. میشه برم پیشش؟

به اتاق اشاره می کند.

عباس دست توی جیب هایش می کند.

-آره. حتما. بیا بریم.

در را باز می کند. رهی با پیرمردی لاغر و استخوانی و

فرتوت مواجه می شود که با دهانی باز خوابیده. بوی

دارو و الکل حس توی بیمارستان بودن به او می دهد.

پرده های ضخیم و سبز هم کیپ تا کیپ کشیده

شده اند و اتاق نیمه تاریک است.

نزدیک تخت می شود و زل می زند به دست های
چروکیده اش.

از اینکه او مدام به بابایش چنین کینه توزانه فحش
می دهد حس خوبی ندارد. گریه ی بعدش هم عجیب و
غریب است.

عباس بازوی او را می فشرد.
- بیا اینو ببین.

او را به سمت گوشه ی اتاق می برد. یک میز گرد پایه
دار با رو میزی ترمه می بیند که چند قاب عکس روی
آن است.

عباس دست روی قاب عکسی چهارنفره می گذارد و
می گوید:

-این مازیاره. این عکس اقلا مال سی، سی و پنج سال
پیشه.

رہی قاب عکس را برمی دارد و به آن خیره می شود.

مازیار توی کت و شلواری آبی کنار دختری که تا
شانه هایش است ایستاده. زن و مردی هم نشسته اند
روی صندلی. از آن عکس های آتلیه ایست.

عباس انگشت می گذارد روی صورت زن.

- این مریم خانومه. اسد وقتی مریم پنج سال پیش

مُرد، بدجوری افسرده شد. این دختر هم ماریاس.

یه پنج سالی از برادرش کوچیک تره.

رہی به قاب عکس های دیگر نگاه می کند.

- عکسای بچگی مازیار و ماریاس. یه جورایی تو شبیه

باباتی رہی.

- چرا هیچ عکسی از مادرم اینجا نیست؟

- نمی دونم. اسد وسط فحشاش همیشه یه چیزایی میگه.

-مثلا چی؟

- بر پدرش لعنت پسرمو برد. نمی بخشمت و از این حرفا.

رهی آه می کشد.

- کی بیدار میشه؟

- دو سه ساعت دیگه.

- میشه بمونم تا بیدار بشه؟

-آره. حتما. فقط ممکنه حوصله ت سر بره. چون من باید درس بخونم.

از اتاق بیرون می روند.

- دانشجوئی؟

-آره.

- پس وقتی میری دانشگاه کی از اسدآقا نگهداری می کنه؟

- خانوم همسایه. البته پولشو می گیره ها. مفتی که نمیاد.

-چی می خونی؟ حقوق. تو چی؟ سر کار میری یا درس می خونی؟ اصلا چند سالته رهی؟

- من ریاضی محض می خونم. بیست و هفت سالمه.

-چه جالب. مازیار دقیقا ۲۷ سال پیش غیبتش زده.

بشین تا چایی درست شه، برم برات البوم های عکسشون رو بیارم ببینی.

رهی روی مبل می نشیند.

- فکر خوبیه.

این پنجمین ساختمانی ست که دارد از آن بیرون می آید. هیچ کدام از آن تتوکارها تا به آن روز چنین طرحی را روی بدن مردهای مراجع تتو نکرده اند. از موتور سوارهای آن محله هم نتوانسته بود چیزی بفهمد.

معین راست گفته بود. سخت بود پیدا کردن موتور با این همه آدرس بدون این که هیچ مشخصه‌ی خاصی از موتور یا صاحب موتور توی دست و بالش باشد. فعلاً فقط باید با همین تتوی دو خنجری پیش برود.

خسته وارد یک سوپری می شود تا یک چیز شیرین بخرد.

یک بطری شیر کاکائو و کیک بر می دارد. پولش را حساب می کند و بیرون می رود.

به ماشینش تکیه می‌زند و در همان حال شماره‌ی رستا را می‌گیرد.

رستا فوراً جواب می‌دهد:

- سلام آقای نیکزاد.

صدایش خسته‌تر از هر وقت دیگری ست.

- سلام. بهتری؟

- ممنونم. چیزی شده؟

- یادته اون شب اون موتورسوار تو رو از دست

شوهرت نجات داد؟

-بله یادمه.

- می‌خوام بدونم یادته موتورش، لباسش، شکل

خاصی داشت یا نه؟ یه چیزی که توجهت رو جلب

کرده باشه؟ هر چیز کوچیکی.

- هست. روی کلاهش یه شکل شبیه شمشیر بود
انگار.

- خنجر نبود؟

- آره فکر کنم. دو تا خنجر بود سرشون به هم چسبیده
بود.

علیرضا بشکنی در دل می زند.

- مرسی. کمک بزرگی کردی بهم. قطع می کنم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شانزدهم

در حالی که خوراکی اش را می خورد به این فکر می کند
حالا راحت تر پیدایش می کند.

دوباره برمی گردد داخل مغازه. رو به صاحب مغازه
می گوید:

- جناب عرضی داشتم.

فروشنده که در حال ریختن قند در کیسه ای روی
ترازوست می گوید:
- در خدمتم.

- احیانا تو این محله یه موتورسوار با کلاه کاسکت که
شکل خنجر دو سر دوتایی روش باشه ندیدین؟

- این جا؟ نه والا. مدلش چیه؟

- زونتس آر ۲۵۰. رنگش مشکی و سورمه ای ماته.

- ندیدم. اینجا تو این منطقه زیاد موتوری نیست.

خیلی کم پیدا بشن. اکثرا ماشینای مدل بالا دارن.
- ولی من لیست دارم که از همین محله موتور و خریدن
با آدرس همین محله‌های این منطقه. مدتش ارزون
نیست.

- حالا چی شده؟ موتور تو دزدیدن؟

- نه. می‌خوام خود موتور سواری پیدا کنم.

- چرا؟

- چون که پلیسم.

مشتری و فروشنده جور خاصی نگاهش می‌کنند.

- به هر حال اگر دیدی به این شماره بهم خبر بده.

شماره تلفنش را روی کاغذی که فروشنده می‌دهد
یادداشت می‌کند.

- روز خوش.

تا شب به بهانه‌های مختلف به چند آدرس توی دستش سر می‌زند اما صاحبان آن‌ها نه چنین کلاهی دارند نه حتی به آن‌ها می‌خورد که مورچه بکشند، چه برسد که آدم بکشند.

شب کلافه از این معمای هزار سر، به پیتزافروشی رد می‌رود. اتومبیلش را روبه‌روی پیتزافروشی پارک می‌کند. روشنا را مشغول تمیز کردن میز می‌بیند. خوشش می‌آید هر شب بیاید و یواشکی دخترک زبان دراز را دید بزند.

تا به حال برایتان پیش آمده از دیدن چیزی حس خوبی داشته باشید و به قوی قلبتان اکیلی شود؟ مثل وقتی که باریدن باران را توی مزرعه‌ی گندم‌های طلایی ببینید. یا خنده‌های دخترک‌های چهار ساله با صورت‌های قشنگ و لب‌های قرمز خدادادی.

یا بازیگوشی پروانه‌ها روی گل‌های نرگس.
دیدن روشنا هم همین حس ناب را می‌ریخت توی
وجودش.

اما تازگی‌ها که نزدیکش می‌شود، روشنا از او فرار
می‌کند. چرایش را نمی‌داند اما تازگی‌ها حتی نگاهش
هم نمی‌کند و این به مذاق علیرضا هیچ خوش نمی‌آید.
حالا که بعد از عمری یک نفر پیدا شده به روزها و
شب‌های پر استرس و پر از تنهایی‌اش رنگ صورتی
روشن بپاشد، بخت و اقبال با او یار نیست. اصلا توی
زندگی هر چه نداشته باشی، عشق باید باشد تا
نفس‌هایت نفس باشند. باید یکی را دوست داشته
باشی تا صبح بیدار شدن‌هایت هدف داشته باشد.
ماشین را قفل می‌کند و پا در پیتزافروشی می‌گذارد.

این بار برخلاف شب‌های قبل خانم ملکوتی پشت دخل
نشسته و خبری از فرید نیست.

روشنا با دیدنش سلامی زیر لب می‌کند و علیرضا
پشت میزی می‌نشیند.

روشنا به میزش از مایع شیشه پاک‌کن می‌پاشد و
دستمال می‌کشد روی میز تمیز.

- روشنا!

روشنا باز نگاهش نمی‌کند.

- الان سفارشتونو میارم.

- به من نگاه کن.

صدای ملکوتی که دارد با تلفن حرف می‌زند در فضای
کوچک رستوران می‌پیچد.

- سالاد فصل هم می‌خواین؟

روشنا بی حرف سمت یخچال گوشه‌ی رستوران
می‌رود و می‌داند علیرضا چه می‌خورد. سالاد فصل با
نوشابه‌ی مشکی. آن هم با لیوان یک بار مصرف
کنارش.

نادیده گرفتن علیرضا برایش سخت ترین کار دنیاست
اما چه کند که چاره ندارد. می‌داند این پرونده و برو و
بیای علیرضا که تمام بشود، دیگر او را نخواهد دید.
دیگر هیچ شبی نمی‌آید او را مثل شاهزاده‌ها تا
خانه‌اش اسکورت کند. دیگر نیست تا با صدای
مخملی‌اش روشنا صدایش کند و دیگر نیست نگرانش
شود.

میزش را با سالاد و نوشابه می‌چیند.

علیرضا باز می‌گوید:

– چته تو دختر؟ چیزی شده؟

- نه. هیچی نشده. میرم سفارشتون رو آماده کنم.
- این کارا یعنی چی؟ چرا بهم نگاه نمی کنی؟
روشنا آب دهانش را قورت می دهد. بغض دارد خفه اش می کند.

زود توی آشپزخانه می چپد و تند تند مشغول آماده کردن سفارش علیرضا و مشتری های تلفنی میشود.
"چه بدبختیم من خدا! اینهمه مرد تو این دنیاس. عدل باید عاشق یه پلیس بشم که هیچ رقمه ربطی به من پیدا نمی کنه."

برای اولین بار دلش مادر می خواهد. از آن مادرها که برای عاشق شدن دخترشان ذوق می کنند و برای دلتنگی شان شانه قرض می دهند و قربان صدقه ی دخترشان می روند.

به خدا حتی یک خاله هم باشد راضی است. فقط یک نفر باشد او را سنگ صبور باشد.

تا وقتی غذا آماده بشود، همان جا می ماند. فرید می آید و به سرعت با جعبه های پیتزا دوباره سوار موتورش می شود.

روشنا سینی سفارش علیرضا را برمی دارد و بیرون می رود.

اما علیرضا نیست. رفته.

رو به ملکوتی می گوید:

- پس کجا رفت؟

ملکوتی شانه بالا می اندازد.

- نمی دونم. یهو پا شد رفت.

- حالا با این چه کنم؟

-بذارش تو فرگرم بمونه.

روشنا به آتپزخانه برمی گردد. وقت رفتن که می شود
منتظر علیرضا می ماند اما او نیامده.

پلیسی که صبح ها او را می رساند اشاره می کند سوار
بشود.

روی صندلی عقب می نشیند. دلش می خواهد از مامور
بپرسد چرا به جای علیرضا آمده. اما جراتش را ندارد.
خب که چه؟ مگر فرقی دارد کدامشان بیایند؟ فقط
نگران شده. چرا او را بی خبر گذاشت و رفت.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفدهم

سفره را پهن می کند و سعی می کند آوازی زیر لب
زمزمه کند و به مصیبت هایش فکر نکند.

اجازه نداشت از خانه بیرون برود. برای همین با هر
آنچه که در آشپزخانه بود سعی کرد یک کوکوی
خوش مزه بسازد. از صبح که روشنا و رهی رفته بودند،
خانه را برق انداخته بود. شیشه ها را دستمال کشیده و
حالی به خانه ی کوچک داده بود. برگ های خشک توی
حیاط را جارو کرده بود. می خواست آبی به حیاط بزند
که با اخم های ترسناک خانم صاحبخانه، فوراً برگشته
بود توی سوئیت کوچکشان.

رها زنگ زده و گفته بود انوش از صبح زود مثل روباهی
در کمین نشسته، بدون این داد و قیل کند، توی

ماشینش چند خانه آن طرف تر منتظر نشسته بود. شاید فکر می کرد رستا از خانه بیرون برود.

می داند که احضاریه به دستش رسیده و انوش به شدت تلاش می کند رستا را متقاعد کند برای برگشتن. برای پول درآوردن از همان راه حرام و قدیمی. صدای در حیات که می آید، پشت پنجره می رود. روشناست. در را برایش باز می کند.

- سلام روشنا. خسته نباشی.

روشنای غمگین لبخندی تلخ می زند.

- سلام مرسی.

تلاشی برای پنهان کردن غمش نمی کند.

- چی شده روشن؟ چرا قیافه ت زار و نزاره؟

- هیچی. فقط خسته.

- دست و روتو بشور شام بخوریم.

- رهی نیومده؟

- نه هنوز.

- من گشتم نیست. خودت بخور. ساعت دوازده شبه.

چرا منتظرم موندی؟

- تنهایی نمی چسبه.

روشنا توی اتاق می رود و روی تخت دمر

می افتد. تلفنش را از جیب پالتویش بیرون می کشد و

صفحه را باز می کند. " چرا رفت آخه؟ چی شد یهو؟ "

رستا توی اتاق می آید.

- کی رفت؟

- هیچکس.

پالتو و کلاهش را درمی آورد و زیر پتو می رود. هندزفری را توی گوشش می زند و اهنگی غمگین که مناسب حال خرابش است پلی می کند. می داند اهنگ غمش را دو چندان می کند؛ اما چه کند که خودآزاریش گرفته.

رستا که می بیند روشنا قصد حرف زدن ندارد، او را می بوسد و پتویش را مرتب می کند. شاید فردا به او بگوید چه شده.

لامپ را خاموش می کند و در را می بندد.

رهی دقایقی بعد می رسد. رستا که به شدت مشتاق است بداند رهی آیا پدر و مادرش را یافته یا نه، با شوق به استقبالش می رود. اما رهی از روشنا هم غمگین تر است.

رهی کفش هایش را بی حوصله گوشه ای رها می کند.

– سلام رستا.

- سلام رهی. ای بابا! امشب شما دو تا چتونه؟ چرا
عین لشکر شکست خورده این؟

رهی روی مبل می نشیند و کت و جوراب هایش را
درمی آورد.

- روشنا چشمه مگه؟

- میگه خسته ست. رفت خوابید. لااقل تو دیگه نگو که
شام نمی خوری.

- دستت درد نکنه رستا. ولی واقعا اشتها ندارم.

روی مبل دراز می کشد و دست روی پیشانی اش
می گذارد. رستا پایین مبل کنارش می نشیند.

- از قرار معلوم پیداشون نکردی که اینجوری دپرسی.

- خونه بابا بزرگو پیدا کردم. دیدمش.

رستا خوشحال دست روی دهانش می گذارد تا بلند و
پر صدا ذوق نکند.

— جدی رهی؟ پیداشون کردی؟

— تازه یه عمه هم دارم. اما ایران نیست. هلنده

— پس بابا و مامانت...

— همون ۲۷ سال پیش رفتن و برنگشتن. آخ سرم
داره می ترکه. اعصابم خورد شد رستا.

اسد پدر بزرگم الزایمر داره. وقتی رسیدم خواب بود. یه
پسره پرستارش بود نشستم تا بیدار بشه.
تا منو دید شروع کرد به فحش دادن.

— وا! چرا پس؟

— چون من هم شبیه بابامم، هم شبیه مامانم. بعد این
جناب اسد از هردوشون بدش میاد.

– مگه نمیگی الزایمر داره؟

– داره؛ ولی بیست و هفت سال پیشو خوب یادش بود.
وقتی گفتم من نوه‌تم اصلا خوشحال نشد. یه جوری
نگام کرد انگار یه غده‌ی سرطانیم.

– ای بابا. چه بد. یعنی هیچ خبری از شون نداره؟
– نه.

– به اون عمه‌ت چی؟ یه رنگ زدی بهش؟ شماره‌شو
می‌گرفتی لااقل.

– گرفتم. ولی اونقدر اون اسد امروز تحویلم گرفت،
ترسیدم زنگ بزنم به عمه‌م. نکنه اونم یه کلفت بارم
کنه.

– چرت و پرت نگو توئم. همین الان زنگ بزن. زود
باش.

- ولش کن. بذار فردا.
- اتفاقا الان زنگ بزن. شاید اون خوشحال بشه.
- پس اول شام بخوریم؟ اشتها ندارم ولی خیلی ضعف دارم.
- شام را که می خورند، رستا از رهی مشتاق تر است.
- کنار هم می نشینند روی مبل. رهی می گوید:
- روشن از صدامون بیدار نشه؟
- بهش سر زدم. خوابه.
- رهی نفسی سنگین از گلو بیرون می دهد.
- وای استرس گرفتم.
- زود باش رهی.
- رهی شماره می گیرد و روی بلندگو می گذارد.
- بعد از سه بوق صدای زنی توی تلفن می پیچد.

- الو؟

رستا به بازوی رهی می کوبد:

- جواب بده.

- سلام. من از ایران زنگ می زنم.

- سلام. بله کد رو دیدم. شما؟

- شما خانم ماریا غلامی هستین؟

-بله. اتفاقی واسه پدرم افتاده؟

-نه... اصلا. من چیزه راستش... شماره تون رو از

عباس گرفتم. من رهی هستم... پسر مازیار.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هجدهم

صدای زن با تاخیر می آید:

-چ... چی؟ پسر مازیار؟

صدای تند تند نفس کشیدن زن می آید. بعد صدای
خش خش. صدای مردی از دور شنیده می شود.
چیزی به زبانی بیگانه می گوید که رهی و رستا سردر
نمی آورند.

بعد صدای بغض آلود ماریا می آید:

- تو... تو پسر مازیاری؟ آره؟ داداشم... داداشم
کجاس؟

- نمی دونم. سال هاس دارم دنبال پدر و مادرم
می گردم.

- یعنی چی؟ گیجمن نکن پسرجون. تو رو خدا بهم بگو
تو کی هستی؟ از کجا پیدات شد؟

- من رهی هستم. یه خواهر دوقلو دارم. اسمش
روشناست. بیست و هفت سال پیش ما دو تا رو با یه
نامه گذاشتن جلوی یه پرورشگاه. تو اون نامه گفته
بودن ما یک ماهه هستیم و اسم هامون روشنا و رهی و
دوقلوییم. همین. من اسم پدرم رو از زبون یه سرایدار
مدرسه که نزدیک پرورشگاه زندگی می کرد شنیدم. از
طریق ثبت احوال امروز رفتم خونه ی اسد غلامی.
صدای اشک ریختن ماریا از پشت تلفن می آمد. رستا
بغض کرده می گوید:

- آخی! نازی!

- تو واقعا پسرشی؟ خدای من. زود باش بیا تو
واتس آپ. می خوام بینمت رهی.

رهی قطع می کند و وارد برنامه ی واتس آپ می شود.
تصویر ماریا خیلی زود روی صفحه می آید.

با دیدن رهی دست روی دهانش می گذارد و چون ابر
بهار اشک می ریزد.

-ای جانم. چقدر شبیه داداشمی. ای جان موهای
فرفری شو ببین. کپی بیتاس.

رهی که انتظار این همه ذوق و اشک از عمه اش را
نداشت، به گریه افتاده. تازه تازه فهمیده چقدر خوب
شده که یک کسی را پیدا کرده که کس و کارش است.
چه حس خوبی ست که توی این دنیا تنها نیست و
یک جایی کسی هست که خون او در رگ هایش
جاری ست. اصلا هم خون داشتن برایش حس غرور
آورده.

- خواهرت کو پس؟ گفתי اسمش روشناس؟

- بله. خوابیده. خیلی خسته بود. می‌خوااین بیدارش کنم؟

- نه نمی‌خواد. تا فردا صبر می‌کنم. فقط عکسشو برام بفرست. میشه؟

- بله میشه.

- رهی جون؟

- بله عمه.

- ای خدا. فدای عمه گفتنت. مرسی که مارو پیدا کردی. مرسی که بهم زنگ زدی. دل تو دلم نیست زود پیام ایران از نزدیک بغلت کنم پسرم.

رهی لبش را به دندان می‌کشد تا هق هق نکند از خوشحالی.

– امشب بعد از این همه سال با خیال راحت می خوابم.
فقط کاش بابا و مامانمو پیدا کنم.

– بین مازیار و بیتا با هم دوست بودن. همو خیلی
می خواستن. ولی بابام مخالف بود. یادمه پدر و مادر بیتا
هم مخالف بودن. آخه اونا خیلی کم سن و سال بودن.
دو تا خانواده ها رو تهدید کردن که فرار می کنن. اما
کسی جدی نگرفت. تا اینکه دیدیم یه روز جفتشون
فرار کردن. همه جا رو گشتیم ولی پیداشون نکردیم.
اونا حتی ازدواج هم نکرده بودن رهی.
رهی سر تکان می دهد و آهی خسته می کشد.

– حالا دیگه سخت تر شد پیدا کردنشون. از خانواده ی
مادریم چی؟ از اونا خبر ندارین؟
– نه. فقط یکی دوبار تلفنی باهم دعوا کردن. چندبارم
تو کلانتری دیدیمشون بازم افتادن به جون هم.

- هیچ آدرسی ندارین از شون؟

- بیست و هفت سال گذشته عزیز دلم. تو این مدت خیلی اتفاقا افتاده. ولی تو نگران نباش. من میام ایران و کمکت می کنم و باهم پیدا شون می کنیم.

- راست میگین؟

- آره قربونت برم. تا اونجایی که یادمه بیتا یه خواهر و یه برادر داشت. یعنی یه دایی داری و یه خاله.

رهی نمی داند بخندد یا گریه کند. بخندد چون خاله و دایی هم دارد، گریه کند که هنوز هم باید بگردد.

- راستی من یه پسر ۲۲ ساله و یه دختر ۲۰ ساله

دارم. روزای بعد باهم بیشتر آشنا میشیم.

رهی کمی از خودش و خواهرش می گوید و با عمه اش درد دل می کند.

رستا به اتاق می‌رود و او را با ماریا تنها می‌گذارد.
 رختخوابش را پهن می‌کند و زیر پتو می‌رود. تلفنش را
 چک می‌کند. چند تماس از دست رفته از برسام دارد و
 چند پیام نخوانده از او.

"رستای قشنگم؟ کجایی؟"

"چرا جواب نمیدی قربون اون چشات بشم؟"

"دلم برات تنگ شده!"

"همیشه پیام بینمت؟"

پشت بندش هم ایموجی بغض فرستاده.

بغضِ چنبره زده ته گلوش را قورت می‌دهد و نیش
 اشک را از گوشه‌ی چشمان دریایی‌اش می‌زداید.
 دلش نمی‌آید جوابش را ندهد. پیام می‌دهد: "همیشه
 چند روز بهم مهلت بدی؟"

فورا جواب می‌رسد: "من خیلی عجولم. ولی واسه
خاطر تو تا ته دنیا صبور می‌شم."

چهارشنبه وقت دادگاه داشت. کاش میشد از دور هم
که شده او را ببیند.

پیام می‌رسد: "ثبت به خیر همه دار و ندار من"
اخ که همین یک جمله او را به عرش می‌برد. اما با
یادآوری اینکه برسام مرد اونیست، از عرش به زمین
سقوط می‌کند. سرش را تند تند تکان می‌دهد و زیر
پتو می‌خزد و تا وقتی چشمه‌ی اشکش خشک بشود با
صدایی خفه زار می‌زند از این حسرت و از این
نداشتن‌های بی‌پایان.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نوزدهم

- بین معین، یعنی وجب به وجب این منطقه رو گشتم.
اصلا انگار نه انگار که همچین آدمی وجود خارجی داره.
- یعنی هیچی دایی؟

- هیچی هیچی که نه. فقط می‌دونم یا باید این موتور و
کلاه و تتو به یه چیز دیگه ربط پیدا کنه یا اینکه اتفاقی
اون موتوری رو باز بینیم که احتمالش یک در هزاره.

-من فقط استرس دارم یه جنازه دیگه تحویل مون نده.
هر چی آدم داشتم گذاشتم پای نگهبانی از آدمایی که
به این پرونده ربط دارن.

-چاره نیست. الان جون مردم در اولویته.

فیلم شکنجه‌ی فرشاد جلوی روی معین بود و برای
هزارمین بار داشت نگاهش می کرد.

دیگر مثل بار اول حس تهوع نداشت.

علیرضا لیوان چای داغ و خوش عطر را روی میز کنار
معین می گذارد و خودش پشت سرش ایستاده در
حالی که نگاهش به لپ تاپ است چای را جرعه جرعه
می نوشد.

فورا می گوید:

- صبر کن معین. بزن عقب.

- چی شده؟

- یه کوچولو، خیلی نه، بزن عقب.

معین فیلم را کمی به عقب می زند. علیرضا سرش را تا
شانه‌ی معین خم می کند و زل می زند به فیلم.

- همین جا نگهش دار. نگا کن. یه چیزی افتاده رو
دیوار اتاق. داره چشمک می زنه. سفید، قرمز،
سفید، قرمز... دقت کن.

معین فیلم را دوباره عقب و جلو می کند.

- این چیه؟

- تابلو نئونه. درست پشت پنجره‌ی اتاقه.

- اره راست میگی. ولی چی نوشته؟

- مطمئنا نوشته به صورت برعکسه. یعنی از آخر به اول. بین اتاق زیاد روشن نیست. نور لامپ تقریبا کمه. واسه همین نور چشمک زن تابلو رو دیوار افتاده.
- این صحنه خیلی کمه. به سرعت میاد و میره. فهمیدنش سخته.
- فیلمو از اول تا آخر بین. احتمالا باید باشه بازم.
- من حس می کنم اولای فیلم روزه یا مثلا دم غروب. بعد که شب میشه آخر فیلم این تابلو نئون روشن و خاموش میشه.
- باید بفهمم چیه معین. شده امشب تا صبح بیدار بمونم باید بفهمم.
- با این دیگه باید برسیم بهش. من باید برگردم کلانتری.
- امشب شیفتی؟

- آره.

- منم صبح باید برم شرکت. دیگه خیلی وقته نرفتم.
صدای مدیرعامل دراومده.

- اون که می‌دونه تو پلیسی و ویزیتور لوازم آرایشی
بودنت همه‌ش فیلمته.

- مدیرعامل می‌دونه، کارمندا که نمی‌دونن. فکر کن
فردا برم فقط باید جواب متلک بدم بهشون.
- بی خیال دایی. بذار بگن.

- پاشو بزن به چاک بچه. حالا انگار این قراره فحش
بخوره.

معین با بدجنسی می‌خندد و زبانش را درمی‌آورد.
- تو که زبونت درازه غمت چیه پوارو؟

کلمه " زبان دراز " را که می شنود دلش می گیرد و
لبخندش می خشکد.

- عه چی شد دایی؟ ناراحت شدی؟

- نه برو دیرت نشه. به آبجی سلام برسون.

معین روی شانهاش می کوبد و کتفش را می بوسد.
- مخلصتم.

معین که می رود پناه می برد به سیگارش و پنجره‌ی رو
به شهر.

دلش حسابی برای دلبر موفرفری اش تنگ شده.
درست پنج روز است که او را ندیده.

فقط به این دلیل که حس کرد روشنا با دیدنش
استرس می گیرد. چشمان براقش کدر می شود.

حق دارد. بس که این مدت دختر بیچاره را ترسانده.
 گرچه له له می زند برای دیدنش اما انقدر خاطرش را
 می خواهد که راضی نیست به ناراحت کردنش. تصویر
 صورت دلربایش را گوشه‌ی ذهنش حک کرده و شبانه
 روز دل بی قرارش را با یاد او آرام می کند.

برمی گردد سر کارش و خبر ندارد چند خیابان و محله
 ان طرف تر روشنا از دلتنگی زیاد برای او افسرده شده
 و جان می دهد برای شنیدن صدایش.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیستم

نگاه آخری به خودش، به رستای رنگ پریده که مثل
 روح جدا از کالبدش شده، توی آینه می اندازد.

بالاخره چهارشنبه از راه رسیده و او باید با ماجدی
برود به دادگاه.

کیفش را برمی دارد و رو به روشنا که روی تخت
نشسته می کند.

-خب دیگه من برم روشن.

-خوبی؟ روبه راه نیستی انگار.

-دلم بد جور شور می زنه.

روشنا از جا بلند می شود.

-نترس ماجدی پیشته. کاش بذاری منم پیام.

-نه نمی خواد. نمی خوام ناراحت بشی. چیزای خوبی

اونجا نیست. دختر خوبی باش به ماریا زنگ بزن. بسه

دیگه هر چی تو این چند روز منتظرش گذاشتی.

روشنا سر تکان می دهد.

- چی بگم.

- چته تو روشن؟ از اون شب بدجوری به هم ریختی.
فکر نکن خبر ندارم شبها با اشک و گریه می خوابی ها.

- حالا نه که خودت بعد از هر پیام و زنگ برسام گریه
زاری نمی کنی؟

- فهمیدی؟

- یه وجب اتاقه. تو بفهمی من نفهمم؟

- یه جوری گیر کردم روشنا که حد نداره. نه می تونم
بگم برو و رهام کن، نه می تونم بگم بمون کنارم.
بدبختی عاشقش شدم.

روشنا دستان ظریف و سفیدش را روی بازوهای رستا
می گذارد.

- همیشه رهی رو دعوا می کردم چرا دنبال مادر و پدرمون می گرده. نمی فهمیدم رها شدن و ترک شدن واسه اون چه دردی بود؟ من فقط عصبانی بودم چرا دوستمون نداشتن؟ الان می فهمم حتما براشون سخت بوده ما رو ول کنن و برن. واسه رهی سخت بوده بی سرپناه بزرگ بشه.

حال دلم خوب نیست رستا. مجبور شدم یکی رو بذارم بره حتی بدون اینکه جرات گفتنشو داشته باشم.

بی کسی بد دردی رستا. برسامو رها نکن. قسمتتو نذار از دست بره.

-روشنا! نگو که عاشق شدی!

قطره اشکی از گوشه ی چشم روشنا روی صورتش می چکد.

- بدجور. آخ رستا. یه جوری دوستش دارم لیلی
مجنون رو دوست نداشت. نداشتنش از بی پدر و مادری
هم سخت تره برام.

- الهی من بمیرم برات.

- تقصیر خودمه. از بس که دلم ندید بدیده. محبت
ندیده‌س. خاک بر سر من.

- اِنگو اینجوری روشن.

- بی پدر و مادر که باشی انگار هیشکیو نداری. گاهی
وقتا دلم می‌خواد یه ننه بابا داشتم و هفت هشتا خواهر
برادر. یه خونواده‌ی شلوغ. از اینا که از سر و کول هم
بالا میرن. موقع غذا سر ته‌دیگ دعواشون میشه،
خواهرا گیس کشی می‌کنن وسط خاله بازی و داداشا
سر تيله بازی و توپ بازی تو کوچه و حیاط جرزنی
می‌کنن.

از اینا که باباهه خسته کوفته با نون تازه میاد خونه و
مامان خونه از دست بچه‌ها پیشش شکایت می‌کنه و
بعد همه چی با ناز و نوز بابای خونه حل میشه.

- تو رهی رو داری روشن.

- می‌دونم. ناشکر شدم. ولی دله دیگه. خیلی چیزا
می‌خواد.

- حالا کیه این مرد خوش اقبال که تو عاشقش شدی؟
- ولش کن. نگم بهتره. رفت دیگه.

- قربون دلت برم. غصه نخور. من می‌دونم آخرش یه
مرد خوب نصیب میشه.

روشنا رستا را بغل می‌کند و چقدر دلش می‌خواهد داد
بزند: "من فقط همونو می‌خوام. همونی که دلم هلاکشه
و سنگدل شده نمیاد دیدنم."

اما نمی گوید. رستا را راهی می کند و او سوار ماشین
ستوان علی میری می شود.

دادگاه شلوغ است و هوای راهروی دراز منتهی به اتاق
قضاوت دم گرفته.

ماجدی او را روی صندلی می نشاند.

—همین جا بشین برم دنبال کارا.

— کی نوبتمون میشه؟

— ساعت ده.

— پس چه زود اومدیم.

— نه. سر وقت اومدیم. خیلی کارا داریم قبل از اینکه

بریم پیش قاضی.

ماجدی دور شده و وارد یکی از اتاق ها می شود.

رستا چشم می چرخاند تا انوش را ببیند. مردک را
می بیند که از پله ها بالا می آید. از ترس
زانوانش شروع می کنند به لرزیدن.
می خواهد رو برگرداند اما انوش او را دیده و دیگر دیر
است. ترسیده و با هر قدمی که انوش سمت او
برمی دارد، دلشوره ها مثل اسید می خواهند ریه اش را
بجوند. چشم می چرخاند دنبال ماجدی. ماجدی اما
پیدایش نیست.

منطق سرش را بالا می گیرد و بلند از ته مغزش
می گوید:

"آروم بگیر رستا. چته؟ نلرز. نترس. اگه بترسی از
همین حالا باختی. اگر می ترسی نذار بفهمه. بذار اون
بترسه."

منطق داشت راست می گفت. چند نفس عمیق یواشکی می کشد.

انوش خودش را روی صندلی خالی کنارش می اندازد.

- خیلی خری رستا. اومدی اینجا چه گوهی بخوری؟

- درست حرف بزن با من. امروز معلوم میشه کی میفته به گوه خوری.

- پاشو بریم خونه. ببین تو ادم بدون من زندگی کردن نیستی. هیچکسو نداری بدبخت.

- من اگه تو خوب زندگی کنم برنمی گردم پیش توی لجن.

- هارت و پورتا تو شنیدم. بسه پاشو تا داد نزدم برات آبرو نداشتیم.

- خیلی حرف می زنی. ببر صدای نکره تو.

-بین تا مهربونم باهات پاشو راه بیفت بریم. این
دادگاه و مسخره بازی فقط یه برنده داره اونم منم.
رستا با دیدن نگهبانی که لباس فرم دادگاه تنش بود،
از جا بلند می شود و تند و تیز سمت او می رود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_یکم

-آقا ببخشید.

مرد می گوید:

- بله؟

- اون مرد داره منو اذیت می کنه.

- کدوم؟

رستا با دست انوش را نشان می دهد و انوش اخم می کند.

نگهبان سمتش می رود.

- آقا مشکلِت چیه با ناموس مردم؟

انوش پا روی پایش می اندازد:

- شما دخالت نکن آقا. زنمه هر کاری بخوام می کنم.

- این که میگه شوهرته خانوم؟

-خب باشه. داره منو تهدید می کنه. من شکیم بشینه

بریم پیش قاضی. حرف زور نزنه.

مرد نگهبان می گوید:

- این جا دادگاهه آقا. نظم رو به هم بزنی دستگیر میشین. خانوم شما هم تشریف بیارین این طرف. رستا نزدیک نگهبان ایستاد. گرچه می دانست نگهبان مبالغه کرده اما اینگونه از دست انوش راحت شد. ساعت ده منشی آنها را صدا می زند. ماجدی او را داخل اتاق می فرستد و در ردیف اول کنارش می نشیند. انوش هم تک و تنها سمت راست می نشیند. قاضی مردی ست جا افتاده با موهای جوگندمی. در کنار میز بلند او، پشت میز کوتاه تری دادیار نشسته. قاضی پس از خواندن برگه های جلوی رویش و صحبتی کوتاه با دستیارش رو به رستا نگاهی معنادار می اندازد. ماجدی هیچ از نگاه قاضی خوشش نمی آید. رو به او می گوید:

- خواهان، رستارستمی.

رستا بله‌ای کم جان بر لب می‌راند.

- این چیزایی که اینجا نوشتی صحت داره؟

-بله آقای قاضی.

-شاهدی هم داری؟

- نه!

صدای پوزخند بلند انوش در فضای کوچک اتاق
می‌پیچد.

رستا اعتنایی نمی‌کند.

-ولی آقای قاضی. به خدا دارم راست میگم. هفت ساله

از دست این مرد خون دل خوردم، کتک خوردم. زد

بچه‌ی تو شکمو کشت. هیچ وقت نرفت دنبال کار.

نمی‌دونم کدوم از خدایی خبری بهشت گفت از زنت

استفاده کن.

- خب مگه خودت عقل نداشتی خانوم؟ چرا رفتی؟
 - من هیچ سرپناهی نداشتم آقای قاضی. پدرم مرده
 بود. مادرم شوهر کرده بود. خواهرم رفته بود
 شیراز. به خدا هیچکسو نداشتم. این نامرد اینو خوب
 می‌دونست. چندبار خودکشی کردم نشد بمیرم راحت
 بشم.

- این حرفا بدون شاهد واسه دادگاه مدرک نمیشه
 خانوم. در ضمن اگر برعکسش ثابت بشه که خیانت به
 همسر بوده حکمش سنگساره. خیلی دارم جلوی
 خودمو می‌گیرم شمارو فعلا ندم دست پلیس.
 ماجدی که این‌ها را خوب می‌دانست، اما چاره‌ای
 نداشت هر چه دارد و ندارد رو کند.
 می‌گوید:

- نامه طول درمان پزشکی قانونی هست تو پرونده.
شما فقط به عکسا نگاه کنید لطفا.

-اینا که مدرک همیشه واسه رفتن این خانوم بغل مردا
خانوم وکیل.

انوش داد می زند:

-این زن زنیت بلد نیست جناب قاضی. یه بار نشد منو
تمکین کنه.

رستا نگاهی تیز و برنده به او می کند. دلش می خواهد
تمام عقده ها و کثافت های تن و روحش را روی انوش
بالا بیاورد.

ماجدی فیلمی که روشنا گرفته و فیلمی که خود رستا
از کتک خوردنش گرفته را به قاضی می دهد.

-چه دروغگوی بزرگیه جناب قاضی. اینم مدرکش.

رستا فریاد می زند:

- وقتی توی روانی دنبال بچه دبیرستانیا هستی دیگه به
من اصلا چه نیاز؟

قاضی دست روی ته ریش بلندش می کشد و برای چند
ثانیه به رستا و بعد به انوش نگاه می کند.

- آقای انوش کاظمی! حقیقت داره؟

انوش صاف و مودب نشسته، شروع می کند به حرف
زدن. گرچه همه ی آن رفتارها ادایش است.

- نه جناب قاضی. دروغ میگه. آخه کدوم مرد احمقی
میاد با زنش همچین کاری بکنه؟

رستا فوراً حرف دلش را تف می کند:

- تو. همین توی نامرد. تف تو روت دروغگوی کثافت.
ماجدی به بازویش می زند:

-آروم باش رستا.

قاضی به انوش می گوید:

-پاشو بیا جلو بین.

انوش جلو میرود و با دیدن فیلم رنگ از رویش می پرد.

کی رستا فیلم را گرفته؟

قاضی می گوید:

-چرا رنگ و روت پرید کاظمی؟ این تو نیستی؟

انوش به تته پته می افتد:

-اگه تمکینم می کرد که نمی رفتم سراع دخترای مردم.

منم مردم. آدمم خب.

رستا عنان از کف می دهد:

-والا اگه آدم بودی زنت رو نمی فرستادی خونه مرد

غریبه.

ماجدی می داند وقتشان کم است و باید حرف بزند. رو به قاضی می کند.

- من مدارکم رو به محضر دادگاه ارائه دادم. لطفا بهشون منصفانه نگاه کنید.

قاضی نامه‌ی طول درمان را بالا می برد و آن را در هوا تکان می دهد:

- فقط این مدرک برای من مستند و قانونیه خانوم. شما که وکیل هستین باید بهتر از روند قانونی اینجور دادگاه‌ها باخبر باشید.

- بله درست میگین. اما همین نامه هم می تونه ثابت کنه موکل من دروغ نمیگه و در شرایط اجبار قرار گرفته.

- این مدارک رو نگه می‌داریم. اما تا شما مدرک محکم و محکمه پسندی نیارین من نمی‌تونم کاری برای موکلتون بکنم.

رای دادگاه هم برای این نامه که بر علیه خوانده، آقای انوش کاظمی هست به دستشون می‌رسه. بالاخره دست رو زنش بلند کرده باید مجازات بشه. پایان دادگاه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_دوم

قاضی از جا بلند می‌شود و رستا به دنبالش می‌دود.

- آقای قاضی تو رو خدا. این چه عدالتیه آخه؟

تو رو خدا. التماستون می کنم حق منو از این نامرد
بگیرین.

اما قاضی به اتاق استراحت رفته بود و رستا بیخودی
داشت یقه پاره می کرد.

اشک هایش تند و با عجله روی گونه هایش می نشست
و ماجدی عمق درد و غصه ی این زن درد کشیده را با
تک تک سلول هایش می فهمید.

انوش سمت او می اید و مچ دستش را محکم
می چسبد.

- یالله راه بیفت بریم خونه.

رستا جیغ می کشد:

- ولم کن لعنتی! ولم کن! ازت متنفرم. بی شرف.

بی آبرو. دست از سرم بردار.

انوش عصبانی می شود و هوار هوارشان کل ساختمان
دادگاه را برمی دارد.

قائله با دخالت نگهبان ها و منشی با بیرون انداختن
انوش از ساختمان دادگاه خاتمه می یابد.

گرچه مردک تا آخرین لحظه زنم زنم می کند اما گویی
کسی بدون اینکه خبر داشته باشد، می داند این مرد
سر سوزنی صداقت ندارد.

ماجدی رستا را روی نیمکتی در راهرو می نشاند.
اشک هایش را پاک می کند.

- عزیزم نکن با خودت این کارو.

رستا حق می زند:

- آخه پس من چه غلطی بکنم؟ چرا حرف منو باور
نکرد؟

- قانون همینه رستا. گریه و اشک و ناله و فیلم و چت
بازی مجازی حالیش نیست.

رستا سرش را میان دستانش می گیرد.

- پس من چجوری حقمو بگیرم؟ چجوری به این
آدما، به دنیا بفهمونم شدم بازیچه و برده‌ی یه
نامرد؟ چجوری بفهمونم بهشون منو مجبور کرد؟
به کی بگم چجوری بگم که مریضم غرق نکبت و
کثافت‌م اونم بدون اینکه بخوام؟ آخ خدا! چرا هیچ
وقت نیستی؟ چرا؟ چرا؟...

ماجدی نمی‌داند چه کند او آرام بگیرد.

- من باید ازش طلاق بگیرم.

- نگران نباش. راه دیگه‌ای هست که جدا بشی. اما
واسه این شکایت بیشتر از این نمیشه کاری کرد. خدا
رحم کنه قاضیه لج نکنه حکم سنگسار برات بزنه. البته

چون انوش حرف از خیانت نزد، قاضی هم چیزی نگفت.

- معلومه که نمیگه. رستای سنگسار شده‌ی مُرده به چه دردش می‌خوره؟ رستای مرده که برایش پول و درآمد حروم نمیشه.

- واقعا حالم از دیدنش داشت به هم می‌خورد.

- من باید باقاضی حرف بزنم. باید بهش التماس کنم. نمی‌تونم بذارم انوش قسر در بره.

-چه التماسی دختر؟ اون حرفتو گوش نمیده.

- همیشه خانوم ماجدی. نمی‌تونم بدون اینکه هیچ

کاری بکنم از این دادگاه خراب شده برم بیرون. باید سعیمو بکنم. میرم میفتم به دست و پاش.

-ولی اون تا ساعت دو جلسات دادگاهش طول می‌کشه.

- چیزی که زیاد دارم وقت خالیه. می‌شینم تا دو. اصلا تا خود شب می‌شینم. شما برید خانوم ماجدی.

- باشه. حرفی نیست. ولی باز می‌گم بهتره برگردی خونه. موندنت بی‌فایده‌س.

علیرضا که تمام شب را نخوابیده و فیلم را نگاه کرده تا بفهمد روی آن تابلو چه نوشته، سپیده‌ی صبح روی مبل خوابش برده. باز دوباره بیدار شده و تا یازده صبح به ضرب و زور قهوه بیدار مانده بود. حس می‌کرد دیگر چشم‌هایش نمی‌بیند. به شرکت زنگ زده و گفته بود ظهر می‌آید و برای جلسه‌ی ساعت دو بعدازظهر آنجا خواهد بود، اما باز روی مبل خوابش برد.

با صدای تلفنش از خواب می‌پرد. تلفنش را بدون اینکه ببیند کیست، وصل می‌کند و گیج خواب آن را به گوشش می‌چسباند.

- هوم؟

- سلام قربان ستوان علی میری هستم.

- ستوان! چی شده؟

- قربان ساعت سه شده خانوم رستمی هنوز از دادگاه بیرون نیومده.

هول از جا می پرد. قرار بود برود شرکت اما خواب مانده.

- وای نه!

- چی شده قربان؟

- چی چی شده؟ یعنی هیچی. ولش کن. نرفتی تو ساختمون دادگاه؟

- نه. گفتم نکنه یه وقت بیاد بیرون من نینمش.

- بمون همونجا. مگه چند تا در داره؟

- واسه عموم یه در.

- من خودمو الان می‌رسونم. تو تکون نخور از جات.
چشم از خروجی برندار.

- چشم قربان.

نمی‌فهمد چطور لباس می‌پوشد و سوئیچ برمی‌دارد و از
خانه بیرون می‌زند. اما عجیب دلش شور می‌زند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_سوم

@Vip Roman

فاصله‌ی خانه‌اش تا دادگاه را به سرعت طی می‌کند. از میان اتومبیل‌ها لایی می‌کشد و چند چراغ قرمز را رد می‌کند. نگران عددهای بالای جریمه‌هایی که قرار است طی چند روز آینده به تلفنش پیامک زده بشود نیست. الان فقط و فقط نگران جان رستاست. ستوان علی‌میری را حوالی ساختمان بزرگ دادگاه پیدا می‌کند.

– ستوان تا وقتی دستور ندادم هیچ کاری نمی‌کنی. چشم از در خروجی برنمی‌داری. هر وقت خانم رستمی رو دیدی فوراً بهم زنگ بزن.

– چشم قربان. لطفاً شما هم منو بی‌خبر نذارین.

– گوش به زنگ باش.

ستوان را رها می‌کند و با نشان دادن کارت شناسایی‌اش از نگهبانی رد می‌شود.

دادگاه خانواده را در طبقه ی پنجم می یابد. دور تا دور
راهرو و اتاق ها را می گردد اما رستا را نمی یابد. با
تلفنش نمی تواند تماس بگیرد؛ زیرا نگهبانی تلفن ها را
می گیرد.

ناگهان رستا را می بیند که اشکریزان در حال حرف
زدن با مردی است که دارد سوار کابین آسانسور
می شود.

اخم می کند:

- ای بابا! چرا داره گریه می کنه؟

علیرضا تا می آید خودش را به رستا برساند، در
آسانسور بسته می شود.

نگاهی به عدد بالای سردر کابین می کند. آسانسور به
پارکینگ می رود.

نگران سمت پله‌ها می‌دود و خودش را به پارکینگ می‌رساند.

پارکینگ انقدر بزرگ و پیچ در پیچ است که نمی‌داند رستا و مرد را از کجا باید پیدا کند. با قدم‌هایی تند راه می‌افتد به سمتی.

ماشین‌ها کیپ تا کیپ پارکینگ را پر کرده‌اند. جلوتر که می‌رود صدای زنی را می‌شنود.
- خودش.

جلوتر می‌رود و مردی را می‌بیند که کنار یک ال نود سیاه ایستاده و رستا دارد التماس کنان زار می‌زند. فوراً می‌فهمد مرد قاضی پرونده‌ی اوست.

خودش را پشت ستونی پنهان می‌کند تا رستا او را نبیند. دوست ندارد زن بیچاره بیشتر از این شرم‌منده شود. خوب می‌داند پا روی غرورت گذاشتن و له کردن

دلت برای پس گرفتن آبرو چقدر سخت است. آه و
افسوس برای این زن و زن‌های قربانی این شهر.
صدای پر از شماتت مرد را می‌شنود.

- بس کن خانوم. این کارا چیه می‌کنی؟

- آقای موسوی تو رو خدا. تو رو جون بچه‌ها حق منو
از اون دیو بگیر. به خدا من تقصیری ندارم.

- چی کار کنم من؟ مگه به حرف منه؟ یا باید از حقت
بگذری و شوهرت رو به طلاق توافقی راضی کنی یا
چند سال پله‌های دادگاه رو بالا و پایین کنی تا ثابت
کنی قربانی بودی. از من چه کاری ساخته س؟

رستا روی زمین زانو می‌زند و پاچه‌های شلوار قاضی را
می‌چسبد.

- آخه چجوری ثابت کنم؟ آخه چجوری بهتون حالی
کنم من نخواستم؟

- اصلا از کجا معلوم تو راست بگی؟

- به خدا راست میگم آقای موسوی.

- اونقدر زنای خراب مثل تو دیدم که اگر راست بگی
باور نمی کنم.

قاضی موسوی دست به سینه به ماشینش تکیه می دهد
و به رستا چشم می دوزد.

- حیف این همه خوشگلی که تو داری.

رستا ساکت می شود.

- نمی دونم. شایدم تو راست بگی. اگه با یه آدم

درست حسابی ازدواج کرده بودی احتمالا الان

روزگارت این نبود.

رستا صورت خیشش را با پشت دست پاک می کند.

- بهم بگین چجوری به دادگاه ثابت کنم قربانی بودم.

قاضی دو قدم سمت رستا برمی دارد.

- هیچ وقت نمی تونی ثابت کنی. ولی شاید یه جوری بشه یه کارایی کرد.

رستا با خوشحالی می گوید:

- راست میگین؟ چجوری؟

انگشت سبابه‌ی کلفتش را روی گونه‌ی رستا می رقصاند و خیره به لب‌های او زمزمه می کند:

- بیا با من باش.

رستا وا می رود. خون در رگ‌های علیرضا یخ می زند.

- چیه؟ بهت برخورد؟ تو که به همه دادی، حالا از این به بعد با به یه صیغه‌ی ۹۹ ساله با من خوش

بگذرون. منم قول میدم شوهر تو کله پا کنم. که
کاری کنم چند سال بره زندون آب خنک بخوره.
اون وقت تو میشی زن خوشگل...

با مشتی محکم از سمت علیرضا روی فکش بقیه‌ی
حرف‌هایش در دهانش می‌ماسد.

- آخ!

رستا با دیدن علیرضایی که خون از چشمانش
می‌بارید، هینی می‌کشد.

علیرضا فرصتی به قاضی نمی‌دهد تا از خودش دفاع
کند.

- فوراً یقه‌ی کتش را می‌گیرد و او را از پشت به کاپوت
ماشین می‌کوبد. بعد دوباره او را بلند می‌کند و در
صورت وحشت زده‌ی موسوی فریاد می‌کشد:

- مرتیکه خرا! تو جای پدرشی آشغال!

موسوی در حالی که تقلا می کند خودش را از دستان
پرقدرت علیرضا خلاص کند با لبی پاره و خونین داد
می زند:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟ به تو چه اصلا؟

علیرضا را رها می کردی خرخرهی مرد را می جوید.
غیرت خط قرمز مردهای ایرانی ست. اما علیرضا حالا
در این زمان توی پارکینک دادگاهی که می گویند حق
آدم های مظلوم را از ظالمین می گیرند ایستاده و شاهد
بی عدالتی نامردی ست که سر و کارش با عدالت است
و بی عدالتی ها. او حالا ورای تمام مردان باغیرت
ایرانی ست و جانش را هم بگیرند نمی گذارد این مرد به
نیت کثیفش برسد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_چهارم

- خر باباته. درست حرف بزن کثافت!

رستا یک گوشه چون بچه گنجشکی که زیر باران
خیس شده و بی مادر مانده، اشک می ریزد و می لرزد.
صدای قاضی چون سنگی بزرگ توی سرش کوبیده
می شود.

- از کی تا حالا مردایی مثل تو، هوای زنای هرزه‌ی
تهرونو دارن؟ چیه نکنه می خوای مال خودت
بکنیش؟ تنها تنها نخور رودل می کنی پسر جون.

علیرضا را کارد می زدی خوش در نمی آمد. این یکی دیگر نه در مخیله اش می گنجید، نه قدر و اندازه ای برای این همه رذالت می شد تعیین کرد.

پیشانی اش را چنان محکم به بینی موسوی می کوبد، که صدای آخ و وایش کل پارکینگ را برمی دارد. رستا جلو می دود.

- علیرضا ولش کن. تو رو خدا.

علیرضا نفس زنان کمی فاصله می گیرد. موسوی هن هن کنان با صدایی خش گرفته می نالد:

- بیچاره ت می کنم. میدم پدر تو دربیارن. حالا دست رو من بلند می کنی عوضی؟

علیرضا فوراً دستبند را از جیبش درمی‌آورد و در مقابل
چشمان ناباور موسوی دستانش را به میله‌ای نزدیک
لوله‌های منتهی به موتورخانه می‌بندد.

- حالا دیگه جلوی مامور قانون به زن شوهردار پیشنهاد
میدی؟ آخه بدبخت! پس تو چه فرقی با مردای خراب
و هرزه داری؟ چجوری اسمتو گذاشتی قاضی آخه
لعنتی! این زن به تو پناه آورد از دست شوهر نامردش
تا نجاتش بدی. آخه تو چقدر بی‌صفی حیوون.

موسوی لال شده و رنگش مثل دیوار سیمانی پشت
سرش سفید شده.

علیرضا روبه رستا می‌کند.

- گریه نکن رستا. پدرشو درمیارم. بیچاره‌ش
می‌کنم. تو رو خدا گریه نکن.

رستا نگاه قدرشناسانه‌ای به علیرضا می‌کند.

- خیلی مَرَدی. خیلی!

علیرضا لبخندی تلخ و خسته به روی او می پاشد.

شماره‌ی ستوان علی میری را می گیرد:

- ستوان!

- بله قربان.

- هر چه سریع تر ماشینتو بردار بیا پارکینگ. بیا ته A2.

رستمی پیش منه.

موسوی که می بیند اوضاعش خیط است، تند تند

شروع می کند به وراجی.

- بین نکن جناب سرگرد. بین من شوخی کردم

باهاش. فقط می خواستم بدونم راست میگه یا نه.

علیرضا براق می شود:

- خفه شو ببند دهنتو.

علی میری که می‌رسد، علیرضا می‌گوید:

– خانومو برسون خونه‌ش. چشم ازش برنداری ستوان.
حالیه؟

– چشم قربان.

رستا را سوار می‌کند و از او می‌خواهد حرفی به کسی
نزند.

– به هیچکس هیچی نگو. خودم بهت زنگ می‌زنم.

– ممنونم علیرضا.

– خواهش می‌کنم. برو به سلامت.

آن‌دو را که راهی می‌کند سمت موسوی می‌رود. یک
لنگه دستبندش را به دست خودش وصل می‌کند. شال
گردنش را روی مچ دستانشان می‌اندازد تا مردم
نبینند.

او را با احتیاط از پارکینگ بیرون می برد و تا با اتومبیل خودش برسند اعتنایی به التماس هایش که مثل وزوز مگس های وسط زباله هاست، نمی کند.

دست او را به دسته ی بالای سر صندلی شاگرد با دستبند می بندد و پشت فرمان می نشیند.

آنقدر دل آزرده و ناراحت و عصبانی ست که خدا می داند کی آرام بگیرد.

استارت می زند و از بین ماشین ها باز لایی می کشد و باز به بوق های ماشین های عبوری اعتنایی نمی کند.

دست روی بوق می گذارد و صدای ممتد و کشدارش را در خیابان ول می دهد تا راه را برایش باز کنند. بالاخره توی بزرگراه می افتد.

موسوی از ترس نمی داند دست آزادش را به کجا بند کند تا بدن لرزانش کمتر به چپ و راست بیفتد. مدام

تنش به در می خورد و سرش چند بار به شیشه کوبیده شده.

طاقش طاق می شود:

- آروم برو. چته پسرهای وحشی؟ بهت میگم
یواش تر.

علیرضا بالاخره در جایی خلوت پا روی ترمز می زند.
نگاه عاصی اش را به موسوی و خونی که از بینی اش
شُرّه می کند، می دوزد.

پیراهن سفیدش قرمز شده و خودش مثل بید می لرزد.
- تو رو خدا تمومش کن. اگه بگم غلط کردم بس
می کنی؟

علیرضا سیگاری روشن می کند و شیشه را نصفه پایین
می کشد. پک اول را عمیق و حرصی می زند.

- تو واقعا خجالت نکشیدی؟ از اون موی سفیدت شرم نکردی؟ خودت زن و دختر نداری واسه ناموس مردم طمع کردی؟ واقعا دیگه تو این مملکت خراب شده آدم دلشو به چی خوش کنه؟ به کی اعتماد کنه؟
- من یه گوهی خوردم. بذار برم. تو رو خدا.
- خفه شو اسم خدا رو با اون دهن کثیف نیار.
- چی کار کنم؟ چی کار کنم دست از سرم برداری؟
- معلومه. میریم کلانتری. میگم رستمی بیاد شکایت بنویسه. منم که شاهد. یه شاهد پلیس. بیچارهای.
- یعنی بدبخت عالمی به خدا.
- نه! تو رو خ... یعنی قسمت میدم نکن با من. آبرو دارم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_پنجم

- آبرو؟ کدوم آبرو بی شرف؟

موسوی سرش را چند بار به شیشه می کوبد.

- غلط کردم. بابا اشتباه کردم.

- باید آدمت کنم. از کجا معلوم باز سراغ یه زن

بدبخت دیگه نری؟ تا حالا چند بار از این کارا کردی؟

موسوی سر به زیر می اندازد.

سکوتش علیرضا را به خنده می اندازد.

- پس واقعا خاک بر سرت کنن.

همین فردا صبح میری کار این دختر و راه می‌ندازی.
حق اون شوهر آشغالشو می‌ذاری کف دستش. حکم
طلاقشو می‌گیری میدی بهش. فردا بشه پس فردا منم
حکم بازداشتتو می‌گیرم.

- با کدوم مدرک؟ مگه الکیه؟

- من این حرفا حالیم نیست. از هر جهنم دره‌ای شده
مدرک جور می‌کنی می‌ذاری تو پرونده‌ش.

- می‌خواست نره. مگه دست و پاشو بسته بوده
شوهره؟

علیرضا پوفی می‌کشد.

داشبورد را باز می‌کند و چاقوی ضامن‌دارش را بیرون
می‌کشد و آن را بیخ گلوی موسوی می‌گذارد.

موسوی وحشت زده سرش را عقب می‌کشد:

- داری چه غلطی می کنی؟

- دست و پاشو نبسته. اما اینجوری با یه چاقو بیخ
گوش و گلوش تهدیدش کرده، فرستاده تو خونه ی
مردم.

- خيله خب فهميدم. ببرش کنار.

- به وکیلش زنگ می زنی کارارو ردیف می کنی. به خدا
یه ذره بخوای اذیت کنی، صاف رفتم پیش همکارام.
فهمیدی؟

موسوی تند تند سر تکان می دهد.

علیرضا دستبند را باز می کند و جعبه ی دستمال کاغذی
را دستش می دهد. پیاده شده در را برایش باز می کند.
- بفرما تشریف تو ببر.

موسوی پیاده می شود و علیرضا پشت فرمان لکسوس
شیکش شده گاز می دهد و دور می شود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_ششم

- بسه رستا. نمیگی چی شده، از وقتی هم اومدی یه
سره داری گریه می کنی.

رستا هنوز حیران است از لحظات سختی که گذرانده.
تک تک سلول های تن و روحش حقارت را با
عمیق ترین حالت ممکن درد کشیده اند.

تا به حال توی عمرش اینهمه خوار نشده بود.
رهی کلافه از این وضعیتی که نمی‌داند مسببش چیست
و کیست، عینک مطالعه‌اش را روی موهای فرش بالای
سرش می‌گذارد و نچی می‌کند.

- اگه بهم نمیگی لااقل زنگ بزن به روشنا. شاید
اون آرومت کنه.

رستا فین فین می‌کند.

- زندگی من مثل کلاف هزار گره خورده‌س. نه با
دندون باز میشه نه با دست.

- یعنی نمیشه من بدونم که لااقل کمکت کنم؟

لبخند تلخی می‌زند و آب دهانش را قورت می‌دهد:

- شاید باورت نشه، ولی خدا هم نمی‌تونه بهم کمک
کنه.

- ای بابا! فکرم پیشت می‌مونه.
- جدی جدی حس کردم داداشمی‌ها.
- دیدی حالا؟ پس پاشو گریه رو تمومش کن. در ضمن واسه هر مشکلی یه راه حل هست جز مرگ. فقط باید راهشو پیدا کنی.
- والا این روزا خدا هم خسته شده از دست بنده‌هاش. صدای تلفن رستا باعث میشود هر دو سر بچرخانند سمت کیف رستا.
- رستا سمت کیفش می‌رود و رهی از اتاق بیرون رفته، او را تنها می‌گذارد.
- برسام دوباره زنگ زده.

در شرایطی نیست که با او حرف بزند اما نمی تواند
نادیده اش بگیرد. وقتی تلفنش را روشن کرد، بیست و
سه تماس از دست رفته از او داشت.

-الو سلام.

-رستا؟ هیچ معلوم هست کجایی؟

- زنگ زده بودی؟ ببخشید نمی تونستم جواب بدم
جایی بودم.

-وای دختر! یعنی دلم هزار جا رفت. هیچ ادرسی هم که
ازت ندارم. یه وقت این تلفنم جواب ندی دیگه وای به
حالم.

- شرمنده.

-خوبی؟

- خوبم.

– صدات اینو نمیگه‌ها؟ سرما خوردی؟

– نه بابا.

– میشه امشب پیام بینمت؟

– امشب؟ آخه... چیزه...

– تو رو خدا نه نیار دیگه. الان یه هفته س هر شب میگی صبر کنم.

باید می‌رفت؟ حالش آنقدر مزخرف بود که دلش می‌خواست برود آن دنیا. علیرضا اما گفته بود بماند خانه. باید به او می‌گفت نیاز دارد کسی مثل برسام نازش را بکشد و حرف‌های قشنگ قشنگ بزند تا شیرینی‌اش تلخی اتفاق بعد از ظهر را بشورد و ببرد؟ بدون اینکه بیشتر فکر بکند اصلا این کار آخر و عاقبتش چه می‌شود، لب می‌زند:

– ساعت هفت میام یه کافه ای چیزی. فقط بگو کجا
بیام؟

– بیا کافه سرو. بیام دنبالت؟ با اون حالت اذیت نشی؟
– نه خودم میام.

خدا حافظی که می کند نمی داند چه کند علیرضا نفهمد.
پشت پنجره می رود. همان ستوان علی میری امروز،
نشسته توی ماشینش دارد کتاب می خواند.

رهی برایش چای دم کرده و از خانه بیرون رفته. دوش
می گیرد و چای می نوشد و بین بحث و جدل همیشگی
عقل و احساس در باتلاق فکرهايش غوطه ور می شود.
عقل این بار اما دیگر توان مبارزه با احساس را ندارد.
احساس: بفهم که رستا بریده. یکو می خواد ارومش
کنه.

عقل: چی چی رو آرومش کنه؟ طرف اصلا از هیچی خبر نداره. چجوری بشه سنگ صبور؟

احساس: حالا نه که بگم سنگ صبور. یه راه در رو وسط این جاده‌ی سنگلاخی که هست. نیست؟ عین همین چایی بعد از خستگی حالشو خوب می‌کنه.

عقل: بابا زشته، به خدا زشته. این شوهر داره. چه معنی داره با مرد غریبه بره کافه اون دل بده این قلوه بگیره؟ رستا بلند داد می‌زند: بابا حالا کی خواست دل و قلوه بگیره؟ فقط دارم میرم این چند ساعت کوفتی بگذره. قلبم داره می‌ترکه. شاید جرات کردم بهش گفتم همه چی رو. فقط الان ساکت شین دیگه آه! دیوونه‌م کردین.

تا دوباره صدای عقل درنیامده لباس می پوشد. کمی
آرایش می کند و زیر گردنش عطری گرم و خوشبو
می پاشد.

از خانه که بیرون می زند، ستوان علی میری فوراً از
ماشینش پیاده می شود. رستا نزدیکش می شود.

– خانم رستمی؟ مگه قرار نبود از خونه بیرون نیاین؟

– سلام. خسته نباشید. ببخشید به خاطر من به زحمت
افتادین.

– سلام. من فقط ماموریتمو انجام میدم. نیاز به تشکر
نیست.

– هیچکس تو خونه نیست. دلم پوسید. میشه منو
ببرید کافه؟ با یکی از آشناهام قرار دارم.

– تو رو خدا برگردین تو خونه. من نمی تونم جواب
نیکزادو بدم. به خدا کلام رو می کنه.

- آقای نیکزاد با من. حالم خوب نیست. خواهش می‌کنم.

علی میری کمی نگاهش می‌کند.

- باشه. فقط نیم ساعت.

رستا با خوشحالی توی ماشین می‌نشیند. وقتی به کافه می‌رسند، علی میری سایه به سایه دنبالش می‌رود و دو میز آن طرف تر می‌نشیند. رستا هم خبر ندارد علی میری به علیرضا خبر داده. حوصله‌ی توبیخ ندارد. علیرضا به شدت سخت‌گیر است.

برسام زودتر از او آمده.

با دیدن رستا سگرمه در هم می‌کشد.

- گریه کردی؟

رستا سر به زیر می‌اندازد.

-یه کم.

- این یه کمه دختر؟ چشات بدجوری قرمزه. چی شده؟

- بین برسام... من باید یه چیزو بهت بگم.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_بیست_هفتم

- چیه بگی؟ نگران شدم.

- اول یه چیزی سفارش بده. گشنمه. یه چیز شیرین و

پر کالری.

- باشه.

از جا بلند می شود و سمت بار می رود و دو لاته سفارش می دهد.

برسام پشت میز که می نشیند، رستا نگاهش می کند.
صدای احساسش را می شنود که دارد گریه می کند.

احساس: نگو بهش. داغون میشه. وای رستا! چجوری
دلت میاد؟ لااقل الان نگو بهش. اونقدر دل نداری که
حداقل یواش یواش بهش بگی؟ کپ می کنه بنده خدا.
عقل: حالا یه بار رستا خواست منطقی باشه، هی زر
بزن تو.

- بگو رستا. بگو کی اشکتو درآورده.

- بین من یه مشکلی دارم... چیزه... یه روز بهت
میگم... الان نمیشه. فقط اینو بدون که من بی تقصیرم.
برسام لبخند می زند:

- خودتم فهمیدی چی گفتم؟ گیجمن نکن دختر.
- باور کن نمی‌تونم الان چیزی بهت بگم. ولی قصد ندارم نگم. می‌گم ولی حالا نه.
- باشه آروم باش. چرا بغض می‌کنی عزیز دلم؟ اصلاً نگو. هیچ وقت نگو.
- امروز اومدم فقط خنده‌ها تو بینم و یه چیزی بهت بگم. صدای اخیش گفتن احساس از آن ته قلبش را می‌شنود.
- خیر باشه.
- خیره خوشگل خانوم.
- خب بگو.
- می‌گم حالا.

آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و دست زیر چانه‌اش و
خودش را روی میز نزدیک رستا می‌کشانند. درست
شبیه پسر بچه‌های تخس دلش بازیگوشی می‌خواهد.
خیره در صورت زیبای رستا و آن چشمان خوش‌رنگ
می‌گوید:

- بهت گفته بودم تا حالا تو عمرم هیچکسو قد تو
دوست نداشتم؟ هوم؟

احساس حق می‌زند: "آخ رستا! چقدر خوبه این مرد."
و رستا چنان غرق خوشی ست که حواسش به ستوان
نیست. کاش ستوان نداند او یک زن شوهردار است و
وسط این کافه‌ی دود گرفته با سیگارهای وینستون و
عطر تلخ اسپرسو، گناه آلود لذت می‌برد از بودن در
کنار این مرد. کاش نداند.

برسام با چشمانی که خماری اش بغض به گلوی رستا
می اندازد، می گوید:

- گفته بودم وقتی کنار می چشم هیچی جز تو رو
نمی بینم؟ باور کن سیل بیاد زلزله بیاد سونامی بیاد
حالم همیشه.

لایه ها می رسند و رستا تک سرفه ای می کند. برسام
چند ثانیه طول می کشد حواسش جمع بشود. ناچار با
خنده عقب می کشد.

رستا لایه را به سختی به معده اش می فرستد. راستش
سخت است هم زمان هم خوشحال باشی، هم ناراحت.
هم دلت شور بزند هم خودت را بزنی به بی خیالی. هم
این مرد را بخواهی هم نتوانی که بخواهی اش. هم ادای
قدیسه ها را دریاوری، هم فریب بدهی این مرد شریف

را. در نهایت سخت است عاشق باشی و این مرد را
رها کنی.

سرش بی هوا سمت ستوان می چرخد. ستوان ساعت
مچی اش را نشانش می دهد. وقت رفتن رسیده.

- نمی خوای بهم بگی در مورد چی می خواستی حرف
بزنی؟

برسام دست پیش می برد و انگشت می کشد کنار لب
رستا. رستا جا می خورد و خون می پاشد زیر پوست
صورتش.

- کنار لب ت یه تیکه کیک چسبیده بود. تو دیگه سر
کارت بر نمی گردی؟

- نه!

- خوبه.

-خوبه؟

- راستش من با ریست حرف زدم گفتم دنبال یکی
دیگه باشه. چیه با اون حقوق کم؟ اما خب نمی‌دونم
چی شد تو زودتر زدی بیرون.

- یعنی تو می‌خواستی من بیکار بشم؟

- نه عزیز دل من. می‌خواستم ببرمت تو شرکت خودم.
پیش خودم.

رستا باز جا می‌خورد. این مرد امروز فقط آمده بود
فشار خونس را بالا و پایین کند.

- من؟

- آره زندگیم. تو.

- ولی من که گرافیک نخوندم.

- نه گرافیک نمی خواد بلد باشی. منشییم بارداره. خیلی
داره اذیت میشه. می خوام هم کمکش کنی هم تا سه
ماه دیگه که میره، تو کارارو یادگرفته باشی.

رستا بی هوا دستان برسام را می گیرد.

- وای برسام! جیغ بزنی؟

- نه بابا! دیگه چی؟ می خوای بندازنمون بیرون؟
هر دو می خندند.

- قبوله؟

- دیوونه ام بگم نه؟ وای باورم نمیشه.

ستوان علی میری بلند سرفه می کند و رستا از جا بلند
می شود.

- من باید برم.

- خودم می رسونمت.

– نه مرسی.

کمی به برسام برمی خورد. رستا فوراً می فهمد. دهانش را سمت گوشش می برد.

– ناراحت نشو. ولی نمی خوام یه وقت ما رو باهم ببینن. بد میشه برام.

– کی همو ببینیم باز؟

– نمی دونم.

ستوان کمی جلو تر می رود و رستا سرسری خدا حافظی می کند.

برسام اما می ماند توی کافه. کاش می شد با رستا بیشتر وقت می گذراند. با زنی که شده بود تمام زندگی اش.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_هشتم

- قربان خانوم محسنی رو رسوندم به خونه شون.
برادرش هم پنج دقیقه پیش رفت داخل.
علیرضا از پشت لپ تاپش بلند می شود و به اشپزخانه
می رود.

- خيله خب باشه. می تونی بری. خسته نباشی.

- ممنون. شب خوش.

بطری آب را برمی دارد و با پا در یخچال را می بندد. آب می نوشد و بطری را روی کانتر می کوبد.

- دختری کله شق. اصلا به خبر نمی گیره من مردم، زنده ام.

بعد خودش به خودش جواب می دهد.

- برای چی باید از من خبر بگیره؟ خدایا خل شدم رفت. این عشق به طرفه چی بود گذاشتی تو پاچه مون؟ دختره مثل چی ازم بدش میاد.

هوفی می کشد و پشت لپ تاپ می نشیند.

دستانش را پشت گردنش قلاب می کند.

- اما عین چی دلم واسه موفرری خانوم تنگ شده.

سه روز است نفهمیده روی این تابلوی لعنتی چه نوشته شده.

حتی همکاران رمز گشای اطلاعات هم عاجزند از پیدا کردن جواب معما. هیچ سرنخی نیست.

آن قاتل لعنتی پدر همه شان را درآورده. از همه بدتر دادستان مدام پیغام و پسغام که زودتر قاتل این پرونده را پیدا کنید.

صدای ویبره ی تلفن همراهش بلند می شود. در این ساعت از شب که چیزی نمانده برسد به بامداد، نام معین را که می بیند دلش هری پایین می ریزد.

آیکون سبز را می کشد.
- جونم دایی؟ خیر باشه.

صدای معین از میان شلوغی می آید.

- دایی! قاتل لعنتی باز یکو کشته. پاشو بیا. یه
مقتول دیگه داریم.

علیرضا از جا می پرد و سوئیچش را از روی میز چنگ
می زند و سمت در می دود و بلند می گوید:
-ای بر پدرت لعنت!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_بیست_نهم

دکتر زرنندی دستک‌هایش را با دستکشی نو تعویض می‌کند و سمت معین پا تند می‌کند.

معین که با چند دستمال کاغذی تا شده جلوی دهانش را گرفته رو به او می‌گوید:

– خسته نباشید دکتر. گزارش اولیه رو لطف می‌کنید به من بدین؟

– مرسی سرگرد. بله حتما. بفرمایید.

– مرگ تقریبی مقتول چه روز و ساعتیه؟ فکر می‌کنم چند روز گذشته باشه. چون بدجوری بو میده.

– بله دقیقا. سه روز پیش سرگرد. حول و حوش غروب احیانا.

– با چی کشته شده؟

- وقتی رسیدم اینجا با اولین نگاه به بدنش فهمیدم
قاتل همون قاتل وحید و بقیه‌س. مقتول مردیه حدودا
سی ساله، به اسم انوش کاظمی.

با دو تا گلوله به پیشونیش به قتل رسیده. اما قبلش
هفت بار بهش تجاوز شده.

- هفت بار؟! وای خدایا!

- روی کمرش هم یه کلمه‌ی انگلیسی حک شده. به
روش قبلی مثل فرشاد.

- نوشته mine?

- نه این بار نوشته Damn it.

- یعنی لعنت بهش؟

- بله دقیقا. واسه همین تا دیدمش بهت زنگ زدم.

- دیگه چه بلایی سرش آورده قاتل؟

- دماغش شکسته و موهای سرش کشیده شده. قبل از مرگ کاظمی، بین مقتول و قاتل درگیری بوده. دوست دارم از قول من به بازپرس نیکزاد بگین که دست بجنبونن. روشای شکنجه‌ی قاتل با هر قتل داره بدتر میشه.

- خودتون نگاه کنید. به نظرتون قاتل برای ما چی گذاشته که به عنوان سرنخ در نظر بگیریمش؟ بدجوری باهوشه و حواسش جمع.

- حق دارین. هیچی نداشته. نه اثر انگشتی نه حتی یه تا رمو.

دستیار دکتر زرنندی نزدیک آن دو می‌شود.

- عذر می‌خوام دکتر. من زیر ناخن مقتول یه چیزی پیدا کردم.

معین با خوشحالی می‌گوید:

- چی پیدا کردین؟

- فکر می کنم مقتول حین درگیری با قاتل به پوست
قاتل چنگ زده. مقداری خون و پوست زیر ناخنش.
ناخن چهارمش بلنده.

دکتر زرنندی فوراً می گوید:

- هر چی هست بردار ببریم آزمایشگاه. ممکنه تو
این سه روز فاسد شده باشه.

دستیار دکتر که دور می شود، معین دکتر زرنندی را تنها
می گذارد و سراغ سروان پرتوی می رود.
سروان اتاق خواب را زیر و رو کرده.

- چی پیدا کردی پرتوی؟

- قربان اینجا چند تا چیز هست.

چند عکس و برگه ای سفید سمتش می گیرد.

- یه سری عکس فتوشاپه. مقتوله با یکی دو تا زن بدون لباس.

معین به عکس‌های برهنه‌ی انوش و زن‌ها نیم‌نگاهی می‌اندازد و فوراً سراغ برگه می‌رود.

- احضاریه‌س پرتوی.

- تاریخش مال روز قتل. دادگاه صبح بوده. من با همسایه‌ها حرف زدم.
-خب؟

- زنش چند وقتی‌ه از خونه رفته.

- با همه‌ی همسایه‌ها حرف زدی؟

- فعلاً فقط با همسایه‌رو به رویی و همسایه طبقه‌ی پایین صحبت کردم.

- میگو صدای دعواشون همیشه بلند بود. زنشو خیلی کتک میزد و زنش بیشتر وقتا التماس می کرده تمومش کنه.

- کسی رو غروب ندیدن بیاد اینجا؟

- این رو به رویی خونه نبوده. اون طبقه ی پایینی هم می گفت صدای داد و بیداد مقتول رو شنیده. البته خیلی کم و کوتاه. متوجه نشده چی می گفته. فکر کردا زنش برگشته و باز دارن دعوا می کنن.

با تک زنگ علیرضا از تیم تجسس و پزشکی قانونی جدا می شود و به کوچه می رود. همسایه ها باز مثل تماشاچی های یک معرکه جلوی ساختمان ایستاده اند. علیرضا را دور از جمعیت مستاصل و کفری می یابد که تکیه زده به ماشینش و دارد تند تند سیگار دود می کند.

- معین؟ چه خبر شده باز؟

- والا چی بگم. طرز کشتن این یکی بدتره دایی. خیلی زجرش دادن.

بعد مختصر و مفید برای علیرضا حرفهای دکتر زرنندی را بازگو می کند.

-گفتی اسم مقتول چیه؟

- انوش کاظمی!

- چی؟ انوش!

-می شناسیش؟

- آره بابا. شوهر همون زنی که شب قتل وحید اونجا بوده. رستا رستمی.

-آخه این کاظمی چه ربطی به قتلاي قبلي داره؟

- ربطش این میون می رسه به رستا رستمی. رستا تو صحنه ی قتل بوده و قاتل اون شب تو خونه ی وحید یه

جایی قائم شده بود. باید برم پیش رستمی. بعد میام
صحنه‌ی جرم رو می‌بینم.

- باشه. راستی! تونستی بفهمی نوشته‌ی روی تابلو
چیّه؟

- نه هنوز. ولی اگر امشب تا صبح پیداش نکنم باید
برم دنبال مردی که تتوی خنجر داره رو دستش.
- امکان نداره دایی.

- من ممکنش می‌کنم معین. باید بشه. فعلا من رفتم.

*

روشنا با صدای زنگ تلفن رستا از خواب می‌پرد.
رستا را که به ضرب و زور قرص آرامبخش خوابیده
تکان می‌دهد.

- رستا! رستا بیدار شو.

نگاهش سمت تلفن رستا می چرخد. نام نیکزاد را که
می بیند باز داغ دلش تازه می شود.

-رستا پاشو دیگه. تلفنت خودشو کشت.

اما رستا بیدار نمی شود. آن سه شب انقدر توی
آغوشش زار زد و از بلایی که سرش توی آن روز
دادگاه آمده بود گفته بود که از خواب و خوراک افتاده
بود. رهی هم شک کرده بود چه شده که رستا آرام و
قرار ندارد.

#قسمت_صد_سی

صدای زنگ قطع می شود و دوباره بلند می شود.
رستا چشم باز می کند.

- چی شده روشن!

- نیکزاده. پاشو جوابشو بده.

رستا می نشیند.

- وا! این وقت شب چی کار داره؟

روشنا تلفن را دستش می دهد.

- بگير جواب بده.

رستا آيكون سبز را می کشد.

- الو سلام.

- سلام. پاشو بيا بيرون جلوی در وایسادم. زود!

ارتباط قطع می شود.

- چی میگه؟

- میگه بيا جلوی درم. چه کلفت حرف زد باهام.

روشنا پالتو و شالش را سمتش می گیرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- این وقت شب خبرای خوبی نباید باشه. خوب خودتو
پیوشون. بیرون بدجوری سوز میاد.
- باشه.

رهی کنار بخاری توی نشیمن خواب است. روشنا
پشت پنجره می رود و از لای پرده سعی می کند
یواشکی از لای پرده توی کوچه را دید بزند. اما توی
تاریکی فقط هیبت سیاه لکسوس درست شبیه جگوار
سیاهی ست که زیر درختی خوابیده باشد.

رستا با احتیاط بدون صدا پا بیرون می گذارد. سوز
سرما توی تنش می پیچد. یقه های پالتویش را به هم
نزدیک تر می کند و دست هایش را در هم می پیچد.

-خدا یا چی شده نصف شبی!
علیرضا اشاره می کند سوار شود.

رستا کنارش جای می گیرد و می ترسد از جدی بودن او
و آن صورت که گرفته است.

- سلام آقای نیکزاد. چی شده؟

- سلام رستا. انوش...

ابروهای خوش حالتش چین می خورند.

- انوش چی؟

- کشتنش.

نفسش حبس شده، هینی می کشد.

- انوش؟! مرده؟!!

- همون روزِ دادگاه کشته شده. غروب همون روز.

رستا نمی داند از خوشحالی بخندد یا از شگفتی خبر

مرگ انوش، شوکه شود. آرزویش برآورده شده.

- واقعا؟!!

- آره.

-خب شکر خدا. دست قاتل درد نکنه.

صدای قاطع و محکم علیرضا در فضای گرم ماشین می پیچد.

- رستا رستمی!

-چیه؟ خب راست میگم دیگه. قاتل شریه نکبتو از این دنیا کم کرده. دستش درد نکنه. قاتل کیه؟

-فهمیدی به منم بگو. همون کسی که وحیدو کشته.

-وا!

-والا! این وسط یه چیزی هست تو به من نگفته

باشی؟ که صد در صد هست.

رستا لب می گزد.

- پس هست. بگو!

- تلفنمو اون شب گم کردم. بعد از چند روز همون
موتوری جلوی کتابخونه یه جعبه پرت کرد تو بغلم و
رفت. وقتی بازش کردم دیدم موبایلم توشه.

فریاد علیرضا بالا می‌رود.

- اینو الان باید بهم بگی؟

رستا با ریشه های شال بافتش ور می‌رود.

-بخشید. ولی فرصتش پیش نیومد.

- وای از دست شما زنا. موقعی که باید دهنتون چفت و
پست داشته باشه کل شهر و خبردار می‌کنید. اما امان
از چیزی که باید گفته بشه و قفل دهن شما زنارو با
آچار فرانسه هم نمیشه باز کرد.

- فکر نمی‌کردم مهم باشه.

- خب بقیه‌ش؟

- رو صفحه‌ی اصلی عکس جنازه‌ی وحیدو گذاشته بود.

- گوشت مگه قفل نداشت؟

- داشت به خدا.

علیرضا کف دستانش را دور فرمان می‌پیچاند.

- پس بلده هک کنه. گوشی وحید رو هم همونجوری

هک کرده و دسترسی پیدا کرده به پیام.

- انوش تمام پیامای اینستاشو پاک کرد.

- فقط مال خودش پاک میشه.

- ولی پیجو کلا بی نام و نشون کرد.

- کی؟

- فردای قتل وحید.

- خب پس تا اون موقع قاتل گوشی وحید رو زیر و رو

کرده.

- یعنی قاتل زن وحیده؟

- آگه زن وحید بود که تو رو می کشت نه وحیدو.

- پس واسه چی انوشو کشته؟

- نمی دونم. تا قاتلو پیدا نکنم همیشه بگیم انگیزهش

چی بوده.

علیرضا با خودش فکر می کند وحید و پروانه و فرشاد
به هم ربط داشته اند. اما این وسط نقش رحیم و انوش
چیست؟

- فردا صبح باید بیای کلانتری.

- من؟ چرا؟

- تو یکی از مظنونین هستی. و این طبیعیه.

رستا هیستریک می خندد.

- من آخه؟ من اگر می خواستم بکشمش که تو این هفت سال کشته بودمش.

- اینو من می دونم. شباهت قتل ها به هم ثابت می کنه که قاتل یک نفره. اما همسایه ها همیشه صدای جر و بحث شمارو شنیدن. تو حتی می تونی قاتل وحید و پروانه و فرشاد هم باشی. حتی رحیم.

- آقای نیکزاد! هیچ معلوم هست چی دارین میگین؟
- صبح دو تا مامور میان دنبالت. بهتره برای روزای سخت آماده باشی.

رستا نفسش را ول می دهد. با خودش فکر می کند خدراشکر که برای خودش سه شاهد دارد.
رهی، ستوان علی میری و برسام.

- من شاهد دارم. می دونید که.

- می دونم. علی میری شاهدته.

- و رهی.

- و اون مرد که تو کافه بودی باهاش.

رستا وایی در دلش می گوید.

- از کجا فهمیدین؟

- قرار نیست من از چیزی بی خبر بمونم. اون مرد کیه؟

- یه... یه دوست.

- دیگه نبینش.

رستا حرفی نمی زند. کاش علیرضا فکرهای بد

درباره اش نکند. او که نمی داند چه در دلش می گذرد. او

که نمی داند

در بلبشوی این رنج و بی کسی، برسام امید اوست.

دوای درد اوست.

درد بی کسی انتها ندارد، درمان ندارد که عشق برسام
هم درد است و هم درمان برای او.

- فکرای بد دربارهم نکنید.

- هر چی گفתי رو تا حالا باور کردم رستا. بذار بعد از
اینم بتونم بهت ایمان داشته باشم.

- من به خودم قول دادم از این به بعد انتخابهای
زندگیم درست باشه. تا همین دو ساعت پیش قبل از
اینکه بخوابم داشتم واسه بدبختیام عزاداری می کردم.
تا حالا نشده بود واسه مرگ کسی اینقدر خوشحال
باشم اما رک بگم. مرگ انوش خیال منو راحت کرد.
علیرضا نمی داند چه بگوید...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_یک

علیرضا نمی داند چه بگوید... دوست ندارد رستا را یک زن هرزه ببیند. قضاوت کردن ادم ها را هم بلد نیست و قصد دخالت در زندگی خصوصی این زن را هم ندارد. اما حفظ جان او مهم است.

رستا که سکوت علیرضا را می بیند می گوید:

- اون آقا برام تو شرکتش کار منشی گری پیشنهاد داد. فکر بد نکنید در مورد من.

- زندگی خصوصیت به من ربطی نداره واقعا.

- حس خوبی به سکوت شما نداشتم.

- الان برام مهم نیست تو خوشحالی یا ناراحت. اما از اون شبی که درگیر قتل وحید شدی زندگیت دیگه دست خودت نیست.

- یعنی ممکنه اونی که انوشو کشته بیاد سراغ من؟
- شک نکن.

- سراغ مردی که تو کافه دیدمش هم میاد؟
- نمی دونم قاتل کیه و انگیزهش چیه. اصلا نمی تونم حرکت بعدیش رو حدس بزنم. فقط امیدوارم که شوهرت اخریش بوده باشه.

- اصلا نمی فهمم با کشتن انوش چی گیرش میاد؟
- یه وقتایی قاتل بدون دلیل جون بقیه رو می گیره.
رستا با ترس به اطراف کوچه نگاه می کند.

حتی با مرگ انوش هم احساس امنیت نمی کند.

- من هیچ وقت زندگی نکردم. یعنی از وقتی یادم

میاد بعد از مرگ بابام روزای تلخ و بد زندگیم

بیشتر از روزای خوشم بوده.

تو رو خدا نذارین بیاد سراغ من.

- از خونه بیرون نمیای. متوجه شدی؟

- تا کی؟

- تا وقتی که من بگم.

فکرش پیش روشناست. اما دلیل و بهانه‌ای پیدا

نمی‌کند حالش را از رستا بپرسد.

رستا دست روی دستگیره که می‌گذارد صدایش

بی‌اراده با فرمان قلبش در فضای ماشین می‌پیچد.

- راستی...

رستا یک پایش روی آسفالت می نشیند. به سمت
علیرضا سر می چرخاند.

- بله؟

علیرضا عاجز از گفتن به پنجره‌ی اتاق روشنا نگاه
می کند.

رستا در یک صدم ثانیه لحن نگاهش را درمی یابد.
پس روشنا و علیرضا دل باخته‌ی هم شده‌اند. البته چند
وقتی ست که شک دارد، اما تصمیم می گیرد شکش را
به یقین تبدیل کند.

- روشنا هیچ حالش خوب نیست.

نگاه علیرضا رنگ می بازد. نگران اخم می کند.

- حالش خوب نیست؟ چرا؟ دیشب که حالش خوب
بود.

- شما که دیگه نمیای دنبالش، از کجا می‌دونی؟

علیرضا سوالش را بی‌پاسخ می‌گذارد.

- چشم شده؟

رستا پیاده می‌شود.

- نمی‌دونم. خودتون ازش پرسید. شب خوش.

در را می‌بندد و لبخندی خبیثانه می‌زند.

سمت خانه قدم تند می‌کند و در را که می‌بندد، صدای

جیغ لاستیک‌ها روی آسفالت کوچه بلند می‌شود.

پا در خانه که می‌گذارد رهی توی رختخوابش نشسته.

خواب آلود می‌پرسد:

- نصف شبی کی باهات کار داشت رستا؟

روشنا از اتاق بیرون می‌آید.

- چی شده رستا؟

رستا روی مبل می نشیند.

- پلیس بود.

رهی چشمانش چهارتا می شود.

- پلیس؟! چی کار داشت؟

رستا به روشنا نگاه می کند.

- گفت انوش سه روز پیش به قتل رسیده.

روشنا هینی می کشد و رهی مات و مبهوت دهانش باز می ماند.

رستا نمی تواند خوشحالی اش را کتمان کند. در آغوش روشنایی که آرام آرام لبش دارد به لبخند باز می شود می پرد.

تند تند شروع می کند به حرف زدن.

- خدایا شکرت. خدایا مرسی که جواب دعاها مو

دادی. خدایا حالا فهمیدم تو وجود داری.

روشنا او را از خودش جدا می کند.

رهی با تاسف سر تکان می دهد. رستا میان خنده

شروع می کند به گریه. بعد آرام روی زمین می نشیند و

خنده اش کاملاً به گریه بدل می شود.

- خدا لعنتت کنه انوش. خدا جهنمو خونه ی آخرت

کنه که بین چقدر اذیتم کردی واسه مرگت

خوشحالم. هیچ وقت نمی بخشمت انوش. زندگیم

حروم شد. جوونیم از بین رفت. الهی تا ابد عذاب

بکشی.

روشنا بازوهایش را می گیرد و تکانش می دهد.

- بسه رستا. بسه خودتو اذیت نکن.

رستا اما یک بند نفرین می کند. دیگر جانی برایش
نمانده و دارد از هوش می رود.

- وای رهی آب قند بیار. داره از هوش میره.

رهی سمت آشپزخانه می دود و رستا در آغوش روشنا
بیهوش می شود.

*

- معین چقدر طول می کشه جواب از آزمایشگاه برسه؟

- نمی دونم. دکتر گفت امشبو تا صبح با دستیارهاش
روش کار می کنه.

- اون لیستی که ازت خواستم رو برام آوردی؟

معین زیپ کیفش را باز می کند و یک پوشه دست
علیرضا می دهد.

- واقعا نمی فهمم این ادما به چه کارت میان؟

علیرضا پوشه را باز می کند و نگاهی سرسری به اسامی که با تاریخ جلوی هر اسم نوشته شده می اندازد. از هر شخص به صورت مختصر یک شرح حال نوشته شده بود.

– به کارم میاد. دیگه چیزی نمونده بفهمم قاتل کیه.

– خدا کنه.

– عدد تجاوز به انوش قطعی بود یا تقریبی؟

– تقریبی بود دایی. اما دکتر زرنندی اونقدر تو کارش خبره س که دادستان همیشه برای پرونده های پیچیده مثل این ازش استفاده می کنه. تیم خوبی داره. همه حرفه ای و کار بلد. ممکنه یه عدد بالا و پایین بشه؛ ولی واقعا تعدادش چه دردی از ما دوا می کنه؟ حالا هفت بار یا هفده بار.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_دو

- نمی‌دونم. یه جورایی این عدد هفت منو یاد حرف
زنش می‌ندازه. "هفت سال منو عذاب داد."

- یعنی به خاطر این هفت سال اون مرتیکه قاتل به
مقتول تعرض کرده؟ به تعداد اون هفت سال؟

- بعید نیست. از این قاتل زرنگ و منظم بعید نیست.

- ولی اشتباه کرد.

- هیچ قاتلی تو دنیا نیست که اشتباه نکنه. بالاخره یک
جایی یه سوتی میده.

باید دی ان ای به جا مونده از این تجاوز و اون پوست
زیر ناخن مقتول رو خیلی سریع بررسی کنیم تا برسیم
به قاتل.

- طول می کشه.

- پس خبرش باید همین امشب بتونم از نوشته های
این تابلو به یه نشونه یا آدرس برسم. باور کن
می ترسم صبح با یه مقتول دیگه مواجه بشیم.
صدای سوت کتری که بلند می شود، معین سمت
اشپزخانه می رود. ساعت سه صبح است و علیرضا
قصد خوابیدن ندارد.

چای که دم می کشد با دو لیوان کنارش می نشیند.
علیرضا خیره به صفحه می گوید:

- طبق علم فیزیک نور از منبع وقتی روی دیوار یا هر
چیز دیگه ای بیفته، به صورت معکوس دیده میشه.

- اول باید حروف رو بفهمی چیه.
- یه تعدادیش رو درآوردم. بیا ببین.
- یک برگه از میان انبوه کاغذها جدا می کند.
- بین کلمه‌ی ترکیبیه. یعنی سه تا کلمه‌س. از آخر به سمت اول این نوشته‌ها رو باید معکوس کرد.
- "ر" "ک" "ی" "پ" برعکسش میشه پیکر.
- خب بعدش؟
- حس می کنم اینجا یه حرف وسط نداریم. انگار که شیشه‌ی نئون شکسته باشه. اما "م" رو دارم که احتمالا دو حرف بعدیش شکسته.
- چه کلمه‌ای با پیکر میاد؟
- اینو ولش کردم رفتم سراغ کلمه‌ی قبلی. اما حروف به خاطر انعکاس نور حالت کشیده داره. نمیشه ازش

سردرآورد. به اتاق خوب دقت کن. فقط یه تخت شبیه تخت‌های درمونگاهیه. هیچ چیز دیگه‌ای نیست. کف اتاق سرامیکه.

- تختش شبیه ایناس که فقط یه آمپول می‌زنن و نهایت یه سرم قندی.

- آفرین.

- یعنی اونجا درمونگاه بوده؟

- فکر نکنم. درمونگاه یک جای عمومیه. در ضمن فرشاد مدام داره داد می‌زنه. محل درمونگاه همیشه تو خیابونه. پس صداش شنیده میشه. اگر هم درمونگاهی تو کوچه داشته باشیم، خصوصیه و باز هم رفت و آمد مردم هست. خصوصا اگر درمانگاه شبانه روزی باشه. یک جای خصوصی‌تر باید باشه. باید بفهمیم کجا از این تخت‌ها استفاده میشه.

معین کمی فکر می کند.

– یه بار یه قتل تو یه آرایشگاه داشتیم. وقتی رفتم اونجا تو اتاق سه تا از این تخت ها بود با پرده جدا میشد.

– واسه اپیلاسیون؟

– دقیقا.

– پس احتمال زیاد همونه. ولی قاتل چجوری سر از آرایشگاه درآورده؟

– تو میگی یه تیکه از تابلو شکسته. پس شاید یه جای خالی و قدیمی بوده. بدون سکنه.

– و احتمال وجود آرایشگاه تو کوچه ای که خلوته زیاده. اما در مورد خالی و پر بودنش همیشه مطمئن بود. پس کلمه ای که به پیکر میاد فقط یه چیزه.

- چیه دایی؟

- ماه.

- اوم... ماه پیکر.

- و اون کلمه‌ی قبلی هم زیباییه. کلمه‌ی قبلش هم سالنه که روی دیوار اتاق منعکس نشده.

هر دو هم زمان تکرار می‌کنند "سالن زیبایی ماه پیکر!"

- یالله راه بیفت معین. تا صبح باید پیداش کنم.

- ولی از کجا می‌دونی اونجاس؟ شاید خالی باشه؟

علیرضا پوشه‌ی لیست اسامی را همراه با سوئیچ و

تلفن همراهش برمی‌دارد و خوشحال می‌گوید:

- راه بیفت تو راه بهت می‌گم. پیداش کردم.

*

کلید می اندازد و با پا در اهنی و قدیمی را هل می دهد.
از دالان نیمه تاریک پا در حیاط می گذارد. از چهار پله
بالا رفته پا در ایوان کوچک و بعد اتاق می گذارد.
بربری های برشته را روی سفره ی باز جلوی پیرزن
می گذارد.

- ننه قندی بیداری؟

ننه قندی که نشسته کنار سماور چرت می زند چشم باز
می کند.

- اومدی اصغر؟ مردم از گشنگی.

مرد که برخلاف هیکل گنده اش اصغر نام دارد، کنار
سفره می نشیند و پاچه های شلوارش را بالا می زند.

- نونوایی شلوغ بود. چایی بریز کار دارم ننه قندی
باید برم.

ننه قندی از سماور قل قل زنان چای می ریزد توی
لیوان بزرگ دسته دار.

- کاش این آبجیتم صدا می کردی بیاد ناشتا بخوره.

- ول کن بذار بخوابه.

- بخوابه که چی؟ پاشه اون اتاقو آب و جارو کنه
مشتري میاد خب.

بعد بی اینکه منتظر جواب اصغر باشد داد می زند:

- ثریا! ثریا ننه؟

دری که دو اتاق قدیمی را از هم جدا می کند باز میشود.

- وای چه خبره اول صبحی ننه؟ نمی ذاری بخوابم.

- خواب چی چیه ننه؟ مگه فضا خانوم نمیاد واسه بند
و ابرو؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_سه

ثریا خمیازه کشان کنار اصغر می نشیند.

- هشت صبح بیدار یعنی؟ تو این صبح و سرما همه خوابن ننه.

- بخور برو بالا رو تمیز کن.

- تمیزه بابا تمیزه. کشتی تو منو.

- دست داداشت درد نکنه عاقبت اون اتاقو نونوار کرد برات. چقدر داغون بود.

ثریا بربری به دندان می کشد.

- من هنوزم موندم تو این همه پولو از کجا آوردی یه شبه اصغر؟

اصغر چای را هورت می کشد.

- از سر قبر عمه‌م. به تو چه بچه؟ تو کار کن پول
دریبار.

- کی میاد آخه؟ هر چی بدبخت بیچاره‌س تو این محله
ریخته.

- دیگه مونده به عرضه‌ی تو چجوری مشتری جمع
کنی.

- اون تابلو رو عوض نمی کنی؟ دو ساله تا صبح هی
چشمک می زنه بیخودی. وسطش که شکسته.

- کلا عوضش می کنم.

- اسمش مسخره‌س. چی بشه مثلا گذاشتن ماه پیکر؟

- دیگه صاب قبلی سلیقه‌ش این بوده. عوضش کنیم
اونم واست علیا حضرت؟

- همیشه. دردسر داره. مجوزش رو به این اسم گرفتن.
صدای زنگ در خانه که بلند می شود ننه قندی
می گوید:

- بیا بفرما. فضا س. نگفتم؟

ثریا لب هایش را جمع می کند.

- فکر نکنم. بهش گفتم ده بیاد ننه قندی.

اصغر از جا بلند می شود. من میرم بینم کیه.

جلوی در که می رسد هیچکس را نمی بیند. با آن صدای
کلفتش بلند می گوید:

- تو روحت مردم آزار!

برمی گردد توی حیاط و بلند داد می زند:

- کسی نبود ننه. من رفتم.

موتورش را از توی حیات بیرون می کشد و از دالان رد
کرده توی کوچه می برد.

ترک موتور می نشیند و صدای گاز دادنش توی محله ی
کوچک می پیچد.

پشت چراغ قرمز می ایستد و طبق عادتش آستین
کتش را بالا می دهد تا آن تتوی دو خنجرش را به عالم
و آدم پز بدهد. تلفنش زنگ می خورد.

- سلام صوبتون به خیر... نه تو راهم رئیس... هیچ
خبری ندارم فعلا. دارم میرم یه سر و گوشی آب
بدم بینم پلیسا چه غلطی می کنن... نه بابا حواسم
هست... چشم رئیس.

تلفن را که توی جیبش می گذارد، در عرض سه ثانیه
کسی پشت او ترک موتور می پرد.
هول زده سمت عقب سر می چرخاند.

- بپر پایین مسافر نمی زخم جناب.

با حس سردی چیزی روی کمرش زیر پیراهن و کتش،
خون به صورتش می دود.

علیرضا توی گوشش لب می زند:

- بدون اینکه صدات دربیاد صاف میری پیش رئیس.

اصغر فوراً می گوید:

- شوما خر کی باشی اون وقت؟

- خر که تویی. صدات دربیاد. فقط برو. نمی خوای که

کلیه و کبدت بپاشه تو هوا و همین جا رو موتور

خدا بیا مرز بشی؟ هوم؟

چراغ که سبز می شود علیرضا نوک اسلحه را بیشتر

توی کمرش فشار می دهد.

- راه بیفت اصغر بشکه. راه بیفت تا نفرستادمت اون دنیا.

.....
- اینقدر منو لوس نکن حوریه. با این صبحانه‌های

چرب و چیلی شکم پهلو درآوردم.

حوریه مادرانه وار لقمه را در دهانش می‌چپاند.

- کدوم شکم ننه؟ پهلوهاش کجاس؟ نکنه من چشام

کم سو شده؟

با دهان پر می‌گوید:

- اوووف چقدر کره گذاشتی تنگش.

- نترس هیچیت نمیشه. کره‌ی اصله. اصل. در ضمن

اگه پدر و مادر خدایا مرزت الان اینجا بودن والا نگران

میشدن. هیچی نمی‌خوری. فقط فرت و فرت سیگار

دود می‌کنی، از اون آشغالا می‌خوری. آخه اینم شد

زندگی ننه؟

باید سر این بحث را با قیچی می برید و وصلش می کرد
به یک چیز دیگر. و گرنه تا خود ظهر معتاد به مواد
مخدر و الکل از آب در می آمد و باید قول می داد به این
پیرزن برود کمپ معتادها بستری بشود برای ترک.
نگاهش می رود سمت درز شکافته شده ی پیراهن
حوریه. با آن چشم های کم سو درز را دوخته بود اما
نصفه و نیمه.

- امروز بریم خرید؟

- چه خریدی ننه؟

- یه پیرهن خوشگل دیدم دیروز می خوام برات بخرم.
از این گل گلیا با یه پاپیون ریز رو کمرش.

- ول کن ننه من پیرن می خوام چه کار؟ واسه خودت
لباس بگیر.

- من لباس زیاد دارم...

صدای زنگ در خانه بلند می شود.

- منتظر کسی هستی ننه؟

- نه والا. بذار ببینم کیه.

پشت آیفون تصویری می رود. صورت اصغر روی

صفحه نمایان می شود.

گوشی را برمی دارد.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

اصغر سرش را هی به چپ و راست می اندازد.

- چه مرگته تو اصغر؟ چرا همچین می کنی؟

ناگهان اصغر فریاد می زند:

- فرار کن پلیسا...

ناگهان صورت اصغر به عقب کشیده می شود و محکم

به صفحه ی آیفون می خورد.

با ترس و وحشت گوشی را سر جایش می کوبد و ناخن
سبابه اش سمت دهانش می رود.

- کی بود ننه؟

فورا توی اتاق می دود و لباس می پوشد. از اتاق بیرون
می دود.

-

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_چهار

- من باید برم ننه. حلالم کن.

حوریه نگران از جا می پرد.

-چی شده؟ کی بود پشت در؟

وقت ندارد توضیح بدهد. در را باز می کند و نگاه آخری
به حوریه می کند و از همان لحظه دلتنگ این پیرزن
مهربان می شود. او را می گذارد و می رود. مثل وقتی که
مادرش را توی قبر گذاشت.

سمت پشت بام می دود. دو طبقه را بالا می رود و
صدای همه می شنود.

در پشت بام را باز می کند و به این طرف و آن طرف
نگاه می کند. تا چشم کار می کند آپارتمان های پنج
طبقه در چپ و راست است. وقت فکر کردن ندارد. به
سمت چپ می دود. از روی پشت بام ها می دود و تا
آخرین ساختمان به انتهای کوچه می رسد. نگاهی به
پایین می اندازد. هیچ کس نیست. ساختمان دو نبشه

است و تیر برق با فاصله‌ی دو متری از ساختمان قرار دارد.

پريدن برای او از این فاصله کاری ندارد. اما میان او و تیر برق یک درخت صنوبر پیر و بدون برگ ایستاده. لبه‌ی کلاه لبه‌دارش را پایین تر می‌کشد. شال‌گردنش را تا زیر چشم‌هایش بالا می‌کشد. کلاه سوییشرتش را روی سرش می‌کشد و دو بند آن را سفت کشیده گره می‌زند.

سمت درخت می‌پرد و تنه‌ی آن را بغل می‌زند. مثل سنجاب‌های پرنده سمت تیر برق می‌پرد و پایش روی پله‌های تیر برق سر می‌خورد، اما در آخرین لحظه خودش را نگه می‌دارد تا سقوط نکند. نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌دهد و به این طرف و آن طرف

نگاه می کند. آهسته پایین می رود و توی پیاده رو می پرد. شروع می کند به دویدن. درست جلوی درب خانه ی بعدی نفس زنان می ایستد تا توی کوچه را دید بزند. همان لحظه در باز می شود و او که پشتش به در است تا می آید به خودش بجنبد اسلحه روی سرش قرار می گیرد.

صدای علیرضا نفس زنان توی گوشش چون ناقوس مرگ می نشیند.

- اینجا آخر خطه. دستات رو بذار رو سرت.

دست هایش را در هم قلاب کرده پشت سرش می گذارد و سمت علیرضا می چرخد.

علیرضا اسلحه را سمتش نشانه می رود.

- به به صبح به خیر جناب باز پرس علیرضا نیکزاد.

علیرضا سر خم کرده تای ابرویش را بالا می اندازد:

- علیک سلام خانوم ماهرخ صولتی. مشتاق دیدار.

ماهرخ پوزخندی می زند که علیرضا هیچ خوشش نمی آید.

- شما به جرم چند فقره قتل بازداشتین.

به پنج ثانیه نمی کشد که دورش را چندین مامور پلیس با اسلحه های نشانه رفته سمتش پر می کنند.

- اووو چه خبر تونه بابا! اونقدرام ترسناک و خطری نیستیم. راضی به زحمت این همه آدم نبودم به خدا.

مامور پلیس زنی سبز پوش به دست هایش دستبند می زند.

- بلبل زبونی نکن راه بیفت خانوم.

ماهرخ در آخرین لحظه‌ای که دارند او را سوار ماشین
پلیس می‌کنند رو به علیرضا با خونسردی چشمکی
می‌زند و علیرضا فکری به لبخند کج او نگاه می‌کند.
روی پله‌ی ساختمان می‌نشیند و شماره‌ی دادستان را
می‌گیرد.

دادستان که می‌گوید الو، علیرضا خسته اما خوشحال
لب می‌زند:

- قاتل دستگیر شد قربان. تمام.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_پنج

طاق باز خوابیده است روی تخت خواب و چشم دوخته
به سقف. گرچه چند شبانه روز است خوب و کافی
نخوابیده و شب قبل هم تا خود صبح برای یافتن قاتل
و آن همدستش تهران را زیر و رو کرده بود، اما حالا
خوابش نمی آمد. خیالش راحت نیست و این همه اش
تقصیر آن چشم های معصومانه ی دختری ست که
تازگی ها دلش را ربوده. نشنیدن صدای نازک و
قشنگش دلش را هوایی تر کرده.
هنوز هم توی شوک است. تا وقتی آن لیست به
دستش نرسیده بود باور نداشت قاتل دختری جوان
باشد.

به پهلوی می چرخد و زل می زند به وایت بورد کنار دیوار.

حالا که قاتل را یافته بود، باید به خودش استراحت
بدهد و جبران کم خوابی‌هایش را بکند. اما فکرش
راحت نیست. ذهنش سمت آن دخترک زیبای
موفرری چرخ می‌خورد.

گویی دیگر هیچکسی را غیر از او نمی‌شناسد.
به پهلوی چپ می‌چرخد. نگران است برای حالش.
به ساعت تلفن همراهش که کنار بالشش است، نگاه
می‌کند.

چیزی به دوازده ظهر نمانده. باید برود دیدن روشنا.
دلتنگی درست مثل خاری که کف پایش رفته باشد،
آزارش می‌دهد.

قید خوابی که از چشمان بی‌قرارش فراری ست را
می‌زند و حوله به دست توی حمام می‌رود.

حالا که این پرونده را حل کرده، باید طلسم این دل
عاشق را بشکند و به زندگی اش سامان بدهد. باید آرام
آرام به روشنا نزدیک بشود و آن قدر به او محبت کند
تا ترسش بریزد.

شیر آب را باز می کند و اندام ورزیده اش زیر قطره های
آب خیس می شود.
بلند می گوید:

- خدایا کاش از من بدش نمیومد. کاش ازم
نمی ترسید. کاش اونم منو اینقدر زیاد دوست
داشت. عین من که براش جون میدم. کاش...
کاش...

دیگر مثل روز برایش روشن است که کسی را جز
روشنا این همه عاشقانه و قلبا نخواهد خواست.

این همان آدمی ست که می گویند یک روز یک بار توی
زندگی هر کس می آید. همان کسی که قرار است
جفتش باشد.

برای چندمین بار آهی بلند و سینه سوز می کشد.
راحله لیوان چای را جلویش می گذارد.
- بخور اینقدر آه نکش رستا. حالا خدارو شکر شر
شاگرد ابلیس از سر این دنیا کم شد. بهتر والا.
حمید که روی مبل نشسته و سرش توی کتاب است
می نالد:

- لا اله الا لله! پشت سر مرده حرف نزن خانوم.
خوبیت نداره.

راحله ابرو بالا می اندازد.

- دروغ میگم بگو دروغ میگی آقا. تو که تن آش و
لاش این دختر و ندیدی؟ یه جای سالم نداشته
براش بمونه.

رستا دستان سردش را دور لیوان حلقه می کند و حالش
به هم می خورد از دلسوزیِ راحله. نوشدارو بعد از مرگ
سهراب به خوردش می دهد.

- ای بابا! بحث نکنید. حالا کی واسه خاطر انوش آه
کشید و غصه خورد که شما حرص می خوری مامان؟
- خب پس چته هی آه و اوه می کنی؟

- دردم روزای از دست رفته مه. دردم حماقتمه. خریتمه.
حمید کتابش را می بندد.

- فایده ای هم داره دخترم؟ به فکر آینده باش. فکر
کن همین امروز تازه روز اول جوونیتته. وقتت رو تو

گذشته هدر نده بچسب به حالا. کمکی هم
خواستی من هستم.

رستا لبخندی به روی مهربان حمید می‌پاشد:

- چشم آقا حمید.

اما چپ چپ نگاه کردن مادرش را هم به حمید خوب
می‌بیند و در دل پوزخندی می‌زند.

رها با حوله‌ای که دور سرش پیچیده از اتاق بیرون
می‌آید. شایان تمیز و سرحال و سرخ و سفید از حمام
درآورده. پسرک شاد سمت حمید می‌دود.

- بابا حمید، بیا با من بازی کن. تو رو خدا.

حمید دستش را می‌گیرد:

- بیا بریم تو اتاق من بینم این منج کجاس. عافیت
باشه. چه خوشگل شدیا.

رها برای خودش چای می‌ریزد و روبه روی رستا
می‌نشیند.

رستا عافیت باشه‌ای می‌گوید و رها با لبخند جوابش را
می‌دهد.

- نمیری تشیع جنازه‌ش؟

راحله که مشغول پوست کندن سیب زمینی است تند و
تیز می‌گوید:

- دیگه چی؟ همینم مونده بره سر قبر اون از خدا بی
خبر اشک بیخودی بریزه مردم بگن به به چه خانومی!
چه زنی! چه همسری! ولمون کن تو رو خدا رها.

- وا ماما! نمیشه که نره. شوهرش بود. کشتنش.
مرده. مردم چی میگن.

- مردم چی بگن؟ مثل همیشه زر زر زیادی. دخالت و
فضولی. حرفای خاله زنکی. اونقدر بگن تا خسته بشن.

انوش مُرد و تموم شد. دیگه نه رستا شوهری به اسم
اون داره نه وظیفه‌ای برای یه مُرده داره.
رستا شانه بالا می‌اندازد.

- اصلا دوست ندارم برم. عین دوروییهِ رها. بعدشم
تموم بدبختیام تو این هفت سال میاد جلوی
چشمام حالم بد میشه.
رها "اصلا به من چه‌ای" آرام بر لب می‌راند.
- حالا برنامه‌ت چیه رستا؟
رستا چایش را می‌نوشد.

- بهم تو یه شرکت تبلیغاتی کار پیشنهاد شده. میرم
اونجا. می‌خوام درس بخونم. البته وقتی اعصاب
خرابم سر و سامون بگیره. الان نمی‌تونم تمرکز
کنم.

راحله که زیر چشمی نگاهش می کند می گوید:

- کجا می خوای زندگی کنی؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_شش

- نگران نباش پیام اینجا.

راحله چشم غره می رود.

- من گفتم نیای؟

- نگی هم می دونم دلت نمی خواد پیام پیشت بمونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

راحله چاقو را توی سینی پرت می کند.

—می بینی رها؟ می بینی چجوری میره رو اعصاب آدم؟
رها پوفی می کشد.

- حق داره دیگه. یه جوری این چند سال ولش
کردی، انگار دور از جون بی سر و صاحب بود.
راحله لبهایش را جمع می کند.
- باریکلا رها. تو هم؟

رستا می گوید:

- تو چه می دونی من تو این چند سال تک و تنها با
اون نامرد چی کشیدم. یعنی هیچکدومتون
نمی دونید. الانم می خوام برگردم پیش دوستم. والا
اونجا راحت ترم. از صبح که اومدم چند بار

پرسیدی شب می مونی؟ شب می مونی؟ انگار هفت
پشت غریبه ام برات.

از جا بلند می شود.

- اصلا همین حالا میرم.

رها دلخور می نالد:

- یعنی چی بری؟ من واسه خاطر تو اومدم.

مامان! نذار بره.

راحله رو به رستا می گوید:

- نمی دونم تا کی می خوای اینقدر لوس و نر بمونی

رستا. من منظوری نداشتم. بمون رو اعصابم

سوهان نکش.

رستا که چشم های ملتمس رها را می بیند می گوید:

- فقط یه امشب. فردا میرم. اونم فقط به خاطر رها.

بعد هم از آشپزخانه بیرون می‌رود و راحله را با رها تنها می‌گذارد. می‌داند که خواهرش حسابی مادرش را با شماتت‌هایش نقره داغ خواهد کرد.

اما خب چه فایده؟ راحله عوض بشو نیست و رستا هم تمایلی به زندگی با زنی که فقط در ظاهر مقام مادری را یدک می‌کشد، ندارد.

•

نزدیک پیتزافروشی رد پا روی ترمز می‌گذارد. گرسنه است و دلش پیتزایی می‌خواهد که روشنا جلوش بگذارد.

می‌خواهد پیاده بشود اما با صدای تلفنش دوباره سر جایش برمی‌گردد.

– الو جانم؟

– به پوآروی خودمون. حال و احوال دایی پوآرو؟

- خسته‌ام حوصله شوخیای بی مزه ت رو ندارم. باز چیه؟

- کجایی؟

- تو رو سنه نه؟ باز زنگ زدی پرونده جدید بچپونی تو پاچه‌مون؟

- نه والا. دیگه اونقدرام جرم و جنایت زیاد نیست.

- هست والا. تو این مملکت ثانیه‌ای جنایت میشه.

- این دختره لب و ا نمی‌کنه. باز پرس مجیدی از صبح نشسته رو به روش. اصلا انگار قفل زدن به زبون دختره.

- خب به من چه؟

- چه تلخ شدی دایی!

- والا دیگه. گفتین قاتلو بگیر بقیه‌ش با ما. باز زنگ زدی به من نک و ناله که دختره لال شده.

- برگشته به بازپرس گفته یا نیکزاد خودش میاد یا هیچی نمیگم.

علیرضا که از لحظه‌ی دستگیری ماهرخ به شدت کنجکاو است داستان او را بداند، فوراً می‌گوید:

- میام. ولی فردا. امروز منو از این پرونده‌ی کوفتی جدا نگه دار.

معین خیلی خوب علیرضا را می‌شناسد و علیرضا لبخند پیروزمندانه‌ی او را از پشت تلفن نمی‌بیند.

- میم مرامت، جیم جمالت. مخلصتیم.

- کوفت! لات شده واسه من. قطع کن گشمنه.

- تو رو خدا برو زودتر غذا بخور تا یکیو نکشتی
بداخلاق. خدافظ.

تلفن را توی جیبش می اندازد. نگاهی آخر به آینه
می اندازد. سر و شکلش مثل همیشه مرتب است. با
یک حس غریبانه ای که به قاتل و درخواست عجیبش
پیدا کرده سمت پیتزافروشی می رود.

وارد که می شود روشنا را نمی بیند.
فرید فوراً جلوییش ظاهر می شود.

- سلام. خوش اومدی.

علیرضا که چشمانش بین در آشپزخانه و فرید در رفت
و آمد است می گوید:

- سلام. ممنون. لطفا همون همیشگی.

فرید توی آشپزخانه می‌رود و علیرضا مشتاق است
روشنا را ببیند اما روشنا بیرون نمی‌آید و فرید میز را
می‌چیند.

فرید که چشم چشم کردن هایش را می‌بیند می‌گوید:

- هنوزم دنبال مامان باباش می‌گردی؟

- آره. چطور؟

- هیچی. حالش خوب نیست. نمیاد بیرون.

- می‌دونه من اینجام؟

- می‌دونه.

- میشه بهش بگی بیاد؟ کارش دارم.

روشنا اما بیرون نمی‌آید. فرید می‌گوید:

- ولش کن بذار به حال خودش باشه. بعدا بیا. فعلا

نمی‌خواد ببیندت.

علیرضا دیگر میلی به غذا ندارد. پول پیتزا را حساب می کند و دلخور از آنجا بیرون می زند.

فرید به آشپزخانه برمی گردد. روشنا مشغول خرد کردن قارچ است.

- چته روشن؟ دعوات شده با این پسره؟

روشنا هیچ نمی گوید. کاش فرید می دانست چقدر دلش می خواست برود آن بیرون رو به روی علیرضا بنشیند. زل بزند توی چشم های خاکستری اش و بگوید چرا اینقدر دیر آمدی؟ نه اصلا غر نزند. فقط نگاهش کند و او بگوید پیتزایش را که بخورد زود می رساندش خانه. بعد توی راه مثل همیشه برایش اهنگ های عاشقانه ی سنتی بگذارد و او مثل همیشه سرش نق بزند که چقدر شبیه پسر مردها است. اما قاتل

پیدا شده و دیگر هیچ پلیسی قرار نیست او را شب ها
برساند خانه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_هفت

فرید صدایش می کند:

- چرا جواب نمیدی؟

- بی خیال من شو فرید.

- دوشش داری؟

روشنا بی هوا نگاهش می کند.

- پس دوشش داری که اینجوری ریختی به هم.
- چه ربطی داره؟
- منو رنگ نکن دختر. من دو برابر تو زندگی کردم.
- رنگ چشای دلواپس یه دختر عاشقو خوب می فهمم.
- روشنا پوزخندی با رنگ بغض می زند.
- چرند نگو.
- فرید به قفسه تکیه می زند و دست به سینه ادامه می دهد.
- حالا چته واقعا؟ ردت کرده؟
- یعنی من اینقدر کمم براش؟
- آهان. پس همینه. خودتو دست کم گرفتی.
- فرید واقعا چه چیز مشترکی بین من و اون هست که بخوام بهش دل ببندم؟

- روشنا! واقعا دوشش داری یا نه.
روشنا دیگر نمی تواند بغضش را نگه دارد. اشک هایش
مشتاقانه روی گونه هایش می چکند.
وسط گریه می گوید:

- کاش نیومده بود. باز داغ دلمو تازه کرد. داشتم
فراموشش می کردم.

فرید سر تکان می دهد.

- چرا باید فراموشش کنی؟ مگه تو چته؟

- من بی کس و کارم. بچه پرورشگاهیم. اون یه مرد
خانواده داره. سرش به تنش می ارزه. لباساشو ندیدی؟
من تو عمرم لباس مارک دار پوشیدم یا ننه بابای
نداشتم ماشین اعیونی داشتن؟

من در برابر اون چیم؟ یه کارگر پیتزافروش که نه یه
دیپلم داره نه یه بابا که لااقل پشتم باشه. می فهمی
اینو؟

- نه نمی فهمم. یعنی هر کی تو پرورشگاه بزرگ شد
آدم نیست؟ دل نداره؟ نباید عاشق بشه؟ بعدم
مگه اینا رو این پسره نمی دونه؟
- روشنا با تخسی می گوید:
- نه نمی دونه. خیالت راحت شد؟
- دروغ گفتی به من؟
- آره.
- چرا اونوقت؟

- چون از شانس گوه من پیتزا بردم واسه یه جنازه.
چون پلیسا به من شک داشتن. چون قاتل دنبالم بود.
چون... چون... اه ولم کن فرید.

- آهان پس قصه این بوده. که این آق پلیس ما که هر
شب تو رو می برده خونه تون بدون اینکه بفهمه تو رو
عاشق خودش کرده.

فرید نمی گوید رد عشق را در چشمان علیرضا دیده.
نمی گوید که حس ششمش هرگز به او دروغ نگفته و
این احساس دو طرف است. نمی گوید چون روشنا
خودش را دوست ندارد.
روشنا حق می زند.

- فرید بس کن. تو رو خدا اذیتم نکن. آره... اصلا من
عاشقش شدم الانم واسه شنیدن صداش هلاکم.
خوب شد؟ همینو می خواستی بشنوی؟ بذار این دل

وامونده رو ساکت کنم. بذار یادم بره یه مردی اون
بیرون هست دلم براش میره...

- به خدا تو دیوونه‌ای روشن!

روشنا با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و
می‌رود سراغ قارچ‌ها. فرید با شنیدن صدای تلفن
بیرون می‌رود و روشنا را با یک دنیا دلتنگی برای
علیرضا تنها می‌گذارد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_هشت

@Vip Roman

همین که به خانه می‌رسد، پناه می‌برد به پاکت
 سیگارش. هیچ سر در نمی‌آورد. چه کرده که روشنا
 حاضر به دیدنش نیست؟ روی مبل راحتی محبوبش
 می‌نشیند و پاهایش را روی میز می‌گذارد و سرش را
 به پشتی تکیه می‌دهد.

دود غلیظ و سفید را سمت سقف فوت می‌کند. دود
 می‌رقصد و به هالوژن‌ها نرسیده، غیب می‌شود. صدای
 کلافه و غمگینش در فضای ساکت و سرد خانه طنین
 انداز می‌شود.

- هر معمایی رو حل کردم جز این که چرا دوستم
 نداری. بی انصاف!

شماره‌ی معین را می‌گیرد و صدای معین را در پس
 زمینه‌ی صدای خیابان و ماشین می‌شنود.
 - جونم دایی؟

- جونت سلامت. کجایی بیرونی؟
- آره دیگه دنبال بدبختی. گزارش کالبد شکافی پنج قتل پرونده رو دارم می برم دادستانی.
- لابد توپ دادستان امیری پره.
- آره واسه همینه دلم نمی خواد برم دفترش. به من چه که قاتل نمی خواد حرف بزنه. چیزی شده زنگ زدی؟
- نه چیزی نشده. یه سوال داشتم ازت.
- صدای ماشین ها کمتر می شود و معین قدم زنان می گوید:
- بگو رسیدم دفترش.
- سخت است از معین بپرسد اما جز او کسی را ندارد.

- میگویم آگاهیه مرد و یه زن چند وقتی حالا به هر دلیلی باهم باشن، دوست، همکار، هر چی، بعد یهو دختره نخواد پسر رو ببینه دلش چیه؟ صدای خنده می آید.
- به به! نکنه اون مرد خودتی؟ بالاخره دل از کف دادی آق پوارو؟
- بیخود شایعه نساز.
- خدا کنه که شایعه نباشه.
- خب؟
- بین چی کار کردی دختره دیگه نمی خواد ریختو ببینه.
- معین!

- والا دیگه. اخلاق درست حسابی که نداری. محض
رصای خدا یه لبخند خشک و خالی هم نمی زنی. توقع
داری دختره واست غش و ضعفم بره؟ فکر کردی تیپ
و قیافه ت خوبه مشکلاتت حله؟

- خب چی کار کنم؟ وسط بلبشوی قتل و آدمکشی چی
بهش می گفتم؟

صدای قهقهه‌ی معین تازه یادش می اندازد خودش را
لو داده.

- ای جونم. پس خودتی. حالا کی هست؟

- مرض! اونجوری می خندی مردم نمیگن خلی؟

- نیچون. برو سر اصل مطلب.

- فعلا هیچ مطلبی نیست. دختره نمی خواد منو ببینه.

همین. هیچ رقمه هم نمی تونم حدس بزنم چرا
نمی خواد.

- بشین فکر کن بین چیا بهش گفتمی. بین من
رسیدم بالا. دیگه باید قطع کنم.

- اوکی. پس فعلا. راستی... به ابجی چیزی نگیا.

- آخ اگه بفهمه چقدر خوشحال میشه.

- معین میگم نگیا. حالته؟

- فعلا.

صدای خنده‌اش در آخرین لحظه کفر علیرضا را
درمی‌آورد.

شک ندارد دادستان تا پنج دقیقه‌ی دیگر به او زنگ
می‌زند.

دو نخ دیگر هم می‌کشد و ده بار آه می‌کشد و بیست
بار تمام وقت‌های هر چند اندکش با روشنا را مرور
می‌کند. اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد. صدای دیلینگ

رسیدن پیام به تلفنش و نام دادستان امیری روی
صفحه پوزخند بر لبش می‌راند.

"هر چه سریع‌تر برای گرفتن اعتراف از قاتل و رد
گزارش به مقر برید آقای نیکزاد."

ته مانده‌ی سیگارش را در جا سیگاری کریستالی له
می‌کند.

- کاش منو ول می‌کردین به درد خودم برسیم.

شماره‌ی روشنا را دارد. اما تا به حال به جز وقت‌هایی
که به او زنگ می‌زد بیاید جلوی در تا او را به خانه
برساند، با او تماس نگرفته بود.

ترجیح می‌دهد برایش پیام بفرستد.

"سلام خانوم محسنی... میشه..."

نمی‌داند چه بنویسد. پیام را پاک می‌کند.

دوباره تایپ می کند.

" دلم برات تنگ شده."

اما این را هم پاک می کند. خب که چه؟ مگر بی مقدمه می شود به کسی گفت دلتنگش است؟

تازه هیچکس هم نه، روشنایی که چشم دیدنش را ندارد.

تلفن را کلافه توی جیب شلوارش می چپاند و سوئیچ را برمی دارد و پالتویش را روی دستش می اندازد و از خانه بیرون می زند. باید برود ماهرخ صولتی را ببیند. حتما تا شب فکری برای این قهر و ناز کردن های روشنا خواهد کرد.

با اشاره ی نگهبان وارد اتاق بازجویی می شود. ماهرخ را با دستبند به دست پشت میز می بیند.

پرونده را روی میز می‌گذارد و روبه رویش می‌نشیند
روی صندلی پلاستیکی.

هر دو لحظاتی به هم نگاه می‌کنند. علیرضا با دختري
خونسرد روبه روست که گویی هیچ نگرانی و استرسی
بابت دستگیری‌اش ندارد.

شوربختانه قاتل صورت زیبا و معصومانه‌ای دارد که به
هیچ وجه آن قتل‌های فجیع از این دستان ظریف و
صورت قشنگ برنمی‌آید.

صدایش را برای اولین بار می‌شنود. یک صدای نازک و
الته با لحنی طلبکارانه.

- نکنه اومدی فقط منو نگاه کنی نیکزاد؟ حرفی

سخنی چیزی نداری؟

علیرضا پرونده را باز می‌کند.

- واسه چی برای بازپرس پرونده اعتراف نکردی؟ چه

لزومی داشت بگی من پیام؟

- لزومشو من تعیین می کنم.

- اینجا خونه ی خاله نیست که این همه راحت واسه

خودت حرف بزنی.

- نه. انگار قرار نیست باهم کنار بیایم.

- من فقط ماموریتم دستگیری تو و همدستت بود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_سی_نه

@Vip Roman

- اگه نمی خوای بگم پس پاشو برو. خیلی خسته ام خوابم میاد.

- اونو دیگه من تعیین می کنم.

- ادای منو درنیار نیکزاد.

علیرضا انگشتان کشیده اش را در هم قلاب کرده،
آرنج هایش روی پرونده می گذارد.

- همچین میگی نیکزاد انگار قبلنا همو می شناختیم.
همکاری دوستی آشنایی چیزی بودیم.

- من آره. تو نه.

ماهرخ صورتش را نزدیک او می آورد.

- راستش دوست داشتم فقط تو مامور رسیدگی به
قتل هایی که می کنم باشی.

ته لهجه اش به اصفهانی ها می خورد.

- چرا اون وقت؟

ماهرخ شانه بالا می اندازد و ابروهای خوش فرمش را
بالا می برد.

- خدایی باهوشی. غیر از تو هر کی بود حالا حالاها
دور خودش می چرخید.

چشم های درشت و زیبایش با آن مژگان بلند و
فرخورده برای این روح نبود. یک روح عاصی و
شیطانی باید متعلق به یک جسم زشت باشد، نه این
دخترک زیبارو.

- می دونی چجوری پیدات کردم؟

- نه راستش. فقط می دونم اول رفتی سراغ اصغر
بشکه. لابد اون لو داده منو. هه! مرتیکه دهن لق!

- اشتباه می کنی. اصغر اگه تو رو لو می داد بهت
نمی گفت فرار کنی.

- خب پس من دیگه نمی‌دونم. خودت بگو چجوری
پیدام کردی.

علیرضا لیستی را که نیمه شب از معین گرفته بود
جلویش می‌گذارد.

- این لیست تمام اون آدماییه که تو این دو سال بعد
از وحید و فرشاد و پروانه از ممفیس اومدن ایران و
دیگه برنگشتن اونجا.

به نظرت چند نفر می‌تونن تو ممفیس آمریکا باشن و
بیان ایران و بمونن؟

چند نفر از این آدم‌ها تنهان؟ چند تا شون مثبت کاری
بلدن و چند تا شون می‌تونن اصفهانی باشن؟

حک کردن کلمات انگلیسی رو بدن مقتول‌ها و دستای
ظریف که تو اون دستکشای سیاه بود، منو به شک

انداخت که تو زنی هستی که مثبت کاری رو خوب بلدی
و فقط انگلیسی می نویسی.

پس حتما زبانت خوبه. از اون جایی که وحید و پروانه و
فرشاد هر سه از اونجا اومدن، پس قاتل هم می تونه از
اونجا بیاد.

یه کارگاه مثبت کاری تو اصفهان داری و اجارهش
دادی.

ماهرخ به صندلی تکیه می زند و دستانش را روی
پاهای لاغر و بلندش می گذارد.

– آفرین. خب بعد؟

– فرشاد رو تو خونه ی خودش نکشتی. چون تو فیلم
مشخصه. حواست نبود تو فیلم نور تابلوی آرایشگاه ماه
پیکر روی دیوار افتاده. فرشاد رو اونجا کشتی و بعد
جنازهش رو بردی انداختیش تو خونهش. قبل از همه ی

این‌ها آرایشگاه رو که مدت‌ها بود بسته مونده بود از صاحبش خریدی و دادی به اصغر.
حواست به تتوی اصغر نبود که با کلاهش یکیه و خیلی ریلکس تو خیابون ویراژ میده.

حواست نبود که آرایشگاه ثبت اداری شده بود و پیداکردنش برای من و تیم اطلاعات مثل آب خوردن بود. می‌بینی؟ اشتباهات زیاد بود. بد سوتی دادی خانوم صولتی. بد! ماهرخ پلک می‌بندد.

– حیف دستام بسته س. وگرنه تشویقت می‌کردم.
– فقط زودتر اعتراف کن. چون هر چی دیر بشه برات بدتره.
– دیگه هیچ مرحله‌ی بدتری وجود نداره. مگه از اعدام بالاترم داریم؟

علیرضا از جایش بلند می شود.

پرونده را می بندد.

- داریم. جهنم خدا. درباره اش شنیدی؟

- نشنیدم. ولی دیدمش. با جفت چشتی خودم دیدنش
و با تک تک سلولام لمسش کردم.

- من میرم و تو موظفی برای بازپرس اعتراف کنی. مو
به مو.

- باشه ولی شرط داره.

- چه شرطی؟

- بذارین حوریه رو بینم. همون زنی که باهاش زندگی
می کنم. بعدش فردا صبح همه چی رو میگم. امروز
می خوام فکر کنم.

باز پرس آن سوی دیوار شیشه‌ای که با شنود حرف‌ها
را شنیده، در گوشی کوچکی که علیرضا
توی گوشش دارد، لب می‌زند:

- بگو باشه نیکزاد. مسخره‌شو درآورده این. اه!

علیرضا چند بار سرش را تکان می‌دهد.

- باشه. فقط حواست باشه دیگه لوس بازی
درنیاری. باز پرس مثل من حوصله‌ش زیاد نیست.
یهو دیدی اون جهنمه رو که لمسش کردی دوباره
با چشات بینیش.

ماهرخ خیره به اوست که علیرضا از اتاق پا بیرون
می‌گذارد. در آخرین لحظه که در بسته می‌شود نگاه
غمزده‌اش را می‌بیند که با نگاه یخی و سرد چند دقیقه
پیشش زمین تا آسمان فرق دارد.

چشمانی که زندگی را فریاد می‌زنند اما می‌دانند که
اعدام آخر خط است.

اتومبیل معین را قرض کرده و جایی دورتر تا حدی که
دیده نشود پارک کرده. بماند که معین چقدر سین
جینش کرده بود تا بفهمد قضیه چیست. اما علیرضا هم
کسی نیست که به این راحتی‌ها نم‌پس بدهد.
بعد از دو ساعت کشیک دادن و تاریک شدن هوا،
روشنا را می‌بیند که از پیتزافروشی با عجله بیرون
می‌آید و کیسه‌ی غذا را داخل محفظه‌ی پشت موتور
می‌گذارد. فرید دارد با او حرف می‌زند و کلاه را دستش
می‌دهد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل

توی دلش حرص می خورد اما بلند می گوید:
- یعنی من اگه بذارم تو یه دفعه دیگه بری پیتزا
بری این ور و اون ور، علیرضا نیستم. دختره ی کله
شق.

پشت سر روشنا جوری می راند که دخترک شک نکند.
روشنا بعد از چند خیابان و کوچه پس کوچه کردن،
بالاخره جلوی ساختمانی جنوبی وسط کوچه ای که
تهش پیچ بزرگی است، متوقف می شود. علیرضا کمی
دورتر ترمز می کند و دستی را می کشد و چراغ های
ماشینش را خاموش می کند.

روشنا پیاده شده زنگ ساختمانِ چهار طبقه را می زند.
 درب پارکینگ باز می شود و روشنا وارد آنجا می شود.
 سه دقیقه می گذرد، بعد چهار دقیقه می شود پنج دقیقه
 و پنج دقیقه می شود نه دقیقه؛ اما از روشنا خبری
 نمی شود. علیرضا نگران و دلواپس است و توی دلش
 رخت می شویند و از دلشوره‌ی زیاد حالت تهوع گرفته.
 در پارکینگ باز می شود و مردی با شکمی بزرگ بیرون
 می آید. در حالی که دزدکی به اطراف نگاه می کند،
 موتور را توی پارکینگ می کشد.
 علیرضا با عجله از ماشین پیاده می شود و سمت
 ساختمان می دود. اما در بسته شده.

- یا خود خدا. خدایا این دختر کجاس؟

شروع می کند به در زدن. از شیشه‌ی بالای در توی
 پارکینگ را نگاه می کند اما تاریکی مطلق است.

دلهره دشنه‌ای تیز می‌شود و در قلبش فرو می‌رود.
نیست. روشنای عزیزش در این تاریکی رعب آور محو
شده.

شروع می‌کند به فشردن تمام دوازده زنگ. صدای
ساکنین یکی یکی می‌آید.
کیه؟... بله؟... کیه؟... کیه؟

علیرضا را به حال خودش رها می‌کردی، در و زنگ را
باهم از جا درمی‌آورد. اگر نیمه شب بود خواب تمام
شهر را حرام می‌کرد و تا روشنا را پیدا نمی‌کرد، ول
کن نبود.

گویی به تنش صاعقه خورده باشد، با فریادی آمیخته
به وحشت می‌گوید:

- باز کنید. پلیس!

در باز می شود و خودش را توی پارکینگ می اندازد.
سنسورها شروع به فعالیت می کنند و لامپ های زرد و
رنگ پریده یکی یکی با هر قدم بزرگ و شتاب زده اش
جان می گیرند و راهش را روشن می کنند.

آسانسوری در کار نیست. از پله ها می دود بالا. شروع
می کند به در زدن.

واحدهای اول و دوم هم زمان باز می شوند.
خشم علیرضا طغیان کرده و زبانه های آتش چشمانش
شعله ور شده.

به زن واحد اول می توپد:

- شما پیتزا سفارش دادین خانوم؟

زن ترسیده انگار. در حالی که در را می بندد یک نه شل
و ول از دهانش ول می دهد و در را در هم می کوبد.

پسرک نوجوان واحد دوم هم جوابش منفی است. واحد سوم که اصلا در را باز نمی کند. لابد کسی نیست.

پله های طبقه ی دوم و سوم و چهارم را یکی یکی، دو تا دو تا به سرعت نور بالا رفته و تمام واحدها را می گردد. اما روشنا قطره های آب شده گویی در شن های بیابان فرو رفته، نیست که نیست.

از نرده های طبقه ی چهارم خودش را به سمت پایین آویزان می کند. فریاد رعد آسایش با پس زمینه ی خشم و ترس، در ساختمان می پیچد:

- روشنا!

اسموتی با طعم مرگ:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_یکم

ساکنین ساختمان از تک تک واحدها به راهرو سرک
می کشند تا علت این نعره های رعب آور را بدانند.
صدایشان بلند و بلندتر و تبدیل به همه می شود.
"چه خبرته آقا؟ چرا داد می زنی؟"

"این همونه دنبال پیتزا می گشت؟"

"یه جعبه پیتزا اینهمه داد زدن داره آخه؟"

"زنگ بزنم پلیس بیان ببرنش؟"

علیرضا از این بی خبری کلافه است و خاکستری هایش
از شدت خشم تیره شده، داد می زند:

- کدومتون تو این خراب شده پیتزا گرفتین؟
کدومتون لعنتیا؟

کسی که گردن نمی گیرد علیرضا دور خودش می چرخد
و عاصی، گدازه های خشم نگاهش را سمت ساکنین
پرت می کند.

- به خدا هر کی دروغ گفته باشه همین امشب
می فرستمش اون دنیا.

زنی با چادر سفید و گل های ریز آبی می گوید:

- خب نگرفتیم دیگه. اگه پیتزا گرفته بودیم بهت
می گفتیم. من نمی دونم تو رو کی راه داده اینجا.
ولی اگه ساکت نشی زنگ می زنم به پلیس بیان به
جرم مزاحمت ببرنت.

علیرضا کف دستانش را روی نرده ها می گذارد و بی
اعتنا به تهدیدهای زن تشر می زند:

- کدوم واحد تو این ساختمون یه مرد با شکم گنده دیده؟

همه به هم نگاه می کنند. پسر نوجوان طبقه ی اول که سه طبقه را بالا آمده و لا به لای جمعیت ایستاده، شلوار ورزشی آبی اش را بالا می کشد.

- فقط آقای مرشدی شکمش گنده ست و بابای من.

دو سه نفری می خندند.

علیرضا با عجله سمت پسرک می رود.

- کو؟ کجاس؟

- مرشدی رئیس ساختمونه. واحد سه. بابای منم که

اصلا نیست. امشب شیفته تو سایپا.

علیرضا پله ها را با عجله پایین می رود و زنگ واحد سه را تند تند می زند.

جمعیت هم پشت سر او به طبقه‌ی اول می‌آیند.

علیرضا شروع می‌کند به فریاد زدن.

- باز کن این درو. باز کن تا نشکوندمش. آهای! وا

کن لعنتی!

کسی می‌گوید:

- شاید نباشه.

باز آن پسرک می‌گوید:

- نیم ساعت پیش از تو خونه‌ش صدای آوازش

میومد. خودم شنیدم.

علیرضا فریاد می‌زند و نام مرشدی را تند تند پشت

سر هم بر لب می‌راند.

مردک دستانش را با شالی زنانه و نازک بسته بود و

دهانش را هم با چسب کتابی کاملاً نوار پیچ کرده بود.

اشک‌هایش تند تند روی گونه‌هایش سر می‌خورد و
لای نوار چسب می‌ریخت.

آخر این چه بلایی بود سرش آمد؟ قبلا یک بار هم
برای این مشتری نحس غذا آورده بود. آن دفعه مردک
شکم گنده با آن چشمان وق زده خیره خیره نگاه هیزی
به او کرده بود و وقتی صدایش را شنیده بود، نیشش تا
بناگوش باز شده بود.

- به به چه خانوم جسوری! نگیرنت یهو خوش صدا؟

کاش قلم پایش می‌شکست و دوباره نمی‌آمد اینجا.
همین که در را باز کرده بود آمده بود توی پارکینگ.
نمی‌داند چه شد که سایه‌ای از پشت ستون با چیزی
توی سرش زد و وقتی چشم باز کرد توی این انباری
گرفتار شده بود. موتورش هم
درست جلویش بود.

سعی می کند از طریق بینی نفس بکشد و به شدت
تلاش می کند ان فویای لعنتی را از خودش دور کند اما
فایده ندارد.

نفس هایش دارد سخت و سنگین می شوند و دوباره
خاطرات چند سال پیش جلوی چشمانش جان
می گیرند.

آن موقع فقط یک دختر خردسال بود. غروب یکی از
روزهای زمستانی با یکی از دخترهای پرورشگاه سر
مداد رنگی دعوايش شده بود. دویده بود توی حیاط و
از غفلت نگهبان استفاده کرده و رفته بود توی انباری و
پشت خنزرپنزرهای بی شمار پنهان شده بود.

همانجا خوابش برده بود و نمی دانست چقدر خوابیده
بود که با صدای فریاد از خواب پریده بود. انباری

تاریک بود و مه آلود. یک مه سیاه. طول کشیده بود
بفهمد دود است.

دویده بود در را باز کند اما در باز نمیشد. با دستان
کوچکش به در کوفته بود. ولی صدای کم جانش در
میان داد و فریادها گم میشد و به جایی نمی رسید.
نمی دانست چقدر گذشت و چه شد که وقتی داشت از
بی اکسیژنی جان می داد در انباری باز شد و رهی
عزیزش به دادش رسید. در آغوش برادرش بیهوش
شد و بعدها فهمید خانه ی سرایدار که درست کنار
انباری بوده به خاطر اتصالی سیم های برق آتش گرفته.
بعد از آن روز، روشنا به ماندن در هر انباری کوچک و
تاریک و هر فضای بسته ی خفه، فوبیا دارد. گرچه اینجا
از آتش خبری نیست اما خوب می داند چیزی بدتر از
آتش در انتظار اوست.

شروع می کند به تکان دادن دستانش شاید بتواند
گره‌ی شال را شل کند. اما نفس‌های به شماره افتاده و
دانه‌های درشت عرق، رمقش را گرفته‌اند.

ناگهان با شنیدن فریاد کسی از بیرون دست از تلاش
برمی دارد. خوب دقت می کند. کسی دارد نام او را بلند
صدا می زند. علیرضاست. صدای علیرضای عزیزش
است.

این بار اشک شوق مخلوط با اشک‌های از سرِ خوف از
چشمان زیبا و رمیده‌اش می چکند.

علیرضا قصد دارد در خانه‌ی مرشدی را بشکند که در
باز می شود و مرشدی با حوله‌ای تن پوش و موهایی که
اب از آن می چکند فریاد می زند:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت - صد - چهل - دوم

- هوی! چه خبر ته مرتیکه روانی؟! درو شکوندی.

علیرضا با اخم‌هایی گزنده او را رصد می‌کند.

خودش است. همان مردی ست که موتور را داخل پارکینگ کشاند.

یقه‌ی حوله‌اش را سفت می‌چسبد و او را محکم به در می‌کوبد.

- کجاست؟ با دختره چی کار کردی؟ کجا قایمش

کردی بی‌شرف؟

مرشدی رنگ از رویش می‌پرد. اما از تک و تا نمی‌افتد.

- کی کجاس؟ چته هوار می زنی؟ اصلا تو کی هستی؟

علیرضا او را رها کرده توی خانه می دود و تک به تک اتاق ها و حمام و دستشویی را می گردد اما روشنا آن جا نیست.

مرشدی به علیرضا که با پوتین هایش تمام فرش ها را به گند کشیده معترض می شود.

- اوی! با توام. مگه اینجا طویله س سر تو انداختی اومدی تو؟

علیرضا فوراً کارت شناسایی اش را از جیب پالتویش در می آورد و جلوی چشمان وق زده ی مرشدی می گیرد.

- چشما تو خوب وا کن. حالا عین بچه ی آدم میگی کجاس یا نه؟

صورتش را نزدیک صورت رنگ پریده و چون روحش
می برد و نعره اش ستون های خانه که هیچ، ستون های
کل ساختمان را به لرزه درمی آورد:

- دختره کجاس؟!

کسی از جمعیت داد می زند:

- یه صدایی از پارکینگ میاد.

علیرضا یقه ی حوله ی مرشدی را چنگ می زند و او را
کشان کشان از پله ها پایین می برد.

صدا از سمت یکی از انباری هاست. علیرضا به شماره ی
نوشته شده با ماژیک سیاه روی در انباری نگاه می کند.
عدد ۳ را که می بیند رو به مرشدی داد می زند:

- اونجاس. خدا لعنت کنه عوضی. زود باش بازش
کن. یاالله.

- بابا ولم کن. کلید ندارم. بذار برم بیارم.

علیرضا رو به پسرک می گوید.

- نه. تو برو پسر. زود باش.

بعد مرشدی را سمت در می برد. سرش را به در می چسباند.

- روشنا! روشنا منم علیرضا. نترسیا. من اینجام. الان درو باز می کنم. روشنا!

فورا با بند حوله ای او، دستانش را به حفاظ یکی از انباری ها می بندد. مرشدی از ترس در حال سگته است.

کلید می رسد و در باز می شود و روشنا که دیگر نمی تواند نفس بکشد شروع به فریاد زدن می کند اما فقط صدای امممم امممم از زیر چسب شنیده می شود.

علیرضا دستان او را باز می کند. بعد نوار چسب را از دور دهانش پاره می کند و روشنا اکسیژن را تند تند می بلعد.

علیرضا با لحنی دلجویانه می گوید:

- خوبی؟ چیزیت نشده؟ هان؟ سالمی؟

و روشنا خیره در خاکستری های علیرضا که باز رنگ اصیل خودشان را بازیافته اند خیره می شود و میان حق هقش می نالد:

- علیرضا!

بعد خودش را در آغوش او می اندازد و های های گریه را سر می دهد.

قلب علیرضا همچون پسرهای تازه بالغ بکوب بکوبی راه می اندازد شنیدنی. گوش هایش همین یک ثانیه ی قبل زیباترین و گوشنوازترین سمفونی دنیا را شنیده.

این علیرضا گفتنش چنان شور و حالی در دل بی
صاحبِ رمیده و ترسیده‌اش به پا کرده که بیم
ایستادنش می‌رود.

دستان بزرگش تکان می‌خورند و پنجه‌هایش میان
انبوه فرفری‌های پریشان‌ش به رقص در می‌آیند.
- آروم باش دختر خوب. تموم شد دیگه.

روشنا دستان باریکش را محکم‌تر دور کمر او حلقه
می‌کند.

- داشتم می‌مردم از ترس. آخ علیرضا داشتم می‌مردم.
- هیش. خدا نکنه تو بمی... بسه دیگه.

علیرضا هیچ دلش نمی‌خواهد دوست داشتنی‌ترین
موجود دنیا از او جدا شود. طعم پا گذاشتن در بهشت
که می‌گویند همین است دیگر. برای آنان که عذابِ

جهنمِ دوری و فراق را چشیده‌اند، این آغوش یعنی خود بهشت.

تلفنش را از جیبش بیرون می‌کشد و شماره‌ی ۱۲۳ را می‌گیرد. (اورژانس اجتماعی)

- الو؟ خسته نباشید. من باز پرس علیرضا نیکزاد هستم. اینجا یه مورد آدم ربایی و حبس یه دختر جوون توسط یکی از ساکنین اتفاق افتاده... بله یادداشت بفرمایید...

دستان روشن‌اش شل شده و قدم‌هایش عقب می‌روند. رویش نمی‌شود به صورت علیرضا نگاه کند. علیرضا هم گر گرفته و توی آن سرما گرمش شده. پالتویش را در می‌آورد و روی شانه‌های لاغر و لرزان او می‌اندازد.

او را از حلقه‌ی جمعیت بیرون می‌کشد و از آن
ساختمان شوم بیرون برده و کمکش می‌کند توی
ماشین بنشیند.

بخاری را روشن می‌کند و رو به روشنا که هنوز سرش
پایین است می‌گوید:

- لطفا همین جا بمون تا من این بساطو جمع کنم.

خوبی روشنا؟

این خوبی گفتنش بعد از آن آغوش خجالت آور گرچه
شیرین است و دلش را گرم و آرام می‌کند؛ اما شرم
دخترانه‌اش باعث می‌شود گر بگیرد.

- خو... خوبم.

- اوکی.

در را می‌بندد و روشنا در دل قربان صدقه‌ی او می‌رود.

بعد انگار تازه یادش آمده باشد چه غلطی کرده، با
پشت انگشتان سردش روی سرش می کوبد. -دیوونه!
آخه این چه کاری بود کردم من؟ وای خدایا حالا با چه
رویی تو صورتش نگاه کنم؟ روشنا تو خلی. یه خل
واقعی! خاک تو سرت روشن. خاک!

طولی نمی کشد مامورین سر می رسند و مرد را می برند.
علیرضا به آن ها می گوید حال روشنا برای پرسش و
پاسخ خوب نیست و در اسرع وقت خودش او را برای
ثبت شکایت و توضیحات به دفترشان می برد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_سوم

موتور را هم با یک وانت به پیتزافروشی می فرستد.
 وقتی پشت فرمان می نشیند، روشنا چشمانش را بسته
 و سر به صندلی تکیه داده.

علیرضا یک وری زیر نور لامپ کوچک سقف ماشین به
 صورتش خیره می شود.

عجیب دلش می خواهد بوسه بر آن پلک های بسته و
 آن مژگان بلند و فرخورده بزند. اما حالا وقت این کارها
 نیست. هنوز شعله های خشم در قلبش زبانه می کشند.
 - روشنا؟

روشنا اما جواب نمی دهد.

- بین می دونم بیداری. پس خودتو الکی نزن به
 خواب.

روشنا لب می‌گزد. چرا فکر می‌کرد می‌تواند این مرد
باهوش را فریب بدهد؟

چشم باز می‌کند و توی صندلی جا به جا می‌شود

- خب؟

روشنا خجل است.

- منظورت از خب چیه؟

- خب یعنی واسه چی باز اون موتورو برداشتی تو این
لباسای مردونه راه افتادی جلوی در خونه مردم؟ جواب
بده روشنا.

نگاهش نمی‌کند اما طلبکارانه می‌گوید:

- لااقل بذاریه ساعت از دزدیده شدنم بگذره بعد
دعوام کن. والا حاله خوش نیست.

- بیا باز زبون درازش باز شد. همین چند دقیقه پیش
داشتی مثل جوجه ماشینی تو بغل من می لرزیدی. یادت
رفت؟

از یادآوری آغوش گرم او قلبش اکلیلی می شود.
نگاهش می کند و می خواهد باز اعتراض کند اما صورت
تکیده‌ی علیرضا دهانش را می بندد.
زیر چشم‌هایش گود افتاده و سفیدی چشمانش سرخ
است. پوست لب‌های همیشه خوش فرمش
خشک شده و گونه‌هایش استخوانی شده.
بی هوا لب می زند:

- چرا اینقدر لاغر شدی علیرضا؟

علیرضا پوزخند می زند و انگشتان دست چپش را دور
فرمان می پیچاند.

روشنا به رو به رو نگاه می کند و از دست خودش
حرص می خورد.

- چیه؟ دلت واسم سوخت؟ نگرانم شدی؟

روشنا پلک می بندد.

- اگه نگرانم بودی چرا باهام قهر کردی؟ چرا

نداشتی بینمت؟ هان؟

روشنا چه بگوید؟ بگوید من کبوتری بال و پر
شکسته ام و تو یک باز؟ مگر کبوتر با کبوتر نمی پرید و
باز با باز؟ اما هیچ نمی گوید.

- روشنا! به من نگاه کن. بهت می گم چرا حرفمو گوش

نکردی؟ مگه قرار نبود دیگه پیک موتوری نباشی؟

- مگه قاتلو نگرفتی؟ دیگه چرا باید باز می موندم تو

مغازه؟

- چه ربطی داره؟ قبل از این برنامه‌ها هم من ازت خواستم این کارو بذاری کنار. یادت رفت؟

دیگه حق نداری با موتور راه بیفتی تو خیابونا.

روشنا با تخیلی لب میزند:

- نمی‌خوام.

- مگه دست خودته نخوای؟

روشنا لب می‌گزد و یک‌جوری خوشش می‌آید از این حرف علیرضا که خدا می‌داند به چه سختی‌ای خودش را کنترل می‌کند لبخند نزند.

علیرضا استارت می‌زند و از لُج روشنا آهنگ‌هایی که حرص او را درمی‌آورند می‌گذارد. همان‌ها که روشنا به خاطرش او را پیرمرد خطاب می‌کرد.

جلوی پیتزافروشی محکم روی ترمز می‌زند.

- پیاده شو زود باش.

روشنا از خشم عنان گسیخته ی علیرضا می ترسد.
در دل می نالد:

" یا خدا. چرا اینقدر عصبانیه هنوز؟ نکنه ازم بدش
اومده باشه؟ "

بعد خودش جواب خودش را می دهد. " حالا انگار
عاشق و کشته مردهم بوده. "

به دنبالش پا در پیتزافروشی می گذارد. وانتی که موتور
را آورده پشت ماشین علیرضا پارک می کند.

علیرضا مستقیم سمت فرید که مشغول تمیز کردن
میزی خالی ست می رود و در جواب سلام فرید مشتی
محکم حواله ی فک مرد بیچاره می کند.

روشنا جیغی بلند می کشد و سمت دو مرد می رود.

- علیرضا! چرا فریدو می زنی؟

فرید که حسابی غافلگیر شده دست روی چانه اش می گذارد.

- چرا منو می زنی؟ چی شده؟

علیرضا یقه ی او را می گیرد و چشم در چشم او عصبی می غرد:

- به چه حقی گذاشتی تنها بره؟ چرا غیرت نداری تو مرد؟ می دونی از کجا پیداش کردم؟ آره؟

فرید با چشمانی گرد شده سوالی به روشنا نگاه می کند و روشنا تند تند موضوع را برایش تعریف می کند.

فرید یقه اش را از دستان علیرضا بیرون می کشد.

- چرا میندازی تقصیر من؟ خودش گفت میره. این دختر به حرف هیچکس گوش نمیده.

علیرضا نگاه برزخی اش را سمت روشنا نشانه می رود و
کلافه هوفی می کشد.

مشتی به شانه ی فرید می گوید:

- بازم نباید می داشتی بره؟ نباید!

در باز می شود و ملکوتی وارد می شود. با دیدن اوضاع
آشفته می گوید:

- این جا چه خبره فرید؟

علیرضا سمت ملکوتی می رود.

- اگر یک بار دیگه این دختر با موتور غذا ببره این

ور و اون ور این مغازه رو به آتیش میکشم. شیر

فهم شد؟

ملکوتی شوکه توان پاسخ دادن به علیرضای جسور و
عاصی را ندارد. علیرضا بیرون می‌رود و به فرید
می‌گوید:

- بیا برو موتور و تحویل بگیر. اه.

فرید بیرون می‌رود. ملکوتی می‌گوید:

- روشنا! چه دسته گلی به آب دادی هر کس و
ناکسی بیاد تو ملک من سر من داد بزنه؟ هان؟
روشنا در حالی که چشم از علیرضا برنمی‌دارد لب
می‌زند:

- اون کس و ناکس نیست. اون مرد اسم داره. در
ضمن یا یه پیک بگیر یا من استعفا میدم. دیگه
نیستم.

بعد توی آشپزخانه می‌چپد و ملکوتی را هاج و واج تنها
می‌گذارد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_چهارم

تلفن را از این گوش به گوش دیگرش می چسباند.

- می دونم حالا که انوش مرده، طلاق و این

برنامه هام کنسله. ولی خانوم ماجدی، این لکه‌ی

نگ تو زندگی من هنوز هست. چجوری پاکش

کنم؟ چجوری یادم بره اون شبای وحشتناک رو؟

ماجدی خسته با تعلی چند ثانیه‌ای می گوید:

- جدی جدی دنبال دروسری‌ها. به نظرم چند جلسه

بری پیش روانپزشک. از نظر ذهنی خیلی داغونی دختر.

- روح من زخمیه. هیچ دارویی هم خوبش نمی‌کنه.
 - میگی چی کار کنم رستاجان؟ شوهرت خودش یه
 مدرک بود که بیاد اعتراف کنه که تو رو مجبور می‌کرد
 اون کار رو بکنی. حالا که نیست می‌خوای چی کار
 کنیم؟ ثابت کردن حرف‌ها و ادعاهای تو سخته. خیلی
 خیلی سخته.

تو جامعه‌ای که کارگران جنسی از هر قماش هستن و
 خودشون با پای خودشون میرن دنبال این کار تا
 خرجشون رو دریارن، چه انتظاری داری دادگاه یا
 مردم حرف تو رو باور کنن؟ خصوصا که اوضاع مالیت
 خرابه.

تو تهرانی و جامعه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، زن‌ها هیچ
 ارزش و احترامی ندارن، وضعیت اقتصادی روز به روز
 بدتر میشه، از زن و مادر مطلقه‌ای که باید خرج بچه‌ش

رو دربیاره، حتی مردهاش هم کارگر جنسی میشن تا از گرسنگی نمیرن.

یکی از مراجعین من زنی بود که یه پسر یکساله داشت. شوهرش به شدت فقیر بود.

به خاطر دزدی به پنج سال زندان افتاد. فکر می‌کنی این زن چجوری خرج شکم خودش و بچه‌ای که باید هفته‌ای دو تا شیرخشک می‌خورد و گلی خرج داشت رو سیر می‌کرد؟

کار نبود. مجبور شد بشه کارگر جنسی. وقتی شوهرش آزاد شد، بچه رو ازش گرفت و ازش شکایت کرد. اصلاً نپرسید چرا از پشت میله‌های زندون از خودش نپرسیده زنش چجوری بچه رو رسونده به شش سالگی.

باورت همیشه ولی سن مردهایی که کارگر جنسی هستن و تعدادشون تو ایران داره زیاد میشه، بین ۳۰ تا ۳۵ ساله. یعنی دقیقا اوج سن شادابی و بهترین روزهای زندگی هر کس. بماند مریضیهایی که اینا می گیرن و منتقل می کنن به نفر بعدی.

حالا تو می خوای ثابت کنی این کاره نبودى؟

کی حرف تو رو باور می کنه رستا؟

به نظرم تو فقط خوش شانس بودی که شوهرت مُرد.

خوش شانس بودی که اون پلیس گوش قاضی رو

پیچوند. همون قاضی ای که تو رو باور نکرد. به نظرم

دیگه پش رو نگیر. منم مطمئن میشم اون قاضی کلا

پروندهت رو مختومه اعلام کنه، چون خوب می دونه

ازش آتو داریم.

بچسب به زندگیت. آینده جلوی روی توئه. همه مون
 زخم داریم. به خدا زخم قلب و زخم روح هیچکس
 خوب نمیشه. جاش می مونه. میشه تجربه برات. میشه
 مثل یه چیز کهنه کنج کمد که هر کاری می کنی
 نمی تونی بندازیش دور. اما اینجوریم نیست که هر روز
 ببینیش. گهگداری چشت بهش میفته و یادت میاره
 روزای تلخی داشتی.

- راست میگین. به خدا نمیشه فراموشش کنم. قانون
 سنگسارم نکرد؛ اما روزگار هر روز منو سنگسار کرد
 این چند سال. حقمه. حماقت همیشه یه عوارضی داره.
 - خودخوری نکن رستا. زندگیتو به گذشته وصل نکن.
 بذار نخ کش بشه پیرهنی که تو گذشته ها تنت کردی.
 بذار اونقدر پاره بشه تا تموم شه.

دیگه هم به من زنگ نزن. مگر اینکه خدای نکرده کار
حقوقی داشته باشی.

رستا نا امید و خسته بود، اما با حرفهای ماجدی
امیدش به راه رو به جلوش بیشتر می شود.

با نگاه به روشنا که به صفحه‌ی تلفنش خیره شده و
حواسش به او نیست، می گوید:

- چشم. ببخشید وقتتون رو گرفتم. بازم ازتون ممنونم
به خاطر این چند وقت.

- خواهش می کنم. راستش یه مقدار از مبلغی که به
من دادی رو باید بهت پس بدم. لطفا به منشیم بگو
برات واریز کنه. موفق باشی. خدا نگهدار.

- خدانگهدار تون.

رستا نفسش را ول می دهد و روی تخت کنار روشنا
می نشیند.

- روشنا؟ منتظر زنگ کسی هستی؟

- هوم؟ نه بابا.

- آره جون خودت. از وقتی بیدار شدی، چشت همه ش

به گوشيته. بين منو. مي خوام باهات حرف برنم. ول

كن اون گوشي رو.

روشنا تلفن را کنار بالشش می گذارد.

- بگو. چی شده؟

- حالت خوبه؟ يا هنوزم واسه خاطر ديشب اعصابت

خورده؟

- آخ داغ دلمو تازه نكن رستا. اونقدر حالم بد بود اصلا

فرصت نشد از علیرضا... يعني چيزه... از نيكزاد پيرسم

چجوري اومد اونجا.

- چجوري نداره قربونت برم؟ تعقيبت مي کرده.

- آخه واسه چی؟
- چه بدونم. از خودش پرس.
- منو رسوند رستوران. خیلی آتیشی بود. بعدم بدون حرف دیگه‌ای گذاشت رفت.
- فکر کردی همه مردا مثل انوش بی غیرتن؟
- خدا نیامرزدتش الهی.
- لابد ازش تشکر نکردی.
- عه تشکر نکردم. یعنی نداشت. بس که بد اخلاقه.
- سر فرید و ملکوتی بدجوری داد زد.
- نیکزاد یه مرد واقعیه. یه انسان به تمام معنا.
- پروانه‌ها شروع می‌کنند در قلب روشنا به پرواز.
- به جای اینکه صبح تا شب به گوشیت زل بزنی و منتظر تماسش باشی خودت بهش زنگ بزنی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_پنجم

- ای بابا. چرا حرف در میاری رستا؟ کی منتظر زنگش بود؟

- تو!

روشنا سرخ می شود.

- می دونم دوستش داری روشنای. فقط خدا رو شکر عاشق خوب مردی شدی.

- فهمیدی؟

- مگه خنگم؟

- می ترسم یه طرفه باشه.

رستا گونه اش را می بوسد.

- نیست. اونم دوستت داره. ولی ماشالا مثل خودت مغروره.

- تا اون چیزی نگه من که نمیگم. یعنی البته...

- البته چی؟

- دیروز پریدم تو بغلش.

رستا شروع می کند به خندیدن. آنقدر می خندد تا نفس کم می آورد.

- وای روشن!

- از خجالت آب میشم اگه بینمش. وای رستا. چه

کاری کردم من؟

- امیدوارم فهمیده باشه.

- امروز چی کار می کنی؟

- قراره برم شرکت برسام. بهم گفت خودش زنگ

می زنه ماشین می فرسته برام.

- وای رستا. خیلی خوب شد. بین خدا چقدر دوستت

داره. یادته چه عذابی می کشیدی برسام از گذشته ت

نفهمه یه وقت؟

رستا شرم زده است برای آن گذشته ی تلخ و شومش.

- آره.

- خدا هوات رو داره. دیگه به گذشته ها فکر نکن.

باشه؟

- باشه. یعنی امیدوارم چیزی نشه.

- برنامه ت چیه؟

رستا سوالی نگاهش می کند.

- حالا که خونه ت خالیه می خوای چی کار کنی؟

- می خوام پول پیش رو از صابخونه پس بگیرم. اگه

رهی موافق باشه با پول پیش خونه ی شما بذاریم رو

هم و بریم یه جای دیگه رو اجاره کنیم.

این صاحبخونه ی شما خیلی رو مخه.

چشمان روشنا برق می زنند.

- یعنی از پیشمون نمیری؟

- نمیرم روشن. من جز شماها هیچکسو ندارم. برسام

بههم حقوق میده. می تونیم حداقل یه زندگی بهتر از

حالا رو داشته باشیم.

روشنا او را بغل می کند.

- وای چقدر خوشحالم. همه‌ش غصه‌م بود میری پیش مادرت.

- اصلا. بمیرم پیش اون زن نامهربون نمی‌مونم.

با شنیدن صدای لرزش تلفن به سختی و با چشم‌های بسته دنبال تلفنش می‌گردد. آنقدر خوابش می‌آید گویی پلک‌هایش را به تخم چشمانش چسبانده‌اند. تلفن اما از زیر دستش روی پارکت می‌افتد. با صدایی خواب‌آلود غر می‌زند.
- ای بر پدرت لعنت!

نیم تنه‌ی برهنه‌اش را از زیر پتو بیرون می‌کشد و با چشمانی نیمه باز تلفنش را می‌یابد.

معین است و باز بی وقت زنگ زده. قبل از اینکه آیكون سبز را بکشد زمزمه می کند:

- کاش فقط یک دلیل منطقی داشته باشی که خروس خون به من زنگ زدی. وگرنه نه من نه تو.
- الو؟

- ای وای! خواب بودی؟

- فکر کن بعد از اون همه بی خوابی الان خواب نباشم.
به نظرت غیر طبیعی نمیشه؟

- به خدا مجبور شدم زنگ بزنم دایی. عذر تقصیر.

- به خدا اگه بدونم فقط الکی زنگ زدیا. چی شده؟

- قاتل مُرد!

علیرضا شوکه بلند می گوید:

- چی گفتی؟! مرده؟

– آره متاسفانه.

– لعنتی! چجوری معین؟

– خودکشی کرده. همین پنج دقیقه پیش بهم خبر دادن. خودشو تو دستشویی با روسری خودش خفه کرده.

خواب از سر علیرضا چنان پریده که حتم دارد تا مدت‌ها نتواند بخوابد.

– آخه واسه چی؟ بابا ما هنوز اعترافش رو نشنیدیم. اون همه قتل. این همه سوال. این همه معما. وای معین! وای!

– دادستان امیری زنگ بزنه بیچاره‌ام.

– علت خودکشی، چه می‌دونم یه نامه‌ای یه یادداشتی، چیزی نداشته؟

– نه والا. هیچی دایی. هیچی.

علیرضا را کارد بزنی خورش در نمی آید.

– خيله خب قطع کن دارم میام اونجا.

– باشه فعلا.

با تاسف سر تکان می دهد.

یاد چشمک ماهرخ موقع بردنش به بازداشتگاه می افتد... اما نه... نگاه آخرش در اتاق بازجویی... ان نگاه خیلی معنی داشت. یک غم عظیمی در چشمانش لانه کرده بود. نکند ان نگاه یعنی دیدار آخرش بود؟ از تخت دل می کند و توی حمام می رود. تا برسد به بازداشتگاه هزار فکر می کند و دنبال علت کار ماهرخ می گردد. اما به هیچ نتیجه ای نمی رسد.

جنازه‌ی ماهرخ در پزشکی قانونی است. به آنجا که می‌رسد صدای شیون و واویلائی زنی در راهروی منحوس منتهی به سردخانه ادم را یاد دختر بچه‌های مادر از دست داده می‌اندازد.

حوریه را نشسته روی نیمکتی مشغول گریه می‌بیند. از کنارش عبور کرده نزد پزشک می‌رود.

دکتر بعد از احوالپرسی کوتاه با علیرضا می‌گوید:

- چیز خاصی نیست برای گزارش نیکزاد جان. رگ‌ها و غضروف‌های گردنش پاره شده و استخوان‌های حلق و گلویش شکسته.

- اثری از قتل هست؟ یعنی می‌گم ممکنه خودکشی نباشه؟

- خودشو دار زده. روسری رو به صورت طناب دار به میله‌ی بالای در گره زده. نگهبان می‌گه تو دستشویی

غیر از ماهرخ هیچکس دیگه‌ای نبود. پس خودکشی
بوده. البته من که پلیس نیستم شما باید خودتون
بررسی کنید. ولی از نظر من خودکشی بوده.

علیرضا تشکر می‌کند و از آنجا بیرون می‌رود. حوریه
هنوز هم بی‌وقفه زار می‌زند. باید با او حرف بزند. اما
قبلش باید برود سراغ اصغر.

قبل از اصغر در اتاق بازجویی نشسته و منتظر
اوست. او را به اتاق که می‌آورند، بدون اینکه وقتش را
کش بدهد می‌پرسد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_ششم

- لطفا با ما همکاری کن اصغر. قاتل مرده و تو باید به ما کمک کنی.

اصغر پوفی می کشد.

- کی ماهرخو کشته؟

- خودش. exchange group

اصغر زهرخندی می زند.

- مسخره س. اخه بعد از اون همه برو و بیا و بکش بکش، چرا باید خودشو بکشه؟

- یعنی تو فکر می کنی ماهرخ به قتل رسیده؟

اصغر سکوت می کند. بعد می گوید:

- شاید یکی از خانواده‌ی مقتول‌ها کشته باشد. مثلاً پول دادن به نگهبان تا بکشتش.
- تمام دوربین‌ها حرفای نگهبان رو تایید می‌کنه اصغر. ماهرخ خودکشی کرده بدون هیچ اعترافی. نه کسی قبلش رفته دستشویی نه کسی اومده بیرون.
- یا شاید هم کشته باشنش که حرف نزنه.
- احتمالاً خودش نمی‌خواسته حرف بزنه. وگرنه ما رو دیروز اذیت نمی‌کرد که نمی‌خواد اعتراف کنه.
- من هر چی می‌دونستم و نمی‌دونستم به بازپرس گفتم.
- من حرفاتو که ضبط شده بود شنیدم. ولی واقعاً چیز به در بخوری نبود.
- مثلاً؟

- مثلاً این آدم‌ها رو چرا کشتین؟ و اصلاً این ماهرخ صولتی کیه.

- چون من واقعا خبر ندارم.

- واقعا فکر می‌کنی من و همکارام باور می‌کنیم؟

- چه باور کنید چه نکنید من فقط تو قتل فرشاد با ماهرخ شریک بودم. اونم فقط تو ماساژ و شکستن دست و پا و گردنش. من حتی نکشتمش.

علیرضا به صندلی تکیه می‌دهد. پوزخند می‌زند.

- فکر کنم باید دست و پا و گردن تو رو هم بشکونم تا به حرف بیای اصغر. فکر کردی من با تو شوخی دارم؟

- والا منم با شما جدیم. به جون ننه هر چی گفتم به همکارت راست بود.

علیرضا چند ثانیه در چشمان اصغر زل می‌زند.

به حرف آوردن او کار بازپرس بود و بی شک خوشش نمی آمد علیرضا در آن دخالت کند.

- اصلا کاری به ایناش ندارم. من فقط اینجام بدونم چرا ماهرخ حرف نزد؟ چرا گفت امروز میگه؟ اگر خودکشی کرده چرا این کارو کرد؟

- من نمی دونم. بابا به خدا نمی دونم. چرا باور نمی کنی؟

وقتی از بازداشتگاه بیرون می رود، یک راست سراغ معین را می گیرد.

او را به اتاق معین می فرستند.

معین با ورودش از جا بلند می شود.

- اومدی دایی؟

- چه خبر؟

روی صندلی می نشیند و معین رو به رویش.

- پیش پات داشتم با دادستان حرف می زدم.

- خب؟

- خیلی عصبانی بود.

- خب به ما چه؟ حرف نزد دیگه. شک دارم خودکشی

بوده باشه معین. کاش نمی بردینش اوین. به نظرم

اینجا تو کلاتری زیر چشم شماها بود.

- دستور امیری بود. گفت نمی خواد بره دادسرا. اول

اعتراف بگیرین ازش.

- چی گفت آخرش؟

- گفت هر جور شده باید بفهمین علت قتل ها چی بوده.

علیرضا کفری دندان به هم می سایید.

- از کجا بفهمم؟ از سر قبر عمه‌ش؟ مرتیکه حرف زور می‌زنه.

- ما اصغرو داریم. باید اون بگه.

- میگه نمی‌دونه.

سرش را با دستانش می‌گیرد آرنج هایش را روی زانوانش تکیه می‌دهد.

- وای سرم داره می‌ترکه. یه قرص بده معین.

معین از توی کشوی میزش قرصی به علیرضا می‌دهد.

علیرضا از پارچ روی میز برای خودش یک لیوان آب می‌ریزد.

- امروز کلی برنامه داشتم واسه خودم. بین چجوری خرابش کرد.

-چه برنامه‌ای دایی؟

- خواب معین. می خواستم تا شب بخوابم.

- تو به این میگی برنامه؟

نگفت قصد داشت برود پیش روشنا. فکر کرد خیلی
تند رفته و دخترک را حسابی ناراحت کرده. می خواست
از دلش دریاورد اما حالش با این خبر شوم به هم
ریخته است. خیر سرش عاشق شده بود و ماهرخ در
اولین صبح دنیای عاشقانه اش گند زده بود به همه چیز.
- من پاشم برم خونه. به من زنگ زن معین. حتی
اگه قاتل زنده شد از سردخونه اومد بیرون بازم به
من زنگ زن.

معین می خندد.

- شدید به خواب نیاز داری. بدجوری چرت و پرت
میگی.

- به خدا کشتمت معین زنگ بزنی. بین کی گفتم.

- حالت خوب نیست برسونمت؟

- نمی‌خواه خودم میرم. فعلا.

از ساختمان کلاتری که بیرون می‌رود، با صدایی که
نامش را می‌خواند سر به عقب می‌چرخاند.

حوریه است. همان زنی که در خانه‌ی قاتل زندگی
می‌کند. همان که توی راهروی سردخانه مویه می‌کرد.

پیرزن که حدوداً شصت ساله به نظر می‌رسد و
صورتش حسابی ناراحت و گرفته است، سمتش قدم
برمی‌دارد.

- سلام. ببخشید شما آقای نیکزاد هستید؟

- سلام مادر جان. بله خودمم. حالتون چطوره؟

زن سرش را پایین می اندازد. علیرضا لب می فشرد.
این چه سوالی بی جایی ست کرده. معلوم است که زن
حالش بد است.

- می خواستم پیام باهاتون حرف بزنم. چیزی شده
مادر جان؟

حوریه دست روی سرش می گذارد.

-سرم بدجوری گیج میره ننه.

- می خواین بریم تو کلاتری حرف بزنیم؟

- نه پسرم. اونجا نه. اگه ماشین داری منو سوار کن.

پاهام دیگه نای نگه داشتن این تنو نداره.

علیرضا دست او را می گیرد و روی صندلی جلو
می نشاند.

خودش هم پشت فرمان می نشیند. بخاری را روشن
می کند تا دستان یخ زده ی پیرزن گرم شوند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_هفتم

- اینجا تو سرما منتظر من وایساده بودین؟

- آره نه. باید می دیدمت چون ماهرخ ازم خواسته بود.

- ماهرخ؟!

اشک روی چین و شکن های گوشه ی چشمش
می چکد.

- وقتی دیروز اومدم بینمش فکر نمی کردم امروز
باید پیام جنازه اش رو تحویل بگیرم. خدایا این چه
مصیبتی بود؟ مگه منه پیرزن چقدر تحمل دارم؟ آقا
راسته؟ ماهرخ من آدم کشته بود؟

علیرضا سر به زیر می اندازد.

- والا چی بگم. راسته.

حوریه روی زانویش می کوبد.

- آخه ماهرخ من قاتل باشه؟ به خدا می گفتم خورشید
از مغرب طلوع کرده باور می کردم ولی این حرفتو اصلا
باور نمی کنم.

- پس شما هم نمی دونید چرا خودکشی کرده؟

- من از کجا بدونم ننه. دیروز اومدم دیدنش. گفت
پیام پیش شما و یه چیزی بدم بهت.

علیرضا به دستانش نگاه می کند که از توی کیفش
سررسیدی با جلد چرمی به رنگ عسلی بیرون
می کشد.

دفتر با روبانی سیاه دور پیچ شده.
- این چیه؟

- نمی دونم. همیشه دستش بود یه چیزی توش
می نوشت. چی نوشته رو نمی دونم. اما بهم گفت
برسونم دست شما.

علیرضا تشکر می کند.

- ممنون.

- میشه منو برسونی خونه ننه؟

- بله حتما.

استارت می زند و کم کم سرعت می گیرد.

- کسی رو دارین برای کفن و دفن ماهرخ؟

- باید ببرمش اصفهان. یه برادر دارم امشب میاد تهران.

- شما مادر بزرگشی؟

- من؟ نه ننه. من دایه ش بودم. خودم بزرگش کردم. تو دامن من بزرگ شد.

باز اشکش راه می گیرد و علیرضا نمی داند چرا نسبت به ماهرخ هیچ حس بدی ندارد.

به حس خودش می خندد. مگر میشود یک نفر قاتل باشد و یک پیرزن اینقدر دوستش داشته باشد؟ آنقدر

که باورش نشود ماهرخ چند نفر را کشته. آن هم به
فجیع ترین حالت ممکن.

حوریه را به خانه اش می رساند و آنقدر کنجکاو است
که همان جا توی ماشین دفتر را باز می کند.

روی صفحه ی اولش با خط خوش نوشته:

"اعترافات دختری که سال هاست مُرده!"

تند تند ورق می زند و خطوط زیبای دفتر یک چیز را
فریاد می زنند. این دفتر کلید حل معمای قتل هاست.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_چهل_هشتم

@Vip Roman

یک جورهایی خیالش راحت می شود که قرار نیست
ببافتد دنبال زندگی و گذشته ی قاتلی که مرده و دستش
از این دنیا کوتاه است.

تا به آن روز چنین پرونده های نداشته و این دفترچه در
نوع خودش ترسناک است.

ماوقع را به معین اطلاع می دهد و از او می خواهد فعلا
همه را ساکت نگه دارد تا او دفتر را بخواند و گزارشش
را بنویسد.

نزدیک ظهر است. سمت پیتزافروشی می راند.

می داند که روشنا حالا باید توی رستوران باشد.

اما خیلی نرانده که تلفنش روی داشبورد می لرزد.

نام محسنی را که می بیند، لبخندی می زند و اتومبیل را
کنار خیابان می کشاند.

ارتباط را برقرار می کند.

- سلام.

صدای روشنا از پشت تلفن لرزان به گوش می رسد.

- سلام. خوبین؟

- خوبم ولی چرا جمع می بندی؟ من یه نفرم به خدا.

- آخه چیزه...

- چه چیزه...

- هیچی. فقط زنگ زدم بگم بابت دیروز خیلی ممنونم.

- همین؟ یه تشکر خشک و خالی و تمام؟

- نه نه. خب می دونم که کافی نیست. براتون پیتزا

میارم. مهمون من. خوبه؟

- واقعا فکر می کنی کاری که من دیروز کردم با یه

پیتزا برابری می کنه؟

- آخه چیزه... خب من چی کار کنم پس؟
- علیرضا لب‌هایش را سفت به هم می‌چسباند تا صدای قهقهه‌اش را روشنا نشنود. داشت خوش می‌گذراند و دختر بیچاره از آن طرف خط نمی‌دید که علیرضا از چیزه گفتن‌های او چقدر ضعف می‌رود.
- باشه. تا نیم ساعت دیگه منتظر تم.
- یعنی میگی بفرستیم خونه تون؟
- خودت بیار.
- من؟
- آره دیگه. نکنه انتظار داری فریدی بیاره که ازم کتک خورده؟
- وای یعنی شکاره از دستتون.
- باز منو جمع بست. تا دیروز تو بودما.

- من برم پیتزاتون... یعنی پیتزاتو آماده کنم بیارم.

- با اسنپ بیا. نه با موتور. خودم حساب می کنم.

- باشه.

تلفن را روی صندلی می اندازد و به سرعت سمت خانه می راند. کمی خانگی به هم ریخته اش را مرتب می کند. البته اگر بشود اسمش را مرتب کردن گذاشت.

لباس ها را با عجله شوت می کند توی اتاق و درش را می بندد. بعضی ها را هم پشت مبل پرت می کند.

میز وسط کثیف است تند تند دستمال کشی می کند و ظرف های کثیف را توی سینک می ریزد.

وقت دوش گرفتن ندارد. لباس مرتب می پوشد و موهایش را برس کشیده با عطر دختر کشش دوش می گیرد.

زنگ در که نواخته می شود، سمت در می دود و دکمه را می زند.

جلوی در می ایستد به انتظار و صدای کوبش قلبش آنقدر بلند است که شک ندارد مورچه های زیر دیوار هم آن را می شنوند.

روشنا از آسانسور که پا بیرون می گذارد، علیرضا را دست به سینه با لبخندی که جذاب ترش می کند، تکیه به لولای در می بیند. این مرد در هر زمان و مکانی خوش پوش است. بلوز یقه اسکی طوسی اش، چشمان خاکستری اش را بیشتر به رخ می کشد. سعی می کند مثل دخترهای تازه بالغ نباشد و برو بر زل نزنند به این مرد باهوش. می ترسد نگاه عاشقش رسوای عالمش کند.

سلامی زیر لبی می گوید و کیسه را سمتش می گیرد.

- بفرمایید جناب باز پرس.

علیرضا اما همانطور دست به سینه و خیره به صورتش
تکان نمی خورد. لبخندش محو می شود.

- هنوز از دست من ناراحتی روشنا؟

روشنا لب می گزد.

- دقیقا از چی باید ناراحت باشم؟

- منم همینو میگم. پس چرا یه جوری اخم کردی و

لحنت سرده انگار من کار بدی کردم؟

روشنا سر به زیر می اندازد. نمی داند چه بگوید. علیرضا

آنقدر در نظرش دور و غیرقابل دسترس است که هنوز

هم از اینکه خودش را دیروز توی آغوشش انداخت

شرمزه است.

اما خب علیرضا هم کم نگذاشت. وقتی داشت توی بغلش اشک می ریخت، حرفهای قشنگ زده بود و دختر بیچاره را هوایی کرده بود. هر چه توی این یک هفته بافته بود برای فراموش کردن این مرد، نخ کش شده بود.

علیرضا از جلوی در کنار می رود.

- بیا تو غذا یخ کرد.

- من؟ آخه باید برگردم.

- هنوزم از من می ترسی روشنا؟

- ترس؟ نه. من هیچ وقت ازت نترسیدم.

- خوشحالم. پس بیا تو. دوست ندارم تنهایی غذا بخورم.

روشنا نمی‌داند چه کند. آیا درست است برود خانه‌ی
مردی که غریبه است و از قضا مجرد؟
علیرضا تک سرفه‌ای می‌کند.

- پس هنوزم از من می‌ترسی.

صورتش را قهرکنان به طرف دیگری می‌برد.

- بهم برخورد.

روشنا تند تند کفش‌هایش را درمی‌آورد. قهر کردن
علیرضا آخرین چیزی ست که توی این دنیا می‌خواهد.
-ای بابا! چرا شایعه درست می‌کنی؟ گفتم که ازت
نمی‌ترسم.

برای دومین بار پا در خانه‌ی علیرضا می‌گذارد.

-خوش اومدی.

- ممنون.

- کیسه رو بده به من.

- نه خودم میز و می چینم. به هر حال تو مهمون منی.

- باشه. پس بذار کمکت کنم.

میز به سرعت چیده می شود و آن دو رو به روی هم
پشت میز می نشینند.

روشنای بیچاره به شدت معذب است. مدام باید
مراقب باشد صدای جویدنش توی سکوت خانه نیچد.
موقع نوشابه خوردن باد گلو سراغش نیاید و آبرویش
را ببرد. چند وقتی بود به خاطر استرس زیاد ورم معده
گرفته بود. یا مثلاً سرفه اش نگیرد و غذا توی گلویش
نپرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت - صد - چهل - نهم

چه مرگش شده؟ این همان مردی ست که برایش زبان
درازی می کرد و یک بار هم پایش را لگد کرده بود.

پس چرا اینقدر استرس دارد؟

با صدای علیرضا سر بلند می کند.

- روشنا!

- بله؟

- راحت نیستی پیش من؟

روشنا به صندلی تکیه می زند. آخ که زده بود توی خال.

ولی خب تاییدش از سمت روشنا کار زشتی بود.

- نه... یعنی آره.

- از من بدت میاد؟

روشنا در برزخی بی پایان دست و پا می زند.

- نه اصلا.

- خب خدا روشکر. نظرت در مورد من چیه؟

روشنا به او نگاه می کند.

- منظورت چیه؟

- اوووف. چقدر سختش می کنی دختر؟

- خب آخه نمی دونم چی میگی.

- فکر کنم تا حالا هیچ مردی اینجوری رو به روت

نشسته و بهت بگه نظرت در مورد من چیه.

تا حالا عاشق شدی؟

- آره.

- کی؟

- تازگی‌ها.

علیرضا مثل بادکنکی توی دست پسر بچه‌ای که از
دستش رها شده و باد آن را ببرد لای برگ‌های درختی
بلند گیر بیندازد، حس تنهایی و بی‌کسی می‌کند.
نفسش را فوت می‌کند.

- ببخش می‌پرسم. ولی... دوستش داری؟

روشنا سر تکان می‌دهد. نپرسیده بود آن مرد
کیست. لب می‌زند:

- خیلی!

علیرضا کف‌ری، با لشکرکشی سلول‌های حسادت سمت
قلبش از جا بلند می‌شود و مقداری یخ از فریزر بیرون
می‌آورد و توی کاسه‌ای ریخته روی میز می‌گذارد.

- یخ یادم رفت بیارم.

روشنا دلش می خواهد بخندد. علیرضا دوستش دارد و این دستپاچه شدنش آشکارا یعنی عشق او یک طرفه نیست.

توی دلش عروسی به پاست و سلولهای عشق کله قند می سابند.

از جا بلند می شود.

- بهتره برگردم. ملکوتی و فرید امروز تا شب هستن و من باید یه سره پیتزا درست کنم.

علیرضا سر تکان می دهد.

- باشه. دستت درد نکنه.

روشنا دلش می خواهد بپرد توی بغلش. وای چقدر این مرد مثل پسر بچه های تخس شده و دوست داشتنی.

انگار دنیا را به او داده اند که فهمیده علیرضا هم دوستش دارد. رستا گفته بود علیرضا را امتحان کند. گفته بود شک ندارد علیرضا دوستش دارد. اما حالا برایش محرز شده بود. ولی او غرورش را زیر پا نمی گذاشت. علیرضا باید اول به او عشقش را اعتراف می کرد.

حالا یک ذره کمکش کند یا بهتر بگوییم تحریکش می کرد بهتر نیست؟

از آشپزخانه بیرون می رود. پالتویش را از روی مبل برمی دارد. آه می کشد.

- ولی متأسفانه انگار فقط منم که دوستش دارم. علیرضا انگشت می کشد روی دسته ی مبل و گرد و خاک های فرضی را پاک می کند.

- چه بد! پس اون دوستت نداره.

روشنا شال بافتش را روی موهای فرفری اش
می اندازد.

- چه می دونم. شاید دوستم داره ولی نمیگه. شاید
روشن همیشه بگه.

- رو شدن نمی خواد که. اگه دوستت داشت تا حالا
گفته بود. پس دوستت نداره.

روشنا دلش می خواهد پخش زمین بشود از خنده.

- ولی من تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم و
امروز بهش بگم دوستش دارم.

علیرضا لبخندی زورکی می زند. کارد بزنی خونش در
نمی آید.

روشنا در دل می گوید: "حقته. تا تو باشی رو بازی کنی
پسره‌ی مغرور و بداخلاق!"

کفش به پا می کند و می ایستد روبه رویش و کف
دستش را سمت او نگه می دارد.

علیرضا مثل آدم‌های خنگ به او نگاه می کند.
- چی؟

- پول اسنپ. حساب حساب است کاکا برادر. خودت
گفتی حساب می کنی.

علیرضا ابرو بالا می اندازد.

- اهان. ببخشید یادم رفت. چقدر شد؟

- سی تومن.

- یه لحظه بذار برم بیارم.

- باشه.

علیرضا به اتاق خوابش می‌رود و توی کشوی میزش
دنبال اسکناس‌هایی می‌گردد که لای یک دفتر گذاشته.
زیر لب غر می‌زند:

- اگه یکی دیگه رو دوست داره چرا می‌پره تو بغل
من و منه بدبختو گیج می‌کنه؟ امیدوارم پسره بهت
بگه نه دلم خنک بشه روشنا خانوم.

اما وقتی بیرون می‌آید روشنا رفته.

تلفنش روی میز می‌لرزد. پیامی برایش آمده.

روشنا پیام فرستاده: "بخش خیلی دیرم شده بود.
باید زودتر کارام رو بکنم تا ساعت هفت برم بینمش.
بعدا که همدیگرو دیدیم بهم برگردون:"

در را می‌بندد و دلخور خودش را روی مبل می‌اندازد.
تصور اینکه روشنا امروز بخواهد عشقش را نزد مرد
دیگری اعتراف کند خورش را به جوش می‌آورد.

شانه بالا می اندازد.

- اصلا چرا من اینقدر حرص می خورم؟ دختره یکی
دیگه رو می خواد. منو سننه؟

روی مبل می نشیند.

- از کجا معلوم پسر خوبی باشه؟ روشنا دقیقا کیو
دوست داری؟ چرا منو ندیدی؟ بابا من اینهمه
دوستت دارم. ای خدا! چقدر بدبختم آخه من؟
سرش را تند تند تکان می دهد.

- اه ولش کن. اعصابمو خورد کرد.

سررسید ماهرخ را که روی میز می بیند، فکر می کند
بهتر است هر چه زودتر برود سراغ دفتر. دادستان
امیری بارها ثابت کرده بود آدم صبور و آسان گیری
نیست. به بیست و چهار ساعت نکشیده راه به راه
زنگ می زد برای گرفتن گزارش.

دفتر را باز می کند و سعی می کند به روشنا فکر نکند.
گرچه دلش پیش او اسیر شده. اما تا ساعت هفت
شب وقت دارد فکر کند. حالا هم باید دل بدهد به کار.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاهم

روی مبل دراز می کشد. ماهرخ تمام سر رسید را پر
کرده.

صفحه ی اول را باز می کند.

"سلام به تویی که داری نوشته‌های مرا می‌خوانی.
هنوز نمی‌دانم آخر این قصه به کجا قرار است ختم
بشود و اولین نفری که دفتر به دستش برسد کیست.
اما دوست دارم بازپرس علیرضا نیکزاد اولین نفری
باشد که مصیبت‌نامه‌ی مرا می‌خواند.
همیشه دوست داشتم نویسنده بشوم. شخصیت‌های
داستانم زندگی خوبی داشته باشند و ضمیرشان پاک و
یک دست سفید باشد.
یک داستان تخیلی زیبا. می‌گویم تخیلی چون چنین
آدم‌هایی اصلاً در واقعیت وجود ندارند.
ما همه خاکستری هستیم. حالا کمی روشن یا کمی
تیره‌تر. اما من به آرزویم نرسیدم. شدم نویسنده
زندگی خودمان. آن هم بر خلاف میل. این دست

نوشته تنها یک توفیق اجباری ست برای روشن شدن حقیقت‌هایی که چه شد ما به اینجا رسیدیم."

علیرضا یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد.

- منظورش از خودمان کیه؟

دوباره چشم می‌دوزد به نوشته‌ها.

"یکی بود، یکی نبود. چه جمله‌ی تلخی. تا به حال به معنی آن فکر کرده‌ای؟

یکی هست، اما آن یکی که قبلا بود حالا دیگر نیست. و این یعنی آن دومی رفته. برای همیشه.

حتی آن اولی هم حالا نیست. همه رفته‌اند. اولی‌ها و دومی‌ها.

دنیا خالی شده از آدم های خوب. هر که مانده بد است.
همه شده اند قابیل. شیطان و بنده ی ابلیس. خوب هم
اگر باشد به تور ما نخورده.

داشتم می گفتم. یکی بود، یکی نبود. آن وقت ها یعنی
پنج شش سال پیش حالمان خوب بود.

من و بابا سهیل و مامان مهناز و مهتاب.

مهتاب خواهر دوقلویم را می گویم. مثل خودم نبود. از
من قشنگ تر بود. قشنگ تر هم می خندید.

مامان عاشق خنده های از ته دل مهتاب بود که آدم را
یاد شکوفه های گیلاس می انداخت. سفید و
صورتی ترین رنگ های خدا.

میانه مان خوب بود تا وقتی که من بزرگتری نمی کردم
برایش.

همه اش چهار دقیقه‌ی ناقابل زودتر از او به دنیا
آمده بودم اما ادای مامان بزرگ‌ها را برایش در
می‌آوردم.

هر چه من ته منطق و عقل کل بودم، او احساساتی و
زودرنج بود. سر هر چیز بیخود و باخودی هم که به
منطق و احساس می‌رسید دعوایمان می‌شد.
دست آخر هم این من بودم که متهم می‌شدم به خانوم
بزرگ بودن.

این‌ها به کنار. خوش حال بودیم بیشتر وقت‌ها. یک
خانواده‌ی چهار نفره‌ی خوشبخت. شاید شادترین
خانواده توی اصفهان ما بودیم.

برای کوچک‌ترین لحظاتمان برنامه داشتیم. سعی
می‌کردیم طوری برنامه بچینیم که وقتمان را باهم
بگذرانیم.

بابا سهیل یه کارگاه مثبت کاری داشت نزدیک پل
خواجو.

عصرهای تابستان گاهی با مهتاب می‌رفتیم آنجا تا
مثبت کاری یاد بگیریم.

من اما بیشتر از مهتاب ان کار را دوست داشتم.
مهتاب دوست داشت زودتر بیچاند و وقت غروب برود
پل خواجو و سی و سه پل عکس بگیرد. عاشق عکاسی
بود.

گاهی هم مامان و حوریه یک غذای سرد سر هم
می‌کردند و بابا را زودتر برمی داشتیم و کارگاه را
می‌بستیم و می‌رفتیم اطراف سی و سه پل زیرانداز
پهن می‌کردیم و نان و پنیر و گوجه‌مان را می‌خوردیم.
شب‌هایی هم که اوضاع جی‌مان خوب بود بستنی
می‌خوردیم.

شب هم برمی گشتیم خانه و حوریه سرمان را با
قصه‌هایش گرم می کرد تا شب خواب‌های طلایی
بینیم.

سادگی آن روزها آنقدر معصومانه و پاک بود که هرگز
تصور نمی کردم و باورم نمی شود کارم به اینجا رسیده
باشد.

همه چیز خوب بود. حتی درآمد پایین بابا و زندگی
ساده‌ی ما به چشم نمی آمد.

هفته‌ای سه مرتبه باشگاه می رفتم. رشته‌ی ووشو را
دوست داشتم و چیزی نمانده بودم که مراحل آخر را
بگذرانم. دلم می خواست مربی بشوم.

با مهتاب هر دو در دانشگاه در رشته‌ی مترجمی زبان
انگلیسی درس می خواندیم.

مهتاب علاقه‌ای به ورزش‌های رزمی نداشت. تنها آرزویش این بود که از ایران برود سمت قاره‌ی آمریکا. اصلاً انگار نه انگار ما دوقلو بودیم. در بسیاری از جهات هیچ شباهتی به هم نداشتیم.

با این حال عاشق یکدیگر بودیم.

اما عمر روزهای خوش همیشه کوتاه است و چشم شور مردم و حسادت روزگار نمی‌گذارد این شادی و خوشبختی همیشگی باشد.

آن روز مامان از صبح دل درد داشت و پهلوی راستش امان بریده بود.

مدام عرق می‌کرد و حوریه نمی‌دانست چه کند.

با مهتاب تازه از دانشگاه رسیده بودیم خانه.

ساعت از چهار گذشته بود و حوریه هر چه دمنوش بلد بود به خورد مامان بیچاره‌مان داده بود.

کنارش نشستم و دست سردش را گرفتم.

- وای مامان. پاشو ببریمت بیمارستان.

- نه نمی‌خواد. خوب میشم. سردیم کرده.

با عصبانیت گفتم:

- بچه‌ای مگه؟ این سردیه؟ بین خیس عرق شدی.

مهتاب گفت:

- الان به بابا زنگ میزنم بیاد.

- آره بدو. فکر کنم آپاندیشش باشه.

بابا خیلی زود کارگاه را سپرد دست دستیارش.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#ادامه_قسمت_صد_پنجاه_یکم

او را سوار پرایدمان کردیم. بابا هم نگران بود هم
عصبانی. من با آن ها رفتم و مهتاب پیش حوریه ماند.

- آخه یعنی چی از صبح تحمل کردی مهناز؟ مگه از
جونت سیر شدی آخه؟

مامان بریده بریده گفت:

- فکر کردم خوب میشم سهیل. ولی انگار یه خبری
هست.

بابا که آدم استرسی و همیشه حساسی بود با سرعت
می راند. اما نمی دانم آن روز چه شده بود که خیابان
آنقدر شلوغ بود.

برای اینکه زودتر به بیمارستان برسیم، بابا شروع کرد
به راندن از کوچه پس کوچه ها. با سرعتی دیوانه وار
می راند.

هر چه می گفتم کوچه است و خطرناک گوش نکرد.
توی یکی از کوچه ها نمی دانم چه شد که ناگهان پسر
بچه ای از پشت یک ماشین دوید وسط کوچه و تا بابا
بخواهد روی ترمز بزند، طول کشید و با پسرک تصادف
کردیم.

پسر بیچاره به هوا پرت شد و روی زمین افتاد.
صدای جیغ من و پسرکی که دیگر تکان نمی خورد،
باعث شد مامان از حال برود و بابا دو دستی توی
سرش بزند.

- یا خدا. بدبخت شدم!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاه_دوم

تا چند دقیقه سرگردان بودیم وسط کوچه. مردم مثل مورچه‌هایی که یک تکه شیرینی روی زمین بیفتد، فوراً دور پسرک جمع شدند.

بابا توی سرش می‌زد و رنگ و رویش مثل گچ روی دیوار خانه‌مان سفید شده بود.

کسی وسط آن بلبشو نبض پسر را گرفت. می‌زد اما ضعیف. گفتند یاالله ببریدش بیمارستان.

بابا پسر را بغل زد و توی ماشین نشست و من پر از دلهره، دلهره‌ای از دست دادن، پشت فرمان نشستم. دست‌هایم می‌لرزید. اشک می‌ریختم و مادرم را صدا می‌زدم اما از او هم صدایی نمی‌آمد.

به بیمارستان رسیدیم. پسرک خونریزی مغزی کرده بود. مادر و پدرش هم یک ربع بعد آمدند. بنده‌های خدا

کارمند بودند و سرکارشان. پسرک با مادر بزرگش
زندگی می کرد. مادر بزرگ خوابش برده بود و پسر
بازیگوش دویده بود توی کوچه و صاف مثل بختک
افتاده بود وسط زندگی ما.

مادرش زار می زد و به من و بابا فحش می داد.
مامان هم آپاندیسش پاره شده بود. دهانه ی آپاندیس
بسته شده و عفونت در بدنش پخش شده بود و او از
صبح درد کشیده بود.

دکترها نه برای پسرک توانستند کاری بکنند نه برای
مادرم.

بیچاره که می گویند شرح حال ما بود. در عرض چند
ثانیه زندگی قشنگان زیر و رو شد.
به معنای واقعی کلمه بدبخت شدیم.

بابا را بردند زندان. بیچاره بابا. غم رفتن مامانی که همه زندگی اش بود یک طرف، کشتن بچه‌ای بی گناه از طرف دیگر او را از پا درآورد.

به روز سوم نکشیده قلبش ایستاد و رفت.

به همین سادگی تنها شدیم.

سرت را درد نیاورم با روزهای سیاه تشیع جنازه‌های عزیزمان. سیاه مطلق بود آن روزها. اصلا روز نبود. همه‌اش شب بود.

مرده بودیم آن روزها. جنازه‌ای متحرک بودیم و روح‌مان سرگردان و حیران.

شش ماه را به سختی گذرانیدیم. من که دانشگاه را نصفه رها کردم. رفتم کارگاه و صبح تا شب جان کندم. اما روزگار به سختی می‌گذشت. من مثل بابا فوت و فن مشتری جذب کردن را بلد نبودم.

بابا با چند نفر هم در تهران در ارتباط بود. کارهای ما را می خریدند و پولش را می دادند.

اما وقتی یکی از آنها سرم کلاه گذاشت، ترسیدم.

توی اصفهان هم دست زیاد بود و خیلی ها از اینکه یک رقیب گردن کلفت از گردونه ی رقابت خارج شده خوشحال بودند و برای زمین زدن من همه کاری می کردند.

همان وقت ها بود که مهتاب شروع کرد به نق زدن که بهتر است برویم.

حتی شده ترکیه. حوریه اما مخالف بود. من هم هیچ برنامه ای برای زندگی در غربت نداشتم.

نه یک مدرک درست و حسابی داشتم نه پول حسابی. فقط ۲۲ سال داشتیم. جوان و خام بودیم.

اما مهتاب مرغش یک پا داشت. آرزوی رفتن به آمریکا چیزی نبود که فراموشش کند.

قبول کردم چون دوستش داشتم.

تحمل قهر کردن هایش را، اشک و گریه هایش را نداشتم.

با یک مشاور مهاجرت مشورت کردیم. هیچ کدام از راه هایی که جلوی پایمان گذاشت عملی نبود. پول می خواستیم. مقدار زیادی دلار.

آخرین راه ازدواج صوری بود. ویزا گرفتنش هم پای دو مردی بود که قرار بود بشویم همسرشان.

همینش دو سال طول کشید. این مدت حوریه هر کاری کرد که ما منصرف بشویم اما مهتاب نمی خواست بماند.

خانه را فروختیم و کارگاه را دادیم دست دستیار بابا.
 قرار شد سهمی از فروش را برایمان دلار کند بفرستد.
 تنها کسی که می‌شد به او اطمینان کنم همو بود.

دو مرد سی و پنج ساله و سی و هشت ساله بودند. مثل
 خودمان نه ثروتی داشتند نه مدرکی. مثل ما داشتند
 فرار می‌کردند از این مملکت.

حوریه را با اشک و ناله گذاشتیم و رفتیم. حوریه‌ای که
 دایه‌مان بود و ما را توی دامنش بزرگ کرده بود. گفت
 می‌ماند پیش برادرش. دلم برایش سوخت اما دل
 نداشتم دل خواهرم را بشکنم.

وقتی رسیدیم به ایالت تنسی و وارد شهر کوچکی به
 نام ممفیس شدیم تازه تازه فهمیدم وطن تمام شده و
 ما واقعا رسیده‌ایم به آمریکا.

به شهری که حتی هفتصد هزار نفر جمعیت هم
 نداشت. از همان اولش، دلم گرفته بود. حتی رود می
 سی سی پی درخشان هم مرا به وجد نیاورد.
 توی همان فرودگاه از آن دو مرد که همسر قلابی مان
 بودند، جدا شدیم و هر کس به راه خود رفت.
 تمام زندگی مان را کرده بودیم چهار تا چمدان و آمده
 بودیم که زندگی بسازیم.
 بر عکس من مهتاب شاد بود. بعد از دوسال خون دل
 خوردن و هزار بار نا امید شدن، رسیدن به آرزویش او
 را خوشحال ترین آدم دنیا کرده بود.
 کنار فرودگاه روی سکویی نشستم.
 - خب مهتاب. بسه و رجه و رجه نکن. حالا باید کجا
 بریم؟

مهتاب لب‌های قشنگش را جمع کرد:

- من پرس و جو کردم ماهی. باید بریم یه پانسیون
و اتاق اجاره کنیم.

اخم کردم.

- نگفته بودی باید بریم با چند نفر همخونه بشیم
مهتاب؟ تو که می‌دونی من زندگی تو خونه‌های
شلوغ رو دوست ندارم.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_پنجاه_سوم

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

مهتاب صورتم را قاب گرفت.

- اخه خواهر خوشگلم. اگه می گفتم که نمی اومدی.
- صد در صد. شک نکن.
- حالا قهر نکن. مجبوریم ماهی. تا وقتی کار پیدا کنیم باید این مدلی زندگی کنیم.
- تا کی مهتاب؟ تا کی؟
- پاشو اینقدر غر نزن. پاشو بریم.
- صبح کله ی سحر بود. خودمان را با تاکسی ای که کرایه اش برای جیب ما خدا تومن بود، رساندیم به آدرسی که مهتاب نمی دانم از که گرفته بود. وقتی رسیدیم ساعت ۶ صبح بود و هنوز درهای پانسیون را باز نکرده بودند.
- از خستگی و بی خوابی در حال مرگ بودم.
- رو به مهتاب گفتم:

- برو زنگ درو بزن بریم تو دیگه.
- همیشه ماهی. باید تا ساعت ۷ صبر کنیم.
- چی؟! یعنی یه ساعت باید وسط این کوچه بشینیم تا درو وا کنن؟
- وای ماهرخ. اروم تر. چرا داد می زنی؟
- به خدا دیوونه ای تو مهتاب. دارم از خستگی و بی خوابی هلاک میشم دختر.
- با حرص روی یکی از چمدان ها نشستم. تشر زد:
- لباسا خراب میشه ماهی. پاشو!
- با قیافه ای حق به جانب و ترسناک نگاهش کردم.
- به جهنم.
- او هم از ترس دعوا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.
- دومین ماه از فصل پاییز بود و هوا اما بهاری. ایالت

تنسی هفت میلیون نفره مثل بیشتر شهرها و ایالت های آمریکا تابستان هایی نه چندان گرم و زمستان هایی نه چندان سرد داشت. هوای معتدل و یکی از ارزان ترین ایالات آمریکا دقیقا چیزی بود که ما بعد از چند ماه تحقیق فهمیدیم.

ممفیس شهر موزه ها و شهر نوازندگان و خوانندگان برجسته ی آمریکایی مشهوری مثل جاستین تیمبرلیک بود.

شهر رودخانه ای که مرا یاد کارتون هاگل برفین می انداخت با آن قیافه ی بامزه و پاهای لاغر مثل چوبش که آمریکا را دنبال والدینش می گشت.

خلاصه بگویم که ممفیس در واقع یک شهر رویایی بود با ظاهری فریبنده و زیبا اما درونی شیطانی.

پانسیون یک ساختمان پنج طبقه بود با نمایی زشت و
سیمانی در انتهای کوچه‌ای در جنوب شهر که خانه‌های
هایش در جهت شرقی و غربی بودند.

آنقدر به در و پنجره‌های با نرده‌های سیاه زل زدم

تا عاقبت پیرمردی لاغر مردنی در را باز کرد.

تا اینجا که می‌رسد نگاهش فوراً می‌رود سمت ساعت.

صورت روشنا مثل پاندول ساعت توی ذهن خسته و
مشوش او به چپ و راست می‌رود.

یک برگه از دفتر یادداشتش می‌کند و آن را مثل یک
بوک مارک فرضی تا کرده لای آن صفحه می‌گذارد.

به آشپزخانه می‌رود و کتری را از آب پر کرده روی
اجاق می‌گذارد.

به شعله‌ی آبی آن زل می‌زند و فکر می‌کند چه کند.

نمی‌خواهد به هیچ وجه روشنا را به مرد دیگری ببازد.
 روشنا مال اوست. زن رویاهای اوست. مگر خدا چند تا
 زن مثل روشنا آفدیده که او عاشقش بشود؟ مگر اصلاً
 زنی هم هست که علیرضا دلش را به او ببازد؟

از روشنا فقط یکی توی دنیا است. آن هم عزیزکرده‌ی
 دل او شده. دستش را روی اجاق می‌گذارد و دست
 دیگرش را به کمر.

- نمی‌ذارم خانوم موفرری. چه معنی داره بری
 خواستگاری یه مرد که معلوم نیست دوستت
 داشته باشه؟

ساعت پنج عصر بود و هوا داشت رو به تاریکی
 می‌رفت.

آنقدر به کتری زل می‌زند و فکر می‌کند تا از صدای
 سوتش به خودش می‌آید.

چای را دم می کند و به حمام می رود. زیر دوش همیشه
فکرهای بکر به ذهنش می رسد. برای حل معماهای
پرونده های جنایی اش زیر دوش ذهنش را آزاد می کند.
آهنگی زیر لب می خواند و ذهنش را از هر چیز اضافی
خالی می کند.

حالا اما معمای قتلی در کار نیست و می خواهد فکر کند
چطور روشنا را از مکنونات قلبی اش آگاه کند. دلش
گرفته و اشک هایش میان قطرات آب گم می شوند و
تصور نداشتن روشنا که آنقدر برایش عزیز شده،
غمگینش می کند.

ترانه ای که این روزها ورد زبانش است را می خواند.
صدای دوست داشتنی اش را در حمام رها می کند:

من همون جزیره بودم

خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موجا

قامتم یه بستر نرم

یه عزیز دردونه بودم

پیش چشم خیس موجا

یه نگین سبز خالص

روی انگشتر دریا

تا که یک روز تو رسیدی

توی قلبم پا گذاشتی

غصه های عاشقی رو

تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهت

دلم انگار زیر و رو شد

برای داشتن عشقت

همه جونم آرزو شد

تو نفس کشیدی انگار

نفسم برید تو سینه

ابر و باد و دریا گفتن

حس عاشقی همینه

اومدی تو سرنوشت

بی بهونه پا گذاشتی

اما تا قایقی اومد

از من و دلم گذشتی

رفتی با قایق عشقت

سوی روشنی فردا

من و دل اما نشستیم
چشم به راهت لبه دریا
دیگه رو خاک وجودم
نه گلی هست نه درختی
لحظه های بی تو بودن
می گذره اما به سختی
دل تنها و غریبم
داره این گوشه می میره
ولی حتی وقت مردن
باز سراغتو می گیره
می رسه روزی که دیگه
قعر دریا می شه خونم
اما تو دریای عشقت

بازیه گوشه ای میمونم

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاه_چهارم

جلوی آینه توی لباس های جدیدش یک دور می چرخد
و اندامش را برانداز می کند.

با مقدار پولی که منشی ماجدی به او برگردانده و پولی
که رها به زور به او داده، برای خودش لباس های جدید
خریده.

شال آبی آسمانی و پالتوی سفید و کیف صدفی حسابی
ناز و زیبایش کرده.

حالا می تواند زندگی به قول رها آدمیزادی اش را شروع
کند.

صورتش آنقدر زیباست که نیازی به آرایش ندارد. اما
داشت می خواهد لبهایش را با کمی رژ لب صورتی و
براق زیبا کند.

رهی پیش پدر بزرگش رفته تا ساعتی با او وقت
بگذرانند. روشنا هم سر کارش است.

با صدای پیام تلفنش و دیدن نام برسام لبخند روی
لبهایش می شکفت.

"راننده اومده. یه دویست و شش سفیده. تا ده مین
دیگه می رسه. زود بیا که دیگه طاقت ندارم."

رستا مثل تازه عروس ها ذوق دیدن شوهرش را دارد.
جواب می دهد. " آماده ام. "

سر ده دقیقه به کوچه می رود و سوار ماشین می شود.
راننده ای آژانس بدون هیچ حرف اضافه ای پا روی پدال
گاز می گذارد.

به شرکت که می رسد دیگر دل توی دلش نیست. توی
آسانسور چند بار دم و بازدم می کند تا نفس سنگین
شده اش رها شود.

پلاکارتی نقره ای کنار یکی از چهار واحد نصب شده.
"شرکت تبلیغاتی برسام."

دسته گلی از یاسمن های زرد را که از قبل خریده و به
گل فروش سفارش کرده خوب و قشنگ بیچاند، به
سینه اش می چسباند.

زنگ که می زند، در باز می شود. برسام با لبی خندان به استقبالش می آید.

پیراهنی به رنگ آبی کاربنی پوشیده که بیشتر از پیش جذابش کرده. دستش را سمتش دراز می کند.

- سلام ماه من. خوش اومدی.

رستا دلش با لبخند ملیح مرد گرم می شود و سلام گویان پا در دفتر می گذارد.

- سلام برسام. خسته نباشی.

برسام دست دور شانه اش می اندازد.

- تو رو که دیدم خستگیم پر کشید رفت. خوبی نازنینم؟

رستا شیرین میخندد.

- تو رو دیدم خوب تر شدم.

برسام می خندد. دسته گل را به او می دهد.

- مرسی. مثل خودت خوشگلن نازگلم.

- خواهش می کنم. چرا کسی نیست؟ تنهایی؟

- ساعت هفت شبه ها دختر. همه رفتن. منم جناب

رئیسم باید بیشتر کارکنم دیگه.

بیا بشین قربونت برم.

به آبدارخانه می رود و با دو ماگ نسکافه و شیرینی تر

برمی گردد.

- بفرمایید رستا خانوم. چه خوشگل شدی امروز

خانوم خانوما.

رستا دیگر قلب نمانده برایش. توی زندگی اش

هیچکس اینهمه او را تحویل نگرفته. آن هم اینطور

خالص و ناب.

-مرسی برسام.

- چه خبر؟

- خبرا که دست توئه. از کی پیام در خدمت شما باشم
رییس؟

- فردا صبح. خوبه؟

- عالیه. دل تو دلم نیست. خیلی ذوق مرگم.

- ای جونم. فقط بگم موقع کار من سختگیرما. یه وقت
قهر نکنی بری.

- اگه قهر کنم برم میای نازمو بکشی؟

- آره میام. اونقدر خوب بدم نازکشی کنم.

رستا می خندد.

- خوب شد گفتی. از فردا هفته ای یه بار قهر می کنم

اگه سختگیری کنی رئیس.

- خوبه. هفته‌ای یه بار قبوله.

برسام از نگاه کردن به رستا و آن چشمان جادویی سیر نمی‌شود.

- آخ چقدر خوشگلی تو دختر. اجازه میدی عکس بگیرم ازت؟

اجازه می‌گرفت؟ خدایا چقدر این مرد مبادی آداب است.

- یه خیلی خوشگلشو بگیر بینم رئیس‌مون چند مرده حلاجه.

- دلم می‌خواد قابش کنم بذارم جلوم صبح تا شب نگات کنم.

- من که قراره صبح تا شب اینجا جلوی چشمت باشم.

- نه. رو میز کارم بذارمش. چشم همه ش تو رو ببینه.

– کجا بشینم؟ همین جا؟

– نه پاشو بریم تو اتاق عکاسی مون. می خوام پس
زمینه پشتت یه چیز ناز باشه.

دستش را می گیرد توی دستش و رستا چه حالی
می شود از گرمای آن دستانی که صاحبش عاشقانه
دوستش دارد.

او را به اتاق می برد و عکس هایی با ژست های مختلف
می گیرد.

یک شومیز سفید پوشیده موهای کوتاهش را خوب
آراسته. آه! هر بار یاد موهای ابریشمی اش که می افتد
بابت پول وکیل از بین رفتند، دلش می گیرد.

برسام تند تند از او عکس می گیرد. بعد دوربین را از
پایه جدا می کند و کنارش روی مبل دونفره ی توی اتاق
می نشیند.

- بیا عکسا رو باهم نگاه کنیم رستا جان.

گرمای تن برسام مثل جریان برق وارد بدنش می شود.
عکس ها یکی یکی جلو می روند و سرهایشان نم نمک
به هم می چسبند. شقیقه های هر دو نبض می زند. تند و
محکم.

هر دو دوست دارند تا ابد همانطور به هم بچسبند. هر
دو خجالت می کشند اما برسام بالاخره دوربین را کنار
می گذارد.

خیره به صورت سرخ رستا با چشمانی خمار لب
می زند:

- خیلی دوستت دارم رستا. میشه جونمو واست بدم؟

رستا نفسش را سنگین و با بغض از سینه بیرون
می دهد.

- یه سوالی بپرسم برسام؟

برسام داستان او را در داستان بزرگ و مردانه و داغش
می گیرد و رستا جان می کند.

- اگه یه روزی یه اتفاقی بیفته و تو از من عصبانی و
ناراحت بشی، میشه اول به من بگی؟ میشه منو
بشنوی و بعد تصمیم بگیری؟

برسام فکری نگاهش می کند.

- مثلاً چی رستا؟

رستا شانه بالا می اندازد.

- هیچی. همینطوری گفتم. یعنی میگم منو باور کن.

- باورت دارم زندگیم. چی نگرانت کرده چشم بلوبری
من؟

رستا هیچ نمی گوید. شاید بیخودی نگران است که
گذشته اش فاش شود.

لبخندی از سر استیصال می زند.

- چیزی نشده برسام.

برسام اهسته و با احتیاط او را در آغوش می کشد و
رستا پر از حس های خوب می شود.

حس دوست داشته شدن.

حس آدم بودن...

حس زن بودن...

برسام او را از خودش جدا می کند.

- میشه ببوسمت رستا؟ هوم؟

قلب و تک تک سلول های رستا خواستن برسام را
فریاد می زنند.

دست پیش می برد و یقه اش را با مهربانی چنگ می زند
و او را سمت خودش می کشد و لب های او را شکار
می کند. آن هم چه شکار کردنی! خواستنی ترین بوسه
با طعم بهشت.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاه_پنجم

توی یک تاکسی نشسته است و چشم از پیتزافروشی
بر نمی دارد.

نگاهی به ساعت مچی اش می کند. چیزی به ساعت هفت نمانده و روشنا مشغول سفارش گرفتن از مشتری هاست.

یک میز که دورتادورش چند پسر جوان نشسته اند و روشنا با خنده دارد با آن ها حرف می زند.

از آن دست مردهایی نیست که بیخودی رگ غیرتیش باد کند، اما خب او هم مرد است و خوشش نمی آید زن رویاهایش با چند پسر بگو بخند راه بیندازد. سرش را سمت دیگری می چرخاند تا کمتر حرص بخورد.

خودش به خودش تشر می زند. "روشنفکر باش

علیرضا. اینم یه راه واسه رفتار خوب با مشتری. با

لبخند بدون اینکه تو دلش مرضی داشته باشه. روشنا

از اون آدماس که بخواد خودشو اینجوری سرگرم

کنه؟"

راننده خمیازه‌ای می‌کشد.

از آینه به عقب نگاه می‌کند.

- داداش تا کی باید بشینیم اینجا؟

علیرضا دست روی ریش‌های کم پشتش می‌کشد.

- چطور؟

- حوصله‌م سر رفته.

- چه حوصله‌ای آقا؟ پولتو دو برابر دارم میدم. بده یه

جا نشستی کلاچ ترمز نمی‌گیری گیر ترافیک نیفتادی؟

- چه بداخلاق! زننه؟

- کی؟

- همینى كه زاغ سیاهشو چوب می‌زنی دیگه.

- نه بابا زن کجا بود؟

- چی کاره‌شی؟ دنبال دردرس نباش خواهشا که من
اصلا تو کتم نمیره.

-ای بابا چه دردسری جناب؟

- دفعه قبل یکی مثل شما یه خانومو تعقیب می‌کرد.
همین مدلی وایساده بودیم تا زنه از پاساژ بیاد بیرون.
تو عالم خودمون بودیم که یهو در باز شد و زنه با کیف
افتاد به جون مرده. نفهمیدیم از کجا پیداش شد.
چشمت روز بد نبینه زنیکه در عقبو از جا کند. یه بطری
بزرگ أبو خالی کرد رو سر مرده و صندلیا خیس شدن.
بعد فهمیدم طرف مزاحم زنه شده. آی حال کردم کتک
خورد. ولی خب ماشینم داغون شد.

حالا میگم نکنه یه وقت..

- نخیر. ایشون زن من نیست. از این اخلاقا هم
نداره.

گرچه بر خلاف قانون خودش است و تازگی‌ها فرت و
فرت کارت شناسایی‌اش را این مدت نشان این و آن
داده و دیگر هیچ شباهتی به پلیس مخفی ندارد، کارت
را نشان مرد داد تا ساکت شود. مرد که کارت را دید
رنگش زرد شد.

- آقا شرمنده. فضولی کردم ببخشید.

- پس هیچی نگو بینم چی میشه.

روشنا مدام تلفن همراهش را چک می‌کند و با هر بار
دیدنش اخم می‌کند.

فرید پیتزای خام را توی فر می‌گذارد.

- چی شده روشن؟ منتظر زنگ کی هستی؟

روشنا شروع به رنده کردن پنیر می‌کند.

- هیچکس.

- الکی نگو. چشت به تلفنت خشک شد.

منتظر علیرضا است. اما نا امید شده. نه زنگ زده از
ظهر، نه آن طرف ها پیدایش شده. پس لابد دوستش
ندارد دیگر. حق دارد علیرضا. او از سرش زیاد است. او
را چه به عاشق شدن آن هم یک مرد مثل علیرضا؟
با صدایی سر بلند می کند.

- خانوم محسنی؟

فرید می پرسد:

- این کیه؟ با تو کار داره انگار.

الکی می گوید:

- همونیه که منتظرش بودم.

- کیه مگه؟

از آشپزخانه بیرون می رود. پسری هم سن و سال رهی کنار دخل ایستاده.

- بفرمایید. سلام.

عباس سلام می کند و با دیدن روشنای زیبا و شباهت بی حد و حصرش به رهی لبخند می زند.

- سلام. خسته نباشید.

- ممنون.

- ببخشید من عباسم. آقا رهی منو فرستادن دنبالتون. اگر حاضرید بریم.

فرید بیرون می آید.

- چه خبره روشن؟

- ایشون عباس آقا هستن. پرستار پدر بزرگم.

- چی؟! پدر بزرگت؟

- آره.

- مگه پیداشون کردی؟

- پدر و مادرمو که نه. ولی پدر بابام رو آره.

فرید انگار کس و کار خودش را پیدا کرده باشد با دهانی گله گشاد می خندد.

- مبارکه دختر. نگفته بودی ناqlا؟

- نه آخه تازگیا پیداش کردیم.

فرید دست سمت عباس دراز می کند.

- خوبی پسر جان؟ پشین برات پیتزا مخصوصمونو بزنم.

عباس لبخند می زند.

- ممنون زحمت نکشید باید برگردیم. داروهای

پدر بزرگ بچه ها رو باید سر وقت بدم. این نزدیکاً

کلاس داشتم رهی جان گفت پیام دنبال
خواهرشون ببرمشون اونجا.

روشنا بالاخره از خر شیطان پیاده شده بود و قرار شده
بود برود دیدن پدر بزرگ. گرچه او این دختر را
نمی شناخت، اما در حال حاضر تنها خانواه اش بود.

- اشکال نداره. دفعه بعد بیا مهمون من.

- چشم. حتما.

روشنا فوراً لباس می پوشد.

- زیاد نمی مونم فرید. یه ساعته برمی گردم.

- باشه نگران نباش برو. خوش بگذره.

علیرضا با دیدن خروج روشنا با عباس سگرمه هایش
درهم می رود.

- ای بابا! این پسره کیه؟

جدی جدی دختره داره میره به پسره اعتراف کنه؟
واقعا این چی داره من ندارم؟ من که سرترم خدایی.

راننده می گوید:

- چی شد آقا؟

- برو دنبالشون.

- فعلا که نرفتن. منتظر تاکسین.

طولی نمی کشد که تاکسی زردی نیمه خالی جلوی پای
عباس و روشنا ترمز می کند.

راننده با دستور علیرضا دور می زند و علیرضا تاکید
می کند گمشان نکند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاه_ششم

بعد از مدتی تا کسی سر کوچه‌ای متوقف می‌شود و آن
دو پیاده می‌شوند.

- رفتن تو کوچه. برو دنبالشون.

- همیشه کوچه خیلی باریکه.

علیرضا تند تند اسکناس‌ها را نشمرده به راننده می‌دهد
و کف دستش می‌گذارد.

- خيله خب می‌تونی بری.

راننده خوشحال قدردانی می‌کند و دور می‌شود.

روشنا شانه به شانه‌ی عباس به سمت انتهای کوچه
می‌رود و علیرضا حرص می‌خورد.

پشت تیربرق درست سر کوچه خودش را پنهان
می‌کند و توی کوچه سرک می‌کشد.

- اینجا کجاس دیگه؟

عباس نزدیک خانه‌ی می‌ایستد و کلیدی از کوله
پشتی سیاهش درآورده در را باز می‌کند.

علیرضا با چشمانی گرد شده زهرخند می‌زند.

- چشم و دلم روشن باشه روشنا خانوم.

عباس کنار می‌کشد و روشنا پا در حیاط می‌گذارد. در

که بسته می‌شود علیرضا اولش عصبی دور خودش
می‌چرخد. فکرهای بد به ذهنش هجوم می‌آورند.

- نکنه؟... وای نه! نه اینجوری نمیشه. نمی‌ذارم.

قدم‌هایش را بلند و شتاب‌زده برمی‌دارد.

شروع می‌کند به زنگ زدن. عجل است و طاقت ندارد.
مشت به در می‌کوبد و شروع می‌کند به داد زدن.

- درو باز کن. یالله.

در باز می‌شود و عباس تا می‌خواهد اعتراض کند به
طرز در زدنش، علیرضا مهلت نمی‌دهد و یقه‌ی بلوزش
را دو دستی چنگ می‌زند و او را از حیاط بیرون کشیده
به دیوار کوچه می‌کوبد.

- مرتیکه خجالت نمی‌کشی؟ دختر می‌بری تو
خونه ت کثافت؟

رهی بیرون می‌دود.

- چه خبره؟ آقا چته؟ چی کارش داری؟ چرا داد
می‌زنی؟

روشنا ترسیده به دنبال رهی بیرون می آید.
با دیدن علیرضا دست روی دهانش می گذارد و هین
می کشد.

- آقای نیکزاد!

علیرضا سر می چرخاند.

- روشنا! باریکلا. اینجا چه غلطی می کنی؟

روشنا که غافلگیر شده می گوید:

- من چه غلطی کردم مگه؟

فریاد علیرضا زوزه کشان توی کوچه ی سرد و تاریک
می پیچد:

- بهت می گم اینجا چه غلطی می کنی؟

رهی مشت به کتف او می کوبد:

- به تو چه لندهور؟ تو رو سننه نه؟

علیرضا یقه‌ی عباس را رها می‌کند.

عباس کتفش را ماساژ می‌دهد.

علیرضا دست روشنا را می‌گیرد و او را سمت دیگری می‌کشد.

- راه بیفت بریم. اینجا مگه جای توئه؟

عباس می‌پرسد:

- روشنا خانوم می‌شناسیش؟

رهی علیرضا را به عقب هل می‌دهد.

- دستشو ول کن تا یکی نخوابوندم تو دهنِت.

همین یه جمله علیرضا را از کوره به در می‌کند و کتک و

کتک کاری بین آن دو شروع می‌شود. عباس هم به

کمک رهی می‌رود.

روشنا هاج و واج به صحنه‌ی دعوا نگاه می‌کند. عباس
و رهی سخت می‌کوشند تا علیرضا را بزنند اما بیشتر
می‌خورند تا بزنند.

با تمام توانش فریاد می‌زند:

- بسه دیگه!

پنج دقیقه بعد هر چهار نفرشان توی نشیمن خانه
نشسته‌اند و علیرضا از خجالت نمی‌تواند سر بلند کند.
کوچه انقدر تاریک بود که نتوانسته بود رهی را
بشناسد.

روشنا کیسه‌ی یخ را روی گونه‌ی رهی نگه داشته،
نمی‌داند بخندد یا از دست علیرضا حرص بخورد.
عباس هم کیسه‌ی یخ را روی گونه‌ی چپش نگه داشته.
- خدا و کیلی خیلی مشتات محکمه سرگرد.

علیرضا با تاسف سر تکان می دهد.

- ببخشید. باز پرسم من.

رهی می نالد:

- چه فرقی می کنه مقام و درجه تون چیه؟ آتش و

لاشمون کردی.

-ببخشید. شرمنده.

عباس می گوید:

- خدایا! یه خطم برنداشتین. سالمه سالمین.

رهی آخی می گوید:

- تو دانشکده افسری مشغول و لگد زدنو خوب یاد

پلیسا میدن عباس.

روشنا که از کنجکاوای دارد می میرد، می پرسد:

- اینجا چی کار می کردین آقای نیکزاد؟

علیرضا سر بلند می کند.

- میشه بعدا بهت بگم؟

رهی چشم ریز می کند.

- راستی شما چرا اسم کوچیک خواهرمو صدا زدی؟

در ضمن بعدا نداریم. همین جا بگین جواب

سوالشو. پلیسی که باش. من رو خواهرم غیرت

دارم.

علیرضا بی هوا می گوید:

- خب منم روش غیرت دارم.

رهی با چشمانی گرد شده بلند می گوید:

- جان؟ ببخشید؟

علیرضا نیم نگاهی به روشنا می کند. حالا که روشنا
چاخان سر هم کرده و سر کارش گذاشته باید همین
حالا قال قضیه را بگند.

سرش را بالا می گیرد. دست هایش را مودبانه روی
زانوهایش می گذارد و اب دهانش را قورت می دهد.
- من علیرضانیکزاد، عاشق خواهرتون شدم. میشه با
خانواده م پیام خواستگاری؟

هر سه با دهان باز وا می روند. روشنا با صورتی سرخ
شده سر به زیر می اندازد.
فورا از جا بلند می شود.

- چیزه... من میرم چایی بیارم.
بعد مثل آهوئی رمیده توی آشپزخانه می دود.

رہی تک سرفہای می کند. خیرہ بہ صورت علیرضا کہ
محبوبانہ سر بہ زیر انداختہ نگاہش می کند. عباس
ہم کہ سعی می کند نخندد. عجب پلیس باحالی ست.
خواستگاری کردنش ہم از خودش باحال تر. محکم و
مطمئن. با چاشنی پررویی.

علیرضا از جا بلند می شود.

- من باید برم. بازم عذر می خوام کہ شناختمون.
ولی من پلیسم و رو اینجور مسائل بہ شدت
حساس.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاه_ہفتم

رہی و عباس ہم می ایستند.

علیرضا با آن دو دست می دهد و نگاهی به آشپزخانه می کند. روشنای خجالتی حتی نمی آید برای بدرقه.

چشم غره‌ی رہی را که می بیند از آن خانه بیرون می زند و نفس حبس شده‌اش را بیرون می دهد.

- اوف خدا مردم.

سر کوچه که می رسد زیر لب زمزمه می کند.

- خدایا اینجا دیگه کجاست؟ من کجام؟

روشنا کیفش را یک گوشه می اندازد و به رستایی که گوشه‌ی تخت زیر پتو قوز کرده نگاه می کند.

کنار پایش می نشیند و او را تکان می دهد. کبکش حسابی خروس میخواند و در دلش حنا بندان به راه افتاده.

با چه ذوقی زودتر آمده تا به رستا خبر خواستگاری علیرضا را بدهد.

- رستا جون؟ رستا بیداری؟

رستا سرش را تکان می دهد.

- وا! زبونتو موش خورده دختر؟ پاشو بینمت.

اما رستا جواب نمی دهد. روشنا پتو را بی خبر از او کنار می زند و با صورت سرخ و خیشش رو به رو می شود.

- رستا؟! چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

رستا هق هق می زند.

- ولم کن روشن. حاله خوب نیست.

- یعنی چی؟ چی شده؟

- رهی هست؟

- نه! موند اونجا.

می نشیند و به تخت تکیه می زند.

- بابا بزرگ تو دیدی؟

- آره.

- خب؟

- اولش بر بر نگام کرد. بعد شروع کرد به فحش

دادن.

- وا! یعنی چی؟

- چون من کپی مامانم. اونم از مامانم متنفره.

- خیلیم دلش بخواد.

- منم برگشتم رستوران. رستا حرفو عوض نکن. چرا
اینقدر گریه کردی؟ ریملت کل صورتتو سیاه کرده. چرا
با پالتو و شال خوابیدی؟ چته بابا حرف بزن خب. نصف
جونم کردی.

رستا باز هق می زند.

- روشن!

- جونم؟ تو رو خدا گریه نکن. دلم ریش شد.

- امروز رفتم پیش برسام. ازم کلی عکسای خوشگل
گرفت. اونقدر خوب حرف زد دلم براش صد برابر رفت.
بعد گفت میشه ببوسمت؟

- خب؟

- منم خودم بوسیدمش. ولی خیلی کوتاه. یهو با خودم
گفتم به چه حقی داری این مردو گول می‌زنی رستا؟ تو
یه اشغال متعفی.

هولش دادم عقب و کیفمو برداشتم و از شرکت زدم
بیرون. هر چی صدام کرد جواب ندادم.

وای روشنا! من دارم چی کار می‌کنم؟ چرا این زندگی
سگ مسب من درست بشو نیست؟ چرا من جرات
نمی‌کنم بهش حقیقتو بگم؟

- دورت بگرده روشنا. گریه نکن قربونت برم.

- روشنا من دیگه نمی‌خوام ببینمش. نمی‌خوام گولش
بزنم. بسه به خدا بسه. نمی‌دونم چرا خدا این عشقو
انداخت تو دامنم؟ چرا دنیا داره اینجوری ازم تقاص
می‌گیره؟ آه کدوم زن دامن منو گرفته روشنا؟ اخ روشنا
من خیلی دوستش دارم. واسه اولین بار حس زن بودن

کردم. حس اینکه منم آدمم. اونقدر ارزش دارم یکی
منو می خواد. برسام خیلی قلبش پاکه. لیاقتش منی
نیست که سرنوشتتم با نکبت گره خورده. آخ روشنا
دیگه نمی خوام بینمش. دیگه نمی خوام فریش بدم.
روشنا او را در آغوش می کشد.

- بسه رستا. الان قلبت وایمیسته. اروم باش دختر.

- نمی تونم روشنا. نمی تونم. حاله خیلی بده.

تلفن رستا روی میز آرایش می لرزد.

- خودشه روشن. برسامه. از وقتی اومدم هزار بار
زنگ زده.

روشنا از جا بلند می شود و تلفن را برمی دارد.

- وای بنده خدا سی و نه بار زنگ زده.

برات پیام داده. بخونمش؟

رستا پلک می بندد.

-بخون.

روشنا صندوق پیام‌ها را باز می کند و بلند می خواند:
کجایی رستا؟ تو رو خدا جواب بده. اگه جواب ندی
میام خونه تون. تو رو جون برسام جوابمو بده. می خوای
دق بدی منو؟"

صدای زنگ در خانه بلند می شود.

روشنا و رستا وحشت زده به هم نگاه می کنند.

- وای روشن! خودش.

- برسامه؟ مگه میشه؟ اینجا رو بلده؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_پنجاه_هشتم

هر دو سمت پنجره می‌دوند. طراحی ساختمان جوری
است که فقط پنجره‌ی آشپزخانه و تنها اتاق خواب
خانه به کوچه دید دارد.
روشنا هسته و با احتیاط به کوچه سرک می‌کشد.
- رستا اینه؟ کچله عینکيه؟
- آره خودشه. درو وا نکنی‌ها.
- اینی که من می‌بینم قراره علاوه بر کردن در
خونه‌مون، کل محله رو خبر کنه.
- روشن درو باز نکن. تو رو خدا. بذار دیگه نینمش.
بذار فراموشش کنم.

برسام دستش را روی زنگ گذاشته و برنمی دارد.

- وای الان زنگو می سوزونه.

زنگ قطع می شود و صدای کوبیده شدن در می آید.

زن صاحبخانه فوراً توی حیاط می رود.

روشنا پرده را می اندازد.

- وای الان این زنیکه میره باهاش دعوا می کنه

آبرومون میره.

فوراً سمت سویشرتش روی چوب لباسی می رود و آن

را چنگ می زند.

رستا می گوید:

- کجا روشن؟

- برم دم در رستا. این زنه یه جو عقل نداره. یه چیزی

میگه حالا خربار باقالی بار کن.

- می‌خواهی بری چی بگی؟

- یه چیزی میگم ردش کنم بره دیگه.

اما قبل از او زن صاحبخانه در را باز کرده است.

با دیدن برسام پشت در اخم‌های کمرنگش را پررنگ می‌کند.

- چه خبره آقا؟ سر آوردی؟

برسام که فکر می‌کند زن شاید مادر رستا باشد، می‌گوید:

- ببخشید من واقعا شرمنده. میشه رستا رو ببینم.

زن نچی می‌کند.

- شما؟

- من...

- خانوم مختاری؟

مختاری سمت روشنا می چرخد.

روشنا جلوتر می آید و با لبخند به مختاری سلام می دهد و نیم نگاهی به برسام می اندازد.

- تو رو خدا ببخشید خانوم مختاری. ایشون یه امانتی قرار بود برانون بیارن. دوست رهی هستن.

- خودتون کم سرو صدا دارین، حالا رفیق مفیقاتونم میان اینجا اوار بشن مزاحم ما بشن.

- شما ببخشید. بفرمایید من رسیدگی می کنم.

- رسیدگی که کردی واسه خالی کردن خونه هم بیا من رسیدگیت کنم دخترجون. خسته شدم والا از این رفت و اومداتون.

برسام از حرف های زن رنجیده شده و روشنا خون خونش را می خورد تا سر مختاری فریاد نزنند.

مختاری که می‌بیند روشنا مثل همیشه زبان درازی
نمی‌کند و جلوی برسام دارد آبروداری می‌کند، به قول
معروف رویش را زیاد می‌کند.

- من نمی‌دونم اینجا خونه شخصیه یا کاروانسرا که
هر کی خواست بی وقت و با وقت پاشه بیاد اینجا
مام هیچی نگیم.

روشنا از حیاط بیرون می‌آید و نور تیر چراغ برق توی
صورتش می‌افتد. کلاه را با حرص عقب می‌زند و
طره‌های فرفری بیرون می‌افتند.

- بسه خانوم مختاری. شما بفرما من همین امشب
میام واسه تخلیه صحبت می‌کنیم. شمام وسط
زمستون در به در بگرد دنبال مستاجر.

مختاری به او چشم غره می‌رود و برسام محو صورت
روشنایی شده که عجیب برایش آشناست. اما آنقدر

ذهنش به هم ریخته است که قدرت تجزیه و تحلیل
صورت روشنا را ندارد.

روشنا در را محکم می‌بندد و دست به سینه رو به
برسام در حالی که با سر به در اشاره می‌کند و چشمک
می‌زند، بلند سلام می‌کند.

- سلام. وای چرا اینقدر دیر آوردین؟

برسام منظورش را در جا می‌گیرد.
-بخشید ترافیک بود.

مختاری گوشش را از روی در برمی‌دارد و سمت
اتاقش می‌رود.

- هه! آره جون خودت. پیکه. یکی از یکی هرزه‌تر.

در اتاقش که بسته می‌شود، روشنا نفسش را فوت
می‌کند.

- وای ببخشید آقا برسام. میشه بریم اون ور تر حرف
بزنیم؟ فضول خانوم گوش وایمیسته.

- بله چشم.

توی پیاده رو درست زیر پنجره‌ی اتاق روشنا
می ایستند.

رستا پای پنجره کز کرده و زانوی غم بغل زده و
گوش‌هایش تیز شده. صدای برسام که توی گوشش
می‌نشیند بغض چنگ می‌کشد به گلایش.

- رستا حالش خوبه؟

- نه زیاد.

- ببخشید. شما دوستشی؟

- بله. عذر می‌خوام معرفی نکردم. روشنا محسنی
هستم.

- بله خوشبختم خانوم محسنی. همیشه بینمش؟
- نه نمی خواد دیگه شما رو ببینه.
- نمی خواد؟! آخه چرا؟ چی شده؟ من چه کار بدی کردم آخه؟ یهو از شرکت دوید بیرون.
- من نمی دونم. ولی بهتره پیگیر نباشین.
- آخه همیشه که. این درسته یکیو اینجوری بدون هیچ توضیحی بذاری تو خماری و بری؟ آخه این رسمشه؟ لاقل بهم بگه چرا منو ترک کرد.
- روشنا نمی داند چه بگوید. آنچه که او در چشمان این مرد می بیند حالت معصومانه ایست که در کمتر مردی می شود آن را دید. یک صداقت شگرف و عمیق در نی نی چشمانش خانه کرده. چشمان ابری اش آینه ی تمام قد دلشکستگی این مرد است.
- اجازه بدین بهتر که شد بهتون زنگ می زنه.

ببخشید صاحبخونه مون خیلی آدم بیخودیه. اگر میشه
برید تا برامون دردسر درست نکرده..

برسام سرخورده و نگران هوفی می کشد.

- باشه ممنون. میرم. فقط بهش بگین که فردا زودتر
بیاد سر کارش.

- کار؟

- بله. مگه بهتون نگفته که قراره منشی شرکت ما
بشن؟

- چرا گفته. ولی اونو کنسل شده بدونید.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_پنجاه_نهم

- دیگه داره بهم برمی خوره.

- ببخشید ولی من باید برگردم تو. سرده.

برسام که می فهمد روشنا تمایلی به همکاری ندارد
غمگین دست در جیب های شلوارش می کند و سر خم
می کند..

- باشه. ببخشید مزاحم شدم. راستی...

روشنا از رفتن می ایستد.

- بله؟

- میگم من و شما قبلا همدیگرو ملاقات نکردیم؟ خیلی
آشنایین برام.

- نه والا. اولین باره شما رو می بینم.

-اوکی. ممنون. شب خوش. بفرمایید داخل.

روشنا خدا حافظی می کند و به داخل حیاط برمی گردد.
 صدای کنده شدن لاستیک های ماشین برسام که در
 فضای ساکت کوچه طنین انداز می شود، رستا سر روی
 زانویش می گذارد. روشنا به داخل اتاق می آید.
 - رفت.

شانه های رستا شروع به لرزیدن می کند و صدای هق
 هقش دل روشنا را غمگین می کند.
 او را بغل می زند و از ته دل از خدا می خواهد حداقل به
 دل این زن دلشکسته و کمر خم شده از سختی روزگار
 آرامش بدهد.

•
 برسام کتش را روی تخت خوابش پرت می کند و روی
 تخت دراز می کشد. سردرگم و گیج است.

- آخه چرا اونجوری کرد؟ نکنه حرف از بوسیدن زدم
ناراحت شد؟ ولی اون که خودش منو کشید سمت
خودش و بوسه کرد؟

یاد بوسه‌ی ریز و شتابزده‌اش قلبش را حالی به حالی
می‌کند. انگشت می‌کشد روی لبش.

محال است دیگر دست از این دختر بشوید. سخت
است. نمی‌شود. اصلاً راه ندارد.

فکرش هزار راه می‌رود و به بیراهه می‌افتد و باز
برمی‌گردد سر خانه‌ی اول.

با شنیدن صدای بهناز که او را برای شام صدا می‌زند،
لباس عوض می‌کند و بعد از شستن دست و رویش
پشت می‌ز می‌نشیند.

چندان اشتیهایی برای خوردن ندارد، از طرفی اما
دوست ندارد بهناز را نگران کند.

اما بهناز بدتر از اوست و با غدایش بازی می کند.

- چی شده آبجی؟ چرا نمی خوری؟

بهناز اه می کشد.

- هیچی.

- آه می کشی و میگی چیزی نیست؟ تو مدرسه اتفاقی افتاده؟

- نه بابا.

دایان می گوید:

- مامان ناراحته دایی.

- چرا؟

- چون نتونسته بچه ی خاله بیتا رو پیدا کنه.

برسام قاشقش را توی بشقاب رها می کند.

- بهت گفتم نرو دنبال چیزی که وجود نداره. همینو می‌خواستی؟ که دردی به دردای دیگه‌ت اضافه بشه؟

بهناز سمت دایان چشم غره می‌رود..

- یعنی اون دهن لق تو رو من باید بدوزم بچه.
دایان معترض می‌شود.

- وا ماما؟! exchange group

برسام لیوانی آب برای خودش می‌ریزد و از جا بلند می‌شود.

- دیگه نشنوم تو این خونه حرف از بیتا و بچه‌ش زده بشه. تمام.

بهناز می‌گوید: @Vip Roman

- حالا داری کجا میری؟ بشین شامتو بخور.

برسام توی اتاقش می رود و بلند می گوید:

- نمی خوام. اشتها هم کوره.

دایان از چپ چپ نگاه کردن بهناز نچی می کند.

- اونجوری نگام نکن ماما. خیلی تابلویی. خودش
بالاخره می فهمید دیگه.

- حالا بعد از شام می گفتی. چی میشد؟ می مردی؟

- می خوام منم نخورم اصلا.

بهناز از جا بلند می شود.

- لازم نکرده. شام تو خوردی میزو جمع کن. میرم
بخوابم.

دایان شانه بالا می اندازد و بشقابش را خالی می کند.
زیر لب می گوید:

- ولی کاش یه دخترخاله داشته باشم. پسرخاله هم
خوبه. حیف. حیف.

*

علیرضا زل زده به صفحه‌ی تلفن همراهش. منتظر
پیامی از روشناست. اما امشب گویی روشنا قصد ندارد
او را خوشحال کند.

آنقدر هول هولکی به علاقه‌اش اعتراف کرده بود که
حتی نماند لااقل جوابی از رهی بگیرد.
شامش را خورده و قصد دارد برود سراغ دفتر و ماهرخ
و قصه‌اش.

سیگاری آتش می‌زند و دفتر را باز می‌کند و شروع
می‌کند به خواندن.

"مهتاب فوراً سمت پیرمرد دوید و سلام کرد. زبانش را توی این دو سال حسابی قوی کرده بود و من اما هنوز دست و پا شکسته حرف می‌زدم.

پیرمرد با خوشرویی و لهجۀ انگلیسی غلیظی گفت:

- سلام دوشیزه‌ی زیبا. تو کی هستی؟

مهتاب که انگار قرار بود پا توی قصر بگذارد، ذوق زده گفت.

- سلام. من و خواهرم از ایران اومدیم. قبلاً دوستم

با مسئول اینجا صحبت کرده برای اجاره‌ی اتاق.

پیرمرد نگاهی به منۀ جنازه که هنوز روی

چمدان‌هایمان آوار بودم کرد.

- چرا اینا رو به من میگی؟ برو به خانوم کاترین بگو.

من فقط نگهبان جلوی درم.

مهتاب تشکر کرد و رو به من گفت:

– تو اینجا بشین تا من برم و برگردم.

– نخیر. تنهایی نمیشه. خودمم باید باهات بیام.

مهتاب که می‌دانست وقتی خسته و خواب الود باشم، از سگ گرسنه هم بدترم، فوراً قبول کرد.

پیرمرد خودش را سالیوان معرفی کرد و از ما خواست صبر کنیم تا کسی را خبر کند.

چند دقیقه طول کشید تا سالیوان با زنی نه چندان جوان اما به شدت موقر با صورتی جدی و استایلی اتو کشیده بازگشت.

زن با دیدن ما سرتاپایمان را از زیر عینک کوچک و مستطیلی شکلش برانداز کرد.

چشمان سبز و تيله مانندش مثل گربه‌ای بی حیا
می‌مانست که دنبال موش آمده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصتم

لباس پوشیدنش اما به دلم نشست. یک شومیز سفید
با یک دامن راسته‌ی پسته‌ای رنگ اندام زیبا و
بی نقصش را قاب گرفته بود.
اما من از همان اول بسم الله از او خوشم نیامد.

مهتاب برایش توضیح داد به واسطه‌ی یکی از دوستانمان که زمانی اینجا زندگی کرده و حالا به شهری دیگر نقل مکان کرده، درخواست یک اتاق داریم. مهتاب مودبانه دستانش را جلوی شکمش نگه داشت و لبخند را از لبانش دور نمی‌کرد. چون قصد داشت از همان اول کار تاثیر خوبی روی زن بگذارد. با شیرینی خاص خودش گفت:

- شما باید خانوم کاترین باشین. همون کاترین زیبا و معروف. خوشحال میشم ما رو قبول کنید. زن لبخند زد. اما یک لبخند تمسخرآمیز. بعد گفت:

- بله من کاترین هستم. هلمما با من قبلا درموردتون حرف زده. اما من یادم رفت به مدیر خبر بدم.

مهتاب که حرف هایش را توی گوشم ترجمه کرد، اخم کردم.

- خسته نباشن واقعا.

کاترین گفت:

- دنبالم بیاید.

مهتاب تشکر کرد. کاترین ایستاد.

- اما این به این معنی نیست که قبولتون کردم.

لبخند مهتاب خشک شد و من توی دلم پوزخند زدم.

" حالا انگار ما عاشقش شدیم. جمع کن تو رو خدا.

کیه انگار!"

چمدان ها را نزد سالیوان گذاشتیم و به دنبال

کاترین وارد ساختمان شدیم.

ساختمان کهنه‌ای نبود. اما آنچنان تازه ساخت هم نشان نمی‌داد. ابتدا پا در یک سالن گرد توی طبقه‌ی همکف گذاشتیم. دور تا دور سالن گلدان‌های بزرگ و چند نیمکت چوبی قرار داشت و از هر دو طرف پله می‌خورد. یک طرف به سمت طبقات بالا و طرف دیگر به سمت چند اتاق.

کف سالن سرامیک قهوه‌ای روشن بود و کاملاً طراحی دیوارها و پله‌های چوبی که به طبقه‌ی بعدی می‌رسیدند، خبر از قدیمی بودن ساختمان می‌داد. کاترین به سمت راست پا کج کرد و از سه پله بالا رفت. بعد در اتاقی را باز کرد و وارد آن شد. به دنبالش ما هم وارد اتاقی شدیم که کاملاً مشخص بود تازگی‌ها نوسازی شده. رنگ دیوارها سفید بود و کف اتاق سنگفرش شده.

میزی بزرگ و مرتب با یک عالمه خرت و پرت و کتاب
و چیزهای دیگر که منظم روی آن چیده شده بود، در
بالای اتاق و درست نزدیک پنجره قرار داشت.
با لحن دستور وارِ کاترین روی مبل دو نفره نزدیک میز
نشستیم.

- قبل از اینکه مدیر بیاد، من باید باهاتون حرف
بزنم.

من غرق تماشای انبوه تابلوهای نفیس نقاشی رنگ و
روغن روی دیوار بودم.
تمامشان آثار مشهور دنیا بودند و خیلی خوب کپی شده
بودند.

در میانشان "زایش ونوس" و "ندیمه‌ها" را بیشتر از
همه دوست داشتم.

با سلقمه‌ی مهتاب به خودم آمدم و دهان باز مانده‌ام را
بستم.

با اخم کاترین رو به رو شدم.

- وقتی دارم حرف می‌زنم حواستون به من باشه.

این را با لحنی محکم گفت.

حرف‌هایش را یکی در میان می‌فهمیدم و درست و
سریع نمی‌توانستم جمله‌هایش را ترجمه کنم.

خواب‌آلود و هلاک یه ساعت خواب به دهانش خیره
بودم و تصمیم داشتم بعداً از مهتاب بپرسم کاترین چه
گفته.

لا به لای حرف‌هایش متوجه شدم که ساعت شروع
پانسیون هفت صبح است و ساعت خاموشی ده شب.

چه خبر بود؟ مگر مرغ بودیم؟ بعد هم فهمیدم که تمیزی و تولید نکردن صدای اضافه جزو وظایف اولیه‌ی ماست.

در باز شد و زنی قد بلند و سرتاپا سیاهپوش پا در اتاق گذاشت.

کاترین فوراً ایستاد گوشه‌ی میز. ما هم مثل وقتی مبصر کلاس برپا می‌کرد، از جا بلند شدیم.

زن مثل ناظم‌های بداخلاق به نظر می‌رسید. برعکس کاترین، او زشت‌ترین زنی بود که از لحظه‌ی ورودم به آمریکا دیده بودم.

چقدر او مرا یاد بانو ترمه، نامادری سیندرلا می‌انداخت. چشم‌های این زن هم مثل بانو ترمه، بزرگ و تو خالی بود.

کاترین گفت:

- خانوم لوئیزا، مدیر پانسیون هستن.

یک قر و فر و برو بیایی راه انداخته بودند بیا و ببین.
انگار مالک کاخ سفید بودند. یک پانسیون فسقلی و
زهوار در رفته که این حرفها را نداشت.

بعدها فهمیدم مدیریت همین پانسیون کوچک از
مدیریت یک وزارتخانه سخت تر بود.

لوئیزا پشت میزش نشست و مهتاب مدارکمان را به
کاترین داد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_یکم

لویزا عینکش را به چشمان درشتش زد.

- چرا از قبل خبر ندادین که دارین میاین؟ من این

بی‌نظمی رو چجوری سر و سامون بدم؟

من و مهتاب به کاترین نگاه کردیم و کاترین با
انداختن گوشه‌ی ابرویش به بالا اشاره کرد زیپ
دهانمان را ببندیم.

مهتاب چرب زبان یک ساعت تمام حرف زد و التماس
کرد و خودشیرینی کرد تا بالاخره خواهش و تمناهایش
به ثمر نشستند.

لویزا گفت دقایقی بیرون بمانیم تا با دوستان صحبت
کند.

منظورش همان تحقیقات اولیه بود.

توی سالن روی یکی از نمیکت‌ها سرم را روی شانه‌ی
مهتاب گذاشتم و خوابیدم.

با صدایش که بیدار شدم، خبر داد مارا قبول کرده‌اند.
چمدان‌هایمان را برداشتیم و از پله‌ها بالا رفتیم. رفت و
آمد ساکنین پانسیون شروع شده بود. با چشمانی که از
بی‌خوابی می‌سوختند زل زده بودم به چهره‌های رنگی
رنگی دخترها و زن‌ها.

عرب‌های سیاه سوخته و چینی‌های زرد پوست و بعضا
سفیدپوست‌های اروپایی به ما نگاه می‌کردند و من
حتی یکی دو افغانی هم توی پله‌ها دیدم. مهتاب به
همه سلام می‌کرد و من برای حوصله‌ی زیادش حرص
می‌خوردم.

کاترین ما را به طبقه‌ی سوم برد. اتاقی با چهار تخت
رو به خیابان. دو دختر گوشه‌ای نشسته بودند پشت
میزی چهار نفره نزدیک پنجره و داشتند صبحانه
می‌خوردند.

مہتاب به هر دوی آن‌ها با خوشرویی سلام کرد.
خواهرک من چه زوری داشت میزد که خوب بودنش را
به رخ آن‌ها بکشد.

کاترین دو تخت را نشانمان داد.

- تخت شما دو تا.

داشت به هم اتاقی‌های جدیدمان ما را معرفی می‌کرد
که من دیگر طاقت نیاوردم. روی تخت دراز کشیدم و
بشمار سه به خوابی عمیق فرو رفتم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_دوم

با صدای مهتاب درست کنار گوشم از خواب پریدم. با
عصبانیت و چشم‌های نیمه باز تشر زدم:

- اه ولم کن خوابم میاد.

- پاشو ماهی. عصر شده. چقدر می‌خوابی؟ از گشنگی
می‌میریا.

- مگه چقدر خوابیدم؟

- ساعت پنجه. پاشو حوصله‌م سر رفت.

خوابم می‌آمد و هنوز درست و حسابی از خواب سیر
نشده بودم. نشستم و دست کشیدم روی پلک‌هایم.

مهتاب کنارم نشست.

- یه دوش بگیر بریم یه چرخ بزنیم بینیم دنیا
دست کیه.

فورا گفتم:

- دست خداست. نمی دونستی؟

- نه خوب شد گفتم.

- غذایی چیزی نداری بدی بخورم؟

- نه بابا. اینجا هر کس باید بره واسه خودش بخره
بذاره تو یخچال.

- اه حس بیرون رفتن ندارم.

- مسخره نباش ماهرخ. زود باش یه تکونی به خودت
بده.

- حمومشون کجاس؟

- طبقه پایین. تو زیرزمین.
- زیرزمین؟ اینجا زیرزمین دارن؟ فکر کردم
لاکچرین بابا. مثلاً اومدیم آمریکا.
- پایین شهر تو همه جای دنیا همینجوریه ماهی.
- خودش حمام کرده بود و لباس خوب‌هایش را پوشیده
و موهایش را بافته بود.
- بوسه‌ای به موهای نرم و خوش بویش زدم.
- دورت بگرده خواهر. الان میرم و زودی میام.
- تا به زیرزمین بریم هیچکس را ندیدیم. مهتاب هم
دنبالم آمد تا راه را نشان بدهد.
- چقدر سوت و کوره.
- همه رفتن سر کار.
- بیکاراش فعلاً من و تویم مهتاب.

زیرزمین یک سالن دراز بود با دیوارهایی با کاشی‌های
 زرد رنگ و چند حمام رو به روی هم. توالت‌های کوچک
 با هواکش‌های پر صدا هم بین حمام‌ها بود. روشویی و
 پاشویه هم بود. تمیز بود اما قدیمی.

وارد یکی از اتاقک‌ها شدم و در را بستم.

با فراغ بال زیر دوش گذاشتم چند دقیقه آب تنم را
 خیس کند. فکر نمی‌کردم آن روز آخرین باری ست که
 دارم مثل آدم حمام می‌کنم.

- همین جا پشت در وایسا تعریف کن اون نامادری
 سیندرلا چی بلغور کرد صبحی.

- وا! نامادری چیه ماهی؟ اسمش لویزا بود.

- هر کوفتی که بود از قیافه‌ش خوشم نیومد. صد
 رحمت به کاترین.

- هر جا میریم باید زود برگردیم. شب خواستیم بیرون
بمونیم یا دیر بیایم باید از قبل خبر بدیم.

آخر هفته هر اتاقی نوبتی باید تمام پله‌ها و کف طبقات
رو بشوره تمیز کنه.

- واویلا! مگه سرایدار ندارن؟

- نه بابا.

- خب بعدش؟

- سرو صدا و دعوا با بقیه و دردسر درست کردن هر
بار میشه یه نمره منفی. به پنج برسه باید جمع کنیم
بریم.

- والا می‌رفتیم پادگان راحت تر بودیما.

- حالا مگه قراره ما دردسر درست کنیم ماهی؟

شامپو را روی سرم چکاندم. خروار خروار مو داشتم و سه بار باید می شستمشان تا تمیز بشوند. دلم هوای مامان را کرد. طفلکم هر بار می آمد پشت در داد می زد "بیام موهاتو بشورم دلکم؟ بیام پشتو لیف بزنم نفسم؟"

و من دلم نمی آمد. اما مهتاب همیشه از مامان بیچاره مان کار می کشید.

باید با او حرف می زدم تا باز داغ دلم تازه نشود. غم غربت خودش برای هفت پشتم بس بود.

– هم اتاقیامون کین مهتاب؟ آدم حسابین یا نه؟

– والا زیاد نموندن که. زود لباس پوشیدن رفتن سر کار. یکی شون لبنانی بود و گفت از شهر فارایا اومده. اون یکی هم چینی بود. از اون لبنانیه یه نیمچه لبخندی دیدم، ولی چینیه سرد بود.

- همون سرد باشه بهتره. به خدا کسی تو این خوابگاه
کار به کار ما نداشته باشه بهتره.

- تنها ایرانی‌های اینجا ماییم. تموم نشد؟ بیا بیرون
دیگه.

حمام دلچسبی نبود. توی آن دو سال به خاطر
افسردگی بعد از مرگ پدر و مادرم به بیماری وسواس
خفیف دچار شده بودم. هر بار هم که از چیزی بدم
می‌آمد، سعی می‌کردم به آن فکر نکنم.

لباس پوشیدم و با مهتاب بیرون رفتیم.

بازار و فروشگاه‌های غذایی را پیرسان پیرسان پیدا
کردیم. یکی دو فروشگاه مخصوص ایرانی‌ها دیدیم.
اما خرید کردن را بلد نبودیم و به مرور باید یاد
می‌گرفتیم.

دوست مهتاب یک چیزهایی یادش داده بود. اینکه برای خوردن غذا رفتن به رستوران صرف نمی کند. توی بازار و خیابان های ممفیس چند جایی میشد غذای خیابانی خورد با قیمت های ارزان. البته که رستوران ها برای مردم شهر با قیمت مناسب بود اما برای ما که باید تا پیدا کردن کار قناعت می کردیم گران تمام میشد.

کمی برای دو سه روز بعدمان خرید کردیم. کنار رود می سی سی پی قدم زدیم و مردم را تماشا کردیم.

شنیده بودم ایرانی های زیادی در آن ایالت زندگی می کنند. باید پیدایشان می کردیم تا از تنهایی و غصه ی غربت غمباد نگیریم.

ساعت نه شب که برگشتیم، هنوز پانسیون شلوغ نشده بود.

خیلی زود فهمیدیم خدا نکند دستشوییمان بگیرد یا حمام لازم بشویم. باید توی صف می ایستادیم.

از کاترین هم نگویم مدام هیس هیس می کرد کمتر سر و صدا کنیم.

پانسیون آشپزخانه‌ی بزرگی داشت با چند اجاق گاز و سه سینک بزرگ برای شستن ظرف.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_سوم

غذا پختن آن هم وسط چند زن عجول و خسته و
عصبی کار سخت و دشواری بود. از ظرف شستن که
نگویم برایت. مدام بحث و دعوا بود بینشان.

شب اول من و مهتاب گیج یک گوشه ایستادیم تا
خلوت بشود. اما تا ساعت ده مجبور شدیم صبر کنیم.

دخترک لبنانی که اسمش ایناس بود به مهتاب گفته
بود اینجا وقت و زرنگ بودن مهم است.

خلاصه که نتوانستیم شامی دست و پا کنیم و آخرش
هم با چند بیسکویت و شیر شکمان را سیر کرده
خوابیدیم.

صبح توی صف دستشویی بودیم که سر و صدایی از ته
زیرزمین بلند شد.

دو دختر با موهای بلوند داشتند گیس و گیس کشی می کردند.

ایناس که پشت سرمان ایستاده بود گفت اینجا هم مثل هر زندگی گروهی چند قلدر هست که ضعیف ترها را اذیت می کنند. انهایی هم که می خواهند طرف ضعیف را بگیرند بدون شک کتک می خورند و به دردسر می افتند.

با صدای سوتی که همیشه به گردن کاترین بود دعوا تمام شد.

صدای کاترین بلند شد:

- شما دو نفر. زود برین به دفترم. حموم واسه شما امروز ممنوعه.

مهتاب زیر گوشم گفت:

- همین امروز باید کار پیدا کنیم.

- دوستت نگفته بود اینجا زندگی سخته؟
مهتاب مرا کنار زد و توی دستشویی چپید.
- نخیرم. نگفته بود.

تا ظهر خیابان‌ها را پای پیاده یا با مترو گز کردیم.
برای مایی که حتی پناهنده هم نبودیم پست‌ترین
کارها وجود داشت. مثل شستن ظرف در رستوران، کار
در دفتر خدماتی به عنوان خدمتکار، یا نظافتچی مراکز
خرید بودن.

یک هفته گذشت و جایی نبود که سر نزده باشیم. دیگر
داشتیم نا امید می‌شدیم که در مرکز خریدی بزرگ به
عنوان نظافتچی آن هم با اگر و اماهای زیاد استخدام
شدیم.

سرپرست نطافتچی‌ها مردی کوتاه قد بود و آمریکایی.
از آن‌هایی بود که دلشان می‌خواست ادای ادم‌های همه
چیز بلد را در بیاورند.

صبح‌های زود باید می‌رفتیم و بعد از تعطیل شدن
تمیزکاری می‌کردیم. در حین روز هم سه تا نیم ساعت
فرصت استراحت و ناهار داشتیم.

دخترهای نازکرده‌ی سهیل صولتی به خواب هم
نمی‌دیدند یک روزی بشوند نطافتچی.

از بلاهایی که این مرد بر سر من و مهتاب بیچاره به
خارر آن اخلاق نژادپرستانه‌اش آورد نگویم برایت. از
سختی‌هایی که توی آن پانسیون خراب شده هم
کشیدیم، کتک خوردیم، شب‌هایی که گرسنه
خوابیدیم، از بی‌حرمتی‌های لوییزای دیوانه غصه

خوردیم برایت نمی گویم. وقتت را هم نمی گیرم.
 خودمان خواستیم برویم و تقصیر کسی هم نبود.
 اما بگذار بگویم چه شد که دل من از سنگ شد. قلب
 من چطور شد تبدیل شد به جهنم کینه و بیزاری.
 چگونه شد که من، ماهرخ صولتی از دختری لطیف و
 زیبا با آرزوهای قشنگ، فرسنگ‌ها فاصله گرفت و تمام
 دخترانگی‌هایش شد کشتن این و آن.
 آه کاش بدانی چقدر خسته‌ام از این دنیا.
 از آدم‌هایش...
 از جهنمی به اسم کره‌ی زمین...
 دلگیرم از آدم و حوا که قدر جنت خدا را ندانستند و ما
 محکوم شدیم به بودن در کنار شیطان...
 بیزارم از آن بندگان ابلیس که نگذاشتند خوب بمانم...

نگداشتند عاشق بشوم. نگداشتند دنیای رنگی نصفه و
نیمه‌ام صورتی بماند. با زغال رذالت، دنیای کوچکم را
تنگ و تاریک و کردند.

به ارغنون شکسته‌ای می‌مانم که نوایش گرچه دلم را
آرام می‌کرد، اما با سنگ آن را تکه تکه کرده و تارهای
دلم را پاره کردند.

و من آن‌روزی سنگ شدم که از خدا نا امید شدم...
همان روز که دیدم خدا آن دور و برها نیست.

همان وقت که ندیدمش...

کجا رفت را نمی‌دانم؛ اما خودم را گول زدم شاید رفته
دختری که از من بدبخت‌تر است را دل‌داری بدهد و زود
برمی‌گردد پیش خودم.

اما دیر آمد و من آنقدر به او و دست شفاعتش و یدِ
بخشنده‌اش کافر شدم که دیگر از او هم برای من
کاری از دستش بر نمی‌آمد.

آن روز را خوب یادم هست. سه ماه بود از آمدنمان به
منفیس می‌گذشت. روز سختی را گذرانده بودم. دو
روزی بود که مهتاب نیامده بود سر کار. گفت حالش
خوب نیست. فکر می‌کند سرما خورده.

روز سوم سر حال بود اما همچنان نمی‌خندید و من
یادم نمی‌آمد چند وقت است دیگر از خنده‌های
خوشگلش را به روی خسته‌ام نمی‌پاشد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_چهارم

داشتم شلوارم را می پوشیدم که گفت:

- من دیگه نیام پاساژ ماهی.

اخم کردم.

- نمیای؟ چرا؟ چی شده؟ هنوز مریضی؟

- نه خوبم به خدا. ولی راستش من جایی دیگه کار پیدا

کردم...

کنارش نشستم.

- مهتاب؟ تو کی کار پیدا کردی که من نفهمیدم؟ اصلا

مگه کل این دو روزو تو افاق نمودی؟

- نه بابا. جایی نرفتم. اما خب خیلی وقت بود
می خواستم از اونجا پیام بیرون.

خیلی سخته اون مرتیکه چلغوز صبح تا شب سرم داد
بزنه و تحقیرم کنه.

- خب که چی؟ فکر کردی بیای اینجا تو یه شرکت
پشت میز میشینی و پاتو میندازی رو پات و دستور
میدی؟ آره مهتاب؟ نمی دونستی حداقل چهار پنج
سال اوضاعمون همینه؟

براق شد:

- نه نمی دونستم. حالا هی بارم کن.

- والا دیگه. خودت خواستی. اصرار تو بود. من که
داشتم زندگیمو می کردم. دستامو بین. نگاه کن. کبره
بسته. عین پیرزنا شده دستام. از بی پولی کرم درست
حسابیم ندارم بزنم. کمرم درد می کنه. گردن درد شبا

نمی‌ذاره. بخوابم مچ دستم زق زق می‌کنه. پس تو رو
خدا غر نزن و حرف از تحقیر محقیر نزن. پاشو بیوش
بریم. دیر شد.

تقریباً سرم داد زد که ایناس و دخترک چینی به ما نگاه
کردند.

- ماهرخ! باز رییس بازی در نیار. بشین دو کلوم
حرف حساب بزنیم.

دست به سینه به گل‌های رو تختی کهنه چشم دوختم.
- بگو!

- من با یکی از مشتری‌های پاساژ دوست شدم. مرد
خوبیه و اینکه ایرانیه. چند بار که دید دارم اذیت میشم
بههم خسته نباشید گفت. برام قهوه‌ی گرون گرفت.
- خب که چی؟

– می خوام به پیشنهاد فرشاد جواب مثبت بدم.

– فرشاد؟ چه پیشنهادی مثلاً؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_پنجم

– همین نظافت و آشپزی و اینا دیگه.

– اووو حالا فکر کردم چه کاریه. والا الانم داری همین

کارو می کنی دیگه؟

- نه خواهر فرق داره. عوضش اونجا اینقدر حمالی نداره. تازه کلی غذا می‌تونم با خودم بیارم خونه.

لب و لوچه‌ام را کج کردم و به زبان اصفهانی گفتم:

- دخدره‌ی دیزی دناری. (دختره‌ی کم ظرفیت)

مهتاب اخم کرد:

- وای خوب شد از ایران زدیم بیرون. عین حوریه

ادای پیرزنا رو درمیاری ضرب المثل می‌پرونی.

نمی‌دانم چرا آن روی کله شقی‌ام گل کرده بود. باز به

اصفهانی گفتم:

- دس به تُنِکی هر کی بَرِنی صدا میدد.

می‌دونی یعنی چی مهتاب؟ همشون به یه درد مشترک

دچارن. همه شون عین همن. فکر نکنی عاشقت میشن

می‌ذارنت رو سرشون. نه از این خبرا نیست.

- از کجا می‌دونی؟ بذار وقتی شباً اومدم خونه و از
خوبیاشون گفتم اون وقت دیگه مثل مامان بزرگا
اینقدر غر نمی‌زنی سرم.

از جا بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم.

- از کی میری؟

- از امروز. گفت ساعت ده بیا.

- خونه‌ش کجاس؟

- نمی‌دونم. قراره برام آدرسو بفرسته.

- آدرسو واسه منم بفرست.

شب که برگشتم هنوز نیامده بود. چیزی به بسته شدن
در و خاموشی پانسیون نمانده بود که بالاخره مهتاب
آمد.

لبش خندان بود و خیالم با دیدن چشمانش که برق
می زدند راحت شد. به عادت بچگی هایمان زیر پتو
رفتیم تا صدای حرف زدنمان را کسی نشنود.

ایناس خوابش سبک بود و آن دختره ی چینی هم وقتی
بد خواب میشد اخلاقش مثل سگ های هار میشد و پاچه
می گرفت.

چراغ قوه ی تلفنم را روشن کردم. هر دو دمر خوابیدیم
و پرسیدم:

- یالله تعریف کن مهتاب.

مهتاب با آب و تاب گفت:

- وای ماهی فرشاد خیلی مهربونه. منو برد به یه
خونه ی بزرگ. صاب خونه رو ندیدم. گفتن با فرشاد
میشن سه نفر. ولی خیلی پولدار بودن.

- فرشاد پسر صابخونه س؟

- نه. یعنی نمی‌دونم. ولی اونجا زندگی می‌کنه.

- خب؟

- منو برد به سرپرست خدمتکارا معرفی کرد و ازشون خواست هوامو داشته باشن. قرار شد فقط تو آشپزی کمک کنم.

- راست میگی؟

- آره ماهی. اون خانوم سرآشپز خیلی مهربونه. گفت می‌تونی با خودت خوراکی ببری.

- خب خداروشکر. پس حسابی شانس آوردی.

مهتاب باز دندان‌های سفید و براقش را نشانم داد.

- آره. خوب شد که با فرشاد آشنا شدم.

بوسه‌ای به گونه‌اش زدم.

- قربونت بره ماهی. بگیر بخواب دیگه.

آن شب، شب خوبی بود. یعنی می توانست خوب باشد و خوب بماند. اما با کابوسی که دیدم خوشی حرف های مهتاب پر پر شد. یک خواب خیلی کوتاه بود. ماما و بابا سر قبر خودشان نشسته بودند و زار می زدند.

کوتاه بود اما خانه ی دلم را ویران کرد. تا دو سه روز افسرده شده بودم.

خوشحالی مهتاب هم فقط یک هفته دوام آورد. بعد از آن شب هر وقت شب ها به خانه می آمد خسته بود و کم حرف.

یک شب پرسیدم:

- چرا اینقدر کسلی مهتاب؟

- چیزی نیست. کارم سنگینه. خیلی خسته شدم.

- آشپزی واسه دو سه نفر خسته ت کرده؟

- دیشب کلی مهمون داشتن. یه مهمونی خیلی بزرگ. امروزم فقط تمیزکاری کردیم. چقدر ریخت پاش بود. آن شب گذشت اما مهتاب دیگر نخندید. دیگر از آن طراوت خبری نبود. دیگر آن مهتاب سابق و آن قول پر شر و شورم ندیدم. شده بود یک مهتاب دیگر. عصبی و پر خاشگر. زودرنج و بددهان. تا از او می پرسیدم "چرا اینجوری شدی؟" سرم داد می زد و با گریه پتو را روی سرش می کشید و می خوابید.

یک ماه گذشته بود و مهتاب به شدت رنگ و رویش پریده و زرد رنگ شده بود.

خیلی نگران و دلواپسش بودم اما او هر بار با جوابی سربالا ساکت می کرد. دفعات آخر هم مدام می گفت زیادی دارم توی کارش دخالت و فضولی می کنم. اما خدا شاهد است فقط نگرانش بودم.

آن روز یک روز قشنگ و زیبا و بارانی زمستانی بود. هوا آنقدرها سرد نبود اما منه سرمایی شب قبل بعد از حمام خودم را خوب نپوشانده بودم و صبح با سردرد و آبریزش بینی بیدار شده بودم.

با بدنی کوفته و سری تبار سر کار رفتم. مهتاب کسل و افسرده بود. مثل روزهای قبل و حتی بدتر از روزهایی که مامان مرده بود. شب قبل باز بحثمان شده بود و او باز به من نمی گفت چرا اینقدر پژمرده شده. تصمیم گرفته بودم به محل کارش بروم تا بینم چه شده که مهتاب انقدر داغان و به هم ریخته است. اما فرصتش پیش نمی آمد.

نزدیک ظهر بود که دیدم دیگر نمی توانم سرپا بایستم. از سرپرست خواستم آن روز را به من مرخصی بدهد. وقتی دید حالم به شدت بد است، قبول کرد به خوابگاه

برگردم. ان هم فقط به خاطر اینکه یک وقت جلوی
مشتري ها غش نکنم و وجهه‌ی فروشگاه را خراب
نکنم. وگرنه دلش برای من نسوخته بود که.

با مصیبتی عظیم توی مترو خودم را بیدار نگه داشتم تا
به مقصد برسم. فقط باید دارو می‌خوردم و با یک
کاسه سوپ آماده تا شب می‌خوابیدم و خوب می‌شدم.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_شصت_ششم

مهتاب مدام پیام می‌فرستاد.

"خیلی دوستت دارم ماهی"

"منو ببخش"

"کاش حرفتو گوش کرده بودم"

این پیام آخرش را نفهمیدم. تب و بدن درد حالی
برایم نگذاشته بود جوابش را بدهم.

زیر لب نالیدم و به سختی برایش تایپ کردم: "اینقدر
پیام نده. می‌رسم خونه جوابتو میدم."

از ایستگاه تا محل خوابگاه را به سختی پیمودم.

سلانه سلانه با چشمانی که سیاهی می‌رفت از پیچ
کوچه گذشتم. اما با صدای جیغ‌های زنی که جلوی در
خوابگاه ایستاده بود، هوشیار شدم. زن به سمت بالا
نگاه می‌کرد و داد می‌زد:

-No, No ,please

چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا بهتر بینم. کسی آن
بالا ایستاده بود روی پشت بام خوابگاه. درست لبه‌ی
دیوار کوتاهش.

با دیدن مهتاب قلبم را دیگر در قفسه‌ی سینه‌ام حس
نکردم.

فریاد زدم:

- مهتاب!

مهتاب اما دست‌هایش را باز کرد و خودش را به پایین
پرت کرد و من به سرعت باد سمتش دویدم.

اما او زودتر از من به زمین رسید و بدنش با صدایی
وحشتناک روی سنگفرش کوچه افتاد.

بالاخره به او رسیدم و بالای سرش نشستم. خون از
کنار سرش مثل رودی باریک روان شد.

زن چند متر آن طرف تر از هوش رفته بود.

شروع کردم به جیغ کشیدن.

- مهتاب! مهتاب!

در باز شد و کاترین را دیدم که سمت ما می‌دوید.

- مهتاب! تو رو خدا نمیر. تو رو خدا.

کاترین با دیدن مهتاب و خون فورا آمبولانسی خبر کرد. اما مهتاب رفته بود. برای همیشه. در آغوش من جان داد. دستان داغم در آخرین لحظه‌ی عمر کوتاهش صورت نازنینش را قاب گرفته بود و خوب یادم هست خواهرک نازم آن خنده‌ی دلربایش را از من دریغ نکرد و بعد جان داد.

آه خواهرک مهربانم. نیمه‌ی وجودم رفت و من تنهاترین تنهای عالم شدم.

دستش را گرفتم و صدای شیونم تمام محله را برداشت.

توی دستش کاغذی مچاله شده دیدم و وقتی داشتند او را توی آمبولانس می گذاشتند آن را از دستش بیرون کشیدم.

توی کاغذ نوشته بود: "وحید خوشنام، پروانه طلوعی!"

علیرضا با حسی سنگین گویی یک وزنه‌ی چند تنی روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته باشند، می نشیند و شروع می کند به دم و بازدم.

خواندن خطوط آخر قلبش را به درد آورده است.

از جا بلند می شود و سمت یخچال می رود و دهانه‌ی بطری خنک آب را میان لب‌هایش می گذارد و لا جرعه نیمی از بطری را سر می کشد. خواندن سرگذشت آن دو خواهر حالش را بد کرده.

تلفنش دارد زنگ می خورد. با دیدن نام معین آیگون
سبز را می کشد و سیگاری از جعبه بیرون می کشد.
- سلام.

- سلام دایی. چه خبرا؟

- خبری نیست. چی شده؟ کجایی؟

- هیچی کلانتریم. دفتر و خوندی؟

فندک را از روی کانتر و میان حجم عظیمی از لیوان های
کثیف و نشسته پیدا می کند.

- مصیبت نامه ایه معین. انگار دختره جلوم نشسته و با
گریه داره واسم تعریف می کنه.

- بعدش بده بخونم. امیدوارم امشب بتونی تمومش
کنی.

- فکر نکنم. خیلی زیاده و منم آدمم و نیاز دارم بخوابم.
- به خدا نفسم وسطش یهو می گیره. بس که تلخه.
- دادستان...
- ولش کن امیری رو. گور باباش. زنگ زد بگو داره می خونه دیگه. هول نباش. اه.
- تو یه درصد فکر کن من اینا رو برم به دادستان بگم.
- والا به خدا.
- غذا خوردی؟
- نگاهی به میز و کانتینر می اندازد.
- تا دلت بخواد هله هوله و به قول مامان ات آشغال خوردم تا الان.
- چیپس و پفک و لواشک و اینا؟
- زدی تو خال.

- پسر خوبی باش یه چیز شیرین بخور بشین دفترو
بخون تموم شه بره. به خدا خسته شدم دایی.

- بیخود خسته شدی. دفترو من باید بخونم، گزارشو
منه بدبخت باید بنویسم، اون وقت تو خسته شدی؟
نمی‌خوام.

- پسره‌ی لجباز. این همه بدو بدو کردم واسه قاتل،
اینم عوض تشکرته؟

- تو نگران نباش. ظرف چند روز آینده گزارش رو
میزته.

- اوکی پس. شب به خیر.

سیگارش به انتها رسیده. آن را توی یکی از لیوان‌های
کثیف می‌اندازد و روی مبلی لم می‌داد.
برای روشنا پیام می‌فرستد:

"بیداری؟"

جوابی نمی‌آید. نیمه شب است و او چقدر در آن لحظه
آرزو دارد صدای روشنا را بشنود و انرژی بگیرد برای
خواندن بقیه‌ی آن دفتر. دلش گواهی بد می‌دهد و
قلبش برای ماهرخ و مهتاب می‌سوزد.

اصلا می‌ترسد بقیه‌ی دفتر را بخواند.

او پلیس است درست. کار و بارش با قاتل و مجرم
است این هم درست. اما چه کسی گفته پلیس‌ها از
سنگند. دل ندارند؟ احساس ندارند؟

برای مواجهه با آن همه جنایت نباید چیزی باشد که
روح و روان خط‌خطی شده‌شان را مثل یک پاک‌کن
تمیز و پاک کند؟

دوباره پیام می‌فرستد:

"قند و عسل و نبات من؟ قند خون علیرضا بیداری؟"

ایموجی خنده و خجالت که می‌رسد لبخندش کش
می‌آید.

- ای جانم بیداره.

تایپ می‌کند: "کاش بشه صداتو بشنوم."

پیام می‌رسد: "نصف شبی تو خواب نداری باز پرس
نیکزاد؟"

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_هفتم

@Vip Roman

تایپ می کند: "خودت داری میگی باز پرس. کدوم پلیسی شبها خوابه نفس علیرضا؟"

تلفن در دستش می لرزد.

لبش را به دندان می کشد.

- وای زنگ زد. مرسی خدا.

زود ارتباط را وصل می کند.

- روشنای من؟

- سلام.

- سلام به روی ماهت. خوبی خانوم فراری؟

- وای جلوی عباس مُردم از خجالت.

- دست خودم نبود. تو که از قلب عاشق من خبر

نداری دختر. نمی دونی وقتی گفתי ساعت هفت باید

بری به یه مرد دیگه بگی دوستش داری چه حالی
شدم.

علیرضا اینها را از ته قلبش داشت می گفت و روشنا
آن طرف از شدت ذوق داشت هلاک می شد.
روشنا ریز ریز می خندد.

- آره بخند خانوم. بخند. آبروم رفت. فکر کردم اون
پسره عباس تو رو...
نفس پر صدایی می کشد.
- لا اله الا...

- تقصیر خودته علیرضا. وقتی هیچی نمیگی منم محبور
میشم نقشه بکشم تا بفهمی که دوستت دارم. تا حرف
دلتو بزنی بهم.

علیرضا صاف روی مبل می نشیند و ندیده می داند
صورتش گر گرفته.

گوشی را به گوش دیگرش می چسباند.
- یه بار دیگه بگو.

-چی رو؟
همونی که وسط حرفات گفتی.

-دقیقا چیو؟
- همینی که الان گفتی.

- گفتم نقشه کشیدم؟
- نه جمله ی بعدش.

- همینی که گفتم دوستت دارم؟
- افرین. همون.

روشنا می خندد.

- ای زرنگ.

- خیلی دوستت دارم روشنا. خیلی. بیشتر از جونم. خبر داری؟

روشنا به رستایی که تازه چشمانش گرم خواب شده نگاه می کند. از اتاق بیرون می رود و پا در آشپزخانه می گذارد.

- علیرضا؟

- جونم؟

- میشه فردا همو بینیم؟

- اگه نبینمت که روزم خراب میشه. ولی الان داداشت

نمیگه تو نصف شبی چرا داری با تلفنت حرف می زنی؟

- خونه نیست. موند همونجا پیش عباس.

- چرا به من نگفتی پدربزرگتو پیدا کردی؟

- فرصتش پیش نیومد.

- فردا مفصل واسم بگو. خب؟

- خب.

- شبت به خیر قشنگ ترین موفر فری دنیا.

- شب تو هم به خیر بهترین پلیس دنیا.

علیرضا نفس راحتی می کشد و دفتر ماهرخ را برمی دارد

تا برسد به بقیه ی قصه ی دخترکی که فرشته بود. حالا

که با روشنا حرف زده جان تازه ای گرفته تا قلبش

بتواند مصیبت های گذشته بر ماهرخ را تحمل کند. اما

چرا مهتاب خودکشی کرد؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_شصت_هشتم

دفتر را برمی دارد و با یک ماگ بزرگ قهوه پشت میز
آشپزخانه می نشیند. دراز کش نباشد بهتر است. نباید
خوابش ببرد.

دفتر را باز می کند و شروع می کند به خواندن:
"سه روز تمام زار زدم و صبح تا شب، شب تا صبح
اشک ریختم. جنازه را زود تحویل دادند و من و ایناس
که تنها مهمان مجلس بدرقه‌ی مهتاب بودیم، او را در
قبرستانی بیرون از شهر دفن کردیم. نشد جنازه‌اش را
ایران برگردانم. از پس هزینه‌ی زیادش برنیامدم.
سه روز در تختم ماندم و با ضرب و زور قرص
آرامبخش خوابیدم. اما خب خواب زوری که خواب
نمی شود. مخلوطی از درد و کابوس بود.

می خوابیدم تا در دنیای زنده‌ها نباشم و کمتر عذاب
بکشم. سه روز نرفتنم به مرکز خرید باعث شد اخراج
بشوم.

برایم اهمیتی نداشت. دیگر انگیزه‌ای برای زندگی
نداشتم.

چند بار به فکرم رسید بروم پشت بام پانسیون و من
هم خودم را راحت کنم. اما لوئیزا دستور اکید داده بود
درب پشت بام نباید باز بشود. حتی برای پهن کردن
لباس‌های خیس. خودکشی مهتاب به تنهایی برای
بدنام کردن خوابگاه کافی بود.

چند ساعت به آن تکه کاغذ که دم آخر از مشت مهتاب
بیرون کشیده بودم زل زدم.

نمی‌فهمیدم مفهوم آن دو اسم چیست. فقط می‌دانستم
خواهرکم خواسته به من پیامی بدهد اما دیگر

نمی توانسته زنده بماند. اما چرا؟ آن دو اسم کوتاه به درد من نمی خورد. باید می رفتم دنبال جواب معما. اولین کار چک کردن موبایلش بود. آن را پلیس همراه جنازه تحویل داده بود.

رمز قفلش تاریخ تولد مامان بود. ابتدا به گالری سر زدم. جز عکس های خودمان هیچ عکس دیگری نبود. تمام برنامه هایش را زیر و رو کردم.

ذهنم گورستان افکاری شده بود پر از زامبی های وحشی که سلول های مغزم را داشتند می خوردند و به زودی خودم هم تبدیل به یک زامبی خطرناک می شدم. تنها چیزی که داشتم آدرس خانه ای بود که مهتاب آن جا کار می کرد و سه اسم. فرشاد، وحید، پروانه. پس باید می رفتم به آن خانه. هر چه بود زیر سر همان خانه بود و آدم هایش.

آن فرشاد حتی یک تماس نمی گرفت بداند مهتاب چرا
نرفته سر کار. و این خودش شک برانگیز بود.

پرسان پرسان آدرس را پیدا کردم. خانه‌ی بزرگی بود
وسط خیابانی دراز و پر دار و درخت.

یک در سیاه و بسیار بزرگ. یا شاید بهتر بگویم دروازه
بود. از چپ و راست نرده‌های سیاه و بلندی تا مسافت
زیادی از خیابان امتداد داشت.

از لای نرده‌ها به داخل نگاه کردم. تا چشم کار می کرد
باغ بود و درخت. دو ساختمان سه طبقه با نمای
ویکتوریایی و سفید مثل دو خواهر دوقلو با فاصله آن
دور دست‌ها دیده میشد.

اما چطور باید می رفتم داخل؟ محض رضای خدا یک
نگهبان یا حتی یک باغبان هم آن دور و اطراف نبود.

نیم ساعتی آن دور و بر راه رفتم. صبح زود بود و به هر حال ممکن بود اهل خانه خواب باشند.

چندی بعد دیدم پرستاری جوان پیرزنی را با ویلچر توی باغ می چرخاند.

شروع کردم به فریاد زدن.

- Hello!

اما صدایم را نمی شنیدند. افتاب بالا آمده بود و آن دور و بر حسابی خلوت بود.

از ساندویچ پنیرم کمی خوردم و باز منتظر ماندم.

بالاخره مردی جوان را دیدم که داشت جاده‌ی

سنگفرش شده داخل باغ را جارو می کشید.

به سمت دروازه که نزدیک شد صدایش زدم و اشاره کردم جلوتر بیاید.

چکمه‌های سیاه پایش بود و جلیقه‌ای قهوه‌ای به تن داشت.

- اینجا چی می‌خوای دختر؟

- سلام. خواهر من اینجا کار می‌کرد. می‌خوام با مردی به اسم فرشاد حرف بزنم..

اخم‌های مرد توی هم رفت.

- من کسی به این اسم نمی‌شناسم. من فقط یه باغبون ساده‌ام. برو اینجا نمون.

- ولی من حتما باید برم داخل خونه.
مرد سرش را تکان داد.

- متاسفم. من نمی‌تونم تو رو راه بدم.
بعد رفت و دیگه جواب صدا زدن‌هایم را نداد.

دو ساعت دیگر هم آنجا ایستادم اما هیچکس نه
نمی آمد نه می رفت.

نرده ها را دو دستی گرفته و صورتم را بین دو نرده گیر
داده بودم.

با شنیدن صدای پایی روی سنگفرش وسط باغ سرم
رو عقب بردم. زنی جوان تند تند داشت سمت دروازه
می آمد. خیلی هم عصبانی بود و زیر لب باخودش حرف
می زد.

سمت دروازه دویدم. در باز شد و زن بیرون آمد و
محکم در را به هم کوبید.

بعد هم نگاهی خصمانه به دروازه کرد و پایش را
محکم به در کوبید. داشت به انگلیسی به کسی فحش
می داد. سلام که دادم،

با دیدن من سر تا پایم را نگاه کرد و به طرفی راه افتاد.

پاشنه‌های کفشش را به زمین می‌کوبید.

کنارش قدم برداشتم.

- خانوم میشه یه لحظه صحبت کنیم؟

زن ایستاد و توپید:

- چی می‌خوای؟

- تو فرشاد رو می‌شناسی؟ می‌تونم بپرسم چجوری

میشه برم تو خونه؟

- فرشاد؟ نه. واسه چی می‌خوای بری تو؟

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_شصت_نهم

- با این مرد کار دارم.
- من کسی به اسم فرشاد نمی شناسم.
- اسم وحید خوشنام و پروانه طلوعی هم به گوشت نخورده؟
- زن کمی به فکرهايش فرصت جمع شدن داد.
- شنیدم. آره. اما تو ساختمون A هستند. من ندیدمشون. یکی دو بار اسمشون رو شنیدم.
- همین. ولی بهت پیشنهاد می کنم هرگز پات رو تو ساختمون B نذاری.
- چرا؟
- از دست اون پیرزن خرفت دیوونه میشی. پرستار اون زن شدن بزرگترین اشتباه تمام زندگی من بود.
- ولی...

زن توپید:

—بخشید ولی دیرم شده.

زن با قدم‌های شتاب‌زده دور شد. نفسم را فوت کردم.
دوباره برگشتم سمت دروازه. تا غروب مثل روح
سرگردان دور آن عمارت بزرگ گشتم و شب خسته به
خوابگاه برگشتم.

صبح روز بعد با فکری جدید به نزدیک‌ترین شرکت
خدماتی نزدیک آن خانه رفتم. حدسم درست بود.
برای پیرزن پرستار لازم داشتند و آن زن دیروزی
نهمین پرستاری بود که توی این دو ماه استعفا داده
بود. رئیس شرکت گفت:

- فکر نمیکنم از عهده‌ی اون پیرزن بریای. بهتره
دنبال شغل دیگه‌ای باشی.

من اما مخالفت کردم.

- الان اونقدر بی پولم که حتی کار تو معدن زغال
سنگ رو هم با کمال میل قبول می کنم. لطفا بذارین
شانسم رو امتحان کنم. لطفا.

مرد با دو دلی گفت.

- باشه ولی می دونم دو روز هم دووم نمیاری.

اما باید دوام می آوردم. باید می فهمیدم آن سه نفر
دقیقا چه کرده بودند که خواهر قشنگم به خاطرشان
جان عزیزش را گرفته بود.

البته که تمام این ها فقط حدس بود. شاید مسئله چیز
دیگری بود.

با نامه ای از طرف آن شرکت ابتدا به خوابگاه برگشتم و
چمدانم را جمع کردم. @Vip Roman

وسایل مهتاب را به جز چند چیز با ارزشش، بقیه را به
فقرا بخشیدم و دور ریختنی ها را با گریه دور ریختم.

با ایناس و بقیه خدا حافظی کردم و کاترین در آخرین لحظه مرا گوشه ای کشید و یواشکی گفت:

- خواهرت این آخری ها حالش خوب نبود. یکی دو بار دیدمش که توی حیاط پشتی با تلفن با کسی حرف می زد و گریه می کرد.

گفتم:

- متوجه نشدین کی بود و خواهرم چی می گفت؟
- نفهمیدم کی بود. مهتاب داشت التماس می کرد و می گفت تو رو به خدا به خواهرم کاری نداشته باش.
هر کاری بگی می کنم. صد در صد مطمئنم اون شخص داشت تهدیدش می کرد.

غم عالم به دلم چنگ زد. @Vip Roma
از او تشکر کردم و خدا حافظی کردم.

بعد به آن خانه رفتم و با شماره تلفنی که از طرف شرکت به من داده بودند تماس گرفتم. و من مدام از خودم می پرسیدم چرا این خانه زنگ در ندارد.

بالاخره در برایم باز شد و پا در باغ بزرگ گذاشتم. از روی جاده‌ی نه چندان باریک گذشتم و به ساختمان B رفتم.

دختر خدمتکار با موهای طلایی در را برایم باز کرد. با لبخند گفتم:

- من ماهی هستم. از طرف شرکت برای شغل پرستاری اومدم.

دختر یک تای ابرویش را بالا داد. بی شک با خودش داشت می گفت "یه علاف دیگه اومده که زود خسته بشه بره."

در را کامل باز کرد و وارد خانه شدم. داخل خانه حتی از بیرون هم زیباتر بود.

مرا از پله های گرد و چوبی که زیر پا قرچ قرچ صدا می داد، بالا برد. در سمت راست راهرویی بود. به در اولین اتاق کوبید و با شنیدن صدای یک زن در را باز کرد و وارد شدیم.

زنی با قیافه ای جدی و سن و سالی بالا که پشت یک میز نشسته بود، از بالای عینک گرد و کوچکش به من نگاه کرد.

- همین الان شرکت به من زنگ زد و خبر داد که داری میای. اسمت چیه دختر خانوم؟

از صدای کلفت و بمش میشد فهمید زیاد سیگار می کشد. لحنش هم چندان دوستانه نبود. اما من دیگر با وجود لوییزا و کاترین حسابی پوست کلفت شده

بودم. بعدها فهمیدم قیافه‌اش غلط انداز بود و او زنی
در عین حال مهربان اما سخت کوش بود و فقط به
وقت کار آسان نمی گرفت.

- من ماهی هستم. یه پناهنده‌ی ایرانی و البته عاشق
پیرزن‌ها.

صدای پوزخند خدمتکار را شنیدم و محلش نگذاشتم.
زن سر تکان داد و اشاره کرد نامه را به او بدهم.
نامه را خواند و گفت:

- می‌دونم که بهت از زنی که قراره ازش پرستاری
کنی چی گفتن.

فورا گفتم:

- برام مهم نیست. من صبرم زیاده.

زن با شک سر تکان داد.

- من مارلین هستم. بیا تو رو با بانو اگنس آشنا کنم.
امیدوارم که حرف‌هاات تو خالی نباشن دختر. ما هم
خسته شدیم به خاطر پرستار عوض کردن‌های
زیاد.

در ضمن بهتره بانو اگنس ندونه که تو آمریکایی
نیستی. ایشون به هیچ وجه از خارجی ها خوشش
نمیاد.

این حرفش یعنی کارد به استخوان ما رسیده و پرستار
خارجی هم باشد فرقی نمی‌کند. فقط تو را به خدا بمان
و خیالمان را راحت کن.

اگنس پیرزنی فرتوت و استخوانی و ظاهرا در حال
مرگ بود. فلج نبود اما توان راه رفتن نداشت.

با نگاهی تیز و فلفلی به من نگاه کرد. اولش فکر کردم
لال است، اما طی دو روز اول فهمیدم به قولی از بعضی
مادرشوهرها هم مادرشوهرتر و زبان درازتر است.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتادم

بندگان خدا حق داشتند این پیرزن غرغرو را بگذارند
بروند.

صدایش مثل کلاغی بود که بی وقت قار قار کند.

شب و نصفه شب و روز حالی اش نبود. باید با اولین باری که صدا می زد می دویدم تا دستورش را اجرا کنم.

چند بار اول بعد از بردنش به دستشویی، استفراغ کردم. اما بعد دیگر برایم عادی شد.

حمام کردنش هم سخت بود. شستن چند تکه استخوان یک کلاغ، آزار دهنده بود.

اما چاره چه بود؟ باید ظرفیتم را بالا می بردم.

از بخت بدم هیچ بیماری خاصی هم نداشت دارو بخورد و بخوابد. مغزش هم مثل ساعت کار می کرد. او پرستار نیاز نداشت. یک نفر را می خواست مدام سرش داد بزند و خودش را خالی کند.

نود و پنج ساله بود و در جوانی حسابی ورزش کرده و غذاهای ارگانیک خورده بود. باید هم سالم باشد دیگر.

تنها وقتی می خوابید که ناهارش را خورده باشد و من کتابی برایش خوانده باشم. دو ساعت کامل را می خوابید.

آن دو ساعت فرصت داشتم به کار و زندگی ام برسم. تصمیم داشتم به یکی از خدمتکارها نزدیک شده از او اطلاعات بگیرم.

این میان فقط دختری که دستیار آشپز بود به من جذب شد. سوفیا دختری اهل ایتالیا بود و بسیار خوش قلب.

بعد از ظهر روز دومی که اگنس خواب بود، به آشپزخانه رفتم. سرآشپز توی اتاقش چرت می زد و سوفیا داشت برای خودش نوشیدنی می ریخت.

- چی می خوری سوفیا؟ به منم بده.

سوفیا لبخند زنان گفت:

- گل نیلوفر دم کردم. کمی آرامبخشه.
- تا حالا تو عمرم نخوردم.
- یک لیوان برایم از آن دمنوش ریخت و جلویم گذاشت.
- خب حالا بخور. مصری ها میگن این دمنوش مقدسه.
- آره مصری ها کلا خیلی باحالن.
- خندید.
- می خوای بریم تو باغ قدم بزنیم؟ حس می کنم
- می خوای یه چیزی بهم بگی.
- تو می تونی ذهن آدم رو بخونی سوفا؟
- خندید و به دنبالش از ساختمان بیرون رفتیم.
- بهار و آن هوای دل انگیزش برای هر کسی خوب و
- دلچسب بود اما برای من هر روز جهنمی بود که فقط
- می گذشت.

قدم زنان وسط باغ رفتیم و روی نیمکتی نشستیم که
نزدیک گل‌های زرد و سفیدی بود که الان یادم نیست
اسمشان چه بود.

سوفیا گفت:

- چی ذهن تو رو مشغول کرده دختر ایرانی؟

- ساختمون A.

- چی؟!

- چرا تعجب کردی؟ فقط می‌خوام بدونم اونجا چه
خبره.

- مال پسر دومی بانو اگنسه.

- پسر دومی؟

- پسر اولش عاشق یه دختر برزیلی شد و علی رغم
مخالفت اگنس از کشور رفت. کالتن پشت پا زد به این

ثروت افسانه‌ای. اما نولان موند و با ثروت مادرش شروع کرد به خوش گذرونی.

گاهی به مادرش سر می‌زنه. دعواشون میشه و میره و باز دو هفته بعد میاد و باز اگنس بهش بد و بیراه می‌گه.

- تو... تو شخصی به اسم فرشاد می‌شناسی؟

- فرشاد؟ اون کیه؟

- نمی‌دونم. وحید و پروانه چی؟

- نه. ولی چرا می‌پرسی؟ ما از اون ساختمون چیز زیادی نمی‌دونیم. همین‌ها رو هم که برلت گفتم از دوستم شنیدم.

- دوستت؟

- دوست من تو اون ساختمون تو آشپزخونه کار می‌کنه. گهگاهی همو می‌بینیم.

- اها. چه خوب.

- چرا دنبال این آدمایی ماهی؟

- هیچی... فقط چون هم وطنم هستم می خواستم
بینمشون.

- اوه فکر کنم دلتنگ وطنت شدی ماهی.

- خیلی زیاد.

- پس من به دوستم میگم فردا همین ساعت بیاد
اینجا. بعد تو باهاش حرف بزن و ازش پرس. خوبه؟
با خوشحالی سر تکان دادم.
- خیلی خوبه.

روز بعد طبق قولی که سوفیا داده بود، دوستش از ان
ساختمان پیش ما آمد. او هم ایتالیایی بود و نامش
لوگان بود.

لوگان بر خلاف سوفیا، چهره‌ای گرفته و ناراحت داشت
و این را میشد از از ده فرسخی توی چهره‌اش دید که
یک جای زندگی‌اش می‌لنگد.

وقتی اسم وحید و فرشاد و پروانه را آوردم، عصبانی
شد و توپید:

- من نمیگم. چرا باید از ادمای خونه ی اربابم برای
تو حرف بزنم؟ این کار جاسوسیه. نه نمیشه.
بعد هم با قهر از پیشمان رفت.
سوفیا دهانش باز مانده بود.

- باورم نمیشه. اوه لوگان! چقدر بی نزاکت شده.
دست سوفیا را گرفتم و دلداری اش دادم.

- به نظرم اومد خسته باشه. مهم نیست سوفیا. خیلی هم اهمیتی نداره فرشاد و دوستاش اونجا چی کار می‌کنن.

- ولی واقعا تعجب کردم. اون چه کاری بود کرد؟
لوگان اینجوری نبود.

آن روز صحبت‌مان در همان جا خاتمه یافت. و من دیگر نه از لوگان سراغی گرفتم، نه از سوفیا چیزی درباره‌ی ادم‌های آن ساختمان پرسیدم.
کار خودم بود. خودم باید می‌فهمیدم.

روز هفتم اقامتم در آن خانه بود. غروب بود و آگنس مهمان داشت. یکی از دوستان قدیمی‌اش به دیدارش آمده بود و مرا بیرون فرستاد تا با هم تنها باشند.

از خدا خواسته به باغ رفتم تا کمی هوا بخورم. هوا داشت تاریک میشد. به سوفیا سپردم اگر کاری پیش

آمد فوراً مرا خبر کند. سوفیا اطمینان داد دوست اگنس
پرچانه‌تر از این حرف‌هاست و حداقل سه ساعتی آن
جا خواهد ماند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_یکم

با خوشحالی سمت ساختمان A رفتم. البته کاملاً
مخفیانه و با احتیاط. نمی‌خواستم کسی مرا ببیند. من و
مهتاب دو سب از وسط نصف شده بودیم. با دیدنم آن

دور و بر در دسر میشد برایم. تاریکی بهترین فرصت
برای رفتنم به ان ساختمان مرموز بود.

سر و صدای زیادی از آن جا به گوش می رسید.
نزدیک تر که رفتم تعداد زیادی صندلی و میز پر از میوه
و غذا و مشروب دیدم. صدای گیتار و خواننده ای که
می خواند در فضای باغ شنیده میشد.

پشت درختی پنهان شدم و به مهمان ها نگاه کردم.
زن ها با لباس هایی زیبا و موهایی درخشان در جوار
مردان جوان با گیلان های در دست در گوش هم
نجوا می کردند و گاهی هم بلند بلند با عشوه و ناز
می خندیدند.

زن های خوش اندام با ارایش های ملایم و غلیظ مثل
طاووس میان مهمانان می خرامیدند و دلبری می کردند.

آن ساختمان مثل ساختمان خودمان دری در قسمت پشت ساختمان داشت. به پشت ساختمان رفتم. می دانستم آن در به راهرویی باز می شود که به انباری و اتاق خدمتکارها راه دارد.

ابتدای راهرو پله خورده و پایین می رفت. آنجا محل نگهداری انواع و اقسام مشروبات الکلی بود. با احتیاط از راهرو گزاشتم و به سالنی گرد رسیدم. با شنیدن صدای پا خودم را زیر پله های چوبی پنهان کردم. آن قسمت تاریک بود و دید نداشت. دو زن و مرد جوان را دیدم که مست کرده بودند و تلو تلو خوران از پله ها بالا رفتند. کمی بعد دنبالشان از پله ها بالا رفتم. راهروی سمت چپ چهار اتاق و راهروی راست هم چهار اتاق خواب داشت.

باید تک تک اتاق ها را می گشتم. اول وارد راهروی
سمت چپ شدم.

در اتاق اول همان زن و مردی که توی پله ها دیده
بودمشان مشغول معاشقه بودند.

فورا عذرخواهی کرده در را بستم.

در اتاق های بعدی هم وضع همین بود. یا خالی بودند
یا زن و مردی مشغول هم بودند.

وارد راهروی راست شدم. دو اتاق اول خالی بود و
چیزی که مرا به آن سه هم وطن مرموزم برساند نبود.
در اتاق سوم اما دفتری روی میز بود که چیزهایی به
فارسی نوشته شده بود.

فقط چند اسم خارجی بود. @Vip Rom

توی کتوهای میز آرایش را گشتم. یک پاسپورت
ایرانی بود به اسم پروانه طلوعی. زن زیبایی بود.

پس آن جا اتاق پروانه بود.

روی میز آرایش و دیوار هم چند قاب عکس از آن زن دیده میشد.

به اتاق چهارم رفتم. با دیدن پاسپورت دیگری به اسم فرشاد فهمیدم آن جا اتاق فرشاد است. پس آن دو اینجا زندگی می کردند.

با شنیدن صدای خنده که به اتاق نزدیک میشد آه از نهادم بلند شد. دیر شده بود و فرصت فرار نداشتم. به دور و بر نگاه کردم کجا می شد خودم را مخفی کنم. حمام گوشه‌ی اتاق بهترین جا و در عین حال خطرناک‌ترین مکان بود. چاره نبود اما.

وقتی در حمام را بستم در اتاق باز شد و دو نفر به اتاق وارد شدند.

آن جا اتاق فرشاد بود و پس لابد صاحب اتاق آمده
بود.در حمام را کمی باز کردم و از لای در نگاه کردم.
صورت مرد همان بود که توی عکس دیده بودم.
اما با دیدن زن چشمانم گرد شد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_دوم

لوگان آن جا چه می کرد؟ فرشاد سمت پنجره رفت و
با یک دست توی جیب به بیرون نگاه کرد.
لوگان داشت می لرزید.

فرشاد ناگهان سمت میز رفت و با یک حرکت هر چه بود و نبود را روی زمین ریخت. آن هم با یک عصبانیت و فریادی ترسناک چاشنی اش.

لوگان فوراً روی زمین زانو زد.

- ببخشید. غلط کردم.

فرشاد بالای سرش ایستاد.

- بهت گفته بودم رو حرف من حرف زدن چه توانی

داره. بهت گفتم خیانت به رییس چه بدبختی ای

واست داره دختر جون. کر بودی؟

لوگان شروع کرد به اشک ریختن.

- این کارو با من نکن. تو رو به مریم مقدس قسمت

میدم.

فرشاد دستش را در هوا تکان داد و به فارسی گفت:

- ولمون کن بابا! مریم مقدس دیگه کدوم خریه.

دست روی دهانم گذاشتم تا هین نکشم. خوب
می دانستم لوگان اگر می فهمید فرشاد چه گفته چه
حالی میشد. از ایتالیایی ها معتقدتر به مسیح
ندیده بودم.

لوگان مثل ابر بهار اشک می ریخت.

- امشب جبران می کنم. هر کاری بخوای می کنم فقط
کاری به کار برادرم نداشته باش.

فرشاد دوباره عاصی فریاد زد.

- ببند دهن تو دختره ی نکبتی.

موهایش را دور انگشتانش پیچید و او را کشان کشان
سمت پنجره برد.

- نگاه کن. خوب ببین. اون بیرون اربابت با اون
مهمونای گنده و این همه ثروت زندگیت رو
ساختن.

اگر من نبودم، تو رو از اون لجن بیرون نکشیده بودم و
زیر سایه‌ی آقای نولان زندگی گوهت تبدیل شد به
بهشت الان به نظرت کجا بودی؟
همانطور که موهای دخترک بیچاره تو مشتش بود،
دستش را پایین کشید و دهانش را به صورتش
چسباند.

- تو بدون ما از موش‌های توی فاضلاب هم بی
ارزش تری لوگان. میفهمی؟

لوگان التماس کرد.

- می فهمم. غلط کردم.

- همتون همینو میگین. اون مهتاب احمقم همین بود.
حالا بین کدوم گوریه. همون وقتی که بهم خیانت کرد
باید می کشتمش.

او را به عقب هل داد. لوگان روی زمین افتاد.

- برای امشب آماده باش. هر وقت صدات کردم
بدون یک لحظه غفلت میای. حالت شد؟ در ضمن
دفعه‌ی بعدی وجود نداره. بخوای جفتک بیرونی
کار خودت و برادرت تمومه.

لوگان بله ای میان حق هقش گفت.

- گمشو!

لوگان بیرون دوید. فرشاد پایون سیاهش را جفت و
جور کرد و سیگاری آتش زد.
تلفنش را برداشت و شماره گرفت.

به کسی که پشت خط بود توپید:

- پیداش نکردی؟ بهت گفتم تو یه پاساژ کار
می کنه... چی؟ اخراجش کردن؟... اون شبیه
مهتابه. دوقلوئن. بگرد پیداش کن.

نفس در سینه ام حبس شد. داشتند دنبال من
می گشتند؟ چرا؟

سیگارش را تمام نکرده، از اتاق بیرون رفت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
کسی آن دور و برها نبود. خودم را پایین پله ها رساندم
و از پشت ساختمان بیرون دویدم.

باید خودم را هر چه زودتر به ساختمان B می رساندم.

نزدیک ساختمان خودمان سرعت قدم هایم را اهسته

کردم. چیز به درد بخوری دستگیرم نشد که هیچ،

گره ی این معما سفت تر و سفت تر شده بود. دنبال من

می گشتند. باید حسابی حواسم را جمع می کردم. من بیخ گوششان بودم و فوراً شناسایی می شدم. در حال حاضر لوگان تنها امیدم بود. اما او از چیزی می ترسید. آیا مهتاب را می شناخت و خبر داشت چه بر سر او آمده؟

قطعا نمی شناخت. وقتی مرا دید هیچ عکس العملی نشان نداد یا نشان آشنایی در من ندید. وقتی به داخل ساختمان رسیدم، به این نتیجه رسیدم ان چیزی که باعث شد مهتاب خودکشی کند را لوگان شاید نمی دانست.

از فردای آن روز سعی کردم نقشه بریزم برای نزدیک شدن به شخصی در ساختمان A. کارم سخت بود. خیلی سخت. روزها به سرعت برق و باد می گذشتند و فرصتی پیش نمی آمد.

شبی بود بهاری و دلنواز. با سوفیا رفته بودیم توی باغ
تا پیاده روی کنیم.

خیلی دلم می خواست خبری از عمارت نولان بگیرم.
سوفیا خودش حرفش را پیش کشید.

- امروز که بانو خوابیده بود و تو رفته بودی حمام،
نولان اومد اینجا.

- جدی میگی؟ پس بگو چرا اگنس امروز اینقدر خشن
بود. به من نگفت.

- بازم باهم دعوا کردن.

- چرا؟

- شنبه دوباره مهمونیه. این بار تولد نولانه و اومده بود
مادرش رو دعوت کنه. البته نه واسه خاطر محبت و
اینجور چیزا. فقط دوست نداره کسی بهش تیکه بندازه.

- اگنس قبول نکرد؟

- معلومه که نه. این زن دیکتاتور مادر بودنو بلد نیست.
اهی کشید.

- چقدر دلم یه جشن می‌خواد. یه لباس قشنگ
بیوشم و یکی دو ساعت فقط برقصم و مشرب
گرون بخورم و مست کنم. اگر هم یه پسر خوش
قیافه دستمو بگیره و باهاش برقصم و بخندم دیگه
عالی میشه.

فورا فکری به ذهنم رسید. من باید همان کاری را
می‌کردم که آرزوی سوفیا بود. اما بازیگرش فقط باید
خودم می‌بودم.

توی قرارداد آمده بود ماهی یک بار می‌توانیم مرخصی
بگیریم. برای اولین بار می‌خواستم از مرخصی‌ام
استفاده کنم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_سوم

مارلین موافقت کرد و من برای روز شنبه برنامه ریختم.
مشکل اول تهیه‌ی لباس بود. به سوفیا گفتم جشن
تولد یکی از دوستانم است و لباس لازم دارم. کمی
فکر کرد و گفت:

- بیا ببرمت جایی.

طبقه‌ی سوم جایی نزدیک شیروانی، یک انباری بود.
کلی خنزر پنزر و اسباب اثاثیه‌ی غیر قابل استفاده آن
جا مانده بود به امان خدا.

سوفیا از بین چند جعبه، چند دست لباس بیرون کشید.
آن‌ها را روی یک میز پر از گرد و خاک پهن کرد.
- ببین چه خوشگلن!

نگاهی به لباس‌ها با رنگ‌های زیبا انداختم.
- مال کیه؟

- زن نولان.

- زن داره؟

- داشت. طلاق گرفت. اگنس عاشق عروزش بود و
نمی‌دونم چی شد جدا شدن.

- یعنی میگی اینارو بپوشم؟ ناراحت نمیشن؟

– نه. اگه قرار به ناراحتی بود که نمی نداشتنش اینجا.
 برایم مهم نبود لباس چه کسی را می پوشم. فقط باید
 می رفتم به آن مهمانی و قاطی آدم های آن عمارت پی
 به راز بدبختیم می بردم.

از بین آن ها یک لباس مخملی نازک را جدا کردم
 که رنگ سبز زمردین براقی داشت. سرشانه اش لخت
 بود و آستین های شمشیری داشت. از پشت بندی
 سمت بالا آمده بود و دور گردن را نوار پهنی در بر
 می گرفت که به نگین های سفید و ریز مزین بود. پایین
 دامن چسبان به کمر و پاها بود. یک سنگ یشمی و
 سفید بزرگ که رویش سنگ های ریز سفید کار شده
 بود و درست وسط چاک بالای سینه جا ساز شده بود.
 در عین سادگی زیبا بود. سوفیا زودتر رفت و من ماندم
 تا از بین خرت و پرت ها چیزهای دیگری پیدا کنم. برق

دستبندهای زینتی بدلی توی یک جعبه‌ی چوبی توجهم
را به خود جلب کرد. گردن سفید و عریانم را باید با
گردنبندی پهن می‌پوشاندم.

با تعجب بین وسایل یک کلاه گیس با موهایی به رنگ
کاهویی پیدا کردم. درست همان چیزی بود که نیاز
داشتم. یک عینک با قاب سیاه بدون شیشه هم آخرین
چیزی بود که پیدا کردم.

همه را در کیسه‌ای ریخته و به اتاقم برگشتم.

همان شب به مارلین گفتم که شنبه را مرخصی بدهد.
گفت از کارم راضی است و واقعا خوشحال است که
دوام آورده‌ام.

او نمی‌دانست از دست اذیت و آزارهای اگنس به ستوه
آمده‌ام اما آنقدر کارم گیر است که مجبور به
تحملم. خدا شاهد است که چند بار خواستم اگنس را

توی خواب خفه کنم یا اینکه او را با ویلچرش از پله‌ها
پرت کنم پایین. گاهی هم به ذهنم می‌رسید جانوری
پیدا کنم بیندازم توی رختخوابش تا سخته کند و بمیرد.
بس که این زن آزارم می‌داد.

روز مهمانی وسایلم را توی کوله‌ای ریختم و جایی توی
باغ پنهان شدم تا شب برسد. هوا که تاریک شد
خودم را پشت ساختمان A رساندم.
وارد شدم و بدون تامل از پله‌های سرداب پایین رفتم.
بوی الکل توی بینی‌ام پیچید.

چندین ردیف قفسه‌ی مشروب و آبجو در آن سرداب
بزرگ به چشم می‌خورد.

گوشه‌ترین جا را پیدا کردم و لباس‌هایم را عوض
کردم. با آینه‌ی کوچکم به خودم نگاه کردم. صورتم تا
حد زیادی عوض شده بود. خصوصا که آرایش غلیظی

داشتم. مهتاب آرایش نمی کرد و این بزرگ دوزک
حسابی مرا عوض کرده بود.

لباس هایم را توی کوله ریختم و یک گوشه ی تاریک
آن ها را پنهان کردم. با شنیدن صدای پای که از پله ها
می آمد دست و پایم را گم کردم. با روشن شدن
لامپ ها سرداب از آن تاریکی درآمد.

دور خودم چرخیدم اما جایی برای پنهان شدن نبود.
صدای پاشنه های کفش یک زن بود. فوراً تلفنم را روی
گوشم گذاشتم و با شخصی خیالی شروع به حرف زدن
کردم.

صدای پا نزدیک شد و من وانمود می کردم دارم اسم
مشروب ها را می خوانم.

دستی روی شانهم قرار گرفت.

- ببخشید خانوم.

به صورتش نگاه کردم. خودش بود. پروانه.

نگاهی با دقت به لباس و موهایم کرد.

دستم را بالا بردم.

- اوه سلام.

با اخم به صورتم چشم دوخت.

- شما اینجا چی کار می کنید؟

با شخص خیالی خداحافظی کردم.

- ببخشید چیزی گفتین؟

- گفتم چرا اومدین اینجا؟ ورود مهمون ها به سرداب

ممنوعه.

شانه بالا انداختم.

- از یکی از خدمتکارها مارتینی خواستم ولی گفت

چشماس ضعیفه و نمی تونه بخونه.

بیخودی و با صدای بلند خندیدم و ادای مستها را
درآوردم.

- وای منه پررو گفتم خودم میام پیداش می کنم.
پروانه نخندید. فقط نگاهم کرد.

فورا گفتم:

- ولی شما چرا اومدین اینجا؟ نکنه بهتون خوش
نمی گذره؟

- من اینجا زندگی می کنم.

مدام حواسم بود با لهجه ی غلیظ بریتیش حرف بزنم
اما می ترسیدم ان وسط یکهو لنگ بزنم.

پس مدام می خندیدم.

مرا به سمت پله ها برد.

- تو مستی. بهتره بری بالا. وقت شامه. از خدا
خواسته بالا رفتم و با راهنمایی خدمتکارها وارد باغ
شدم. چشم چشم کردم فرشاد آن نزدیکی‌ها
نباشد. حتی با آن تغییر قیافه هم می‌ترسیدم مرا
بشناسد.

در گوشه‌ترین جا ایستادم و خودم را با خوردنی‌ها
سرگرم کردم. عکس نولان را قبلا توی اتاق اگنس
دیده بودم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_چهارم

با این که چهل را رد کرده بود اما به شدت خوش اندام
نشان می داد.

کنارش مردی نشسته بود و هر از گاهی کنار گوش هم
چیزی می گفتند و می خندیدند. سیگار و گیلان
مشروب هم جزء جدا نشدنی از آن دو بود.

یک کیک بزرگ روی میز بود و هنوز جشن تولد شروع
نشده بود. پروانه فقط مرا فرستاد دنبال نخود سیاه.

از شام و فوت کردن شمع و این مسخره بازی ها خبری
نبود و من وقت داشتم قبل از تمام شدن مهمانی خودم
را جایی داخل ساختمان پنهان کنم.

ناگهان صدای موزیک بلند شد و نوازندگان شروع به
نواختن آهنگی تند کردند. چند نفر شروع کردند به
رقصیدن و آن وسط حسابی شلوغ شد.

وقت را غنیمت شمردم و سمت ساختمان به راه
افتادم. بوی بد الکل داشت حالم را به هم می زد. چند
مرد مست و پاتیل به من تنه زدند و به هر ترتیب بود
به پله ها رسیدم.

از استرس زیاد دست و پایم می لرزید. دامن بلندم را
جمع کردم تا توی پله ها زمین نخورم.
پروانه را در سالن گرد طبقه ی اول باز دیدم. بازی را از
همان جا آغاز کردم.
شروع کردم به تلو تلو خوردن. به پروانه تنه زدم و به
عقب برگشتم.
پروانه گفت:

- تو که هنوز اینجا یی خانوم...

خندیدم:

- ماریام.

کفش پاشنه بلندم را از پایم درآوردم و جلوی صورتش
چرخاندم.

- همه ش تقصیر اینه. ببین نمی‌ذاره من درست راه
برم.

پروانه هوفی کشید.

- برو بالا. استراحت کن. خیلی مستی.

کفش را توی هوا چرخاندم و باز به جلو و عقب تکان
خوردم.

- نه نه... باید برم خونه...

بعد چشمانم را بستم و خودم را روی زمین پرت کردم.

پروانه سمتم دوید و تکانم داد و صدایم کرد. وقتی

فهمید از هوش رفته‌ام کسی را صدا زد. مردی آمد و با

یک حرکت دست زیر زانویم انداخت و مرا از پله ها بالا برد. می شنیدم که پروانه داشت به مرد می گفت مواظب باشد.

مرد مرا توی اتاقی برد و روی تخت خواباند.

صدای پروانه را شنیدم:

- ممنون جوزف.

صدای کلفت مرد آمد.

- این کیه؟

- احتمالا از دوست دخترهای نولانه. ولی چرا حس می کنم صورتش یه کم آشناست.

پس پروانه مهتاب را می شناخت.

- خيله خب بریم. مثل اینکه خوابیده. ولی باید

بیدارش کنیم. امشب تمام اتاقا رو لازم داریم.

صدای رفتنشان را شنیدم و بعد بسته شدن در.
از جا بلند شدم و اتاق را بررسی کردم. چیز خاصی
آن جا نبود.

باید جای دیگری پنهان می شدم. پروانه گفته بود
امشب تمام اتاق ها را لازم دارند. برای چه؟
باید اتاق وحید را پیدا می کردم. اما نمی دانستم کدام
یکی ست. به طبقه ی سوم رفتم. طراحی طبقه ی سوم
شبیه به طبقه ی دوم بود با هشت اتاق.
با بررسی تمام اتاق ها بالاخره اتاق نولان و وحید را
پیدا کردم.

اما چهار اتاق از آن اتاق شبیه اتاق خواب نبودند. هر
کدام به دو قسمت تقسیم شده بودند. تخت هایی با
پایه های بلند و سونای بخار در گوشه ی هر اتاق به
چشم می خورد.

با یک نگاه اجمالی میشد فهمید آن تخت ها برای
ماساژ هستند.

یکی از آن اتاق ها را که فکر می کردم به دلیل وسایل
تجملی ترشان مهم ترند انتخاب کردم که ای کاش
نمانده بودم. ای کاش قبل از آن شب مرده بودم. و
هزار ای کاش و افسوس از آن شب نحس که من
گرفتارش شدم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_پنجم

@Vip Roman

وقتی می‌گویم تجملی یعنی هر آنچه که یک آدم پولدار باید توی اتاق داشته باشد تا حس راحتی کند آن‌جا پیدا می‌شد. روی میز کنار هر تخت صابون‌های عطری و شیشه‌های روغن‌های مخصوص ماساژ با حوله‌های نرم پنبه‌ای تمیز بود. شمع‌های سفید و اکلیلی با شمیم گل‌های خوشبو. سقف اتاق با هالوژن‌های بنفش و آبی و دیوارها با طرح‌های مینیاتوری دخترکان زیبایی که وسط باغ‌های پرتقال می‌لولیدند، مزین شده بود.

همه چیز آن اتاق‌ها دل‌انگیز بود. اما عجیب بود که چرا این اتاق‌های ماساژ باید در یک خانه باشند. مگر مکان‌هایی مخصوص ماساژ نبود که مردم به آن‌جا می‌رفتند؟

از بوی خوب اتاق خوشم می آمد، اما خبر نداشتم آن
بهشت پيله ای برای جهنمی ست که به زودی قرار
است من هم همراه اهلش بسوزم.

امیدوار بودم دنبالم نگردند و فکر کنند به خاطر مستی
رفته ام خانه.

جایی آنچنانی برای پنهان شدن وجود نداشت جز یک
کمد بزرگ که سرتاسر اتاق را گرفته بود.
کمدی با شیارهای باریک روی درهایش. کاملاً میشد از
میانش اتاق را دید زد.

در یکی از آن ها را باز کردم و محتویاتش را که شامل
حوله های تن پوش بود به کمد کناری منتقل کردم تا
نیاز نباشد در این کمد باز بشود.

صدای موزیک بالاخره یک ساعت بعد قطع شد و
همهمه ی مهمانان کم و کمتر شد.

بعد صدای خنده‌ها و حرف‌زدن‌هایی در طبقه‌ی سوم
به گوش رسید.

دل توی دلم نبود و فقط هراس از لو رفتنم داشت مرا
می‌کشت. اما راستش چیزی برای از دست دادن
نداشتم. اینجا آخر خط بود.

چیزی نگذشت که در باز شد و دو مرد وارد اتاق شدند.
بیخودی می‌خندیدند و حسابی مست و پاتیل بودند.
در کسری از ثانیه لباس‌هایشان را کردند. حتی یک
تکه هم روی تنشان نماند.

بعد روی تخت دراز کشیدند و دو دختر وارد اتاق
شدند. چشمانم گرد شدند. لباس‌هایشان کاملاً شبیه
لباس خواب بود.

روی تخت درست روی ساق‌پاهای چاق دو مرد نشسته
و روغن روی تنشان ریختند. دو مرد شبیه خوک‌هایی

بودند چاق و فربه. با شکم‌هایی بزرگ و اندامی بد
شکل و حال به هم زن.

خوب که ماساژشان دادند، هر دو مرد دخترها را بغل
زدند و ...

چشم‌هایم را بستم تا نبینم. معده‌ام افتاده بود به پیچ و
تاب. نباید عوق می‌زدم. نباید کسی مرا می‌دید.
دو تا دختر بچه بودند. شاید فقط ۱۶ ساله، یا شاید هم
۱۴ ساله.

دخترها را توی سونا بردند و خدا شاهد است ندیدم اما
شنیدم که دخترها التماس کردند گریه کردند. اما دو
مرد فقط دوست داشتند وحشیانه ساعاتی را با لذتی پر
از گناه صبح کنند.
آن جا چه خبر بود؟

صدای افتادن چیزی باعث شد چشم باز کنم. یکی از دو مرد دختری که برهنه در آغوشش بود را داشت کتک می زد. پرتش کرد روی کف سنگفرش. هنوز آنقدری بخار نبود که نشود دید اما کاش نمیشد بینم. دختر بیچاره کتک می خورد و خون از بینی اش روان بود.

آنقدر از خشم ناخن هایم را در گوشت کف دستم فرو کرده بودم که حالی ام نبود دارم خودم را زخمی می کنم. اما رنج و عذاب دیدن آن صحنه بی نهایت سخت و آزاردهنده بود. توی دلم افتاده بودم به غلط کردن.

آنقدر دخترک را زد که دختر بیچاره از هوش رفت. شاید هم مرد.

مرد فحش داد و از اتاق سونا بیرون آمد. یک دکمه
شبییه کلید برق نزدیک اتاقک سونا را فشار داد. طولی
نکشید که پروانه پا در اتاق گذاشت.

- چی شده مکس؟

مرد که نامش مکس بود لگدی به پایه‌ی صندلی زد.
- دختره پا نمیده. این چه وضعشه؟ نولان سرمو کلاه
گذاشته؟

پروانه به اتاقک سونا نگاه کرد. لب گزید و توی اتاقک
دوید. دخترک را بررسی کرد و بیرون آمد.
- مرده.

مکس شانه بالا انداخت.

- من هنوز شروع هم نکرده بودم. جمعش کن.
سریع.

پروانه بیرون دوید. لوگان و یک زن جوان داخل آمدند.
پروانه گفت:

- ببریدش پایین و بذارین تو سردخونه. فردا به
پسرا بگین پشت باغ دفنش کنن. نه. همین حالا
دفنش کنید. دهنهتون هم بسته بمونه دخترا.
فهمیدین؟

داشتم قالب تهی می کردم. خدایا این ها بنده های تو
بودند؟ چقدر راحت داشت می گفت دفنش کنید. حتی
برای یک توله سگ مرده ی ولگرد هم این پستی زیاد
بود.

اشک هایم مهمان صورتم بودند و من دستانم را محکم
روی دهانم گذاشته بودم تا صدایم درنیاید. شک
نداشتم اگر لو می رفتم مرا مثل آب خوردن کنار دخترک
دفن می کردند.

دو ساعت بعدی را دست روی گوش‌هایم گذاشتم و چشم بستم. دیگر شنیدن آن لحظات نکبتی هم برایم به غایت دردناک بود.

نیمه شب بود که دو مرد خسته شده از اتاق بیرون رفتند. دختر خودش را شست و های‌های گریه کرد. تمام تنش کبود بود. مردک بی‌پدر گویی اندام نازک او را شبیه گفتارهای گرسنه دریده بود. حوله‌ای برداشت و تنش کرد. فرشاد را دیدم وارد اتاق شد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_ششم

- آفرین دختر خوب. کارت عالی بود. مکس خیلی راضی بود. یعنی هر دو تاشون راضی بودت ازت. این فرشاد دقیقا چه کاره بود؟ پروانه چه؟ هنوز نتوانسته بودم وحید را ببینم. دختر سر به زیر تند تند سر تکان داد و فرشاد نزدیکش شد. بینی اش را به صورت ناز دخترک کشید و دستش را روی باسنش حرکت داد.

- تو خیلی نازی. واقعا واسه اون دو تا گراز روسی
زیادی. امشبو استراحت کن. ولی فردا شب مال
خودم باش جولیا.

قسم می خورم مقدار زیادی از محتویات معده ام توی
دهانم ریخت اما مجبور شدم قورتش بدهم.
فرشاد این را گفت و قهقهه زنان بیرون رفت.
دیگر هیچ فحشی که بلد باشم نمانده بود نثار خودش و
هفت جد و آبادش نکرده باشم.
دختر اشک هایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت.
مثل مرده ای که سال ها توی قبر خوابیده باشد با دست
و پایی کرخت و خواب رفته از کمد بیرون آمدم.
کفش هایم را توی بغلم زدم و

با ترس و لرز از اتاق بیرون زدم. حالت تهوعم داشت بدتر و بدتر میشد. نیاز مبرم به هوا داشتم. اما آنجا اکسیژنی در کار نبود.

سعی کردم آن لحظه به مهتاب فکر نکنم. جولیا از پله ها پایین رفت و من به دنبالش رفتم. مستقیم به قسمت خدمتکارها رفت و در را بست. خدایا شکر کسی آن دور و بر نبود. در را که باز کردم فوراً دویدم سمت جایی که پر از درخت بود.

صدای پچ پچ گونه‌ی دو نفر را شنیدم اما نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. دنبال صدا را گرفتم و جلوتر رفتم. دو مرد داشتند با بیل زمین را می‌کندند. جنازه‌ی دختر بیچاره را کنار گودالی که داشت عمیق و عمیق تر می‌شد، گذاشته بودند.

حالت تهوعی که داشت کم میشد باز بیشتر شد.

یکی از دو مرد گفت:

- این چندمیه که داریم دفن می کنیم؟

دومی جواب داد:

- حالا هر چی. به ما چه؟

اولی بیل را کف زمین کوبید و صاف ایستاد و
انگشتانش را دور دسته ی بیل حلقه کرد.

- یعنی یه ذره هم ناراحت نیستی؟

- چرا باشم؟

- پس انسان نیستی. اینو ببینی و هیچ احساسی
نداشته باشی.

دومی هن هن کنان مشغول کردن بود.

- می خواستن گول نولان و این دوستاشو نخورن. به
من چه؟

- بیا بریم پیش پلیس. نکنه آخرش لو برن و ماهم
بریم زندون؟

دومی بیل را محکم پرت کرد یک گوشه.

- خفه شو! از جونت سیر شدی احمق؟

دستاشو بگیر بندازیمش تو چاله. بسه دیگه حسابی
بزرگ شده.

اولی چیزی نگفت و دخترک به همین سادگی دفن شد.
بعد هم بیل هایشان را برداشتند و رفتند. با حالی خراب
و نزار ساختمان را دور زدم و درست سر پیچ محکم به
کسی خوردم. ماه آن شب حسابی توی آسمان
می درخشید و مثل یک لوستر بزرگ باغ را روشن کرده
بود.

سر بلند کردم و با دیدن نولان آه از نهادم بلند شد.
این مرد اینجا چه غلطی می کرد؟

سیگارش گوشه‌ی لبش می‌سوخت و از دهانش بوی
گند الکل می‌آمد. بوی الکل معده‌ام را باز داشت
تحریک می‌کرد.

دو قدم عقب رفتم و ناگهان پایم به تکه سنگی کوچک
گیر کرد. در شرف سقوط بودم که نولان به سرعت
بازویم را چنگ زد و مرا سمت خودش کشید.
تعادلم را زود حفظ کردم و بازویم را از دستش بیرون
کشیدم.

خودم را زدم به آن راه و او را بی حرف کنار زدم و دور
شدم. اما صدایش مرا می‌خکوب کرد.

- تو کی هستی؟

شک ندارم وحشت زده ترین موجود دنیا در آن لحظه
من بودم. آن دختری که آنقدر خشم و نفرت در قلبش

جمع شده بود که استعداد کشتن تمام مردم دنیا را داشت همانا من بودم.

خدا می‌داند چه زوری زدم تا خودم را کنترل کنم.
چه دردی کشیدم تا ذهن خسته و زخمی‌ام صحنه‌های زجرکش شدن دخترک را مرور نکند.
آمد ستم و مرا با یک حرکت به طرف خودش چرخاند.
شل و ول گفت:

- جوابمو بده. کی هستی؟ این لباسو از کجا آوردی؟
این سنگ زمرد... اینو...

ناگهان کر شدم و خونی در مغزم حس نکردم. با حس بوی بد دهانش، سر سنگین و داغم را جلو بردم،
چشمانم را بستم و هر چه توی معده‌ام بود روی سینه و لباس فاخرش بالا آوردم.

مرا با خشونت و عصبانیت به هقب هل داد. شوکه بود و
چندشش شده بود. اما مستی هنوز از سرش نپریده
بود.

- کثافت! تو چه غلطی کردی؟!

چقدر خوب بود. حس خوبی از به گند کشیدنش به
قلبم سرازیر شد.

دستمالی از جیبش درآورد و خودش را تمیز کرد.
دور دهانم را با پشت دستم تمیز کردم.

- هی نولان. اوه ببخشید جناب آقای نولان بزرگ.
قبرت به زودی آماده‌س. اوکی؟

او را هاج و واج رها کرده و هر چه جان در بدن ضعیف
شده‌ام داشتم توی پاهایم ریختم و شروع به دویدن
کردم.

نولان صدایم زد اما به عقب برنگشتم. دنبالم نیامد. به
قسمت‌های تاریک باغ رفتم و نزدیک عمارت خودمان
تازه یادم افتاد که ای داد بیداد، کوله‌ام را در اتاق
سرداب جا گذاشته بودم.

اما دیگر نمیشد برگشت. به هر سختی‌ای بود از پله‌ها
بالا رفتم و وارد عمارت شدم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#ادامه_پارت_هفتاد_ششم

@Vip Roman

همه خواب بودند و این به نفع من بود. به اتاقم که رسیدم در را قفل کرده و یک راست به حمام گوشه‌ی اتاقم پناه بردم. با همان لباس زیر دوش روی زمین نشستم و زانوهایم را توی شکمم جمع کردم و سر روی زانوهایم گذاشتم. در آن لحظه گریه تنها دوی درد بی درمان من بود.

صبح روز بعد تب داشتم و معده درد رهايم نمی کرد. اما باید از تخت جدا می شدم و به کارم می رسیدم. تا ظهر دیگر طاقت نیاوردم و بالاخره از هوش رفتم. تا صبح روز بعد توی رختخواب ماندم و سوفیا به جای من کارهایم را انجام داد.

فکرهايم را کرده بودم. باید جولیا را پیدا می کردم و با او حرف می زدم. باید می فهمیدم سر مهتاب دقیقا چه بلایی آمده بود. از جزییات چیزی نمی دانستم.

و واویلا اگر همان بلا را که سر آن دختر آورده بودند،
سر مهتاب آورده باشند. وای به حالشان. روزگارشان را
سیاه می‌کنم.

خشم عنان گسیخته‌ی مرا تا به آن روز کسی ندیده
بود.

ماهرخ اگر هار می‌شد، کسی جلودارش نبود.
ماهرخ همیشه خوب، ماهرخ همیشه مهربان، آن شب
مُرد و کنار آن دختر دفن شد و به جایش دختری پا به
این دنیا گذاشت که آرزویش شد انجام دادن
خطرناک‌ترین کار دنیا.

آن شب آرزوهایم را توی باغ دفن کردم.
البته که زود پشیمان شدم، اما بازی روزگار و آدم‌هایی
که آدم بودن را بلد نبودند نگذاشتند نزنم به بیراهه.

آقای باز پرس عزیز، راستش را بخواهی، اگر فقط یک نفر در این مسیر دستم را می گرفت و توی راه درست می انداخت، حالا اینجا نبودم که خاطرات قاتل شدنم را برای تو بنویسم.

خاطرات دختری که هزار و یک آرزویش گوری شد بدون سنگ قبر.

#اسموتی_با_طعم_مرگ
#قسمت_صد_هفتاد_هفتم

با صدایی هراسیده پلک باز می کند. صدای تق و تقی از پشت پنجره می آید. سرش را بلند می کند. صدای بق بقوی دو کبوتر که به شیشه نوک می زنند، به او می فهمانند صبح شده و زندگی دیگری آغاز گشته.

دفتر روی سینه‌اش باز مانده و او دم صبح خوابش
برده.

سردش شده اما دیگر خوابش نمی‌آید. می‌نشیند و
انگشت روی پلک‌هایش می‌کشد و خمیازه‌ای بلند بالا
می‌کشد.

صدای گرفته‌اش در فضای ساکت خانه می‌پیچد:
- آخ خدا چقدر خوابم می‌آید! ماهرخ تو چی کشیدی
آخه؟

خوانش دفتر کند است و آن هم به خاطر یادداشت
برداری وسط خواندن است.

می‌ترسد بعدا چیزی را موقع نوشتن گزارش جا
بیندازد. دادستان کسی نیست که از کوچکترین
جزئیات بگذرد.

حدس می زند ماهرخ مرتکب قتل های دیگری هم شده باشد. گزارش جسدهای دختران دفن شده در باغ خانه ی نولان هم را باید بنویسد.

احتمال می دهد ماهرخ کسی یا کسانی غیر از این پنج نفر را هم کشته باشد.

باید صبحانه ای بخورد و بنشیند و ادامه ی دفتر را بخواند.

عصر هم باید برود دیدن روشنا. از ذوق دیدنش آن رخوت و کسلی جایش را به حسی شیرین و ناب شبیه دراز کشیدن روی ابرها وسط آسمان می دهد.

- رستا؟ رستا! پاشو مگه وقت سونو نداری؟

رستا پتو را روی سرش می کشد.

- ول کن روشنا. حوصله ندارم خوابم میاد.
- چی چی رو ول کنم؟ می‌دونی با چه بدبختی‌ای وقت گرفتم برات؟ پاشو باید بری ببینیم طحالت خوب شده یا نه.
- بهترم. لابد خوب شده دیگه.
- اذیت نکن رستا. پاشو دل بگن از این رختخواب. پاشو بزن بیرون یه بادی به کله‌ت بخوره.
- رستا با سماجت روشنا بالاخره از تخت پایین می‌آید.
- روشنا سفره‌ای کوچک پهن می‌کند و خواهرانه لقمه برایش می‌گیرد.
- دوست دارد کمکش کند. خدا هیچ زنی را در آن شرایط قرار ندهد. بی شک خدا داشت او را با عشق پاک برسام مجازاتش می‌کرد.

رستا بی حرف لقمه را می جود و مثل مجسمه ها به یک
جا زل زده است.

بعد از صبحانه کمکش می کند لباسش را بپوشد.
پوتین هایش را پایش می کند و دست زیر بازویش او را
از خانه بیرون می برد.

اما همین که پایشان را از پیاده رو روی آسفالت خیابان
می گذارند، برسام از ماشینش آن طرف کوچه پیاده
می شود و سمتشان قدم برمی دارد.

رستا با دیدن برسام نفسش سنگین می شود.
این عشق

این ناخوانده مهمان

تا ابد همنشین حسرت خواهد بود

در قلب پاک اسیر در قفس جسم پر گناه

زین پس شب‌ها باید تا صبح
دانه‌ی اشک‌هایم را بشمارم
و آه‌هایم را روی دیوار دلم نقش ببندم...
آه از این مهمان دوست داشتنی اما ناخوانده
که تا ابد ویرانم می‌کند...
برسام نزدیکش می‌شود و بدون حتی یک ثانیه درنگ
او را در آغوش می‌کشد.
- رستا! خدایا شکر که حالت خوبه.
روشنا روی بازوی برسام می‌زند.
- آقا برسام. بس کن. بهت رک گفتم دیگه نیا.
برسام عقب می‌رود و نگران‌تر از شب قبل به
چشم‌های پف کرده‌ی رستا خیره می‌گوید:
- چرا رستا؟

رستا روی نگاه کردن به برسام را ندارد. صدایی از
گلایش بیرون می آید.

- چی چرا؟

- چرا صورتت... گریه کردی؟

روشنا باز خودش را نخود آتش می کند:

- بین جناب. ما دیرمونه. لطفا برید.

باز برسام نادیده اش می گیرد.

- چرا نگام نمی کنی؟ کار بدی کردم که مستحق این

بی محلیت باشم؟ به خدا خیلی ظالمی رستا.

رستا نگاهش نمی کند چون باز نمی خواهد چشمان

ابری اش ببارد.

سر به زیر لب می زند:

- منو فراموش کن. دیگه... دیگه نمی خوام بینمت.

صدای لرزان و شوک زده‌ی برسام فضای ساکت کوچه
را می‌شکافد و مثل تیری قلب آن دو را زخمی می‌کند.

- برم؟ به همین راحتیاں مگه؟ بی‌هوا خودتو میای

تو دل آدم جا می‌کنی، زندگی من میشی، دلیل

نفس کشیدنم میشی، حالا چجور روت میشه منو

بندازی دور؟ اونم یهو یه شبه بی‌خبر؟ هان؟ حرف

بزن رستا.

پرایدی سفید همان لحظه جلوی پایشان متوقف

می‌شود و رهی پیاده می‌شود.

ماشین که حرکت کرده دور می‌شود، روشنا و رستا به

هم نگاه می‌کنن. حالا رهی را کجای دلشان بگذارند؟

بگویند این مرد کیست؟ صبح کله‌ی سحر اینجا چه

می‌خواهد؟

روشنا فوراً سلام می‌کند.

- سلام رهی. چه زود اومدی!

رهی سرتاپای برسام را برانداز می کند.

- سلام. می خوای برم بعدا پیام.

- وا! بیا بریم تو. صبحانه خوردی؟

رستا هم سلام می کند.

- خوردم. سلام رستا. این آقا کی باشن؟

برسام عقب می رود. از لحن طلبکارانه ی رهی خوشش نمی آید.

حالش خوش نیست و دلش بیخودی دعوا کردن می خواهد تا حرصش را سر یک نفر خالی کند.

- از خودم پرسین میگم. لو لو خورخوره که نیستیم.

- پرسیدم نشنیدی؟

- با همین اخلاقت با خواهرت رفتار می کنی؟

رہی اخم‌های ترسناکی می‌کند. روشنا و رستا
می‌ترسند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_هشتم

روشنا مستاصل می‌گوید:

- رہی بریم تو؟ سرده.

رهی چند قدم فاصله‌اش را با برسام پر می‌کند و رستا را کنار می‌زند و روبه رویش می‌ایستد.

- من هر جوری بخوام با خواهرم حرف می‌زنم. شما رو سینه نه؟

برسام سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- والا، بَلَا، دور و زمونه‌ی مرد سالاری سراومده. با کتک زدن خواهرت مردونگی و برادریت به بن بست می‌خوره جناب. کوتاه بیا روزگار بهت سخت نگیره.

- من زدم؟ به گور بابام خندیدم من دست روش بلند کردم. آخه اصلا تو کی هستی؟ به تو چه؟

روشن این کیه؟

رستا می‌گوید:

- رهی تمومش کن. تو رو خدا.

- نه آخه داره چرت و پرت میگه. واسه من عین آقا
بزرگا حرف می زنه.

برسام انبار باروت است و یکی فقط باید کبریت بکشد
تا منفجر شود. در شان و منزلت او اما نمی گنجد چاله
میدانی حرف بزند. ولی تصاویر کبودی دستان رستا
هنوز هم کابوس های شبانه ی اوست.

- آخه کدوم برادری اینقدر خواهرشو می زنه؟
چجوری دلت اومد بزنیش پسر جون؟ دستای
کبودشو پوشونده بود کسی نبینه. رستا واقعا برای
تو هیچ ارزشی نداره؟
رهی تازه دوزاری اش می افتد.

- ول کن حاجی. رستا رو من نزدَم. شوهر اشغالش
زده. اشتباه گرفتی.

درآمدن این حرف از دهان رهی همانا و باز شدن
دره‌ای زیر پای رستا همانا.

روشنا لب می‌گزد و قلبش هری پایین می‌ریزد.
برسام با چشمانی گرد شده و صورتی که لحظه به
لحظه سرخ‌تر می‌شود به رستا نگاه می‌کند.
رستا به تته پته می‌افتد.

- بر... برسام!

روشنا پلک می‌بندد و وایی زیر لب زمزمه می‌کند.
سر رهی داد می‌زند.

- رهی! وقتی میگم سرده یعنی سرده. چرا حالت

نیست؟ بریم تو خونه حرص منو درنیار.

رهی مات و مبهوت را سمت خانه هل می‌دهد. رهی
تلاش می‌کند چیزی بگوید اما روشنا دست روی

دهانش می گذارد. کلید انداخته او را به داخل حیاط هول می داد.

در را که می بندد رهی می گوید:

- چه مرگته تو روشن؟ چرا اینجوری می کنی؟

- وای رهی خاک تو اون سرت. رستا رو به فنا دادی رفت. چی میشد جلوی اون زبونتو می گرفتی بیشعور؟

- روشن! حرف بزن. اون مرتیکه کیه؟

- آشنای رستاس. وای رهی! بیچاره رستا!

- یعنی چی آشناسه؟ یعنی نمی دونست این شوهر داره؟

- داره؟ کو؟ کجاس؟ یارو سینه قبرستون خوابیده. مُرد تموم شد رفت. آخه واسه چی اینو گفتی؟

رهی مدام گیج و گیج تر می شود.

- به خدا نمی فهمم چی میگی روشن. میشه بهم بگی
اینما چه خبره؟ این پسره برسام کیه؟

- لازم نکرده بدونی. برو تو. داشتیم می رفتیم دکتر
سونوگرافی. کاش دیرتر میومدی. گند زدی رهی.

- چه گندی روشنا؟

- یه مسئله خصوصی بود. ولش کن. تموم شد رفت.
برو تو من برم.

- بفرما. تشریف تو ببر. اه.

برسام جان می کند تا بگوید:

- رستا... تو... تو شوهر داری؟ بگو اون پسره داشت
دروغ می گفت.

رستا باز بزدل و ترسو می شود. باز مغزش قفل می کند.

- برسام. توضیح میدم بهت. تو رو خدا آرام باش.

برسام تند تند نفس می کشد. دست می کشد روی صورتش.

- وای خدا! تو گولم زدی رستا؟ یعنی من... وای من... نه... با یه زن شوهردار...

- برسام یه لحظه آرام باش...

- چرا آرام باشم؟ که باز دروغ تحویلیم بدی؟ آهان... نکنه همه خبر دار شدن از رابطه مون و حالا گندش دراومده منو داری دک می کنی؟ هان؟ آره؟

- نه اینجوری نیست برسام. بذار توضیح بدم
برسام دهانش خشک شده. انگار یه کیلو شن توی دهانش ریخته باشند.

- نه... نمی خوام... نمی خوام توضیح بدی. هر چی که قرار بود بفهمم رو فهمیدم.

- برسام خواهش می کنم...

اما برسام سمت ماشینش می دود و پشت فرمان می نشیند و با سرعتی زیاد دور می شود.

رستا وسط کوچه با صورتی خیس رفتنش را نگاه می کند.

دست روی زانوهایش می گذارد و خم شده هق هق می کند.

روشنا از خانه بیرون می دود و او را به پیاده رو می کشاند.

-رستا!

رستا میان هق هقش می نالد:

- وای فهمید! وای روشن ابروم رفت. برسام رفت... رفت و من نتونستم بهش توصیه بدم.

- ای خدا بگم چی کارت نکنه رهی. گند زدی.

بطری آب را از کیفش بیرون می کشد.

- بخور رستا. بخور یه ماشین بگیرم بریم. دیر شد.

رستا روی پله ی خانه ی همسایه می نشیند و بی صدا
اشک می ریزد.

روشنا دستمالی دستش می دهد و کنارش روی پله
می نشیند.

- رستا! خودتو جمع و جور کن. تو مگه نمی خواستی
دیگه نبینیش؟ با اتفاقی که افتاد دیگه نمیاد. رفت.

دیگه قرار نیست هی صبح تا شب بترسی که

چجوری به برسام بگی. دیگه قرار نیست شبها

کابوس بینی که برسام فهمیده. بسه دیگه.

رستا اشک هایش را پاک می کند. پذیرش این حقیقت

تلخ چندان هم برای او آسان نیست.

- راست میگی. من جراتشو نداشتم بهش بگم. اصلا
منو چه به عشق و عاشقی؟ اصلا خوب شد رهی از
دهنش در رفت. دستش درد نکنه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#ادامه_پارت_هفتاد_هشتم

و باز حق می زند.

- ولی روشن من خیلی دوستش داشتم. آخ دلم داره
می ترکه خدا.

- بمیرم واسه دلت. می دونم سختته. ببخشید.

ماشین اسنپ آهسته داشت نزدیک می شد.

روشنا شماره‌ی پلاک را چک می کند و برای دویست و شش سیاه دست تکان می دهد.

- پاشو ماشین اومد.

هر دو سوار می شوند و راننده شروع به حرکت می کند.
رستا می گوید:

- بعد از سونو میرم خونه‌م. می خوام خونه رو تحویل بدم و پول پیشو بگیرم. تو هم با صاحب خونه تون حرف بزن پولو بگیر بذاریم رو هم از اینجا بریم.
- با رهی قبلا حرف زدم. حرفی نداره.

- میرم تا شب چند تا املاک سر می زنم بینم چه خونه ای به پولمون می خوره.

- حالا نمی خواد با این حالت. بعدا میری. ولش کن.

- نمی خوام برگردم خونه. سرم گرم باشه بهتره. باور کن سخته واسم برسامو فراموش کنم. می دونم. خودمو می شناسم. جون میدم تا چند وقت. کاش بمیرم.
- رستا! بفهم چی میگی.

- والا به خدا. برسام کسی نیست که بشه از یادم بره. اون بهترین مردی بود که تو زندگیم دیدمش. اما آشناییم با انوش آینده مو تباه کرد. تف به اون روح نجست انوش. مُردی ولی هنوزن سایه‌ی نحست رو زندگیمه. کاش تا ابد تو جهنم بسوزی.

دارم با عشق برسام تاوان میدم. حقمه. والا حقمه. اینم از سرنوشت کوفتی من. باید باهانش بسازم. سر روی شیشه می گذارد و روشنا دستش را می گیرد. چیزی نمی گوید و می گذارد رستا با خودش خلوت کند. حرف زدن و دلداری الکی دردش را دو چندان می کرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هفتاد_نهم

این کافه‌ی وسط کوچه‌ای خلوت را خیلی وقت پیش پیدا کرده بود. جان می‌داد ساعتی دور از هیاهوی این مردم‌گریزان از آرامش، تنهایی بنشیند و فکرش را جمع و جور کند.

اول صبح است و خلوت. تنها صدای زن و شوهر جوانِ صاحب کافه می‌آید که گهگاهی پچ‌پچ وار باهم حرف می‌زنند.

او را می‌شناسند. از مشتری‌های دائمی‌شان شده که فقط یک‌سر سوزن تنهایی می‌خواهد بدون هیچ مزاحمتی.

دفتر ماهرخ را جلویش می‌گذارد. دفتر و دستک خودش
با کاغذهای پر از خرچنگ قورباغه‌هایش هم روی میز
پخش و پلاست.

پاکت سیگار و ماگ قهوه‌اش هم وسط خوانش دفتر
باعث می‌شود خوابش نبرد.

آمده به این کافه تا روی مبل راحتی توی خانه‌اش
خواب پلک‌های خسته‌اش را نبندد.

دفتر را باز می‌کند و فوراً غرق خواندن می‌شود.

"سه روز و سه شب دورتر از عمارت نولان در کمین
نشستم و بالاخره درست وقتی نا امید از آن انتظار
کشنده قصد داشتم به عمارت خودمان برگردم، جولیا
را دیدم که از در پشتی بیرون آمد.

دور و برش را نگاه کرد و بعد سمت درختان رفت.
با احتیاط دنبالش افتادم.

رفت و رفت و بالاخره جایی ایستاد. از توی جیبش که خیلی زود فهمیدم یک شمع است، بیرون آورد و آن را روشن کرد و روی یه برجستگی خاکی شبیه یه کپه خاک گذاشت. زانو زد و کف دستانش را به هم چسباند. فوراً فهمیدم آن جا باید کسی را دفن کرده باشند. جلو رفتم. با صدای خش خش پایم کف باغ، هراسیده سر چرخاند. با دیدنم نگاه وحشت زده اش بالا آمد.

- تو کی هستی؟

کنارش نشستم روی زمین.

- نترس. من پرستار اون پیرزن اون یکی عمارتم.

زیر نور پیزوری شمع به صورتم زل زد و بعد ناگهان
دست روی دهانش گذاشت و هینی کشید و به عقب
خیز برداشت.

- مهتاب!

دختر بیچاره داشت قالب تهی می کرد.

- گفتم نترس. مهتاب کیه؟

جلو آمد و صورتم را با دستان لرزانش لمس کرد. -
مهتاب! باورم نمیشه. واسه چی برگشتی؟ تو عقل
نداری؟ آخه مگه هر جونت سیر شدی دوباره برگشتی
اینجا؟ احمقی؟

دوست مهتاب بود. از آن نگاه ویران شده اش معلوم
بود. از آن جز جز زدنش. @Vip Romance
انگشت روی بینی ام گذاشتم.

- شششش! آروم باش. من مهتاب نیستم. من خواهرشم.

امیدش دود شد و به هوا رفت. عقب کشید.

- ماهی؟

- خودمم؟

- پس... پس مهتاب کجاس؟ چرا دیگه نمیاد؟ چرا

جواب تلفنای منو نمیده؟ حالش خوبه، مگه نه؟

البته کار خوبی کرد که دیگه نیومد.

حرفش را بریدم.

- می تونم بهت اعتماد کنم؟ جولیا؟

- چرا؟

- تو دوستش بودی؟

نگاهش رنگ وحشت به خود گرفت.

- بودم؟! -

- آره یا نه؟ جواب منو بده.

- دوست هستیم باهم. هنوزم هستیم. تا ابد.

- مهتاب رفت.

- رفت؟! -

- یه جای دور. خیلی دور. خودشو از پشت بوم پرت

کرد پایین و ... exchange

صحنه‌های سقوط و جان دادنش دوباره جان گرفت.

جولیا دستانش را روی دهانش کوبید و هق زد. تند تند

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه... نه... داری دروغ میگی.

بازوهایش را محکم گرفتم.

- هیس! تو رو خدا ساکت باش جولیا.

می ترسیدم باد ناله هایش را به گوش اهل عمارت
برساند

فورا شمع را با یک فوت خاموش کردم. با خاموش
شدنش باغ وهم انگیز و تاریک شد و تنها نور
چراغ های باغ از دور معلوم بود.

- اگه گریه کنی اهل عمارت رو بیدار می کنی. بعدش
جفتمون میفتیم تو دردسر. ساکت باش. باشه؟
همانطور که آهسته و خفه داشت حق می زد، سرش را
به علامت تایید پایین برد.
او را بغل کردم. دختر بیچاره داشت از ترس کوپ
می کرد.

موهای نرمش را نوازش کردم.
- گریه نکن جولیا. آروم باش. من کنارتم.

طول کشید تا دیگر اشک نریزد. توی تاریکی
نمی توانستم صورتش را خوب ببینم اما خب مهم نبود.
صدایش برایم اهمیت داشت.

- تو می تونی بهم کمک کنی جولیا؟

- اسم منو از کجا می دونی؟ مهتاب بهت گفت؟

- متاسفانه مهتاب هیچی از این خونه بهم نگفت. ولی
تو بهم میگی. از آدماش. از این مهمونی های مرموز. از
فرشاد و پروانه و وحید و نولان.

- نگفتی اسم منو از کجا شنیدی؟

- اون شب... اون مرد... مکس... اتاق.

صدای هین و وایش بلند شد.

- تو کمد بودم. بین من مجبور شدم. چون نمی دونم
مهتاب چرا خودشو کشته. فقط یه یادداشت برام

گذاشت و اسم این سه نفرو برام نوشته بود. تو
بههم بگو. میگی؟ آره؟ بگو و منو از این برزخ که
توش دست و پا میزنم بکش بیرون.

ساکت بود. چیزی نمی گفت.

بازوهای لاغرش را گرفتم.

- بین جولیا. من باید بفهمم چرا خواهرم خودشو
کشت. باید بفهمم چه بلایی سرش اومد.
- ولی...

" ولی شنیدنش خیلی دردناکه!"

با شنیدن صدای بم و مردانه ای که این جمله را گفت
هر دو وحشت زده به عقب برگشتیم.

آنقدر تاریک بود که نمی توانستم بفهمم گوینده کیست.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتادم

جولیا گفت:

- مانتوس!

نور کم جان تلفن همراهش را روی صورت خودش
انداخت.

- تو کی هستی؟

مرد کنار قبر نشست.

یکی از آن سیاهپوست‌های جوانی بود که توی عمارت
نولان کار می‌کرد.

- هم سن مهتاب بود. اون حروم زاده‌ی آمریکایی با
بطری شامپو اونقدر زد تو سرش که مرد.

دختر توی قبر را داشت می گفت.

صدای اشک ریختن جولیا باز بلند شد. چیزی نگفتم.

جولیا دست کشید روی کپه‌ی خاک. چقدر دردناک
است خانه‌ی ابدیت یک سنگ قبر ناقابل هم نداشته
باشد. مرد ادامه داد:

- این باغ دیگه شده قبرستون دخترایی که زیر
دست و پای اون مردای لاشخور مُردن. اینجا دیگه
باغ نیست. قبرستونه.

جرات کردم پرسیم:

- تو مهتاب رو می شناختی؟

بی حرف نگاهم کرد. گفتم:

- مهتاب خودکشی کرد. اومدم بفهمم چرا. فکر کنم حرف‌های منو با جولیا شنیدی.

ماتئوس آه می‌کشد.

- شنیدم. هر چی می‌خواهی از خودم بپرس. ولی دوستنش چه فایده‌ای داره برات؟ حالت اونقدر بد میشه که شاید تو هم بخوای خودتو بکشی.

- خواهش می‌کنم طفره نرو. این نولان کیه؟

- سوال خوبی بود. من هشت ساله این جا کار می‌کنم و با دو تا چشمای خودم چیزایی دیدم که هر آدمی رو از پا درمیاره. چند بار خواستم برم ولی نداشتم. می‌دونی چرا؟ چون دهنم قرصه.

- این یعنی چی؟ نمی‌خواهی به من بگی؟

- تا همین چند لحظه پیش می‌خواستم عین این هشت سال خفه خون بگیرم.

ولی دیگه بسه. مهتاب تنها دختری بود که به رنگ
پوست من توجه نکرد. تنها دختری بود که بهم حس
خوب داد.

جولیا خفه و پر حرص نالید:

- ماتئوس! بهتره دهن تو بسته نگه داری. نکنه

می خوای بمیری؟ هان؟

نشر زدم:

- هی! هی! همین حالاشم من خیلی چیزا می دونم.

پس حرف بیخود نزن.

ماتئوس لحن صدایش را تاثیرگذار کرد.

- چرا دهنمو ببندم؟ تا کی ببندم؟ نکنه خودت دلت

می خواد نفر بعدی باشی که زیر این خاک دفن

بشی؟ آره؟ دوست داری زود بمیری؟

بذار بگم. بذار همه چی رو به خواهرش بگم. فقط
تصور کن اگر مهتاب اینجا مرده بود و مثل بقیه‌ی این
هفته دختر یواشکی دفنش کرده بودن، چی میشد؟
خواهرش می‌تونست پیداش کنه؟ یا خودت. اگه اینجا
بمیری، شبونه دفنت می‌کنن و برادرت تا ابد نمی‌فهمه
قبرت اینجا س.

خواستم بگویم ای بابا یه خدای نکرده ای چیزی، ولی
راستش معادل انگلیسی‌اش را بلد نبودم. آمریکایی
بودند دیگه. رک حرفشان را می‌زند. مثل ما ایرانی‌ها
اهل تعارف نبودند.
دود از کله‌ام بلند شد.

هفته دختر اینجا دفن بودند؟
خدایا نه!

ماتئوس رو به من گفت:

- می‌دونی چرا تو این باغ هیچ سگی نیست؟ اصلا تا حالا دیدی توی این شهر خانواده‌ای گربه و سگ نداشته باشه؟

- نه ندیدم.

- اینجا هیچ حیوونی نیست چون خیلی زود این همه قبر مخفی بر ملا میشه. کافیه یه سگ پاش بکشه اینجا. یه کم بو بکشه صدای واق واقش کل ممفیس رو خبر می‌کنه.

- منظورت چیه؟

حس کردم صدایش می‌لرزد. اما با چند نفس عمیق خودش را جمع کرد.

- نولان یه پلیس فاسد بود. خیلی کارها کرد. با خیلی از خلافکارا زد و بند داشت. پول نمی‌خواست. چون تو پول قلت می‌زد. اون فقط تشنه‌ی توجه بود.

شنیدم که خیلی عقده‌ی توجه و محبت داره. اما
راهشو بلد نبود.

کار خیلی از کله گنده های فاسد رو درست کرد تا گیر
قانون نیفتن.

- با کمک کی؟ یه پلیس مگه چقدر قدرت داره؟

- با کمک زنش. زنش یه وکیل کارگشته بود.

نولان حریص بود. حسود بود. دلش میخواست کاری
کنه که اون کله گنده ها فقط قربون صدقه‌ی خودش
برن نه زنش. همون روزا بود که اخراجش کردن. یه
مدت هیچ کاری نکرد.

دید داره توجه اون آدمای مهم رو از دست میده و اونا
دارن میرن سمت زنش. چون عملا اون دیگه به درد
نمیخورد.

زنش رو طلاق داد. با اینکه عاشقش بود.

صدایش از خشم می لرزید. مرتیکه کثافت کثیف ترین
راه رو انتخاب کرد که باز بشه مرکز توجه.

- چی کار کرد؟

- اون زن ایرانی، اسمش پروانه س.

- خب؟

- نمی دونم چجوری باهاش آشنا شد. اونو آورد تو این

عمارت. از یه دختر تنها و بی کس و کار و فقیر

تبدیلش کرد به یه زن خوش لباس. شنیدم تو یه

دانشگاه رشته ی بازیگری می خوند.

پروانه خوب بلد بود چجوری توجه نولان رو جلب کنه.

اون زن هرزه!

براش چند تا دختر پیدا کرد و آورد تو این عمارت.

همه شون دخترای مهاجری بودن که نیاز به پول داشتن.

بهشون وعده‌ی یه زندگی خوب رو می‌داد.

اولش به عنوان خدمتکار نولان میومدن. بعد پای یه مرد ایرانی دیگه باز شد. اسمش وحید.

– با هم دوست بودن؟

– من خبر ندارم چجوری باهم دوست بودن یا شدن. فقط اینو می‌دونم که پای وحید رو پروانه به این خونه باز کرد.

یه مرد دیگه هم همراهش بود. همون فرشاد. اوه پسر. حاله از این مرد به هم می‌خوره. کاش میشد توی همین باغ زنده زنده دفنش کنم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_یکم

- واضح تر بگو مائوس. اینا دقیقا چه غلطی می کنن؟
- نولان شروع کرد به مهمونی دادن. پای اون آدمای
مهم رو به اینجا باز کرد.
با بهترین غذا و نوشیدنی ازشون پذیرایی کرد.
یه کاری کرد حسابی بهشون خوش بگذره.
فرشاد یه ماساژور بود. نولان و وحید رو خوب ماساژ
می داد.

بعد نمی‌دونم فکر کدومشون بود که به دخترا ماساژ
دادن رو یاد بدن. بهشون گفتن مهمونای مرد رو ماساژ
بدن و دوبرابر حقوق بگیرن.
خب ظاهرا مشکلی نداشت.

اما بعد از چند تا مهمونی دیدیم دخترا گم شدن.
تو مهمونی چندم بود یادم نیست اما آخر شب یکی از
خدمتکارا رو که حالش خیلی بد بود بردم تو اتاقش.
پایین لباسش خونی بود. بهش گفتم چی شده؟
گفت جلوی نولان رو بگیر. جلوی دخترا رو بگیر. تو رو
به مسیح قسم یه کاری بکن مائوس.
ازت خواهش می‌کنم.

نفهمیدم چی می‌گه. همون لحظه پروانه اومد تو اتاق و
سرم داد زد و گفت گمشو بیرون. راستش مشکوک

شده بودم. واسه همین تا صبح اون دور و بر کشیک
 دادم. ولی قبل از اینکه خورشید طلوع کنه دیدم
 جنازه‌ی اون خدمتکارو بردن توی باغ دفن کردن.
 همون روز وقتی داشتم ریخت و پاش مهمونی شب
 قبل رو تمیز می‌کردم، پروانه اومد سراغم و ازم
 خواست ساکت بمونم و زیپ دهنمو بکشم.
 اون وقت خیلی فقیر بودم. باید کار می‌کردم و برای
 مادرم پول می‌فرستادم. واسه همین از ترس اخراج
 شدن به کسی چیزی نگفتم.
 ولی از اون به بعد تعداد جسدای دفن شده تو باغ
 رو دیگه می‌دونستم. هی داشت زیاد میشد و من
 می‌دیدم و هیچ کاری از دستم برنمیومد.
 - چرا دخترا فرار نکردن؟ چرا موندن؟

- از همه شون یه چیزی داشتن که باهاش ساکتشون نگه دارن.

مثلا اعضای خانواده و...

- و چی؟

- فیلم و عکس وقتی که از شون سوء استفاده جنسی می شد.

این عکس و فیلم ها حتی واسه ساکت نگه داشتن اون مردهای پولدار هم کاربرد داشت. تا وقتی نولان رو راضی نگه می داشتن و کارایی که نولان از شون می خواست رو انجام می دادن، نیازی به اون فیلم ها نبود.

- چه کاری؟

- به هر حال نولان دیگه پلیس نبود. وجهه ش خراب شده بود و حرص و طمع این مرد واسه پول و موندن

وسط آدم‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزید نیاز بود که تا می‌تونه پول خرجشون کنه.

نولان یه آدم مریضه. یکی که خوشی زیر دلش زده و دوست داره با زندگی و جون آدم‌ها بازی کنه.

آدم‌های پولدار که هیچ مشکلی ندارن زود خسته میشن. حوصله‌شون سر میره. واسه همین یه بازی ترتیب میدن تا خوش بگذرونن.

– چه... چه بلایی سر خواهرم آوردن؟

– مهتاب زیر بار حرف فرشاد نمی‌رفت. می‌گفت کسی رو ماساژ نمیده. اما وحید و فرشاد هر دو... بهش تجاوز کردن و ازش فیلم گرفتن و بهش گفتن صدات دریاد خواهر تو نیست و نابود می‌کنیم. واسه همین مهتاب مجبور بود هر روز صبح بیاد اینجا.

پنجه‌هایم مشت شد. قلبم تکه تکه شد. خورده‌هایش
کف باغ ریخت. دستم را لای خاک کردم و سنگ‌هایش
را سوا کرده توی سینه‌ام چپاندم.

با صدایی سرد و یخی خشک و جدی لب زدم.

- هر چی هست بگو. هیچی رو جا ننداز.

- بسه. تمومش کن. همینقدر بسه.

تیز و خفه غریدم:

- بگو! زود!

جولیا دستم را گرفت.

- ماهی! چیز خوبی واسه شنیدن نیست. حالت بد

میشه می‌میری.

دست جولیا را پس زدم.

- بگو مائوس. همه چی رو تمام و کمال تعریف کن.

- باشه. خودت خواستی.

پروانه که می‌دونست مهتاب ایرانیه و خیلی زیبا، ازش
خیلی کار کشید.

تو هر مهمونی باید... اوه پسر! نذار بگم. حالمو بد
می‌کنه.

هر شب فرشاد و وحید باهانش...

با غیظ توپیدم:

- چند بار؟

- هفت بار...

مثل مجسمه‌ای یخی به قبر زل زده بودم. ولی داشتم
جان می‌دادم. شاید همان شب بود که دیگر هرگز
گرمم نشد.

- بقیه‌شو بگو. چطوره که خبر ندارن خواهرم مرده؟

- مهتاب آدرس غلط بهشون داده بود. اونا فقط آدرس همون مرکز خرید رو داشتن.

- چرا دنبال من می گردن؟

- دنبال تو می گردن؟

- خودش گفت. همون فر...

آنقدر آن اسم نجس و کثیف بود نتوانستم کامل ادایش کنم.

- چون دنبال مهتابن. چون مهتاب از همه ی دخترا براشون بیشتر سود داشت. همه ی اون مردا دلشون می خواست فقط با مهت...

جولیا غرید:

- بسه دیگه. خواهش می کنم. داری نابودش می کنی مائوس. هر چی قرار بود بدونه فهمید.

نابود؟

آن لحظه و آن روزها من دیگر نفس نمی کشیدم. یک
شاخه گل پژمرده ی فاسد شده بودم. نابود برای
توصیف حال و روز خرابم کم بود.

اشک نریختم. یعنی اصلا اشکی نمانده بود که بریزم.
جولیا را فرستادم زودتر برود. آن دختر ترسو بود.
ماتئوس گفت:

- حالت خوبه؟

نالیدم:

- خوب؟ اصلا چی هست؟ وجود داره یعنی؟

- خواهش می کنم قوی باش. نکنه بلایی سر خودت
بیاری؟ کاش نمی گفتم؟

- نترس. من فعلا خیلی کار دارم واسه انجام دادن.
میشه فردا شب بازم همو همین جا... نه... یه جای
دیگه... بیرون از این عمارت... میشه بینمت؟
ماتئوس سر تکان داد.

- فردا شب، ساعت یازده، اولین خیابون نزدیک به
می سی سی پی. خوبه؟

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_هشتاد_دوم

@Vip Roman

پنج روز کشدار و زشت گذشت و من افسرده تر از قبل،
 ناامید و پر از خشم روزهایم را به شبهای غمزده گره
 می زدم.

فردای آن شبی که ماتئوس برایم راز آن عمارت
 منحوس را فاش کرد، کنار می سی سی پی دیدمش.
 گفتم می خواهم بروم پیش پلیس و همه چیز را بگویم.
 مدرک هم که داریم. گفتم بیایند این بی پدر و
 مادرهای نسناس را بگیرند و ببرند.
 ماتئوس پوزخند زد.

- نولان اونقدر برای مردها و زنهایی که توی این
 شهر برای خودشون کسی هستند و یک مقام و
 منسبی دارند پول خرج کرده، که حتی اگر توی
 شهر راه بیفته و با اسلحه ی تیر بار مردم رو بکشه،
 به سه روز نکشیده اونو از زندون در میارن.

ساعت‌ها کنار رودخانه راه رفتم و فکر کردم. اگنس را به دست سوفیا سپردم و آن شب تا صبح فکر کردم. چیزی برای از دست دادن نداشتم. پس باید کاری می‌کردم کارستان. مانتئوس راست می‌گفت.

استعفا دادم و جول و پلاس را جمع کردم. سوفیا از رفتن ناراحت بود، من اما هیچ دلبستگی‌ای به آدم‌های آن عمارت نداشتم. وابستگی‌های من خیلی وقت بود اسیر خاک شده بودند.

حقوقی بیشتر از آنچه در قرارداد نوشته شده بود، به من دادند. به هر حال تنها کسی بودم که توانسته بود اگنس گند دماغ را آن‌همه وقت تحمل کند.

با کمک مانتئوس باید نقشه‌ام را عملی می‌کردم. اما از بدشانسی من پروانه و وحید و فرشاد درست دو روز

قبل از اجرای نقشه‌ام به ایران برگشتند. با رفتنشان
ولوله‌ای در من به پا شد.

فرصت را از دست داده بودم.

اما بعدا به خودم گفتم بهتر شد. من هم برمی‌گردم به
ایران و بیچاره‌شان می‌کنم.

از قبل بلیط برگشت به ایران را تهیه کرده بودم.

هیچ کدام از آن جانی‌ها حق این را نداشتند که بدون
مجازات بمانند.

از خدا هم نا امید بودم. از آن عدالتی که هرگز برای آن
چهار نفر اجرا نشد به شدت عصبانی بودم.

خودم باید عدالت را اجرا می‌کردم و آن‌ها را به سزای
اعمال کثیفشان می‌رساندم. خدا را چه دیدی؟ شاید
اصلا خودن وسیله‌ی اجرای عدالت بودم. به هر حال

خدا هن همیشه خوش و خرم نمی ماند. کسی خشم
خدا ندیده ولی حتما آن را با تمام وجود حس کرده.
ماتئوس اولش خیلی سعی کرد مرا منصرف کند.

- خواهرت مرده و با این کار اون هیچ وقت زنده
نمیشه. اما زندگی تو تا ابد خراب میشه. بیا و
فراموشش کن.

اما وقتی دید مصمم هستم و به هیچ عنوان قصد عقب
نشینی ندارم قبول کرد کمکم کند. خودش هم دیگر
راضی به ادامه در آن شرایط دردآور نبود.
کارمان فقط با یک مایع بیهوشی راه می افتاد.

شبیه که استعفا دادم، جایی نزدیک ساختمان A پنهان
شدم تا شب بشود.

ماتئوس مطمئن بود تمام فیلم هایی که از دخترها
گرفته شده جایی در اتاق نولان پنهان شده.

ماتئوس در نوشیدنی همه‌ی خدمتکارها از آن مایع
بی‌هوشی ریخت. جوری به خواب رفتند که تا فردا ظهر
تکان هم نمی‌خوردند.

از ماتئوس خواستم راس ساعت دوازده شب به اتاق
نولان بیايد.

نولان عادت داشت شب‌ها قبل از خواب دوش بگیرد.

وقتی به حمام رفت، با یک بطری از نوشیدنی مورد
علاقه‌اش وارد حمام لوکسش شدم. توی وانی پر از
کف دراز کشیده بود و داشت به آهنگ مورد علاقه‌اش
که از اتاقش به گوش می‌رسید، گوش می‌کرد.

با صدای پای من روی سنگ‌های براق و گرانی‌تی کف
حمام سر بلند کرد و چشم باز کرد.

مردمک‌هایش با دیدن من گشاد شد.

فورا مرا شناخت. اما نه به عنوان ماهرخ.

- اوه مهتاب! دخترک زیبای ایرانی! تویی؟
لبخند زدم.

- نولان! خوشحالم که دوباره می بینمت.
بطری را بالا بردم.

- برات همونی آوردم که دوستش داری.
نولان مثل پسرهای تازه بالغ ذوق کرد.
- تا حالا کجا بودی؟

قیافه‌ی غمگینی به خود گرفتم.
- خواهرم... خواهر دوقلوم. مرد.
لب‌هایش را جمع کرد.

- متاسفم. حتما روزای سختی داشتی.
توی دلم نالیدم: "به سختی روزهای جهنمی که تو
برای خواهرم ساختی نبود مردک حرام‌زاده."

بیخودی اشک نداشته‌ام را از گوشه‌ی چشم پاک کردم.

- برگشتم چون دلتنگ این قصر بودم و اینکه چون

دیگه جایی برای موندن نداشتم. می‌تونم برای

همیشه پیش شما بمونم؟

نولان تند تند سرتکان داد.

- آره. حتما.

نیم خیز که شد فوراً سرم را چرخاندم.

- صبر کن. اونجوری می‌خوای بیای بیرون؟

دوباره توی وان دراز کشید.

- امشب پیش خودم بمون. قول میدم خوب دلداریت

بدم.

جام و گیللاس را بالا بردم.

- امشب به سلامتی برگشتمم افتخار میدی؟

بله ای کشدار گفت و برایش نصف گیلان را پر کردم و
به دستش دادم.

در حالی که از حمام بیرون می رفتم، گفتم:

- پس من منتظرتم. زود بیا.

دوز زیادی از دو داروی ضد افسردگی آمی ترپیلین و
کلرفنیرامین در بطری نوشیدنی اش ریخته بودم و
علائم با خوردن همان نصف گیلان خودش را به
زودی نشان می داد.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_صد_هشتاد_سوم

آن دو دارو به تنهایی در دوز بالا فقط بیهوشی می آورد.
اما وقتی باهم استفاده می شدند، از هر سمی خطرناک
تر بود.

از قبل تمام دوربین های مدار بسته را از کار انداخته
بودم.

تن پوش حوله ای را پوشیده بود که پا از حمام بیرون
گذاشت.

درست کنار در ایستاده بودم. همین که پای راستش را
بیرون گذاشت با مشت محکمی روی صورتش از او
استقبال کردم.

بدجوری غافلگیر شده بود. دستانش را به لولای در
گرفت نیفتد اما سرش گیج رفت و تلو تلو خوران به
جلو رفت و کف اتاق روی زمین افتاد.

با ناباوری به من نگاه کرد.

- تو... تو چه غلطی کردی دختری احمق؟

کنارش زانو زدم و به صورت خوش قیافه اش زل زدم.

- آخی! دردت اومد؟

نولان آمد چیزی بگوید اما نتوانست.

خندیدم. تلخ و پر از بغض.

- زحمت نکش. دیگه نمی تونی حرف بزنی. زبونت

شل شده؟ آره؟

نولان از خودش صدا درآورد و با مردمک هایی پر از

ترس و بدبختی و گیجی به من نگاه کرد.

- به زودی دست و پات همنثل زبونت لمس میشن.

چشمات... آخ اون چشای خوشگلت... اونقدر تار

میشه که دیگه هیچ جا رو نمی تونی ببینی نولان.
 اول فلج میشی و بعد آروم آروم قلبت از کار میفته.
 خواست از جا بلند شود اما با یک حرکت دوباره روی
 زمین افتاد. آخ چه حالی داشت دیدن آن مرد وحشت
 زده و خوار. حقیر شدنش را دوست داشتم.
 - حتما خیلی دلت می خواد بدونی من چرا این کارو
 کردم.

موهای خیشش را پنجه کشیدم و مشتم را سفت کردم
 و سرش را بالا بردم.
 - مهتابو تو کشتی. خواهر قشنگ منو. اون هنوز خیلی
 جوون بود.

شوکی که به نولان وارد شده بود داشت او را از پا
 درمی آورد.

مشت محکم دیگری به صورتش زدم.

به فارسی گفتم:

- دکوراسیونتو زیاد کج و کوله نمی کنم. چون اون وقت دیگه مردم ممفیس و کل آمریکا نمی شناسنت.

اشک هایش قطره قطره روی صورت رنگ پریده اش ریخت.

مشت دیگری توی بینی اش کوبیدم.

خون و اشک باهم مخلوط شده بود. می دانستم نگاهم، حرف هایم، حقیقت تلخ اعمال زشتش، چنان رعب آور است که چیزی به قالب تهی کردنش نمانده.

ضربه ی آخر را با صدا کردن مانتئوس به اتاق زدم.

- بیا تو مانتئوس!

در باز شد و پسرک سیاه پوست و رفیق مهربانم پا
داخل اتاق گذاشت.

- بلندش کن!

نولان داشت با نگاهش به ماتئوس التماس می کرد
کمکش کند.

او را با اشاره‌ی ماتئوس سمت دیوار بردیم.

- این که فقط دیواره.

ماتئوس سر تکان داد.

- صبر کن.

کف دستانش را روی دیوار گذاشت و ناگهان دیوار به
عقب رفت. بعد به صورت ضربدري باز شد.

اتاق بزرگی آن جا بود.

پر از ثروت. تابلوهای گرانقیمت. گلدان‌های سرامیکی
اصل و عتیقه. اسلحه و هزار چیز با ارزش دیگر.

یک گاوصندوق بزرگ هم توی اتاق بود. کشان کشان
سمت گاو صندوق گوشه‌ی اتاق بردیم.

مردک ناکس با تمام پنج انگشتش رمز گذاشته بود.
رمز فقط اثر انگشت نولان بود.

از صدای امممم امممم او داشتم کلافه می شدم.
توی گاو صندوق تا دلت بخواهد پول و شمش طلا و
اوراق بهادار بود.

- این چرا اینارو اینجا پنهون کرده؟

ماتئوس گفت:

- اینا فقط یک سر سوزن از ثروتشه. بقیه تو بانکه. تو
صندوق امانات.

- اون مدارکی که دنبالشیم. اونا چی؟

هر چه گشتیم نبود. ای دل غافل. حالا دیگر نولان
نمی توانست حرف بزند و ما چطور می خواستیم

بفهمیم مدارک کجاست؟

دست دور گلویش انداختم. پر از غیظ جوری که نگاه
ترسناکم نفسش را بُرد، غریدم:

- کجاست لعنتی؟ جواب بده آشغال!

ولی او که نمی توانست حرف بزند، صورتش در حال
کبود شدن بود.

ماتئوس نالید.

- نولان. یه کاری بکن. قبل از اینکه بمیری یه کهر

درستو انجام بده. مگه نمی خواستی با اون فیلم

دوستات ابروشون بره؟ تو داری می میری. پس

بذار اونا هم با تو برن قعر جهنم. تنهایی نرو.
جهنم تنهایی حال نمیده.

نولان مردمک چشمانش را به سمتی نشانه رفت و بعد
تمام.

داروها اثر کرده بود. نولان برای همیشه مُرد.
ماتئوس رد نگاهش را گرفت و به تابلوی تصویر
یک زن رسید.

از جا بلند شد و آن سمت دوید.

- اون چیه؟

- عکس زنشه.

تابلو را برداشت و با ناباوری دری کوچک و فلزی
نمایان شد.

ماتئوس نچ نچ کنان گفت:

- حالا رمزشو ندارم. کاش نمرده بود.

کلافه نالیدم:

- من این حرفا حالیم نیست. تو رو خدا پیدا کن.

نقشه‌هام همه‌ش نابود میشه.

ماتئوس به اطراف نگاه کرد. یک کلت کمری پیدا کرد
روی یک میز کشو دار. کشو را باز کرد. صدا خفه کن و
جعبه‌ی گلوله‌ها را درآورد.

کلت را برای شلیک آماده کرد و صدا خفه کن را به سر
آن وصل کرد و رو به من گفت:

- برو عقب.

با دو شلیک ماسماسک دایره‌ای شکل که عدد و درجه
داشت، از جا کنده شد.

در را باز کرد و یک فلش مموری کوچک داخل آن پیدا کرد.

- فکر کنم خودشه.

یک لپ تاپ توی اتاق روی میز بود. به سرعت فلش را به آن وصل کردم و وارد یکی از هجده فایل شدم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_چهارم

@Vip Roman

با دیدن فقط چند ثانیه از فیلم دل و روده‌ام داشت توی حلقم می‌دوید.

خودش بود. دقیقا هجده فایل به تعداد هجده دختر. و آن هجدهمین فایل متعلق به عزیزترینم بود. ماتئوس گذاشت ببینم.

- خواهش می‌کنم نبین. الان وقت بد شدن حالت نیست. زود باش.

من خودم به این فیلم‌ها رسیدگی می‌کنم.

چند نفس عمیق کشیدم و کمی نوشیدنی بدون سم خوردم.

الکلش بدن یخ کرده‌ام را کمی گرم می‌کرد و خون به راحتی در رگ‌های قندیل بسته‌ام جریان پیدا کرد.

جنازه را برداشتیم و به باغ بردیم. تمام لباس‌هایش را از تنش درآوردیم و او را لخت و عور از دو پا با یک طناب به شاخه‌ای بلند درست نزدیک قبرها آویزان کردیم.

با چاقویی کلمه‌ی mine را روی پوست کمرش نوشتم. خون قطره قطره روی صورتم می‌پاشید، اما برایم مهم نبود.

جناب بازپرس نیکزاد، مطمئنم برایت سوال شده چرا این کلمه را روی جنازه حکاکی کردم؟ به تو خواهیم گفت. فقط کمی صبر کن.

با مقواهایی سفید و با چوب‌هایی که ماتئوس آماده کرده بود چیزی شبیه پلاکارت درست کردیم و روی هر مقوا نام دختر و زنی که توی قبر دفن شده بود را نوشتیم و به چوب چسباندیم.

روی مقوایی بزرگ هم نوشتیم: " محل دفن زنانی که با
آرزوهایشان شبانه و مخفیانه توسط نولان و دوستانش
دفن شدند. "

ماتئوس با تلفن نولان تمام فیلم‌ها به جز فیلم
مهتاب را در صفحه‌ی اینستاگرام نولان پست کرد.
نولان بدبخت فکرش را هم نمی‌کرد آخرین پست‌های
پیجش، تیتراول روزنامه‌های صبح روز بعد بشود.
از او خواستم قسمت‌هایی که صورت فرشاد و وحید
مشخص بود را حذف کند. هنوز زود بود برای این کار.
عکس قبرها و عکس نولان به دار آویخته به درخت را
هم به پست‌ها اضافه کردیم.

آن را برای دایرکت تک تک مهمانانی که باعث مرگ
آن دخترها شده بود فرستادیم.

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود که کارمان تمام شد.

با ماتئوس وداع کردم و از ته قلب از او تشکر کردم.
 ماتئوس از همان نوشیدنی که به بقیه خورانده بود را
 خورد و با اتاقش رفت تا کسی به او شک نکند.
 حواسمان بود هیچ اثر انگشت و حتی یک تار مو از
 خودمان به جا نگذاریم.

حالا وقت آن بود که بزنم به چاک و پای پلیس‌ها را به
 عمارت باز کنم.

وقتی به ایستگاه مترو رسیدم، هفت صبح بود و مردم
 برای رفتن به سر کار و دانشگاه و مدرسه در
 ایستگاه‌های مترو توی هم می‌لولیدند.

وارد یکی از واگن‌ها شدم و تنها دارایی‌ام که یک کوله
 بود را به داخل واگن کشیدم.
 مردم گوشی به دست خبرها را چک می‌کردند.

خوب دقت کردم و با زرنگی و نامحسوس به
تلفن هایشان سرک کشیدم.

موفق شده بودم.

فیلم آن کله گنده‌های خوک و آن درندگان معصومیت
به سرعت نور داشت دست به دست میشد. آخر
همه‌شان آدم‌های مشهوری بودند.

آبروی همه‌شان به فنا رفته بود. از همان لحظه
می‌توانستم چشمان وحشت زده‌شان را که به فیلم‌ها و
عکس‌ها دوخته شده حس کنم.

کامنت‌های مردم با این جمله که پس پلیس چه غلطی
می‌کنه و چرا اینا رو دستگیر نمی‌کنه در حال لایک
خوردن بود. لایک‌های میلیونی.

در ایستگاهی که به فرودگاه می‌رسید، پیاده شدم و با
لبخندی که گوشه‌های لبم را به چپ و راست می‌کشید،

بند کوله‌ام را روی دوشم محکم کردم و از ایستگاه
خارج شدم. آخ که چقدر دلم می‌خواست قهقهه بزنم.
با رسیدن پیام‌ها به وحید و فرشاد و پروانه شک
نداشتم جرات اینکه بخواهند به اینجا برگردند را
نداشتند.

و این اولین قدم من برای شروع نقشه‌های قتل آن‌ها
بود.

روی بیلبردهای تبلیغاتی پخش زنده‌ی خبرنگارانی که
به عمارت نولان هجوم برده بودند

و انبوه پلیس‌هایی که با سگ‌هایشان قبرها را
می‌کندند، خیالم را راحت کرد که روح آن زن‌ها بالاخره
در آرامش خواهد بود.

وقتی از پله‌های هواپیما بالا رفتم و روی صندلی ام
نشستم، کلاهم را روی صورتم پایین کشیدم و به
خوابی عمیق فرو رفتم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_پنجم

از وقتی برگشته بودم به شهر خودمان و خانه‌ی برادر
حوریه را پرسان پرسان پیدا کرده بودم، حالم خوب
نبود که هیچ، بدتر هم شده بود.

تک تک خیابان‌ها و کوچه‌ها فقدان مهتاب را توی دلم
فریاد می‌زدند. اویی که همه جا با من بود، حالا رفیق
نیمه راه شده و رهایم کرده بود به امان خدا و رفته بود.

دلتنگی ام وقتی به اوج خودش رسید که یک راست
رفتم به آرامگاه مامان و بابا.

خجالت می کشیدم بگویم بدون مهتاب برگشته ام.

تا وقتی هوا رو به تاریکی برود کنار قبرهایشان زار زدم
و قول دادم انتقام مهتاب را بگیرم.

ماهرخ هیچ وقت کاری را شروع نمی کرد که نصفه نیمه
رها کند. باید تا آخرش می رفتم.

حوریه که مرا دید با چنان شوقی بغلم کرد که برای
دقایقی توی آغوشش غم هایم یادم رفت.

اما وقتی فهمید چه بلایی سر مهتاب آمده، سه روز
تمام اشک ریخت و بی قراری کرد.

آرامش نکردم چون کار بیهوده ای بود. گذاشتم خوب
عزاداری اش را بکند.

نمی دانستم وحید خوشنام و فرشاد و پروانه کدام
جهنم دره‌ای هستند.

به هر قیمتی بود باید پیدایشان می کردم.

شده شهر به شهر، کوچه به کوچه، وجب به وجب
می گشتم تا پیدایشان کنم.

اما پیدا کردن آن سه حرامزاده مثل گشتن به دنبال
سوزن در انبار گاه بود و من هیچ سرنخی نداشتم.
از آن جا که فکر می کردم باید در تهران باشند، از
حوریه خواستم برویم تهران زندگی کنیم.

یادآوری خاطرات گذشته‌ی خوبمان را بهانه کردم که
دارد اذیت می کند. از او خواستم بهتر است از اصفهان
دور بشویم.

با سهم الارثش و با فروختن چند تکه طلا که داشت و پولی که از این و آن قرض کردم، پول پیش یک خانه را تهیه کردم تا به تهران برویم.

برای گذران زندگی دو شیفت کار می کردم.

حالا زبانم کمی بهتر بود و می توانستم در یک آموزشگاه زبان انگلیسی تدریس کنم. البته که مدرک نداشتم و از مدرک مهتاب استفاده کردم.

من تمام مدارک شناسایی او را هنوز هم نگه داشته بودم.

اما حتی حقوق تدریس گروهی و خصوصی هم کفاف زندگی مان را نمی داد. بعد از مدتی در یک کافه به عنوان کارگر مشغول به کار شدم.

یک سال را به دنبال نشانه‌ای از وحید و دوستانش گزراندم اما هیچ چیزی پیدا نکردم.

تا اینکه روزی که کافه خلوت بود، برای خودم قهوه‌ای درست کردم و با یک بشقاب کیک شکلاتی پشت بار نشستم و به بالا و پایین کردن کانال‌های تلویزیون مشغول شدم.

ساعت دو بعدازظهر بود و یکی از شبکه‌ها که صبح تا شب فیلم و سریال پخش می‌کرد، توجه مرا جلب کرد. سریال زیبا و خاصی نبود اما وجود دو خواهر دوقلوی ده ساله مرا یاد مهتاب و خودم در آن سن انداخت که چقدر آتش می‌سوزانیم و کیف دنیا را می‌کردیم.

ناگهان با دیدن یک تصویر آشنا روی صفحه‌ی تلویزیون چنان از جا بلند شدم، که فنجان قهوه چپه شده روی میز ریخت و من بی‌حواس به قهوه‌ای که داشت به کف پارکت کافه گند می‌زد، زل زده بودم به

زنی که یک سال تمام بود دنیا را برای یافتنش زیر و رو کرده بودم..

خودش بود، پروانه طلوعی. تازه یادم افتاد که مائتوس گفته بود پروانه در دانشگاهی در ممفیس در رشته‌ی بازیگری درس می‌خواند و نولان خرجش را می‌داد. اما خب باورم نمیشد پروانه را توی تلویزیون بینم. لابد با آن خوشگلی‌اش و خرج کردن برای این تهیه کننده و آن کارگردان نقش را گرفته بود. بازیگری‌اش چندان دلچسب نبود و البته که سریال هم داستان جذابی نداشت.

اما این چیزها که مهم نبود؟ بود؟ نه! مهم این بود که بالاخره پیدایش کرده بودم و این یعنی خدا هم داشت یک کارهایی می‌کرد.

در ساعات بین کلاس‌هایم افتادم دنبال پیدا کردن
 آدرس آن زنک بی چشم و رو.
 پرس و جو کردم گفتند سریال در حال ساخت است و
 یکی دو قسمت پایانی‌اش را دارند ضبط می‌کنند.
 فقط بماند با چه ترفندهایی آدرس را پیدا کردم.
 خودم را عاشق سینا چاک پروانه اعلام کردم که از ته
 دل مرگش را به بدترین شکل ممکن می‌خواستم.
 محل فیلمبرداری سریال، یک جایی بود در یکی از
 محله‌های پایین شهر.
 داخل یک خانه با بافتی فرسوده در وسط یک کوچه‌ی
 باریک.

پروانه نقش مادری رنج کشیده را بازی می‌کرد که
 همسر معتادی دارد و قصد فروختن دخترش را به

مردی سن و سال دار داشت. یک کودک همسری محض.

مجبور شدم ده ساعت سر پا بمانم تا فیلمبرداری تمام بشود و عوامل پشت صحنه پایان کار آن روز را اعلام کنند.

پروانه لباس عوض کرد و در شکل و شمایل دیگری به عنوان زنی خوش پوش با همراهی مردی تا کنار ماشینش رفت، پشت فرمان نشست.

به سرعت نور سوار یک تاکسی کهنه و درب و داغان شدم و از راننده خواستم او را تعقیب کند.

راننده از آن پیرمردهای باحال و بازنشسته بود. از آن ها که کنارش حوصله ات سر نمی رفت و اندازه ی مارکوپولو دنیا را نگشته از حفظ بودند.

صدای ظریف و دلربای حمیرا از پخش بلند بود و زیر
لب همنوا با آهنگ می خواند و دنده عوض می کرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_ششم

چه خوبه بدونی که با مهربونی

می تونی تو قلبم بمونی، بمونی

بمون تا بتونم یه عاشق بمونم

یه دنیاست تو چشمت واسه من نگاهات

مثل مستی خیامه تو شعرام

مثل بارونه رو دریا

مثل مهتابه تو صحرا

بمون تا بتونم یه عاشق بمونم

تو تنها، تو تنها واسه من تو دنیا

عزیزی مثل مجنون واسه لیلا

مثل وامق واسه عذرا

مثل خورشید واسه فردا

دلم می خواست دست دراز کنم و آهنگ را قطع کنم. در

آن گیر و دار خواننده و راننده را می خواستم یک دل

سیر کتک بزنم.

در آن شرایط پر استرس، باحال بودن پیرمرد و

چهچه‌های حمیرا روی مخ بود.

خدا را شکر خیابان آنقدری خلوت نبود که پروانه
 سرعت بگیرد یا ترافیک باشد و کلافه گی اش بماند
 برای راننده. بعد هم غر زدنش نصیب من بشود.
 همان همراهی اش با حمیرا برای هفت پشتم بس بود.
 پروانه مسیر شمال تهران را در پیش گرفت و بعد
 رسید به خیابانی دنج و پهن. وارد پارکینگ که شد از
 راننده خواستم پنج دقیقه ای منتظرم بماند.
 اول باید مطمئن می شدم آن جا خانه ی پروانه باشد، نه
 دوست و آشنایش.
 تا در پارکینگ بسته نشده خودم را انداختم توی
 پارکینگ. کلاه لبه دارم را آنقدری پایین کشیدم که
 صورتم مشخص نباشد.
 پشت ستونی پنهان شدم.

پروانه پیاده شد و ریموت را زد و به سمت آسانسور رفت.

سوار کابین که شد آن سمت پا کج کردم.

در یکی از طبقات آسانسور ایستاد.

از در بیرون رفتم و زنگ یکی از واحدهای طبقه‌ی دوم را فشردم.

صدای بم و کلفت مردی از پشت آیفون آمد:
- کیه؟

- می‌بخشید واحد خانوم پروانه طلوعی کدومه؟ غذا
سفارش دادن.

مرد فوراً گفت:

- ای بابا! چاخان نکن خانوم. خبرنگاری چیزی

هستی باز؟ این زنه هم از وقتی اومده این

ساختمون شده واسه ما دردسر. هی زنگ در ما رو
می زنن. بفرما تشریف تو ببر خدا روزیتو جای دیگه
حواله کنه. بفرما خانوم.

بعد هم تق، گوشتی را کوبید.

خب دیگر مطمئن شده بودم پروانه آنجا زندگی
می کند.

توی تاکسی نشستم و به خانه برگشتم.

پارتا کمه می دونم ولی واقعا مچ دستم دیگه یاری
نکرد. اگر فردا مهمون نداشته باشم بازم پارت داریم.
دوستتون دارم رفقا. 😊

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_هفتم

بهار داشت به سرعت جای خودش را به تابستان
می داد و من غافل از روزهایی که میشد زیبا طی شود،
تمام فکر و ذکرم شده بود ریختن نقشه برای گرفتن
انتقام خون خواهرم و آن هفده زن بی گناه.
ده روز تمام پروانه را سایه به سایه دنبال می کردم
کجا می رود و با چه کسانی حشر و نشر دارد.
اما او فقط و فقط می رفت سر صحنه و شب برمی گشت
خانه اش.

فیلمبرداری سریال که تمام شد، نا امید بودم دیگر از خانه در نمی‌آید. اما درست فردای آن شب، که مثل روزهای قبل دور و بر ساختمان وقت تلف می‌کردم، مردی که معلولیت ذهنی داشت و چندین بار توی محله دیده بودم ولگردی می‌کند و از این و آن پول می‌گیرد، جلوی ساختمان راه می‌رفت.

چند باری دیده بودم پسرهای تخس محله اذیتش می‌کنند.

ساعت ده صبح بود و آن روز، یک روز تعطیل رسمی بود و من کلاس نداشتم.

پسرهای یکی داشتند جمع می‌شدند. دو طرف کوچه را دروازه گذاشتند و یار کشی کردند.

مرد معلول مدام خودش را پس دیوار ساختمان پنهان می کرد تا بچه ها او را نبینند مبادا که باز اذیتش کنند. دلم برای مظلومیتش کباب بود.

اما وقتی توپ نزدیک او افتاد و یکی از پسرها آمد توپ را ببرد با دیدن مرد معلول، رو به دوستانش داد زد:

- باز این رحیم خنگه اینجاس بچه ها.

بچه ها به سرعت آن سمت دویدند. یکی یکی توپ را به سرش می کوبیدند و قهقهه می زدند.

رحیم فقط می گفت:

- نکن.. نکنید دیگه... من خنگ نیستم. برید.

گمشید.

خواستم بروم سمتشان و یک گوشمالی حسابی به آن بچه های بی تربیت بدهم که در باز شد و اتومبیل پروانه از پارکینگ خارج شد.

فورا پشت تیر برقی همان حوالی سنگر گرفتم.
با دیدن معرکه‌ای که بچه‌ها دور رحیم راه انداخته
بودند، چند بوق کشدار زد.

- آهای! ولش کنید. چی کارش دارین؟

بچه‌ها فورا عقب کشیدند.

صدای پروانه اوج گرفت:

-دفعه آخرتون باشه رحیمو اذیت کردینا. گمشین. زود!

رحیم با دیدن پروانه ذوق کرد.

پروانه او را خطاب داد:

- اینجا چی کار می‌کنی رحیم؟ بیا سوار شو

برسونمت مدرسه. بدو پسر.

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

کاری از EXCHANGE GROUP

رحیم شلنگ تخته انداز، شاد و شنگول سوار ماشین شد و من سوار دویست و شش یکی از همکارهایم که قرض گرفته بودمش شدم و به دنبالش راندم.

کمی دورتر از مدرسه ماشین را متوقف کردم. پروانه، رحیم را به داخل مدرسه برد و بعد از نیم ساعت بیرون آمد و سوار ماشینش شد.

بعد از محله خارج و وارد خیابان اصلی شد. چهل و پنج دقیقه بعد وارد پارکینگ هتلی بزرگ شد.

ماشین را توی کوچه‌ای پارک کردم و سمت هتل دویدم.

نفس زنان سمت لابی هتل رفتم. بی شک دیگر توی پارکینگ نبود و من وقت زیادی برای پیدا کردن جای پارک تلف کرده بودم.

حدسم درست بود. پروانه جلوی میز متصدی هتل ایستاده بود و داشت با دو دختر خوش و بش می کرد. خودم را به میز طویل که یک سرش انحنا داشت نزدیک کردم.

خودم را بیخودی با خواندن بروشورهای معرفی امکانات هتل سرگرم کردم، اما گوشم به صدای منحوس پروانه بود.

مشخص بود که زیاد به این هتل رفت و آمد دارد که آن همه با پرسنل صمیمانه گپ می زنند.

ناگهان با شنیدن صدایی آشنا، سرم بی هوا چرخید به سمت چپ.

- سلام به بازیگر قهارمون. منت گذاشتین سر ما خانوم طلوعی. منور فرمودین هتل ما رو.

آه چه سعادتت! فرشاد بی پدر و مادر هم که آنجا بود.
لباس پرسنل هتل تنش بود. یعنی آنجا کار می کرد؟
فرشاد، آن مردک دهان گشاد داشت حسابی برای
همدستش احساس بذل و بخشش می کرد.
با خودم فکر کردم نور علی نور می شد اگر وحید را هم
زود پیدا می کردم.
توی همین فکرها بودم که شنیدم:
- آقای خوشنام منتظرتون هستم بانو.
فقط خدا می داند چه هیجانی دوید زیر پوستم. چه
شود! هر سه گفتار را پیدا کرده بودم.
و این یعنی خیلی زود باید دست به کار می شدم.
آن هم حساب شده.

تا پنج روز تمام پروانه صبح به هتل می‌رفت و شب
برمی‌گشت به خانه‌ی خودش.

خیلی زود فهمیدم وحید توی آن هتل زندگی می‌کند.
یکی دو بار هم به خانه‌ای رفت که بعدها فهمیدم
خانه‌ی خودش بود. اما همسرش تنها زندگی می‌کرد.
احتمال قریب به یقین باهم اختلاف داشتند.

یک چیز دیگر را هم فهمیدم، نیمی از سهام آن هتل به
نام وحید خوشنام بود.

برای همین آنجا خانه‌ی دومش محسوب میشد.
خانه‌ی فرشاد را هم یاد گرفتم و همان روزها بود که
حقیقت دیگری باعث شد با مردی به نام اصغر آشنا
شوم.

فرشاد یک خانه‌ی کوچک داشت آن پایین شهر. چند باری که او را تا خانه‌اش تعقیب کردم، مردی را دیدم که هیبتی ترسناک داشت.

چند باری هم دور و بر هتل دیده بودم.

صورت درب و داغانش آنقدر تابلو بود که چهره‌اش در خاطرم بماند.

با هزار قرض و قوله یک موتور خریده بودم تا آن سه را تعقیب کنم. بدون وسیله‌ی نقلیه تعقیب و گریز معنا نداشت.

شب‌ی که منتظر فرشاد بودم تا به خانه‌اش برود، اصغر او را توی کوچه‌ای خلوت گیر انداخت و تنش را مهمان یک کتک مفصل کرد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_هشتم

اگر مردم به دادش نرسیده بودند، کارش به بیمارستان می کشید.

لا به لای داد و فریادهای اصغر شنیدم که گفت: "بیچاره ت می کنم. خودم یه روز می کشمت عوضی!" اصغر را تعقیب کردم. او را در محله ای در کوچه های باریک پایین شهر تا خانه اش دنبال کردم. باید سر از کارش در می آوردم.

روز بعد او را توی قهوه خانه ی محله شان پیدا کردم. حضور من در آن قهوه خانه که پر از مردان بیکار بود، کمی عجیب و غریب می زد.

اصغر با چند نفر نشسته بود و داشت قلیان می کشید.
از میان دود غلیظی که فضای قهوه‌خانه را پر کرده بود،
به من خیره شد.

کف دستم را روی میز گذاشتم و دهانم را نزدیک
گوشش کردم:

- از طرف فرشاد واست پیغام آوردم. بیا بیرون.
اصغر اخم‌هایی رعب آور به ابروان پهنش گره زد.
صدای بم و کلفتش را به گوشم رساند:

- کیشی؟ همشیره‌شی؟

دست توی جیب‌هایم کردم و صاف ایستادم.

- خدا نکنه. صد سال سیاه.

- هوس مردن کرده؟

- میای بیرون یا من برم؟

اصغر شیلنگ قلیان را به نفر بغل دستی اش داد.

- وای به حالش زر اضافه زده باشه.

از قهوه خانه بیرون رفتیم. یک پارک کوچک و جمع جور
آن نزدیک بود.

بردمش آن جا و روی نیمکتی نشستیم.

تیشرت مشکی و آستین کوتاه پوشیده بود و شلوار

چریک ارتشی اش به کهنگی می زد.

دست کشید روی کله ی بدون مویش.

- بین کارت مهمه بگو. نه که خودم برم سراغش.

- فرشادو از کجا می شناسی؟

اصغر چشمان ورقلمبیده اش را ریز کرد.

- نکنه اومدی التماس همشیره؟

- من همشیره ی تو نیستم...

ولی اگه بخوای میشم.

پوزخند زد. دندان هایش بزرگ بود اما مرتب. فقط وقتی می خندید یا حرف می زد دندان های سفیدش از زیر انبوه سیبیل و ریش هایش معلوم میشد.

- هه! گرفتی ما رو؟ اسکل گیر آوردی؟

سر خم کردم.

- دور از جونت.

- بیخودی منو کشوندی اینجا چرت و پرت تحویل میدی؟ کی هستی تو؟

- دروغ گفتم که بکشونمت بیرون باهات حرف بزنم.

اصغر از جا بلند شد. جیب های بزرگ شلوار چریک ارتشی اش پر بود و سنگین.

- بفرما تشریف تو ببر همشیره. والا من علاف نیستم.

بیکار نیستم وقت منو بگیر.

داشت می رفت و من باید منصرفش کردم.

- خواهرمو کشته.

پاهایش میخ زمین شد و با حرکتی تند نگاهی پر از

وحشت به من کرد.

دوباره روی نیمکت نشست.

صدایش شوکه وار اوج گرفت:

- چی؟! کشته؟ خواهر تو؟! کی؟

- هیس! آروم. داد نزن ملت فهمیدن.

صورتش به سرخی زده بود.

- حرف بزن بینم. کی کیو کشته؟

- فرشاد خواهرمو کشته.

و رفت.

- ای ناکس نسناس! ای بی پدر و مادر! ای بی شرف!
آخ آخ! کاش کشته بودمشا.

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا دنبالشی؟ چرا می خوای بکشیش؟

- خودت چی؟ خودت چرا مثل سایه دنبالشی؟

- از کجا فهمیدی؟

- دیدمت. جلوی هتل. جلوی خونه ش. چرا؟ هان؟

- چون می خوام بکشمش.

اصغر هاج و واج نگاهم کرد. بعد زهرخند زد.

- تو؟! توی مردنی می خوای آدم بکشی؟

- مگه آدمکشی به قد و قواره س؟

- باورم نمیشه.

- نگفتی. چرا می خوای جون بی ارزش فرشادو بگیری؟

- من نمی خوام بکشمش... ولی...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_نهم

-ولی خیلی دلم می خواد بکشمش... عین یه تیکه
دستمال خیس بچلونمش بندازمش تو آتیش. اما از
حبس و زندون می ترسم.

چیزی نگفتم. گذاشتم او حرف بزند.

- چند سال پیش به خواهرم... تجاوز کرد.
- این را با یک غیظ گفت و دست بزرگش را مشت کرد.
- خراب بشه این مملکت و اون قانون مسخره‌ش.
- خواهرم نابود شد ولی نتوستم ثابت کنم اون بی‌همه چیز زندگی خواهرمو خراب کرده.
- پوزخند زنان پاهایم را تاب دادم.
- قانون؟ کدوم قانون برادر من؟ اینا همه‌ش کشکه.
- چند تا آدم بیکار نشستن چند تا کتاب خط خطی کردن، اسمشو گذاشتن کتاب قانون.
- مشتاق به دهانم چشم دوخته بود.
- به گمانم خوشش آمده بود داشتم حرف دلش را می‌زدم.
- ادامه دادم:

- هیچ قانونی واسه مظلوما نوشته نشده. نگفتن وقتی ظالم پولدار باشه باید مجازات بشه. گفتن اگر مظلوم پول داره که بره حقشو بگیره، اگر که نه بشینه سر جاش.

- دلت بدجوری پره. تو هم رفتی زندون؟

- من؟ نه بابا. مگه تو رفتی؟

- وقتی فهمیدیم فرشاد به خواهرم تجاوز کرده، رفتیم پیش پلیس. گفتن مدرکت کو؟

آبحی احمقم باهات دوست شده بود. خریت که دولا پهنه نداره. با پای خودش رفته بود تو لجن. البته اینا رو من بعدا فهمیدم. وقتی فرشادو اونقدر زده بودم که داشت می‌مرد.

شانس آوردم بعد از دو هفته از کما دراومد. وگرنه الان سینه قبرستون خوابیده بودم.

- آخرش چی شد؟

- با پول دهن قاضی رو بستن.

خندیدم.

- دیدی؟ بازم پول.

- یه ماهه که از زندون دراومدم. نمی خوام بکشمش.

ولی مرد نیستم اگه بذارم آب خوش از گلوش بره
پایین. آبرومون تو محله رفت. مجبور شدیم بریم یه جا
دیگه. خواهرم افسردگی شدید گرفت. مادرم یه شبه
پیر شد.

فرشاد باید زجر بکشه و بفهمه زندگی سگ مصب
یعنی چی؟ شباشو اشک می کنم و روزاشو درد و ناله.
- خب که چی؟ باز می خوام بزنیش آتش و لاشش کنی
بری زندون؟

- چی کار کنم؟

- به من کمک کن. خودم می کشمش. فقط کمک کن.

اصغر باز جوری نگاهم کرد انگار دستش انداخته ام.

- تو به خدا حالت خوب نیست خانوم. من اصلا تو رو

نمی شناسم. نمی دونم یهو از کجا سر و کله ت پیدا

شده اومدی سراغ من میگی پیام بهت کمک کنم

اون ت*م حرومو بکشی.

این مکالمه داشت به جاده خاکی می رفت و باید

جلویش را می گرفتم.

نیاز داشتم به کسی مثل او که کمک کند.

تنهایی نمیشد. یکی مثل او که به خون فرشاد تشنه

بود مناسب ترین فردی بود که میشد همدستم باشد.

گفتم:

- می‌دونم تازه از زندون دراومدی و اوضاع مالیت خرابه. نگفتم که مجانی کمکم کنی. پولشو بگیر قتل رو خودم گردن می‌گیرم.

حتی یک ذره هم نگاهش عوض نشد.

- از کجا معلوم خود فرشاد تو رو نفرستاده باشه که گولم بزنی؟ هان؟ ولمون کن خواهر من. من زیر بار این حرفا نمیرم. دنبال شر نگرد.

از جا بلند شد و باز خواست برود که فوراً گفتم:

- حتی اگه فرشاد هجده تا دختر و کشته باشه؟

این بار نگاهش یخ بست. چشمانش شد دو کاسه خون.

- چی گفتی تو؟! هیژده تا؟! یا ابلفضل!

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_هشتاد_نهم

این دیگر آخرین تلاشم بود برای نگه داشتنش.

- بله. اگر بخوای با مدرک ثابت می کنم.

اصغر هنوز توی شوک بود. هنوز باورش نمیشد.

- یعنی همه رو خودش تنهایی کشته؟

- قضیه به این سادگیا که فکر می کنی نیست.

- خب چجوریه داستان؟

- قصه ش طولانیه.

از جا بلند شدم.

- اگر خواستی کمکم کنی بگو برات تعریف کنم.
وگرنه که هیچ.

از توی جیبم تکه کاغذی درآوردم و روی نیمکت
گذاشتم.

- فکراتو کردی خواستی بهم زنگ بزنی. فقط اینو
بدون که تنهایی هیچ وقت نمی تونی فرشاد رو به
سزای کاراش برسونی. ولی من نقشه هام حساب
شده س. خدافظ.

هیچ نگفت. مثل آدم های مسخ شده روی نیمکت آوار
شد.

به سه روز نکشید که با من تماس گرفت. توی
صدایش دو دلی موج می زد وقتی گفت: " اول مدرک
بینم بعد."

گفتم:

- اگر قبول نکردی کمکم کنی چی؟

- نه‌هایتش کمکت می‌کنم آدمکش اجیر کنی.

- داری آدمشو؟

- زیاد می‌شناسم. فقط پولت تپل میل باشه. کیه که بدش بیاد از پول.

- خطر زندان و اینارو به جون بخره، نترسه و تا آخرش باهام باشه، پولش با من.

- کجا باس بینمت؟

- امشب میام همون پارک قبلی که همو دیدیم.

شب با اصغر توی پارک نشستیم به حرف زدن.

فیلم‌ها را که دید و داستان را شنید، دود از کله اش بلند شد.

آنقدر از حرص و عصبانیت به خودش پیچید که
ترسیدم سخته کند.

- حالا آروم باش. چته اصغر؟

- نه خدایی این فرشاد آدمه؟ اون زنیکه مثلاً بازیگر
مملکته؟ آخه چقدر کثیفن اینا.

- نولان رو کشتم و دوستاشو همچین بی آبرو کردم که
تا آخر عمر نتونن سرشونو بلند کنن.

این سه تا احمقم باید با زجر و درد بمیرن.

- برو پیش پلیس ماهرخ خانوم. آخه چرا واسه خودت
دردسر درست می کنی؟

- نه. من به قانون این مملکت اعتماد ندارم. کلاً قانون
این دنیا پشیزی واسم نمی ارزه. از هیچکسم

نمی ترسم. الان فقط قانون ماهرخ می تونه حال این
کثافتا رو بگیره.

- یعنی می‌دونی که آخر این راه به کجا می‌رسه و باز
می‌خوای آدم بکشی؟ اونم یکی نه و سه تا؟
- من هیچ دلیلی واسه زندگی تو این دنیا ندارم. پس
واسه کسی که هیچی واسه از دست دادن نداره، ترس
بی‌مورده.

این سه تا باید بفهمن معنی درد رو، زجر کشیدن رو با
تک تک سلولای تنشون لمس کنن.
پلیس اینا رو می‌بره زندون و در نهایت چند سال
بمونن اون تو.

بعیدم نیست با پول بتونن اصلا بیشتر از دو روز اونجا
بمونن.

اول می‌خواستم فقط آبروشونو ببرم. ولی بعدا دیدم
این جور خبرا زود فراموش میشه. چون همیشه خبرای
گنده تری تو راهه که قبلی ها رو بیوشونه. البته شک

نکن آبروی اون زنیکه رو می برم. چرا مردم فکر می
کنن بازیگرا فرشته ای چیزی هستن؟ چرا نمی فهمن
بازیگرا هم می تونن شیطان رو درس بدن؟

حالا چی میگی؟

هستی یا نه؟

- هستم ولی به یک شرط؟

- چه شرطی؟

- فقط فرشاد. به اون دو تا کاری ندارم. در ضمن
نمی خوام بکشمش. فقط یه گوشمالی اساسی به روش
خودم. حله همشیره؟

سر تکان دادم.

- حله.

نگاهم رفت سمت خالکوبی روی دستش. دو خنجر که
دو سرش رفته بود توی هم.

- این خالکوبی چیه داستانش؟

دست کشید روی خالکوبی.

- اینا خنجرای خشم و غیرتن. وقتی اینجوری
بچسبن به هم دودمان طرف رو بر باد میدن.

من قاط بزنم و غیرتی بشم هیشکی جلودارم نیست.
دو خنجری میشم فرو میرم تو قلبش.

- اوه اوه چه خفن!

- کی قراره بکشیش؟

- معلوم نیست. شاید فردا شاید شیش ماه دیگه.
بستگی داره به موقعیتش.

من صبورم اصغر. خیلی صبورم.

نگاهش را کش داد سمت موتورم.

- موتور خودته؟

- آره. می خوام بدمش به تو.

انگشت رو سینه اش گذاشت و به خودش اشاره کرد:

- من؟

- بابت کمکت. گفתי مفتی بهم کمک نمی کنی.

- پولش زیاده این. ولش کن نمی خواد.

- وقتی دستگیر بشم دیگه به دردم نمی خورم.

هیچکس رو هم تو این دنیا ندارم موتورو بدم بهش.
مال تو.

سرش را انداخت پایین. نمی دانم دلش به خاطر
بی کسیم سوخت یا چیز دیگر. اما بعد از آن روز
گهگاهی مرا می برد پیش مادر و خواهرش.

گفته بود من خواهر رفیقش هستم که مرا دست اصغر
سپرده.

آن ها هم شک نکردند. پیگیر هم نشدند. کرور کرور
محبت خرجم می کردند.

اما حتی محبت آن ها هم پای مرا سست نکرد.
چون خروار خروار غصه داشتم توی دلم. "

دفتر را محکم می بندد و با نوک دو انگشتش چشمانش
را که از فرط بی خوابی و مطالعه به سوزش افتاده،
می مالد.

جمله‌ی "البته شک نکن ابروی اون زنیکه رو می‌برم."
مدام در ذهنش لشکرکشی کرده دلش را به آشوب
انداخته.

نمی‌داند چرا از این جمله می‌ترسد حتی وقتی که
ماهرخ مرده و دیگر نیست حرفش را عملی کند.
کاش تلفنش را خاموش کند و نگران این نباشد که
معین خیلی زود زنگ می‌زند و خبر بدی می‌دهد.
با این که به خاطر کم خوابی و فشاری که خبرهای
ناگوار توی دفتر به اعصابش آورده و به شدت تن و
بدنش کوفته است، خواب از او فراری ست.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نودم

کش و قوسی به دستان و گردنش می دهد و از کافه چای
می خواهد یک نوشیدنی شیرین بیاورد.
به روشنا پیام می دهد و برای وقت ناهار با او قرار
می گذارد.
روشنا هم با یک ایموجی خجالتی قبول می کند.
سفارشش می رسد و مشغول خوردن می شود و دیگر
خیالش راحت است که معین زنگ نزده. لابد همه چیز
در امن و امان است.
اما با لرزیدن تلفن روی میز و نام دادستان اخم می کند.
- باز این عجول زنگ زد. اه!

گلایش را با خوردن مقداری آب میوه صاف می کند و
ارتباط را وصل می کند.

- سلام جناب...

صدای دادستان، بلند با رگه های خشم گوشش را
می آزارد. طوری که تلفن را عقب می کشد مبادا به
عصب های شنوایی اش آسیب برسد.

- چه سلامی، چه علیکی نیکزاد؟ چرا این پرونده و
مسخره بازیاش تموم نمیشه؟ چرا جلوشونو
نمی گیری؟

نمی داند چه خبر شده. حتما باز کسی کاری کرده و بد و
بیراهش را او باید بشنود.

دلش عجیب می خواهد تمام خستگی اش را سر امیری
بکوبد که مرد لامذهب، مگر ارث پدرت را خورده ام که
صدایت را انداخته ای روی سرت؟

اما فقط تا همین حد دلش می خواهد است و جلوتر
نمی رود.

- قربان آروم باشین. والا به پیر، به پیغمبر من
بی خبرم. نشسم دارم گزارش پرونده رو می نویسم.
چی شده؟

- خبر نداری چه گندی بالا آورده؟

- کی قربان؟

- همون قاتل احمق. همون ماهرخ صولتی.

اون گوشی لامصب تو روشن کن بفهمی.

تق و تمام.

تلفن را رویش قطع کرد و علیرضای از همه جا بی خبر
را مات و متحیر بر جا میخکوب کرد.

فورا شماره‌ی معین را می‌گیرد و می‌خواهد به او بتوپد
 که چرا خبرش نکرده که یادش می‌افتد تقصیر معین
 نیست اگر او خسته است. تقصیر معین نیست اگر
 ماهرخ از توی قبر هم ول کن ماجرا نیست.

پس نمی‌گذارد لحنش مثل دادستان امیری آزار دهنده
 باشد.

معین بله‌ای می‌گوید و علیرضا از کافه بیرون می‌رود.
 توی پیاده‌رو نزدیک جوی پهن و بلند درختی کج شده
 و قدیمی ایستاده. دستش را به آن تکیه می‌دهد.
 نسیمی سرد و خشک به صورتش می‌زند.

- چی شده معین؟ باز کی چی کار کرده؟

- چی بگم دایی. دیشب جشن خانهای سینما بود.

- خب؟

- یکی از فیلمایی که پروانه طلوعی بازی کرده بود رو داشتن نشون می دادن. در حقیقت اولین فیلمش بود و بعدش قرار بود معروف بشه.

- خب؟

- هیچی دیگه. یهو وسط تیزرای فیلم، چند تا عکس اومد رو صفحه.

- چی بودن؟

- عکسای یه خونه بزرگ تو آمریکا. طلوعی با رکابی و شلوارک کوتاه با چند تا مرد خوش و بش می کرد. یه مردی هم بود دستشو انداخته بود گردنش. یه وضعی دایی. ۱۸+ بود.

بعدم فیلم صحنه ی قتل پروانه طلوعی اومد بالا.

- وای!

- افتضاح بود. قاتل هی می گفت چرا این همه دختر و
اغفال کردی؟ چرا گذاشتی بکشنش؟ چرا خواهر منو
گول زدی؟ فلان و بیسار.

یه سری مکالمه هاشونم افتضاح بود.

فحش و دری وری. کتک کاری و بعدم اعتراف پروانه.
که آی غلط کردم. آی گوه خوردم. تو رو خدا منو نکش.
- هک کردن؟

- آره دایی.

- من فکر کردم هکر خودشه. اما حالا که مرده قضیه
باز پیچیده شد.

- دادستانی دستور داده هر گونه مراسم، خبر یا حتی
کلیپ تو فضای مجازی و حقیقی از این خانوم ممنوعه.
- حالا جواب سوالمو پیدا کردم.

- چی دایی؟

- که چرا از وحید و فرشاد واسه م عکس فرستاد، ولی از طلوعی هیچی نداد. نگه داشته بود واسه روز مبادا.

- بدجوری خبرش ترکونده. یه سری چهره‌های معروف اعتراض کردن چرا این قتل و قاتل مخفی مونده؟
علیرضا سر تکان می‌دهد.

- ولی خدایی دستش درد نکنه.

- کی؟

- قاتل.

- دایی! جلوی امیری نگی کله‌ت رو کنده‌ها.

- بیخود! حالا چرا الان اینا رو به من میگی؟

- خبر صبح درز کرده. قرار بود کسی نفهمه. ولی فیلم پخش شده. بعدشم نخواستم مزاحمت بشم.

- حالا الان امیری زنگ زده به من سر من داد می زنه.
انگار من هک کردم.

- ای بابا!

- بهش بگو مرتیکه من چطوری قدم بعدی قاتلو
حدس بزنم وقتی مرده؟ بعدم دو روزه نخوابیدم.
چشام داره کور میشه. هم می خونم، هم گزارش
می نویسم که زود بره رو میز دادستانی. از بی خوابی
دارم می میرم.

- من الان میرم پیشش. چیزی نیست تو دفتر که باز
ازش بترسیم؟
- فعلا هیچی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_یکم

مکالمه‌اش با معین که تمام می‌شود، دیگر توان خواندن دفتر را ندارد. برمی‌گردد داخل کافه و با بی‌میلی تمام نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند و وسایلیش را جمع می‌کند و از کافه بیرون می‌زند. نزدیک پیتزافروشی اتومبیلش چون جگوار خسته متوقف می‌شود. فقط دیدن آن زیباروی موفر فری حال نذارش را به حال خوب تبدیل می‌کند.

از همان دور هم دارد می بیندش. با رستارستمی
نشسته اند پشت میزی بیرون از کافه و دارند باهم جر و
بحث می کنند.

خوب که دقت می کند، رستا در حال اشک ریختن
است.

فکر می کند باز چه شده که این زن مصیبت دیده
چشمان آبی اش جزر و مد گرفته؟

رستا از جا بلند می شود، صندلی را به عقب می راند و
سمت خیابان می رود. تاکسی نیمه پری جلوی پایش
ترمز کرده و او جواب جز جز کردن های روشنا را که
دست به کمر او را صدا می زند، نمی دهد.

روشنا دست روی پیشانی اش می کشد و می خواهد
برود داخل رستوران که علیرضا را می بیند.

علیرضا به نشانه‌ی سلام سرش را پایین می‌برد و
اشاره می‌زند بیاید.

روشنا در ماشین را باز می‌کند و سلام می‌کند.
صورتش هنوز هم از عصبانیت سرخ است.

- سلام به روی ماه خشمگینت خانوم. چی تو رو
اذیت کرده؟

روشنا نفشش را پر سر و صدا فوت می‌کند.
- از کجاشو دیدی؟

- یه کوچولو قبل‌تر از اینکه خانوم رستمی پاشه قهر
کنه بره. خوبی؟

- نه والا. چه خوبی؟ چه حالی، چه احوالی؟ پاشده رفته
خونه‌شو تحویل بده به صاحب‌خونه، دیده نه اثاث هست
نه چیزی.

به صاب خونه زنگ زده که جواب شنیده کجایی خانوم
رستمی؟ مادرشوهرت اومد پول پیشو گرفت، اثاثا رو
هم داد به سمسار.

رستا سرش داد زده بود به چه حقی پولو دادی که اونم
گفته بود من عجله داشتم خونه رو زود اجاره بدم. پول
لازم بودم. تقصیر خودت بود دیر اومدی.
آخ که وقتی شنیدم آتیش گرفتم. چقدر وقیحن بعضیا.
زنیکه پررو!

- چقدر بود پول پیش؟

- صد و پنجاه تومن.

- حالا چرا دعوا می کردین؟

- میگم برو ازش شکایت کن چرا بدون اجازه‌ی تو
رفته پولو گرفته، میگه نمی‌خوام. حسش نیست.

آخه اینم جوابه به آدم میده؟ خب بره حقشو بگیره. به
هر حال اونم یه مقداری از اون پول رو باید بگیره یا نه؟
- اون الان تو وضعیت روحی خوبی نیست. به هر حال
شوهرشو کشتن...

- دست قاتل درد نکنه. دمش گرم!

- روشنا!

- دیگه خودت می‌دونی چه آشغالی بود.

- بازم به هر حال اینجوری نگو. اگر هم بره دنبال
شکایت بیشتر از یک چهارم اون پول بهش نمی‌رسه و
بقیه‌ش تمام و کمال می‌رسه به مادر انوش.

روشنا سر تکان می‌دهد.

- یعنی اینقدر کم؟

- آره. اذیتش نکن. یه ذره پول اونقدر حرص خوردن نداره.

اصلا ولش کن. بریم سر حرف خودمون.

اصل حالت چطوره؟

روشنا نیمچه اخمی می کند. دلشوره نمی گذارد
فکرهایش را آنطور که مناسب است از زبانش بیرون
بریزد. ولی باید بگوید. جنگ اول به از صلح آخر. هنوز
هم وقت هست. رابطه شان رسمیت ندارد و می شود
منطقی تصمیم گرفت که این رابطه ادامه داشته باشد
یا نه.

- گفتم بیایی باهم حرف بزنیم.

علیرضا انگشتان دست چپش را دور فرمان قفل می کند
و سرش را به صندلی تکیه می زند و با یک حالت
خاصی که دل روشنا را می برد، می گوید:

- خب حرف بزنییم.

تلفن روشنا توی جیب یونیفرمش می لرزد.

- ببخشید یه لحظه.

فرید است.

- کجا غیبت زد روشن؟

- بله؟ چی شده؟

- بیا باید سفارش ببرم. حواست به دخل و آشپزخونه نیستا.

- باشه الان میام.

تلفن را قطع می کند.

- میشه بریم داخل رستوران حرف بزنییم؟

فرید باید بره سفارش بده.

- باشه حتما. حین ناهار باهم حرف می زنیم. فقط می خواستم امروز یه ناهار دیگه مهمونت کنم.

- تا وقتی پیتزاهای روشنا پز هست چرا جای دیگه؟
علیرضا با لبخند در را باز می کند.

- بله بله بر منکرش لعنت. بفرمایید بریم خانوم خانوما.

وارد رستوران که می شوند، فرید به علیرضا چپ چپ نگاه می کند و جواب او را به سردی می دهد و بی حرف کلاه را روی سرش می گذارد و کیسه‌ی سفارش‌ها را از روی میز برمی دارد. قبل از رفتن می گوید:

- یه پیرونی و دو تا چیز برگر و یه مخصوص آماده کن. اومدم باید ببرمشون.

بعد نگاهی نیم بند و طلبکارانه به علیرضایی که عین خیالش هم نیست فرید با او چپ افتاده، می کند و بیرون می رود.

علیرضا به رفتنش نگاه می کند.

- حالا ایشون هم با ما دشمن شد. چه شود!

روشنا با دست به آشپزخانه اشاره می کند.

- بیا بریم اونجا. تا من سفارشا رو آماده کنم.

دنبال روشنا داخل می شود. پالتویش را در می آورد و پشت میزی می نشیند که رویش پر است از قارچ و سیب زمینی و فلفل دلمه و رنده ای که توی یک ظرف بزرگ آغشته به پنیر است.

روشنا دو برگ سفارش را به دیوار می چسباند و شروع می کند به آماده کردن سفارش ها.

علیرضا دلش می خواهد فقط زل بزند به موهای
فنری اش و روشنا هیچ نپرسد و هیچ نگوید.
اما روشنا نگاهش را با نگاهی سریع ردیابی می کند.
- اینجوری بهم خیره نشو. نمی تونم کار کنم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_دوم

علیرضا با لب های بسته می خندد.

- چجوری نگاهت کنم؟

- عادی.

- این عادیه دیگه. حالا عاشقونه‌ش نکردم فعلا.

روشنا لبخند می‌زند.

- دوست داری دستمو ببرم؟

- خدا شاهده من یوسف پیامبر نیستم. دیگه اونقدرام

جذاب نیستم. ولی خب تا دلت بخواد تو دل بروئم.

روشنا با خنده‌ای شیرین قهقهه می‌زند.

- آخی! گوله نمکی به خدا!

علیرضا دستانش را چفت به هم کرده پشت کمرش،

میز را دور می‌زند.

- حالا کجاشو دیدی!

یکی از قارچ‌های خرد شده را بر می‌دارد و نزدیک

دهان روشنا می‌گیرد.

روشنا نگاهی می کند و علیرضا اشاره می زند بخورد.
اما تا دهانش را باز می کند، علیرضا قارچ را توی دهان
خودش می گذارد.

روشنا از اینکه سرکار مانده حرصش می گیرد. اما
قیافه ی علیرضا خیلی بانمک شده. خنده اش می گیرد.
اما باید کمی حالش را بگیرد.

– حالا من شوخی کردم. تو چرا جدی گرفتی؟

– یعنی بانمک نیستم؟

– نه وقتایی که بداخلاق میشی.

– من بداخلاقم؟

– خیلی وقتا آره. وقتی داد می زنی چهار ستون بدنم
می لرزه.

علیرضا دوباره روی صندلی می نشیند.

- ممنونم از مرحمتتون خانوم.

روشنا روی سه نان پیتزا سس کچاپ می ریزد و بعد
پیتزای رنده شده و ...

- من واسه ت چیم علیرضا؟

علیرضا از این تغییر ناگهانی جو و جدی شدن روشنا
دلشوره می گیرد.

- ببخشید درسته من پلیس مخفیم، ولی تو رو خدا
سوالاتی سخت و استرس زا ازم نپرس. من
طاقتشو ندارم.

روشنا هر سه پیتزای خام را داخل فر می گذارد و سراغ
همبرگرها می رود.

- چرا استرس زا؟ دارم جدی می پرسم.

- تو واسم همون جفتی هستی که خدا وعده شو داده.

روشنا از این جواب رک و در عین حال دوست
داشتنی اش غرق خوشحالی می شود و این شادمانی را
کتمان نمی کند.

علیرضا می پرسد:

- چند شدم خانوم؟

روشنا لبخندی درخشان می زند.

- بیست.

- آخ جون! خب سوال بعدی.

- منظورت از جفت یعنی که با من قصد ازدواج داری؟

- صد در صد.

- چرا؟

- چون خیلی دوستت دارم.

- منطق چقدر تو این دوست داشتنت دخیله؟

- عاشق تو شدن و عاشق من شدنت خودش منطقیه.

- چرا؟

- چراشو تو بگو روشنا. گفتم من بعضی وقتا بداخلاقم.

چرا قبولم کردی؟

- چون خیلی دوستت دارم.

- ای بلا نشده. از رو دست من قلب می کنی؟

روشنا می رود سراغ نان ساندویچها.

از خوشی هم صحبتی با علیرضا غرق لذت است.

- سوال بعدی. اگر خانوادهت بفهمن من یه بچه‌ی

پرورشگاهی هستم و آس و پاسم و مامان و بابا ندارم

و کارم درست کردن پیتزاس، اون وقت اگر قبولم

نکنن چی؟

- همچین میگی انگار جرمی مرتکب شدی. بعدم مگه من پولدارم؟

- نیستی؟ خونه‌ت، این ماشینت...

- آی آی دختر خوب. صبر کن باهم بریم.

اون خونه مال خواهرمه. شوهر پولدارش براش خریده. منم از اون خریدم. اونم با کلی وام و قرض. یعنی یه جوری تا خرخره تو قرضم که تا وقتی یه علیرضای فرتوت بشم، باید قسط بدم.

و اما ماشینم... من یه ماشین بازم روشنا. از وقتی دیپلمه رو گرفتم مدام در حال ماشین عوض کردن بودم. الان آه در بساط ندارم دختر. همینم باید بفروشم خرج عروسی مون کنم.

روشنا با شنیدن کلمه‌ی عروسی فوراً خودش را توی لباس عروس مجسم می‌کند. یک لباس با دامنی پف

دار و با بالا تنه‌ای با تور و ساتن. تاجش ظریف باشد و
دسته گلش از یاس‌های سفید.

علیرضا ادامه می‌دهد.

- در ضمن همین که بفهمن من تصمیم گرفتم
ازدواج کنم، سه سوته تهرانن. تو رو ببین
عاشقت میشن. هی خدارو شکر می‌کنن کدوم
دختری از جوش سیر شده خواسته زن علی‌ما
بشه؟

روشنا نمی‌داند بخندد یا اخم کند.

- دستت درد نکنه دیگه. الان به خودت بد و بیراه گفتم
یا منو کم جلوه دادی؟

- نه عزیز دلم. نه قربون شکل ماهت. مامان و بابام و
خواهرم می‌دونن چه کله خریم من. اما همیشه به
انتخاب من احترام گذاشتن.

- نه خیر. خیلی هم خوبی. زیادم کله خر نیستی.

بعد ناگهان از حرفی که زده، لب می‌گزد.

علیرضا قهقهه می‌زند.

- ببخشید. می‌خواستم بگم خیلی هم گلی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_سوم

علیرضا که هنوز نمی‌تواند نخندد، دست روی سینه‌اش

می‌گذارد و خم می‌شود.

-مخلصیم زیبارو.

ولی باور کن تو رو می‌دارن رو سرشون حلوا حلوا
می‌کنن فرفری خانوم.

در ضمن هیچکس خبر نداره من یه کارآگاه مخفیم. من
فقط یه بازاریاب لوازم بهداشتی آرایشی‌ام. یادت نره
اینو. کار من سخته. یهو باید پاشم برم اون سر ایران
ماموریت. نه تلفنم در دسترسه نه خودم می‌تونم
تماس بگیرم. زندگی با یه پلیس خیلی سخت خواهد
بود. دلیل ازدواج نکردنم هم همین بود. اما واقعا از تو
نمیشه گذشت. نمیشه تو رو دید و عاشقت نشد.

- میرم به رئیس می‌گم اخراجت کنه.

- خوبه‌ها فکر خوبیه.

- جدی برم؟

- آره برو. ولی جواب مثبتش با خداس.

- خب بعدش.

- اونقدرم نگو بی کس و کار. داداشت پس چیه؟
پدربزرگتم که پیدا کردی. بقیه شوئم پیدا میشن.
روشنا کارش را تمام کرده بود و هر چه دلشوره و
نگرانی بود را علیرضا با حرف های دلگرم کننده اش به
باد داده بود.
روبه رویش می نشیند و دست زیر چانه اش می زند و به
او خیره می شود.
- خب خانوم خانوما. کی پیام خواستگاری؟
- عمه م قراره همین روزا بیاد ایران. دو هفته می مونه.
اون موقع خوبه؟
- عالیه. آقا رهی چی؟
روشنا شانه بالا می اندازد.

- اول باید با رهی حرف بزنی. اگر موافقت کنه بعد
قرار خواستگاری بذار.

علیرضا نچ نچ می کند.

- اووووف باز سخت شد. باز استرس گرفتم.

روشنا ریشه می رود.

- دیگه راه سخت و دشواریه باید طی کنی آقای
نیکزاد.

علیرضا با نوک انگشت آرام روی بینی کوچک روشنا
می زند

- باشه طی می کنم. غمی نیست. ناهار منو میدی
سراشیز روشنا خانوم؟ گشمنه.

روشنا فوراً از جا بلند می شود.

- چشم.

دقایقی بعد فرید می‌رسد و با اخم سفارش‌ها را آماده می‌کند تا توی کیسه بچیند. علیرضا بفرما می‌زند.

- بفرما آقا فرید. بدون شما صفا نداره.

فرید سر خم می‌کند.

- اختیار دارین نوش جان. شما بخور جون بگیری خوب داد بزنی سر بقیه.

علیرضا به سقف نگاه می‌کند و پوزخندی زده با کمی نوشابه پیتزایش را قورت می‌دهد.

فرید که می‌رود روشنا می‌گوید:

- یه کم وقت بهش بده آروم بشه. بعد سنگاتون رو با هم وا بکنید و آشتی کنید. فرید آدم بدی نیست. ولی بعضی وقتا لج می‌کنه.

- دیگه چاره چیه. زین پس هی چشم تو چشم هم میشیم.
- یعنی من بازم بعد از عروسی پیام اینجا کار کنم؟
- هر چی خودت بخوای روشنا جان. خودت چی دوست داری؟
- روشنا دستانش را به پیشبندش بند می کند و آن را مچاله می کند.
- علیرضا تک تک حرکاتش را رصد می کند.
- با دست آرام روی میز می زند.
- بشین حرفتو بزن روشنا جان.
- روشنا پشت میز می نشیند.
- من چیزه... من دلم می خواد برم دانشگاه.
- خب برو.

روشنا ذوق زده می گوید:

- وای! یعنی میشه؟

- آره بابا. برو هر رشته ای دوست داری بخون. این حق توئه.

روشنا از شوق وافری که قلبش را اکیلی کرده، دلش می خواهد علیرضا را در آغوش بکشد. ولی خب خودش را کنترل می کند.

علیرضا از ذوق روشنا حالش آنقدری خوب می شود که دوست دارد دفتر ماهرخ را فراموش کند و صبح تا شب بنشیند به تماشای روشنا.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_چهارم

غروب شده و بعد از سه ساعت خواب راحت که
همه‌اش را مدیون روشناست، یک لیوان دمنوش برای
خودش می‌ریزد تا زودتر بنشیند پای دفتر.
بوی خوش دمنوش رزماری را با جان و دل بو می‌کشد
و شروع به خواندن می‌کند.
" با اصغر یک ماهی بود که حرف زده بودم و او عجله
داشت زودتر قائله را ختم کند.
من اما صبور بودم چون وقتش نرسیده بود.
او در آماده کردن زمینه‌ی ریختن نقشه‌هایم کمک می
کرد. یک‌روز که رفته بودم خانه شان و روی تخت توی

حیات کوچکشان نشسته بودیم و مادر و خواهرش
مشغول پخت و پز برای شام بودند، پرسید:

- آگه وسط کار یهو لو بریم چی میشه؟

با لحنی اطمینان بخش گفتم:

- لو نمیریم. یعنی من یه کاری می کنم لو نریم؛ حتی
اگر پرونده بیفته تو دست باهوش ترین مامور پلیس
ایران نمی ذارم به این زودی ها پیدامون کنه.

- ولی یکی هست که حتما پیدامون می کنه.

- کی؟

- علیرضانیکزاد. یه کارآگاه خصوصیه که قبلنا باز پرس
بود.

اونو فقط چند تا خلافکار میشناسن که این یارو
بدبختشون کرده.

- تا حالا دیدیش؟

- نه. وقتی زندون بودم یه پیری بود خیلی وقت بود
مهمون زندون بود. می گفت زنشو کشته و شک نداشت
هیچ پلیسی ردشو نمی گیره. ولی این پسره تونسست.
فقط چون بچه هاش از قصاصش گذشتن باید چند
سال بمونه اونجا.

- نگفت چجور پلیسیه؟

- گفت خیلی باهوشه. مو رو از ماست می کشه بیرون.
دقیقا اونجایی دنبال قاتله که هیچ پلیسی فکرش
نمی رسه. به اونی شک می کنه که دقیقا هیچکس
باورش نمیشه قاتل باشه. اگه سر نخ نداری
براش، خودش یه سر نخ درست میکنه و ردشو می گیره
تا برسه به قاتل. شنیدم بهش میگن پوارو."
علیرضا دفتر را می بندد و قهقهه می زند.

بلند می گوید:

- آی معین ذلیل نمرده.

دوباره دفتر را باز می کند و چشمانش خطوط را دنبال می کند.

"- خب پس جالب شد.

- چی جالب شد؟

- یه کم این وسط خوش بگذره بهمون.

اصغر گیج نگاهم کرد من اما چیزی نگفتم.

پول کم داشتم و باید یک مدت کار می کردم.

به اصغر هم گفتم کمتر برود دنبال الواتی. مادرش کم حرصش را نمی خورد.

اما او عین خیالش نبود. فقط گهگاهی با موتوری که به او داده بودم مسافرکشی می کرد. آن هم سر مشروب و سیگار و کوفت و زهرمار دود میشد می رفت هوا. مرداد ماه بود که یک روز گرم بلیط تئاتری را گرفتم که پروانه یکی از بازیگرهایش بود.

روی آخرین ردیف صندلی ها نشستم و به او که الحق خوب بازی می کرد، چشم دوختم. یکی از این نمایشنامه های ترجمه شده بود و کاملاً مفهومی.

نمایش که تمام شد بیرون سالن منتظرش ایستادم. می دانستم آخرین سانس بود و باید می رفت خانه. می دانستم بازیگرها از کدام در خارج می شوند.

پس خودم را با احتیاط رسانده بودم آنجا. دیدمش که از در خارج شد. بعدش می رفت سمت پارکینگ. خودم را زودتر از او به پارکینگ رساندم. از

قبل با اصغر قرار گذاشته بودم که توی پارکینگ
مزامحم بشود.

پشت ستونی بزرگ پنهان شده بودیم. همین که پروانه
پا در پارکینگ گذاشت، به او اشاره کردم طبق برنامه
پیش برود.

شروع کردم به جیغ زدن و التماس کردن. اما نه آنقدر
بلند که نگهبان‌های ساختمان را خبر کنم.

- ولم کن. تو رو خدا... کثافت! عوضی خرا!

اصغر مچ دستم را گرفته بود و مرا به چپ و راست
تکان می داد.

- خفه شو. صداتو بیار پایین دختره‌ی نکبتی.

ناگهان چیزی محکم توی سر اصغر خورد. اصغر دست
روی سر کچلش گذاشت و عقب رفت. پروانه بود. با

کیفش کوبیده بود توی سر اصغر بیچاره. آخ که چه
ساده و زود افتاده بود توی تله.

صدایش تیز و نازکش مثل زاغ ماده‌ای وحشت زده،
فضای پارکینگ را پر کرد.

- هوی! مرتیکه گنده بک! خجالت بکش. ولش کن!

اصغر ماسک روی صورتش را مرتب کرد و نالید:

- به تو چه زنیکه. گمشو تا نفلهت نکردم ضعیفه!

فورا از جا بلند شدم و پشت پروانه پنهان شدم.

- خانوم تو رو خدا نجاتم بده. می‌خواد بلا ملا سرم
بیاره.

پروانه هنوز به صورتم نگاه نکرده بود. رو به اصغر
گفت:

- واقعا خاک بر سرت. تو خجالت نمی کشی با این
قد و قوارت لندهور؟

اصغر دست توی جیب شلوار ارتشی اش کرد و چند
قدم جلو آمد.

- تو رو سنه نه؟ نکنه دلت می خواد تو رو هم هاپولی
کنم؟ خوشگلم که هستی. بینم؟ قیافه ت آشنا ماشنا
می زنه. اوه اوه... خودتی؟ همون بازیگره؟ که
سریالای چرت و دری وری بازی می کنه؟

پروانه عقب عقب می رفت و من سفت چسبیده بودم به
بازویش. اصغر هم هی جلو می آمد و من به سختی
سعی داشتم نخندم. پروانه ی بدبخت داشت از ترس
می لرزید.

اصغر سر تکان داد.

- واقعا كه. تو رو خدا يه كم سعيتو بكن خانوم. يه كم برو بازيگري ياد بگير. تو به اون ادا اطوارا و عشوه‌هاي خركيت ميگي بازيگري؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_پنجم

پروانه داد زد:

- چرت و پرت نگو گوریل. بهت گفتم گمشو. به خدا زنگ بزنم پلیس سه سوته می‌ریزن سرت.

داشت دروغ می‌گفت.

پلیس را خبر می کرد فردایش خودش میشد تیتراخبار
و بعد هم هزار تا حرف برایش درمی آوردند.

- نه به خدا. یه کم دقت کن بین چی میگم. برو یه کم
از اون مرجانه یاد بگیر.

- دیگه داری زر زر اضافه می زنی. اون مرجانه گلچین
اصلا بازی بلده؟ تو منو با اون مقایسه می کنی؟

اصغر دستش را توی هوا چرخاند و صدایش را نازک
کرد و ادای مرجانه را درآورد.

- بمیری ایششششالا!

لبهایم را سفت به هم فشار دادم تا قهقهه زنم. از
دست اصغر و آن نمک ریختنش.

با چشم و ابرو اشاره کردم زودتر تمامش کند.

بعد رو به پروانه گفتم:

- تو رو خدا زنگ بزن پلیس. الان جفتمونو خفت
می‌کنه خانوم.

پروانه با دستانی لرزان تلفنش را از توی کیفش
درآورد.

- الان زنگ می‌زنم به یکی بدتر از پلیس.

اصغر به پروانه تنه‌ای محکم زد. تلفن پروانه روی
زمین افتاد و اصغر تلفن را چنگ زد و مثل فشنگ در
رفته از تفنگ، از جا پرید و بعد به من تنه‌ای دیگر زد و
فرار کرد.

من داد زدم:

- آخ! لعنتی!

بعد هم الکی غش کردم و خودم را روی زمین انداختم.
پروانه دیگر فرصت اینکه برود دنبال اصغر را نداشت.

تکانه داد.

- خانوم؟ دختر جون؟

بعد مرا چرخاند و زیر نور کم جانی که از سقف ساطع بود، با دیدنم هینی کشید.

صدای پاشنه‌های کفشش را که دور شد شنیدم، چشم باز کردم. ای دل غافل داشت فرار می‌کرد. ولی نه. صدای باز و بسته شدن در ماشینش آمد و باز صدای تق و توق کفشش توی گوشم نشست.

طولی نکشید که چند قطره آب توی صورتم پاشید و من چشم باز کردم.

بالای سرم نشسته بود و چشمان نگرانش را به من دوخته بود.

- مهتاب! خودتی؟ آره؟

چشم گرد کردم.

- وا! پروانه خانوم؟ شمایی؟

پروانه پر سر و صدا نفسش را از گلو بیرون داد.

- پاشو دختر. خوبی؟ می تونی راه بری؟

سر تکان دادم.

بعد خنگ بازی درآوردم. اون آقاهه... دزده... وای

تلفتون... برد؟

- به جهنم. یکی دیگه می خرم. فدای سرم. پاشو

بینم دختر. تو کجا؟ این جا کجا؟

- شما هم برگشتیایران؟

- تو کی برگشتی؟

- قصه ش مفصله. یه چند ماهی میشه.

- یهو غیب شدی دختر. هیچ خبری ندادی.

- خواهرم یواشکی من بلیط گرفته بود و به زور همون
شب منو برگردوند ایران. گفت دیگه نمی تونم غربتو
تحمل کنم. حتی نداشت پیام و با شما خداحافظی کنم.
یه کاری کرد من تو عمل انجام شده قرار بگیرم.
با هم تا ماشینش رفتیم.

- ماشین داری؟

- نه پروانه خانوم.

- بشین برسونمت تو راه تعریف کن بینم این مدت
کجا بودی و چی کارا کردی؟

کاملا مشخص بود حرف‌هایم را باور نکرده و
می‌خواست از زیر زبانم حرف بکشد.

آن همه مهتاب توی آن مدت با آن‌ها و کارهای ضد
انسانی‌شان مخالفت کرده بود و پدرش را درآورده
بودند.

از پارکینگ که خارج شد گفتم:

- از دست اون دزده اومدم تو این پارکینگ ولی دنبالم
اومد. گفتم شاید تو این پارکینگ کسی باشه کمکم کنه
ولی هیشکی نبود.

- اشتباه کردی دختر. آخه مگه نمی‌دونی چه وضعیه
مملکت؟

توی دلم گفتم با ادم‌هایی مثل تو قطعا جهنمی بیش
نیست برای هم جنسانت.

- من غلط کنم دیگه این وقت شب تنهایی هوس
پیاده‌روی بکنم.

پشت چراغ قرمزی نود ثانیه‌ای ایستاد و چرخید سمتم.
- گرگ زیاده مهتاب جون. مراقب باش.

توی دلم پوزخند زدم. "والا دیگ به دیگ میگه روت
سیاه!"

- خب تعریف کن بینم. چه خبرا؟ شغلی داری؟
- خبری نیست. تو یه آموزشگاه تدریس می کنی و شبها هم تو یه کافه کار می کنی.
- خیلی خوبه. خونه ت کجاس؟ یادمه می گفتی اصفهان بودین. تهران زندگی می کنی؟
- بله.
- با خواهرت؟
- سرم را پایین انداختم و آه کشیدم.
- خواهرم مرد.
- وای! متاسفم. چرا آخه؟
- خودکشی کرد.

پروانه هینی کشید و لب گزید.

– یا خدا! علتش چی بود؟

– چند تا از خدا بی خبر اذیتش کردن... ولش کن.

نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم. حالم بد میشه.

– خیلی ناراحت شدم مهتاب جون. خدا رحمتش کنه.

زیر لب تشکر کردم اما چقدر آن لحظه که داشتیم از

روی پل می‌رفتیم، دلم می‌خواست فرمان را

می‌چرخاندم و هر دو وسط بزرگراه سقوط کرده و

می‌مردیم.

آن شب تا همان جا حرف زدیم. به بهانه‌ی اینکه راهش

دور می‌شود، از او خواستم نزدیک ایستگاه مترو مرا

پیاده کند.

شماره تلفنش را داد و گفت:

- هر وقت تونستی بهم زنگ بزن باز هم ببینیم.
شماره‌اش را در حالی که توی گوشی ذخیره می‌کردم
گفتم:

- فکر می‌کردم زیاد از من خوشتون نمیاد.

- من؟!

- یادتونه که اون وقتا...

- خودت داری میگی اون وقتا... گذشته رو ول کن.
تموم شد.

آه کشیدم.

- بلایی که اون فرشاد سرم آورد و اون روزای بد رو
نمیشه ول کنم. البته شما هم با من خوب نبودید
پروانه.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#ادامه_قسمت_صد_نود_پنجم

پروانه لای حرف‌های من دنبال یک چیزی می گشت و
من نمی دانستم آن چیست.

از آن زن روباه صفت و مکار این مهربانی یک چیز
عجیب و غریب بود.

اما من خوب رفته بودم در نقش مهتاب. مهتاب اینجور
آدمی بود. کینه نداشت توی دلش اما حرفش را می زد.
البته که خوب می دانستم اگر الان مهتاب اینجا بود

می گفت فرشاد را هرگز نمی بخشد. یک اخلاق بدی داشت مهتاب. آن هم ترسو بودنش در رابطه هایش با مردم بود.

نمی دانستم پروانه دقیقا چه رابطه ای با مهتاب داشت و این کمی کارم را سخت می کرد.
پروانه گفت:

- یادته بهت چی گفتم؟
- کدومو میگین؟
- دختر خواست کجاس؟ گفتم به فرشاد رو نده، یا اگر چیزی ازت خواست بگو نه.
- مگه حرفمو گوش می کرد؟ حاله ازش به هم می خورد. امیدوارم تو همون آمریکا بمونه و نذارن برگرده.

چیزی نگفت. تا اینجا فکر می‌کرد من از چیزی خبر ندارم.

- حالا بی‌خیال. برو ولی زود بهم زنگ بزن بینمت.
با او دست دادم و خداحافظی کردم.

ماشینش که دور شد دندان به هم ساییدم:

- عنتر خانوم واسه من آدم شده. خدایا کاش می
دونستم مهتاب با این عفریته دقیقا تا کجا رابطه
داشتن. در همین حد فهمیده بودم که پروانه می
دانست فرشاد مهتابم را اذیت کرده بود. یعنی
سکوت کرده بود؟

با اصغر توی یکی از ایستگاه‌ها قرار گذاشته بودم. آمد
و تلفن پروانه را همان شب به من داد.

- می‌خواهی باهاش چی کار کنی؟

- معلومه دیگه. می خوام بینم توش چه خبره.

- هکر سراغ داری؟

- دارم.

- خوبه.

- فردا صبح میره سیم کارتشو می سوزونه. باید دست

به کار بشم همین امشب. البته خب من سر در نمیارم.

ولی بهتره زودتر ببرم بدم بهش.

بعد باید به این پروانه نزدیک بشم و باهاش رفت و

آمد کنم. اون وقت می تونم راحت تر واسه قتل خودش

و اون عوضیا نقشه بکشم.

سه روز بعد لباس های شیک و مدر روزی خریدم و با

یک سبد گل ظریف برای روز جمعه عصر به خانهاش

رفتم. خودش دعوتم کرد. خدا خدا می کردم فرشاد و

وحید را خبر نکرده باشد.

به اصغر گفتم اگر چنین چیزی باشد، هر سه شان را همان شب می کشم.

قرار بود اصغر برایم یک اسلحه تهیه کند و هنوز نتوانسته بود آن چیزی را که می خواستم بیاورد.

نگهداری اسلحه در ایران بدون مجوز جرم بزرگی محسوب می شود و یافتنش هم سخت بود.

خدا را شکر پروانه تنها بود. حتی خدمتکار هم نداشت. وقتی از او پرسیدم گفت:

- من یه بازیگرم. نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم و بیارمش تو این خونه دختر خوب.

پس یعنی به من اعتماد داشت که راهم داده بود توی خانه اش؟ روی چه حساب؟ آن لحظه ترس برم داشت.

حرف‌هایش با عملش کاملاً باهم تناقض داشتند. باید
حواسم را جمع می‌کردم بلایی سرم نیاورد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_ششم

هکری که با او کار می‌کردم، پسر جوان و نوزده
ساله‌ای بود که از هیچکس و هیچ چیز ترس نداشت.
دزد نبود و جیب کسی را خالی نمی‌کرد. انقدری هم زبر
و زرنگ بود که پلیس نتواند ردش را بگیرد.

او یکی از هزاران نخبه‌ی بی پول و بی حامی در ایران بود که یاد گرفته بود فقط از راه‌های کج و خلاف می‌شود خرج زندگی را درآورد.

قبل از رفتن به خانه‌ی پروانه تلفنش را حسابی خالی کرده بودیم و می‌دانستم با فرشاد و وحید هنوز هم در ارتباط است.

فهمیدم هر چند وقت یک بار به آن هتل می‌رود و در یکی از اتاق‌ها می‌ماند و با وحید و فرشاد وقت می‌گذرانند.

تمام عکس‌هایش از ممفیس را داشتم.

خبرهای ممفیس و عمارت نولان به دستشان رسیده بود.

یعنی خودم به مائوس سپرده بودم به آن‌ها خبر بدهد.

اطلاعات تماسشان را داشتیم.

حسابی ترسیده بودند و وحید گفته بود "چه خوب شد
زدیم به چاک."

پروانه هم گفته بود "کاش بدونم کی نولانو کشته و
اون قبرها رو پیدا کرده."

و فرشاد هم گفته بود "کار مهتابه یا
خواهرش. می دونم. خیلی مارمولک بود.

اگر فقط اون خواهرشو پیدا می کردیم دیگه همچین
چیزی پیش نمی اومد."

مجبور شدم مدت ها به خانه اش رفت و آمد کنم تا
برنامه ام برای قتلشان سریع و پشت سرهم پیش
برود.

توی آن مدت پروانه مرا تبدیل به یک مشروب خور
قههار کرد و نخ به نخ سیگار کشیدن شد عادت.

البته خودم هم راغب بودم. هر دو آرامشی کاذب به من می دادند و دمی مرا از این دنیای وارونه با مردمی که گناه کردن برایشان عادت شده بود، دور می کرد.

مدرکی از پروانه پیدا کردم که قبل از ازدواج با نامزد فعلی اش، باردار بود و جنین را از بین برده بود.

آنقدری به او نزدیک شده بودم که از کلید خانه اش برای خودم یکی ساخته بودم. تمام سوراخ سنبه های خانه اش را بلد بودم و وقت هایی که خانه نبود به آن جا می رفتم و دنبال مدرکی می گشتم برای زجر دادنش.

حتی اگر آن مدرک بعد از مرگش هم به درد می خورد.

بارها به عناوین مختلف سعی کرد از زیر زبانم بکشد چه ارتباطی با مرگ نولان دارم.

من اما هر بار گفتم بی خبرم و ادای شوکه ها را درآوردم.

زمان به کندی گذشت و تابستان تمام شد. و ما
بالاخره آماده‌ی عملی کردن نقشه‌مان بودیم.
یک شب سرد آبان ماه بود.

مشروب مورد علاقه‌ی پروانه را آماده کرده بودم.
مشروبی با درصد الکل متوسط.

با اصغر توی کوچه در ماشین یکی از دوستان او
کشیک می‌دادیم و منتظر برگشتن پروانه بودیم.
رحیم هم طبق معمول آن دور و بر می‌پلکید.

اصغر گفت:

- چرا نمیاد پس؟ از دوازده شب گذشت. کدوم

گوریه زنیکه؟

چشم از رحیم برنداشتم.

- میاد. چیه؟ استرس داری؟

- نه بابا. قاتل تویی. به من چه؟
- نگاهی به پایش که ریز ریز تکانش می داد انداختم.
- دلشوره داشت و او کاملاً حق داشت.
- با رسیدن پروانه فوراً فرمان را دو دستی چسبید.
- اومد.
- اگه حالت خوب نیست تو برو. کارم که تموم شد
- خودم میرم.
- دیگه چی؟ همین اول بسم الله بشم رفیق نیمه راه؟
- خندیدم.
- هیچ قتلی رو با بسم الله شروع نمی کنن اصغر.
- حالا هر چی؟ بعدش بهم یه شام خوب بده.
- یه ساعت پیش دو پرس جوجه خوردی.
- من اصغر بشکه ام. با این چیزا شکمم پر نمیشه.

- نصف شبی من رستوران از کجا گیر بیارم. بمونه فردا.

خواستم پیاده شوم که دیدم، اتومبیلی آشنا نزدیک ساختمان متوقف شد.

درب پارکینگ باز بود و رحیم یواشکی دوید داخل. بعد در ماشین باز شد و با دیدن فرشاد چشمانم گرد شد.

- این اینجا چه غلطی می کنه؟ مگه نباید هتل باشه؟ اصغر اخم کرد.

- زنیکه خبر داره تو امشب میری پیشش؟

- آره.

- پس لابد اون خبرش کرده.

- یا شایدم فرشاد خودش پا شده اومده.

فرشاد توی پارکینگ رفت و در بسته شد.

– باید برم بینم چی کار می کنن. شاید نره بالا. چون ماشینشو بد جایی پارک کرده.

– پس بجنب.

هوای سرد پاییزی باعث می شد بهتر خودم را بپوشانم.

کلاه لبه دارم را پایین کشیدم و کلاه سویشرت را پایین تر دادم.

اهسته کلید انداختم و وارد پارکینگ شدم.

پارکینگ بزرگ و دو طبقه‌ی ساختمان پر از ستون بود.

محل پارک ماشین پروانه تقریباً انتهای پارکینگ طبقه‌ی منفی یک بود و ورود من را نمی دیدند.

پشت ستونی پنهان شدم و فرشاد را دیدم که کنار

پروانه در ماشین نشسته‌اند و دارند با هم حرف

می زنند. شیشه ها پایین بودند و رحیم پشت ماشین
پنهان شده بود و داشت می خندید.
به گمانم هوس بازی کرده بود و می خواست پروانه ی
عزیزش را غافلگیر کند.

نمی فهمیدم چه می گویند. اما رحیم را دیدم که دیگر
نخندید. ایستاد. انگار حواسش نبود پنهان شده. بعد
دیدم جلو رفت و کنار در صندلی فرشاد ایستاد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_هفتم

@Vip Roman

رحیم شروع کرد به زدن توی سر و صورت فرشاد.

لعتی! نمی فهمیدم چه می گوید.

صدایش کم کم اوج گرفت.

- عوضی! آدم بد!

پروانه فوراً پیاده شد و سمت رحیم دوید.

دیگر صدایشان آنقدری بلند شده بود که بشنوم چه می گویند.

- رحیم! ولش کن. بهت میگم ولش کن. بیا برو
خونه تون.

رحیم داد زد:

- نمی خوام. چرا میگه تو دخترا رو کشتی. دخترا کیه؟

فرشاد فوراً پیاده شد. دست روی دهان رحیم گذاشت
و به اطراف نگاه کرد.

- خفه شو!

پس داشتند از آن قضیه‌ی قتل‌های توی ممفیس حرف می‌زدند و رحیم با آن مغز کوچکش اشتباه حالی‌اش شده بود. دلش شکسته بود پروانه‌ی عزیزش تو زرد از آب درآمد. یا شاید می‌خواست باور نکند.

فرشاد او را سمت پشت ماشین پروانه هل داد و خوب دیدم که داشت رحیم بدبخت را کتک می‌زد. مشت بود که باله و پایین میشد. رحیم را اما نمی‌دیدم. پروانه به اطراف نگاه کرد.

- فرشاد! الان یکی می‌رسه. ولش کن.

اما ناگهان توی گیر و دار درگیری روسری پروانه کشیده شد. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد؛ اما دیگر نه صدایی آمد، نه فرشاد رحیم را می‌زد.

با باز شدن در پارکینگ و ورود یک ماشین دیگر،
فرشاد چیزی به پروانه گفت و فوراً سمت در به راه
افتاد.

پروانه خم شد. روسری اش را از پشت ماشین برداشت
و سرش کرد. ماشینش را قفل کرد و به سرعت سمت
آسانسور رفت.

از دلشوره و استرس قلبم توی دهانم نبض می زد.
پس چرا رحیم از آن پشت بیرون نمی آمد؟
مردی که تازه آمده بود ماشینش را پارک کرد و سمت
آسانسور دومی رفت.

فوراً با اصغر تماس گرفتم.

- امر آجی ماهرخ؟

- فرشاد رفت؟

- آره. تو کجایی؟

- زود بیا تو پارکینگ. بدو!

در را برایش باز کردم. با دیدنم گفت:

- چی شده؟ کشتیش؟

- وای یه جوری میگی کشتیش، انگار می خوام سوسک
بکشم. مگه الکیه؟

- پس چی شده؟

- بیا بریم بهت میگم.

هر دو پشت ماشین پروانه رفتیم.

با دیدن جسم بی جان رحیم نالیدم:

- وای!

- این چرا اینجا افتاده؟

انگشت روی رگ گردنش گذاشتم.

- زنده‌س؟

از جا بلند شدم.

- روانی حروم زاده! اون فرشاد بی شرف رحیمو
کشت.

اصغر توی سرش زد:

- یا خدا! چ... چرا آخه؟ مگه این بدبخت چه کار کرده
بود؟

- فکر کنم یه چیزایی شنید. فکر کنم رحیم هم فهمید
اینا آدمکشن. فرشاد کشتش تا دهنش بسته بمونه. یا
شاید نمی‌خواست و زیاده روی کرد.

- ای لا کردار. بیا بفرما تحویل بگیر. اگه می‌داشتی چپ
و چولش کنم، الان این بدبخت زنده بود. حالا چی کار
کنیم؟

- دست بهش نزن. برو تو ماشین بشین تا من بیام. یا نه... تو برو. تو این کوچه نمون. خطرناکه. هر لحظه ممکنه جسد رحیمو پیدا کنن. برو اصغر. زود باش.

- تو...

- میرم بالا.

- نه. من باید بمونم. اگه یه وقت سر و کله‌ی اون فرشاد یا وحید پیدا بشه بهت خبر بدم. خطرناکه. نترس. من نمیرم. هستم تا بیای.

- خيله خب. برو بیرون. من رفتم.

اصغر با احتیاط از پارکینگ خارج شد. با آسانسور خودم را به بالا رساندم. پشت در واحدش ایستادم و دکمه‌ی زنگ را فشردم.

خون خونم را داشت می‌خورد و من دیگر صبرم به سر رسیده بود.

در باز شد و لبخندم را پیش هدیه‌ی آن شبِ آخر
زندگی پروانه کردم. لبخندی که پشتش پر از کینه و
نفرت خوابیده بود.

- سلام پری جون.

پروانه با اخم نگاهم کرد و فوراً گفت:

- گمشو!

زنگ خطر را فوراً حس کردم. آن لحظه فرصت تجزیه
و تحلیل نداشتم؛ اما نباید می گذاشتم به هدفش برسد.
تا آمد در را ببندد، پایم را سد راه بسته شدن در کردم
و با آن دست‌های پر قدرتم در را محکم به عقب هل
دادم. در به سمت چپ سرش خورد و آتش درآمد.
هولش دادم عقب و پریدم توی خانه و فوراً در را
بستم.

پروانه که هنوز دستش را روی سرش گذاشته بود و از درد داشت به خودش می پیچید، با صدایی پر غیظ گفت:

- هوی چته وحشی؟ مگه بهت نمیگم برو گمشو؟
یک دستم را توی جیب سویشرتم فرستادم و با دست دیگرم سرش را ناز کردم.
- آخی نازی! سرت درد گرفت؟
با خشونت دستم را پس زد.
بازویم را کشید و سمت در هل داد.
- بهت میگم از خونه ی من برو بیرون.
بازویم را از دست ظریفش بیرون کشیدم.
یقه ی پولیور نازکش را چنگ زدم و او را محکم به دیوار کوبیدم.

- من وحشیم یا تو که یهو رنگ عوض می کنی؟ چه
مرگته؟ منم. نمی شناسی؟

تا آمد حرف بزند دست روی دهانش گذاشتم.

کیسه‌ی مشروب را که کنار درها کرده بودم را نگاه
کردم.

- بیا اول یه کم بنوشیم. بعد تو میگی چرا یهو مثل
آفتاب پرست شدی.

دستم را که از روی دهانش برداشتم، دندان‌های کلید
شده‌اش را نشانم داد.

موهایش را از پشت سرش توی پنجه‌ام چنگ زدم.

کیسه‌ی مشروب را خم شده برداشتم.

کشان کشان بردمش سمت پذیرایی و هلش دادم
سمت یکی از مبل‌ها. محکم روی مبل پرت شد. در
بطری را باز کردم و جلو رفتم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_هشتم

کتانی‌هایم را در نیاورده بودم. یک پایم را روی مبل
گذاشتم و صورتم را نزدیکش بردم. با یک دست
موهایش را دوباره تو مشتم گرفتم. از درد چین انداخت
به صورتش.

سر بطری را توی دهانش گذاشتم و بطری را بالا
بردم.

- بخور پری جون. اول به سلامتی فرشاد که کار
رحیمو ساخت. خاک بر سرتون که از اون طفل
معصوم بی گناه ترسیدین. چقدر آخه شماها
بدبختین.

نفسش داشت بند می آمد و مایع سرخ از گوشه‌ی
لب‌هایش روی گردن سفید و بلورینش شره می کرد.
بطری را عقب کشیدم و پروانه چون ماهی دور از آب
مانده برای نفس گرفتن تقلا کرد.

کمی که نفسش بالا آمد، نالید:

- ولم کن ماهرخ. نکنه... دلت می خواد دست فرشاد
و وحید بیفتی بدبخت.

موهایش را رها کردم و مشت محکمی توی سرش
زدم.

نالهای کرد و سرش به سمت راست پرت شد.
انگشتان دستکش پوشم را دور گردن باریکش حلقه
کردم:

با اشک‌هایی که بی‌اجازه‌ی من از سر درد و غم فراق
خواهرم از گوشه‌ی چشمانم راه گرفته بود، فریاد زدم:
- خفه شو! فرشاد و وحید چه خری باشن که دست
نجسشون به من بخوره؟
شروع کرد به قهقهه زدن.

- همونجور که به اون مهتاب احمق خورد. نباید
نولانو می‌گشتی.

عقب رفتم و ضربه‌ی دیگری با کف کتانیم به سرش
زدم. با صورت روی زمین افتاد.

از انبوه موهای ریخته دور شانه‌هایش گرفتم و دوباره
بلندش کردم و روی مبل نشاندمش.

- نه نمیر. هنوز زوده. چیه؟ دلت واسه نولان تنگ
شده؟ آخی! بچه‌شو کشتی الان وجدان درد
گرفتی؟

مدارک سقط جنینت رو پیدا کردم. بچه مال نولان بود.
زنیکه هرزه.

چه مدرک خوبی واسه آبروریزیت میشه بعد از مردنت.
مگه نه؟

شروع کرد به گریه کردن.

- تو رو خدا ولم کن لعنتی!

- نمی‌کنم. حتی بعد از مردنت هم ابروت رو می‌برم. یه کاری می‌کنم از اون دنیا هم التماسمو بکنی. دوباره سر بطری را توی دهانش چپاندم.

- اینم به سلامتی خودت بخور. ببین چه خوبم من؟ حتی دم آخری مشروب مورد علاقه‌ت رو یادم نرفت.

مشروب را تا آخرش توی حلقش ریختم. با ته بطری محکم توی گیجگاهش کوبیدم و بعد سرش را به تاج مبل استیل کوباندم. داشت از هوش می‌رفت و خون از سرش روی پیشانی و شقیقه‌هایش راه گرفته بود. صاف نشاندمش روی مبل و سرش را به تاج مبل تکیه دادم.

بعد عقب رفتم و تپانچه را از توی جیبم بیرون کشیدم.
صدا خفه کن را به سر آن وصل کردم و سمت قلبش
نشانه گرفتم.

- کاش فقط مثل آدم زندگی کرده بودی پروانه.
کاش خواهرمو اذیت نمی کردین. کاش خون به
دلش نمی کردین. کاش... دیدار به قیامت پروانه‌ی
طلوعی.

تیر مستقیم به قلبش اصابت کرد و در دم جان داد.
فورا دست به کار شدم و با اشک‌هایی که پایانی
نداشت، کتانی‌هایم را درآوردم. ردپای آج کتانی‌هایم را
از همه جا پاک کردم.

برگه‌ای از دفتری روی میز کندم. رویش کلمه‌ی mine
را نوشتم و چاقویی از آشپزخانه آوردم و کاغذ را
درست وسط پیشانی‌اش کوبیدم.

اولین دلیل گذاشتن این علامت روی مقتول‌ها این بود
که به پلیس بفهمانم قاتل آن سه نفر یکی ست.

کارم تمام شده بود و باید فلنگ را می‌بستم.

من آدمکش نبودم. اما آن بی‌صفت‌ها مرا تبدیل به
قاتلی کردند که نفرتش تمامی نداشت.

اصغر که حال خرابم را دید، هیچ نگفت. فقط به
سرعت از آن کوچه دور شد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_صد_نود_نه

اصغر مرا نزدیک خانه رساند. اشک‌هایم بند نمی‌آمدند.

گویی روح آن هفده زن و روح مهتاب هنوز هم توی

این دنیا سرگردان بودند و همگی جمع شده بودند توی
مغز من و زار می زدند.

اصغر آخرین برگ از جعبه‌ی دستمال‌های کاغذی را به
من داد. مرد با شعوری بود که تمام مدت چیزی
نپرسید و گذاشت توی خودم بمانم. سعی کردم گریه
نکنم. لب زدم:

- کشتمش! خیلی بدجوری کشتمش اصغر. حتی
بدتر از نولان.

اصغر نفسش را فوت کرد.

- الان ترسیدی ابجی ماهرخ؟

- اگر قرار بودم بترسم چرا شدم قاتل؟ فقط راستش...

از خودم داره بدم میاد.

دستانم را بالا بردم:

- از این دستا حس بدی پیدا کردم. ولی پشیمون
نیستم.

- پس چرا اشکات تمومی نداره؟

- دلم واسه رحیم بیچاره می سوزه. واسه تموم اون
هفته تا زن، واسه خواهرم...

کشتمش؛ ولی یه سر سوزن دلم آروم نگرفته اصغر.
اصغر به روبه رویش خیره شد.

- یه قرص اعصابی چیزی بنداز بالا بگیر بخواب.
فردا که بیدار شدی می بینی شهر به هم ریخته.
بعد فکر کن کی بریم سراغ اون دو تا.

من این فرشادو یه جوری زجرکش کنم که عبرت دنیا
بشه.

- می خوای چی کار کنی باهاش اصغر؟

- کاری کنم کارستون. پیاده نمیشی؟ هم خسته‌ام، خیلی گشتمه.

- چرا. دارم میرم. فردا بهت زنگ می‌زنم.

حوریه هنوز هم بیدار بود و منتظرم. با دیدنم اخم کرد:

- باریکلا ماهرخ خانوم. آفرین. نصف شبی میای خونه؟

سلام که دادم ساکت شد. کفش‌هایم را کنار جا کفشی رها کردم. همان کاری که حوریه از آن بدش می‌آمد.

سمتم آمد و راهم را سد کرد.

سرم بالا رفت و نگاهش کردم.

- چرا هنوز نخوابیدی؟

کلاه سویسرت را که بالا زد، سگرمه‌هایش را توی
هم کشید. زل زدم به چروک‌های کنار چشم‌هایش.
حوریه‌ی عزیز من کی این همه پیر شده بود؟
- چی شده خانوم جون؟

تازگی‌ها به من می‌گفت خانوم جون. شاید حواسش
نبود من مامان سهیلا نیستم یا شاید هم دلش
می‌خواست او باشم و هر از گاهی بگوید خانوم جون.
- گریه کردی؟

سر تکان دادم.

- آره. دلم گرفته بودم. رفتم ولگردی. یه قرص

اعصاب بده بخوابم. از اونا که عین مرده آدمو
میندازه تو رختخواب.

سر تکان داد.

- باشه. الان واستون میارم خانوم جون. دورت بگردم.

صورتش را بوسیدم و به حمام رفتم. حس می کردم هنوز هم روی پوست کف دست هایم، موهای پروانه چسبیده. آنقدر شستم و سابیدم

که سوزش کف دستم باعث شد رها کنم.

حوریه موهایم را خشک کرد. لباس پوشاند و کمی نصیحتم کرد خودم را عذاب ندهم. گفت:

- تو هم باید زندگی کنی عزیز دلم. بین هر روز تو دنیا جنگ و بگش بگش و مریضی و فلاکته. ولی نگاه کن. خورشید سر وقت از اون ور در میاد و شب جاشو با ماه عوض می کنه. کار خودشونو می کنن. انگار نه انگار که روی زمین خبری هست.

تو هم خورشید باش. بزن به در بی عاری. و گرنه
دق می کنی ننه.

قرص را توی دهانم انداختم و لیوان آب را سر کشیدم.
حوصله ی حرف زدن و بحث نداشتم. فقط یک کلمه
گفتم چشم.

از اتاق که بیرون رفت، روی تخت دراز کشیدم و به
سقف زل زدم. خوابم نمی برد.

رفتم توی آشپزخانه و مشروب خوردم و نخ به نخ
سیگار کشیدم و شبم را به سپیده ی صبح وصل کردم.
حوریه هم می دانست چه می کنم. اما از اتاقش درنیامد.
اینجور وقت ها کاری به کارم نداشت. بس که نصیحتم
کرده بود خسته شده بود.

مست که شدم به اتاقم برگشتم و روی تخت افتادم.

قبل از اینکه بدنم شل تر بشود و مغزم به خواب برود،
فکر کردم چه کسی قرار است جنازه‌ی پروانه را پیدا
کند و به پلیس خبر بدهد؟ بعد از هوش رفتن.

روز بعد با تکان‌های آرام حوریه چشم باز کردم. تن
لمس شده‌ام را تکان دادم.

حوریه لبخند به لب بالای سرم ایستاده بود.

- چقدر می‌خواهی ننه؟ بیدار شو یه چیزی بخور.
فورا پیشانی‌ام از درد تیر کشید.

- آخ سرم!

خوردن آن همه مشروب باعث آن سردرد شدید شده
بود.

اما به رویش نیاورد.

- از گشنگیه. پاشو.

دست کشیدم روی پیشانی دردناکم.

- ساعت چنده؟

- از دو گذشته.

هول زده نشستم.

- ای وای! حوریه؟ چرا بیدارم نکردی؟ من الان باید سر کار باشم.

- زنگ زدم گفتم مریضی. حالت بده. توقع داشتی با این حالت بری به بچه‌های مردم درس بدی؟ دوباره درازکش شدم.

- باز که خوابیدی خانوم جون؟ پاشو قرمه‌سبزی درست کردم برات.

فورا یاد شب قبل افتادم و دوباره نشستم.

- باشه مرسی. الان میام.

حوریه از اتاق بیرون رفت.

- تا سفره بندازم اومدیا.

تلفن همراهم را از جیب سویشرتیم بیرون کشیدم و روشنش کردم.

چند تماس از دست رفته از اصغر و آموزشگاه داشتم. فوراً شماره‌ی اصغر را گرفتم.

- الو اصغر؟

- آجی ماهرخ؟ کجایی بابا؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ به خدا فکر کردم گرفتنت.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست

- نترس حالا زوده. تا الان خوابیده بودم. چه خبر؟

- هیچی دیگه. همه خبر دار شدن.

- چجوری؟

- یکی از همسایه‌ها صبح زود جنازه‌ی رحیمو پیدا کرده. بعد پلیسو خبر کردن. پلیس هم طبق گفته‌ی همسایه‌ها که رحیم مدام دور و بر پروانه می‌پلکیده، میرن طبقه‌ی نهم و هر چی در می‌زنن خبری نمیشه. یکی از همسایه‌ها هم به پلیس میگه من دوازده شب پروانه رو دیدم که سوار آسانسور شد. ماشینشم که اونجا بود. پس حتما تو خونه‌س.

به نمایشگاه ماشین نامزدش زنگ می‌زنن. می‌گه تا
دوازده شب باهم بودن. میاد و درو باز می‌کنه. جنازه رو
پیدا می‌کنن.

من نزدیک اونجا بودم. قضیه اونقدر مهمه که فرستادن
دنبال دادستان امیری.

- جدی؟

- گفتم که هر چی پرونده این مدلیه میره زیر دست
اون.

- خب بعدش؟

- فعلا که خبرش بدجوری محله رو به هم ریخته.

اینستاتو چک کن. اونجا شلوغ تره.

اصغر راست می‌گفت.

توی پیج کارن احمدی؛ نامزد پروانه غوغا بود. خلیهها
هم کامنت گذاشته بودند زنتو کشتی؟ بابا اون پسره
فقط یه معلول بی آزار بود.

پوزخند زدم.

باید یک کار مهم می کردم. خوب شد که حوریه امروزم
را خلوت کرد.

ناهارم را خوردم و لباس پوشیده بر خلاف غرغره‌های
حوریه که نمی خواست با آن حال خرابم از خانه بیرون
بروم، بیرون زدم.

با تاکسی خودم را رساندم به خیابانی در شهرک غرب.
برجی بلند با نمای سنگی و سفید در مقابلم قد علم
کرده بود.

وارد لابی برج شدم. یک برج اداری بود و پر رفت و آمد. به خاطر هوای سرد استتار کردن راحت بود. آن بیرون شال گردنم را تا زیر چشمانم بالا کشیده بودم. سمت چپ لابی تابلوهای زیادی بود که روی هر کدام نام وکیل و دفتر حقوقی و آموزشگاه و هزارتا چیز دیگر به چشم می خورد.

دفتر دادستان امیری در طبقه ی هفتم بود. انتهای راهرویی که دو طرفش دو اتاقک آسانسور قرار داشت، دو راهروی دیگر بود که یکی به چپ و دیگری به راست می رفت.

روی دیوار دو تابلو بود. روی یکی از آن ها زیر یک فلش بزرگ نوشته شده بود، پرسنل نظافتچی و روی تابلوی دیگر نوشته بودند کپی و زیراکس. سمت اتاق های نظافتچی ها رفتم.

در اتاقِ مخصوص بانوان را آهسته باز کردم. کسی داخل اتاق نبود. فوراً وارد شدم. چند تخت خواب آنجا بود و سه میز پر از فلاسک چای و خوراکی. یک طرف هم چند کمد فلزی بود. وسایل تمیزکاری مثل مایع سفید کننده و جرم گیر و پودر و تی هم به وفور دیده میشد.

به سرعت سمت کمد‌ها رفتم. باید لباس یکی‌شان را می‌پوشیدم. اکثرشان خالی بودند. ولی بالاخره توی یکی از کمد‌ها یک دست لباس پیدا کردم. مانتو و مقنعه‌ی فرم خودِ پرسنل برج بود.

به سرعت مشغول پوشیدن شدم و لباس‌های خودم را توی کوله پشتی‌ام انداختم. داشتم مقنعه‌ی بوگندو را سرم می‌کردم و غرمی‌زدَم که تلفن روی میز زنگ خورد. مثل برق گرفته‌ها به تلفن نگاه کردم. وای

صدای بلندش الان همه را خبر می کرد. فوراً خیز
برداشتی سمت تلفن و گوشی را برداشتی. با ترس و
شک جواب دادم:

- بله؟

صدای زنی که لحنش بوی عصبانیت می داد توی
گوشم نشست:

- الو؟ خانوم چرا پس نیومد؟

خدایا منظورش چه بود؟ سعی کردم به جای خنگ
بازی عادی رفتار کنم.

- کی نیومد؟

- ای بابا. خانوم یکو بفرست واحد ۲۷ این جا رو تمیز
کنه. چند بار باید زنگ بزنم؟

از خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم. شماره‌ی واحد دادستان امیری ۲۷ بود. فوراً گفتم:

- چشم خانوم الان خودم میام. بازم عذر می‌خوام.

زن گوشی را محکم کوبید. به تلفن نگاه کردم و زمزمه کردم: "چته؟ بی‌اعصاب!"

فقط خدا می‌داند با چه استرسی از اتاق خارج شدم.

نمی‌دانستم قرار است چه گندکاری‌ای را تمیز کنم.

بنابرین هر چه دم دستم بود را جمع کردم توی یک

سطل بزرگ و تی را گرفتم دستم. یک ماسک هم زدم

روی صورتم که اگر یک وقت مشکلی پیش آمد سرفه

کنم که مثلاً مریضم و ویروسی خطرناک را با خودم

دارم جابه‌جا می‌کنم. که یک وقت صورتم را کسی

نبیند.

در واحد را که زدم، زن منشی جلوی در آمد. با دیدنم
نق زدنش را شروع کرد.

- اووو خانوم بجنب دیر شد به خدا!

به سرعت داخل شدم.

- چی شده؟

- از این طرف بیا.

پشت سرش توی اتاقی رفتم که روی میز بزرگی،
پلاکارتی شیشه‌ای بود و نام دادستان امیری رویش
حک شده بود. خدایا شانس از درو دیوار داشت برایم
می‌بارید و این خیلی عجیب بود.

- ظهر پنجره‌ی اتاق رو به ساعت باز گذاشتم هوا
عوض بشه. دو سه تا کبوتر بیشعور اومدن تر زدن
به میز و پارکتا.

گفتم:

– الهی! لابد سردشون بوده پناه آوردن به این اتاق
گرم.

– حالا شما نمی‌خواد دلت واسه گفترا بسوزه. تمیز کن
تا به فنا نرفتم.

چقدر خشن بود آن زن. آیا یکی دو لکه مدفوع کبوتر
این همه داد و قیل داشت؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_یکم

@Vip Roman

- الان تمیزش می کنم خانوم.

- تازه اومدی؟ تا حالا ندیده بودمت.

سرم را انداختم پایین و مشغول کار شدم.

- بله.

- بجنب الان دادستان میاد هوار هوارش مال منه.

از اتاق بیرون رفت و در را چهارطاق باز گذاشت.

حواسم به بیرون از اتاق بود. تلفن منشی که زنگ

خورد، پاکت نامه را از جیب شلوارم درآوردم و زیر

موس کامپیوتر روی میز گذاشتم. اما بعد فکر کردم

فورا پیدایش می کند. حداقل باید یک ساعتی طول

می کشید تا پیدایش کنند و شکشان به من نرود.

شکرخدا از دوربین توی اتاق خبری نبود. نگاهی

اجمالی روی میز کردم. قاب عکس دو پسر جوان یک

گوشه بود و پشتش یک گلدان کریستالی بود بدون

گل. فوراً پاکت نامه را پشت قاب عکس گذاشتم.
جوری که فقط یک گوشه‌ی آن معلوم بود. تنها کسی
که به قاب عکس نگاه می‌کرد دادستان بود. احتمال
زیاد پسرهایش بودند.

کارم را به سرعت تمام کردم و از اتاق که بیرون رفتم،
مردی وارد دفتر شد. منشی فوراً از جا پرید:

- سلام دادستان امیری. خسته نباشید.

اوه دادستان امیری بود. همان مردی که اصغر گفته بود
کارش حرف ندارد و پلیس‌های تهران از او حرف
شنوی دارند و وکیل‌ها عاشق او هستند.

صلابتش را با آن اخم‌هایش، تیپ موقر و عطر تلخش
به رخ می‌کشید. جواب سلام منشی را خیلی سرد داد.
نکند رفته بود سر صحنه‌ی قتل؟

از دفتر دادستان امیری که بیرون رفتم، باید به سرعت دور می‌شدم. چند ثانیه بیشتر وقت نمی‌برد که شک کنند آن نامه کار من است.

نمی‌توانستم برگردم به اتاق پرسنل نظافت‌چی‌ها. کوله‌ام را گذاشته بودم پشت سطل زباله‌ای مخروطی شکل و فلزی در همان طبقه.

کوله را برداشتم و توی آسانسور چپیدم. مستقیم سمت پشت بام رفتم. کسی آنجا نبود. با عجله لباس‌هایم را عوض کردم. وسایل تمیزکاری را برداشتم و توی آسانسور برگشتم. همه چیز را همان گوشه‌ی کابین رها کرده و در طبقه‌ی لابی شال گردنم را روی بینی‌ام کشیدم. آنجا به وفور دوربین بود و به هیچ وجه نباید تصویرم ضبط می‌شد.

به سرعت نور از آن خیابان دور شدم و مستقیم به خانه رفتم.

می دانستم که خیلی زود دادستان بعد از خواندن نامه ام واکنش نشان می دهد. اما برای اینکه بدانم عکس العملش چیست، باید صبر می کردم.

توی نامه نوشته بودم، "فقط مامور پلیس مخفی، علیرضانیکزاده که می تونه من، قاتل پروانه رو پیدا کنه."

شاید فکر می کنی من واقعا قصدم بازی با تو و دادستان و پلیس های درگیر این پرونده بود. اما نه. من نمی خواستم تا لحظه ای که کارم را به پایان نرسانده ام گیر بیفتم. اما بعد از کارم هم قصدی برای زنده ماندن نداشتم.

شاید هم می خواستم زودتر به دام پایس بیفتم و کمتر آدم بکشم.

به هر حال فقط تو بودی که از پس این پرونده بر می آمدی و من خیلی دقت کردم تا آخرین لحظه گیر تو نیفتم.

حدسم درست بود. دادستان تو را مامور مخفی این پرونده کرد. و این را وقتی فهمیدم که توی باهوش رد پروانه را به سرعت در آن هتل یافتی و به وحید رسیدی.

آن روز من توی هتل درست کنار تو بودم. با یکی از شاگردان ثروتمندی که دوست داشت مکالمه ی زبان انگلیسی را به شکلی فشرده یاد بگیرد، عمدا در آن هتل قرار گذاشتم.

آن روز تو را دیدم که قهوه سفارش دادی. بعد فرشاد و دختری زیبا با صورتی مینیاتوری که بعدها فهمیدم نامش روشناست، مشغول پذیرایی از مشتری‌ها شدند.

بعد دخترک برایت قهوه آورد و همان لحظه وحید از هتل خارج شد و روشنا قهوه را روی لباس تو ریخت. مابقی را دیگر خودت می‌دانی. از همان روز همه‌جا حواسم پی وحید بود و تو که خستگی ناپذیر دنبال ردی از قاتل می‌گشتی.

از پسری که هکرم بود و من هرگز نام و مشخصاتش را به تو نخواهم داد تا هویتش پنهان بماند، خواستم تلفن همراه وحید را هک کند.

خبر داشتم که با فرشاد و پروانه در واتس‌آپ گروه کوچکی دارند و باهم صحبت می‌کنند.

هیچ رابطه‌ی عشقی بین وحید و پروانه یا پروانه و فرشاد وجود نداشت.

آن‌ها باند کوچکی بودند که قرار بود همان کاری را که در ممفیس می‌کردند، همین‌جا توی وطن، ادامه بدهند. و من مصر بودم نگذارم این کار را بکنند.

مشتری‌هایشان هم همگی از ثروتمندانی بودند که با عناوین مختلف از راه کثیف پولدار شده بودند.

این بار این باند کوچک و خطرناک قصد داشتند خانه‌ی فسادِ راه بیندازند که در واقع هیچ خانه‌ای در کار نبود. قرار بود زن‌ها همان جایی بروند که مشتری‌هایشان می‌خواستند.

و اولین زنی را که قرار بود وارد بازی کثیفشان بکنند، زنی به غایت زیبا بود که بعدها فهمیدم نامش رستا رستمی‌ست.

زنی با چشمانی آبی به رنگ اقیانوس. زنی که
سرنوشتش به زودی در دستان من بود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_دوم

زمان به سرعت داشت می‌گذشت و من از دلشوره و
استرس از خواب و خوراک افتاده بودم. بیچاره حوریه
که فکر می‌کرد هنوز هم بعد از دو سال و اندی
نتوانسته‌ام دل عزاردارم را آرام کنم.
گرچه حقیقت داشت، اما قاتل زندگی کردن داشت مرا
از پای درمی‌آورد.

شبی که قلبم دیگر طاقت نیاورد و درد امانم را برید،
حوریه وحشت زده با اورژانس تماس گرفت و راهی
بیمارستان شدم. یک شب تا صبح بستریم کردند.
دکتر بعد از بررسی نوار قلبم سر تکان داد:

- اوضاع قلبت خیلی خرابه دختر. چی کار کردی با
خودت؟ مراقب نباشی خدای نکرده دفعه‌ی بعد
باید با زندگی خداحافظی کنی.

گفتم:

- یه کاری بکن چند وقت زنده بمونم. لااقل یکی دو
ماه. همینقدر بسمه.

دکتر که از چرت و پرت‌های من سر در نمی‌آورد،
نسخه‌اش را نوشت و گفت:

- سیگار نکش. مشروب نخور. از استرس کاملاً دور
بمون. اون وقت تا صد سالگی زنده می‌مونی دختر
خانوم. چرا اینقدر ناامیدی؟

چه حرف‌ها! انگار استرس مهمان بود که بگویی نیا.
استرس آن روزها همراه اول و آخر من شده بود.
دورادور مراقب وحید بودم. بیشتر از یکی دو بار
نتوانستم به هتل بروم. چون احتمال شناسایی من
توسط فرشاد زیاد بود. همان دوبار را هم با تغییر
چهره به هتل رفته بودم و تکرارش باعث شک و شبهه
میشد.

نام هکرم را آقای ایکس می‌نویسم برایت به همان
دلایلی که گفتم.

آقای ایکس خبر داد وحید با زنی رابطه‌ای آغاز کرده و
مصر به دیدار اوست.

توی کافه‌ای با او قرار ملاقات گذاشته بود. زودتر از وقت قرار به کافه رفته و در گوشه‌ترین جای کافه که نقطه‌ی کور کافه بود نشستم.

وحید و آن زن درست در تیررس نگاهم بودند.

زن بسیار زیبا بود. اما حس کردم یک‌جای کار می‌لنگد. پاهایش را از زیر میز رصد کردم. یک‌جور بی‌قراری و دلواپسی عمیق را میشد از آن تکان دادن‌های ریز پاهایش فهمید.

تمام مکالمه‌های وحید و آن زن را خوانده بودم. آن همه شغف و شور و اشتیاق زن در خطوط مکالمه‌هایش با این استرس توی کافه زمین تا آسمان فرق داشت. از اول تا آخرین لحظه‌ای که روبه روی وحید نشسته بود، حتی یک بار هم نخندید. اخم‌هایش توی هم بود و آبی دریایی چشمانش، کدر و گرفته بود.

نمی دانم قرار بعدی شان کی بود. دیگر توی
چت هایشان اشاره ای به روزش نکردند.

شبی که قرار بود وحید را به آن دنیا بفرستم، کاملاً
اتفاقی پیش آمد.

وحید از هتل خارج شد و با یک گلدان گل زیبا به
خانه اش رفت. همسرش که نمی دانم از کی زنش بود
آن شب در خانه نمانده بود.

بهترین فرصت برای رویارویی با وحید بود و نباید از
دستش می دادم.

آن گلدان گل سرامیکی با گل های دلربایش تنها یک
نشانه داشت. آن شب وحید و رستا قرار بود توی خانه
ی وحید همدیگر را ببینند. اسمش را هم چیز دیگری
گفته بود که یادم نیست. ماریا، مانا، مایا... یک همچنین
چیزی بود شاید.

رستا را یکی دو بار تا کتابخانه‌ای که محل کارش بود،
تعقیب کرده بودم. به هیچ وجه سر از کار این زن
نجیب در نمی‌آوردم. آن وقار و متانت با دوستی با وحید
اصلاً با هم جور در نمی‌آمد.

آن شب خودم تنها بودم و اصغر را خبر نکرده بودم.
هوا ابری بود و آسمان قصد باریدن داشت. کوچه‌ی
خلوتی داشتند.

زنگ در را که زدم، وحید فوراً جواب داد:

- بله؟

انگشتم را بالای آیفون گذاشتم تا تصویرم را نبیند. باد
شدیدی می‌وزید و صدای رعد و برق از آن دورها
ضعیف می‌آمد. می‌دانستم وحید زن چشم آبی را دعوت
کرده بود اسموتی برایش درست کند. پس فقط گفتم:
- اسموتی تون آماده‌س؟

امیدوار بودم به تغییر صدایم اهمیتی ندهد.

- بله که آماده‌س. بفرمایید تو خانوم خانوما.

در با تیکی باز شد و چند بار نفسم را فوت کردم تا داد
نزنم خانوم خانوما و درد، زهر هلاهل. کوفت، حناق.
خدارا شکر به استقبالم نیامد. نمی‌دانستم چه غلطی
می‌کند اما با احتیاط دست توی جیب داخلی پالتویم
کردم و با لمس اسلحه هر لحظه آماده بودم آن را از
جیبم بیرون بکشم.

هیچ صدایی نمی‌آمد. خبری از وحید نبود. دیگر داشتم
می‌ترسیدم که صدایم مرا لو داده باشد.

جلو رفتم و نگاهی به نشیمن و پذیرایی انداختم.
دیزاین داخل خانه نشان از سلیقه و تمول مالی بالای
صاحبخانه داشت.

نگاهم کشیده شد سمت اسموتی‌های توت‌فرنگی روی
میز. گلدان سرامیکی روی میز بود و گل‌های توی
گلدان به آدم چشمک می‌زدند.

با صدایی از داخل یکی از اتاق‌ها چشم ریز کردم.
آنجا بود و بی‌شک منتظر.

هنوز دستم توی جیبم بود و تپانچه توی مشتم.
جلو رفتم و در را آرام آرام باز کردم. جاده‌ای از گل‌های
پرپر شده‌ی رزهای سرخ و ردیف شمع‌های گرد و
کوچک پوزخندی روی لب‌هایم نشانده.
مردک برای شبش رمانتیک بازی درآورده بود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_سوم

توی دلم خط و نشان کشیدم: "یک گل و شمعی
نشانت بدهم وحیدخان که تا ابد روحت پروانه شود
دور جسدت پر پر بزند."

در که چهارطاق باز شد، پا داخل اتاق گذاشتم و همین
مسخره بازی گل و پروانه را هم روی تخت خواب
دیدم.

صدای منحوس وحید از یک جایی از آن اتاق بزرگ و
نیمه تاریک بلند شد.

- اومدی؟ بیا تو نازگلم.

تپانچه را بیرون کشیدم و هم زمان کلید برق را که
نزدیک در بود زدم.

با روشن شدن اتاق وحید که پشتش به من بود و یک
روبدو شامبر بادمجانی تن کرده بود، به سمتم چرخید.

لبخندش با دیدم من و تپانچه تبدیل به اخم‌هایی
گزنده شد. رنگ از رویش پرید. لب‌هایش شروع
کردند به لرزیدن.

- تت... تو؟! -

مردمک چشمانش گشاد و تیره شدند.

یک قدم... دو قدم... سه قدم به جلو رفتم و او هر بار
به عقب رفت و به میز آرایش سفید خورد که رویش پر
از شمع بود.

- آره منم. انتظار دیدنمو نداشتی وحید خوشنام؟

- چجوری اومدی اینجا؟ گمشو بیرون.

او... اون چیه؟ بکشش کنار.

نزدیک تر رفتم و تپانچه را روی پیشانی اش گذاشتم.
وحشت و استیصال در چشمانش موج می زد.
آب دهانش را قورت داد.

- داری... چه غلطی می کنی؟

یقه اش را چنگ زدم و روی تخت هولش دادم. بدبخت
آنقدر ترسیده بود که نایی در دست و پایش نمانده بود.
حالم از دیدن پاهای برهنه اش داشت به هم می خورد.
نزدیکش رفتم و رو بدوشامبر را با دو حرکت از تنش
جدا کردم. شلوار کی کوتاه پوشیده بود.
نشست و عقب عقب رفت و بعد از آن سمت تخت
روی زمین افتاد.

- بدبخت ترسو.

با یک حرکت روتختی را بلند کردم و هر چه گلیبرگ بود
توی هوا پخش شد و روی سرو صورت او و زمین
ریخت.

غرش بلند رعد و برق به پنجره‌ها خورد.

- بلند شو. زود!

وحید با زانوانی لرزان بلند شد.

- این شمعای مسخره رو خاموش کن. یالله.

وحید از ترس جانش شده بود برده‌ی من و آن تپانپه‌ی
پر.

شمع‌ها را با نوک انگشتانش خاموش کرد.

لگدی به یکی دو تا شمع زدم. جلویم زانو زد.

لگد محکم‌تری به پایش کوبیدم.

- خاک بر سرت. تو زن داری. متاهلی. خجالت
نمی کشی احمق؟

سرش را بالا آورد.

- چی می خواهی؟ فقط همینو بگو. ولی قبلش تو رو
خدا اونو ببرش کنار.

کنارش زانو زدم و چنگ زدم به موهایش و سرش را
بالا بردم. لوله ی تپانچه را توی دهانش چپاندم.

- آخی! نگاش کن. عین موش کثیف توی فاضلاب
شدی. می لرزی.

آسمان برق زد و بعد رعدی سهمگین در فضای خانه
صفیر کشید.

- بدجور به فلاکت افتادی. تو و اون نولان حروم زاده
و پروانه و فرشاد... همین ترس و عذابو سر اون
دخترای بدبخت آوردین. دخترایی که با امید

زندگی بهتر اومدن تو اون عمارت خراب شده تون.
شماها حتی حیوونم نبودین وحید خوشنام.
این اسم و فامیلو واسه آخرین بار شنیدی. وقتی مُردی،
به وحید بدنام تبدیلت می کنم.

ترس از مرگ داشت نفسش را بند می آورد.
لوله تپانچه را از دهانش بیرون کشیدم. بزاق دهانش
سر لوله را خیس کرده بود.
به شدت به سرفه افتاد.

از جا بلند شدم و با روبدوشامبرش تپانچه را خشک
کردم.

- بلند شو! دستاتم بذار روسرت.

از جا بلند شد. دستانش را پشت سرش قلاب کرد.
با لوله ی تپانچه به سینه اش کوبیدم.

- از اتاق گمشو بیرون. می خوام اسموتی بخوریم
باهم.

اسموتی با طعم مرگ... اسموتی با رنگ خون...

- تو... تو رو خدا ماهرخ.

افتاد به التماس کردن.

- بین من هر چی بخوای بهت میدم. پول، ملک،

ویلا، هر چی بخوای. فقط تو رو خدا منو نکش.

هش دادم سمت در.

- خفه شو راه بیفت زر زر اضافه نکن وحید. زودباش

تن لش!

او را از اتاق هدایت کردم سمت پذیرایی.

مجبورش کردم جلوی میز اسموتی ها زانو بزنند.

- واسه دختره درستش کردی؟

خاک بر سرت. میگما... می خوای قبل از اینکه بمیری با
زنت آخرین تماس تصویری ت رو بگیری؟
باهاش خدافظی کن.

- به زنم... بین نگو... نه...

- یعنی نمی خوای ازش خدافظی کنی؟ اینقدر بی تربیت
نباش دیگه.

- بین نصف اون هتل مالا منه. همه ی سهممو میدم
بهت. فقط بگذر. تو رو جون هر کی دوست داری ولم
کن.

صدای فریادم با نعره ی رعد و برق درآمیخت:

- خفه شو!

گلدان سرامیکی را برداشتم و محکم به دیوار کوبیدم.
وحید مثل بید می لرزید.

- ن... نکش! تو رو خدا...

- دیره وحید. خیلی دیره. نباید می‌داشتی اون هفده تا دختر برن زیر خاک. نباید خواهر منو اونقدر بدبخت می‌کردین که خودکشی کنه. می‌دونی چقدر درد داشت وقتی جلوی چشمای من خودشو از پشت بوم انداخت پایین؟ می‌دونی چه عذابی کشیدم که نتونستم نجاتش بدم؟ ای بابا! اینا چیه می‌پرسم؟ توی بی‌شرف که این چیزا حالت نبود. تو فقط فکر پول و عیش و کیف خودتو و اون گفتارای دور و بریات بودی. من قسم خوردم انتقام مهتاب و همه‌ی اون هفده نفرو بگیرم. تو سومین نفری هستی که داری تقاص پس میدی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_چهارم

اشک‌هایش راه گرفت.

- غلط کردم... تو... رو

نفسش از شدت وحشت یکی در میان بالا می‌آمد.

نگذاشتم بار دیگر مرا به نام خدا قسم بدهد.

من از خدا بریده بودم و خدا از من. من و خدا شده بودیم دو تا غریبه. هر کس راه خودش را می‌رفت. من

به سمت جهنم و او رفته بود سراغ مراقبت از بنده‌های
خوبش.

یک تیر وسط مغزش شلیک کردم. وحید روی یکی از
اسموتی‌ها افتاد. لیوان بزرگ به خون آغشته شد و
شکست و نیمی از آن روی زمین ریخت.
او را به حال خود رها کردم.

اتاق خواب را تمیز کردم. گلدان شکسته را توی سطل
زباله ریختم اما موقع ریختنش یکی دو تکه‌اش این
طرف و آن طرف پرت شد.

زنگ در به صدا درآمد و من با وحشت به در نگاه کردم.
لابد همان دختر چشم آبی بود. کیسه را برداشتم و
سمت آیفون رفتم. در را باز کردم. باید می‌آمد داخل و
جنازه را می‌دید و هوس نمی‌کرد بار دیگر با مرد زن‌دار
دل بدهد و قلوه بگیرد.

آن شب نمی دانستم با راه دادن رستا رستمی به داخل خانه دارم سرنوشتش را به سمت و سویی دیگر می برم. فقط خواستم به او درس عبرتی بدهم؛ اما خبر از روزگار سیاه دختر بیچاره نداشتم.

فورا توی اتاق خواب دویدم و پشت در پنهان شدم. رستا بالا آمد و با دیدن در باز ساختمان توی تراس ماند. بعد دوباره کسی زنگ خانه را زد. از اتاق بیرون آمدم و دکمه‌ی در باز کن را زدم.

نمی دانستم که بود. چقدر آن شب شجاع شده بودم. اصلا چرا در را باز کردم؟ والا نمی دانم.

از گوشه‌ی پرده حیاط را دید زدم. مردی بود لاغر اندام و سیاهپوش. یعنی اینطور فکر می کردم.

او از پله‌ها بالا آمد. چیزی به یکدیگر گفتند که نشنیدم.

دوباره توی اتاق برگشتم. صدای دو زن را شنیدم. پس
آن شخص دومی هم زن بود.

هر دو داخل خانه آمدند. صدای حرف زدنتان را
می شنیدم. با دیدن جنازه‌ی وحید هر دو وحشت زده پا
به فرار گذاشتند. برق اما قطع شد و صدای زمین
خوردن یکی شان را توی راهرو شنیدم.

به سرعت از خانه خارج شده و بعد صدای موتور و دور
شدنتان آمد.

آسمان و باران و بزن و بکوبش کل محله را به هم
ریخته بودند. برق قطع شده بود و این به نفع من بود.

کمر وحید مهمان نشانه گذاری من با میخ و چکش
شد. آن کلمه‌ی رمزی را روی کمرش حک کردم.

خون روی صورت و کلاه و پالتویم می‌پاشید و من
اشک می‌ریختم برای قاتل شدنم. اما پشیمان
نمی‌شدم.

تمیزکاری‌ام هنوز تمام نشده بود. گذاشتم کوچکترین
اثری از من باقی بماند. صورتم را توی دستشویی
شستم و روشویی را تمیز کردم.

تلفن همراه وحید را با بقیه‌ی وسایل توی کوله‌ام
انداختم و عزم رفتن کردم.

داشتم از راهروی خانه بیرون می‌رفتم که پایم به
چیزی خورد. دست کشیدم روی فرش. با دیدن یک
تلفن همراه چشم ریز کردم. شانه بالا انداختم و آن را
هم توی کوله‌ام پرت کردم. لابد مال دخترها بود.
آهسته زیر باران از کنار شمشادهای کنار پیاده رو از آن
کوچه بیرون رفتم.

آن شب باران و رعد و برق و کتورهای اداره‌ی برق با
من یار بودند.

آن شب سومین جنازه را تحویل عزرائیل دادم و با دلی
پر از درد به خانه برگشتم.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_دویست_پنجم

با آن سه قتل حسابی شهر را به هم ریخته بودم و کفر
پلیس‌ها را درآورده بودم.

تو مدام به آن هتل در رفت و آمد بودی و من و آقای
ایکس مشغول چک کردن موبایل‌های رستا و وحید.

همان روزها بود که به حقیقتی تلخ رسیدم.

نوع نگارش چت‌های رستا و وحید در تلفن همراه وحید با نگارش رستا و خواهرش فرق داشت.

جالب بود برایم آن صفحه‌ای که رستا و وحید با هم حرف زده بودند اصلاً توی اینستای رستا وجود نداشت.

با کمی بالا و پایین کردن صندوق پیام‌ها و چت‌های خصوصی رستا فهمیدیم، جناب شوهرِ رستا فرستنده‌ی آن پیام‌ها به وحید بود.

این حقیقت تلخ و نحس حتی از قتل هم زشت تر بود.
عجب شوهری! عجب نامردی!

چطور یک مرد همسرش را تقدیم مرد دیگری می‌کند؟
با کدامین وجدان؟ با چه رویی؟

انوش بی‌غیرت‌ترین نوع جنس مذکری بود که تا آن‌روز دیده بودم.

با بررسی تلفن همراه رستا و پیام‌های رد و بدل شده
بین او و همسرش فهمیدم وحید اولین مردی نبود که
مردک همسرنامی حیوان صفتِ انوش نام، رستا را
می‌فروخت.

پس رستا هم قربانی بود. یک قربانی احمق مثل
خواهرم.

برای ترساندنش، عکسی از جنازه‌ی غرق به خون
وحید را روی صفحه‌ی اصلی تلفنش نصب کردم و آن
را توی جعبه‌ای گذاشتم و نزدیک محل کارش توی
بغلش پرت کردم و دور شدم.

رستا دیگر به خانه نمی‌رفت و بیشتر وقتش را با
دخترکی می‌گذراند که در یک پیتزافروشی کار می‌کرد.
نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم بی‌خیال انوش بشوم و با
اصغر حسابی ژاغ سیاهش را چوب زدیم.

انوش را گذاشتم تا به وقتش حسابش را برسم.
جرم انوش از نولان و وحید و بقیه هم بیشتر و
سنگین تر بود.

رها کردنش فقط باعث میشد زندگی های زیادی به
خطر بیفتد.

فرشاد با قتل وحید حسابی ترسیده بود.
اصغر همه جا دنبالش بود و شک نداشتیم فرشاد
فهمیده بود که کسی سایه به سایه دنبالش است.
آن شب اصغر اصرار داشت برود سراغ فرشاد.
نشستم به حرف زدن با او.

گفتم آب از سر من گذشته. دستم به خون سه نفر
آلوده شده و راه برگشتی برایم نمانده.

کسی را هم ندارم که به خاطرش بمانم و زندگی کنم.
گفتم تو اما یک خواهر و مادر داری که باید به
خاطرشان زندگی کنی. پس خودت را کنار بکش و
فرشاد را به من بسپار.

قبول کرد اما گفت باید زجرش بدهد همانطور که او
خواهرش را زجر داد. چشم در مقابل چشم، دندان در
مقابل دندان.

اصرار من بی فایده بود و او هر طور شده می خواست
کار خودش را بکند.

فرشاد را موقع برگشت به خانه اش، درست وقتی
می خواست ماشینش را گوشه ای پارک کند گرفتار
کردیم.

به محض اینکه مشغول بستن قفل فرمان بود، هر دو
درها را باز کردیم و کنارش نشستیم.

اصغر نوک چاقوی تیزش را روی کمرش گذاشت و من
سر لوله‌ی تپانچه را نشانش دادم.

یک پایش که روی آسفالت بود را بالا کشید و آب
دهانش را قورت داد.

اصغر گفت:

- درو ببند.

ابرویم را بالا دادم:

- جرات داری یک کلمه حرف بزنی یا کار مسخره‌ای
بکنی. صداخفه کن سر لوله‌ی این تفنگ نمی‌ذاره
کسی بفهمه که همین جا یه گوله تو شکمت خالی
شده.

فرشاد با دندان‌هایی کلید شده در را محکم بست.

دست‌های لرزانش را دور فرمان قفل کرد و فشارشان داد.

با سر اشاره کردم.

- روشنش کن راه بیفت.

فرشاد اتومبیلش را به حرکت درآورد. اولش لال مانی گرفته بود. توی خیابان‌ها می‌چرخید و جرات نمی‌کرد بگوید کجا باید برود.

بعد از مدتی زیر لب چیزهایی شروع کرد به گفتن. گفتم:

- بلند بگو بینم چی داری با خود زر زر می‌کنی.

چیزی نگفت. اصغر فریاد زد:

- نشیدی نفله؟ جواب بده.

فرشاد گلویش را صاف کرد.

- داشتم می گفتم اگه تو همون ممفیس پیدات کرده بودم، الان اینجا واسه من شاخ نمیشدی دختر خانوم.

شروع کردم به خندیدن.

- من که بغل گوشت بودم. نیاز نبود دنبالم بگردی. نگاهش دو دو می زد بین من و مسیر نیمه تاریک.

- بیخ گوش من بودی؟ یعنی چی؟

- من پرستار اون اگنس پیر و بداخلاق بودم.

چشمانش گردتر شدند وقتی گفتم:

- حتی یه شب تو اتاقت بودم وقتی اون خدمتکار بیچاره واسه جون برادرش داشت بهت التماس می کرد و تو حتی تو اون لحظه بهش دست درازی کردی.

حالش بد بود. این را میشد از رنگ و روی پریده اش،
از لب‌هایی که سفت به هم فشار میداد، از انگشتانی که
فرمان را چنان چسبیده بودند که گویی فقط همان
فرمان آخرین چیزی بود که میشد به آن بند کند تا
سقوط نکند، فهمید.

- چرا فرشاد؟ چرا خواهرمو گول زدی؟ مگه مهتاب
هم وطن نبود؟ مگه تو غیرت نداشتی؟

این همه می‌گن مرد ایرانی و غیرتش، اصلا غیرت به یه
ورم، چرا تو قد سر سوزن انسانیت نداشتی آشغال؟
جواب نداد.

اصلا مگر جوابی هم داشت که بدهد؟
اصغر نوک چاقو را توی پهلویش فشار داد.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_ششم

فرشاد آخی گفت. اصغر دهانش را نزدیک گوش
فرشاد برد:

- کری؟ جواب بده تا کلیه‌ت رو همین جا درنیاوردم و
ننداختم جلوی سگای گشنه.
فرشاد تند تند نفس کشید.

- من... یعنی ما... خب کارمون همین بود.

سر تکان دادم.

- بدبخت کردن دخترا و کشتنشون.

– نه به خدا. به خدا قرار نبود بمیرن. فقط به مشتری
یه حا... یعنی چیزه...

اصغر زیر لب شروع کرد به فحش دادن.
گفتم:

– چرا خواهر من؟ آخه چی کارش کردی که خودکشی
کرد لعنتی؟ جواب بده. می دونم فقط تو می دونی.

– خودکشی؟! وای!
پوز خند زدم:

– تو رو خدا ادای آدمای بی خبر و دلسوز رو درنیار.
می دونم که خبراش از ممفیس رسیده به گوشت. خبر
دارم که رحیم بدبختو چون حرفاتون رو شنید کشتی.
تو خیلی آشغالی.

ماشین را کنار خیابان کشاند. خیابان پهن بود و از ترافیک خبری نبود.

شیشه را پایین کشید. توی صدایش ترس و بدبختی زار می زد.

- میشه یه سیگار بکشم؟

گفتم:

- بکش. بکش که آخرین نخ سیگار زندگیت.

نگاهش را میخ کرد به صورتم. نگاه وحشت زده اش را. سر کج کردم.

- پروانه و وحید و کستم به همون وضع افتضاحی که نولانو کستم.

لوله ی تفنگ را زیر چانه اش حرکت دادم.

- اما قول میدم تو رو فجیع تر بکشم فرشاد. تو بار گناهت بیشتره. رحیم یه فرشته‌ی بی گناه بود که سند رفتنش به بهشت قبلا امضا شده بود. واسه رفتن به پیشگاه خدا یه کم از بارت سبک کنم کمتر تو جهنم بسوزی و ضغبت بخوری.

اصغر پرید وسط حرفم.

- قراره خمیرت کنم ازت نون بپزن اونجا واسه جهنمیا.

فرشاد از آینه به عقب نگاه کرد.

- چرا آدمو عذاب میدین؟ بکشین خلاصم کنید دیگه.

هی چرت و پرت و دری وری تحویل میدین

اصغر به لب و بینی اش چین انداخت.

- نچ نمیشه. زوده حالا. باس حسابی امشب درد
بکشی تا فیه خالدونت بفهمی که زجرکش شدن
چه شکلیه.

گفتم:

- دفعه دومه دارم می پرسم به سومی نکشه که
میدمت دست این اصغر که واسه کوبوندن سرت
به جدول همین خیابون مشتاقه.
سر مهتاب چه بلایی آوردین که از زندگیش سیر شد؟
هان؟ عین آدم حرف بزن فرشاد.
فرشاد سر به زیر انداخت.

- مهتاب فقط بدشانسی آورد. فکر کرد فقط می خواد
ماساژ بده. ولی خبر نداشت مشتری ما کلا واسه
چیز دیگه میاد اونجا.

بعدش... بعدش نباید میومد. ولی دو روز بعد باز اومد.

- ولی اون هر روز میومد اونجا.
- چه می‌دونم. لابد اون دو روزو تو خیابونا ول گشته تا شب بشه. اینارو من خبر ندارم.
- بقیه‌ش؟
- بهش گفتم پس خودتم کرم داری که برگشتی. من گذاشتم بری خونه‌ت پیش خواهرت فقط واسه اینکه هم وطن بودی.
- دروغ نگو فرشاد. هه! هم وطن؟ تو اونقدر موس موس کردی که خواهر احمق من بیفته تو دامت.
- راست میگم به خدا. یعنی اولش اینجوری بود. ولی پروانه نداشت دلسوزی کنم. گفت این دختره قشنگه دلبری بلده. به تو چه؟ خودش میاد زورش که نکردیم. مهتاب گفت من پول لازمم.

باور نکردم. پول لازم بود و می خواست از این راه کثیف پول دربیاره؟

به پروانه هم گفتم. گفت راست میگه. یکی مثل اون و خواهرش تازه اومدن اینجا. درآمد کارگری کمه. باز گفت تو فضولی نکن. ولی من می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه.

خیلی ناراحت بود. نفرت و عصبانیت رو میشد از چشاش خوند.

یه روز بهش گفتم نیا. ازت می ترسم. گفت خوب فهمیدی فرشاد. یه روز یه کاری می کنم از ترس به خودت برینی.

همون شب مچشو گرفتم. کلی عکس و فیلم از من و نولان و مشتریامون جمع کرده بود.

نولان همه رو ازم گرفت و گفت نگهشون میداره.

چه می دونستم همونا رو تو پیدا می کنی و ممفیس رو
خبردار می کنی.

مهتاب نقشه هاش به باد رفت. می خواست با اون
مدارک بره پیش پلیس. خبر نداشت نولان خودش قبلا
پلیس بوده. خبر نداشت کل آدمای شهر طرف نولان
هستن. خبر نداشت هیچ کاری ازش برنمیاد.
ما سه تا تهدیدش کردیم که اگر بخواد پاشو کج بذاره
باز، یه بلایی سر تو میاریم.

ترسید. نقطه ضعفش تو بودی و این شد که دیگه
نیومد. هیچ آدرسی ازش نداشتیم. یه آدرس اشتباهی
داده بود به من. فقط همون پاساژو می شناختم. بعدم
دیدم تو هم دیگه اونجا نیستی.
گفتیم لابد برگشتین ایران. ولی هیچ اثری از خروج
تون از آمریکا هم ندیدیم.

آن لحظه دلم می خواست نفت بریزم روی خودم و
فرشاد و کبریت بکشم در یک ثانیه برویم روی هوا و
نیست بشویم.
اما نه.

هنوز وقت مردنم نبود. فرشاد سیگار نکشید اما من به
جایش سه نخ پشت سر هم کشیدم.
اصغر گفت:

- آتیش کن راه بیفت. موندم خدا هدفش از خلقت
تو چی بوده؟ آخه چقدر لجن بودین شماها.
فرشاد ماشینش را به دستور اصغر سمت خانه‌ی او
راند.

یک آرایشگاه قدیمی که سال‌ها بود تعطیلش کرده
بودند، بالای خانه‌ی اصغر و مادرش بود.

فرشاد را بردیم آنجا. مادر و خواهر اصغر رفته بودند مهمانی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_هفتم

فیلم کشتن فرشاد را برایت فرستادم. چیزی نیست که بنویسم. حالم از یادآوری اش به هم می خورد. همه چیز را خودت دیدی.

اصغر توی کشتنش نقشی نداشت، اما طبق خواسته‌ی خودش بلایی را سر فرشاد آورد تا حسابی زجرش بدهد.

اصغر دست و پای فرشاد را با یک ماساژ وحشتناک شکست و فرشاد دیوانه وار از درد فریاد می کشید.

کلمه‌ی mine را روی بدن او هم حک کردم.

او آخرین جنازه‌ی مارک دار من بود. خوب می‌دانی که این کلمه‌ی انگلیسی به معنی مال من است.

آن‌ها را روی بدنشان حک کردم که تا ابد حتی روز قیامت هم با همان بدن محشور بشوند.

تا یادشان بیاید چه چیزهایی که مال من بود را گرفتند.

مال من و آن دخترهای آمریکایی و خواهرم مهتاب.

آرزوهایمان، تخیلاتمان، دخترانگی‌ها و زنانگی‌هایمان، فرصت عاشق شدنمان، رویاپردازی‌هایمان، شب خوابی‌ها و به چیزهای خوب فکر کردن‌هایمان تا صبح که وقتی یک مرد خوب ما را دوست داشته باشد.

زیر باران قدم زدن هایمان،
پرسه زدن هایمان توی رمان ها و شعرها...
رقصیدن توی باد وسط باغ انگور...
دویدن لا به لای بوته های بلند ذرت...
خمیدن در آغوش مردی که عاشقانه
می پرستیمشان...
با زمستان و تابستان ها بزرگ شدنمان...
مادر شدنمان...
آخ از این آخری که از ما گرفتند...
از این حس ناب خدایی
از این رب بودن
از این عاشقانه مادر بودن و غمگینانه زن بودن.

گرفتند هر آنچه را که ما باید می داشتیم و زندگی می کردیمشان.

حتی پیر شدن را هم از ما گرفتند.

خدا لعنتشان کند.

فرشاد را کشتم. اصغر توی راه گریه کرد. نه برای فرشاد. برای خواهرش...

برای تمام آن زن ها و دخترها...

برای تمان دختران دنیا گریه کرد.

برای آن هایی که دیگر روز خوش نخواهند دید.

مرد گنده با آن قیافه ی زمخت و هیکل گوریل وارش مثل بچه ها گریه کرد.

نه که برای فرشاد گریه کندها، نه. برای خواهرش
گریه کرد. او هم مثل من خواهرش را عاشقانه دوست
داشت.

اصغر با آن اندام گندهاش قلبش مثل گنجشک بود.
مهربان و حمایت‌گر. کله خرابی بود برای خودش. وقتی
به من می‌گفت آبجی ماهرخ، آرزو می‌کردم برادری
داشتم. برادر داشتن خیلی خوب است. از آن برادرهای
حامی که از محبتشان دل ضعفه می‌گیری. شاید اگر
من یک برادر مثل اصغر داشتم، مهتاب حالا زنده بود و
من قاتل نمی‌شدم.

جنازه‌ی فرشاد را به خانه‌اش بردیم تا پلیس زودتر
پیدایش کند و سرنخی نماند. بی سرو صدا و شیک و
تر و تمیز. هیچکس نفهمید و شک نکرد.

خبر نداشتم فیلمی که برایت فرستادم سر نخ به تو داده.

خالکوبی روی دست اصغر. این را خودم بعدها فهمیدم.

وقتی برگشتم خانه، به رسم دفعات قبل دو ساعت تمام توی حمام دست‌های آلوده به خونم را آنقدر شستم و سابیدم که زخم شد و به سوزش افتاد. اشک‌هایم هم که شده بود همدم چشمانم.

حوریه نگران حال خرابم بود و بنده‌ی خدا خبر نداشت دخترش چه هیولایی شده.

آن شب را تا صبح کابوس دیدم. فرشاد با بدنی خون آلود و تنی عریان توی جنگلی بی انتها و تاریک دنبالم می‌دوید و من هر چه می‌دویدم به آخر راه نمی‌رسیدم. دست آخر به لبه‌ی پرتگاهی رسیدم و به قعر پرتگاه

سقوط کردم و با تنی خیس از عرق و جیغ‌هایی بلند از خواب پریدم.

سرماخورده بودم و تا سه روز توی تب سوختم و نالیدم از استخوان درد.

نمی‌دانم چند روز از مرگ فرشاد گذشته بود؛ اما اتفاقی افتاد که باعث شد بروم سراغ انوش.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_هشتم

قرار نبود بروم سراغ انوش؛ اما خودش یک کاری کرد که منه آب از سر گذشته را سمت خودش کشید. کاری

کرد او را که کارهایش حتی بدتر از فرشاد و پروانه و
وحید بود، به صلابه بکشم.

فکر کردم از قتل وحید درس گرفته. فکر کردم دست
از سر رستا برمی دارد اما او حیا نداشت. سر سوزنی
آدم نبود.

هنوز هم از آن سرماخوردگی و بدن درد، بی حال بودم.
با اصغر تماس گرفتم.

صدایم را که شنید گفت:

- خبری ازت نیست. هر بار یهو همچین غیب میشی
آدم خوف می کنه ابجی ماهرخ. این دفعه کجا بودی؟
خوابت برد؟ اونم سه روز؟

- سرماخوردم شدید. تازه امروز تبم قطع شده. چه
خبر؟

همونجور که خواستی این جونوره رو پاییدم این سه روز.

- خب؟

- این آدم نشده. مرتیکه اشغال اونقدر زن خوشگلشو زده که نگو. آتش و لاش شده بدبخت.

- زده؟ چرا؟ چه مرگشه؟

- چه می‌دونم؟ یه دختره موفرفری اومد بردتش بیمارستان. به بدبختی و فلاکت زیر زبون پرستاره رو کشیدم. زنده‌س. عجیب بود که با اون همه کتک زنده مونده.

دست بی‌جانم را روی تخت کوبیدم.

- خدایا!

اصغر ادامه داد:

- میگم حالا واجبه مواظب این مرتیکه باشیم؟ به ما چه
ماهرخ؟ به خدا نصف مردای این شهر نامرد و کثافتن.
نکنه می خوای زاغ سیاه همه شونو چوب بزنی و
آدمشون کنی خواهرم؟ ول کن بره.

- بقیه شو بگو. بعدش چی شد؟

- بعدش همونیه که الان گفتم. این مارمولک آدم بشو
نیست. موفر فیه بعد از ظهری برگشت خونه ی این
انوش.

یهو دیدم انوش و یه دختر دبیرستانی رفتن تو.

گفتم ای هوار الان اون طفلک گرفتار این دیو دوسر
میشه.

نزدیک پنج بود انوش و دختر دبیرستanie زدن بیرون.
مرتیکه شب زنشو می زنه، روز میره دست یه دختر
دیگه رو می گیره می بره تو خونه ش.

- بعدش چی شد؟

- مو فرفریه با یه ساک زد بیرون. عین ابر بهار اشک می ریخت.

- آخ آخ! نکنه اذیتش کرده بودن؟

- فکر نکنم. یعنی مطمئن نیستم."

علیرضا به اینجا که می رسد، فکش فشرده می شود.
سر تکان می دهد و زمزمه می کند: "یادم باشه دعواش کنم. چرا آخه اینقدر این دختر بی کله میره تو دل ماجرا؟"

صفحات آخر دفتر است و برگه ای نو از کاور بیرون می کشد تا گزارش قتل انوش را بنویسد.

توی دلش خرسند است از کار ماهرخ.

"گفتم:

– امروز چند شنبه‌س؟

– سه شنبه.

– مراقب این مرتیکه باش. میگی ادم نمیشه. ولی من آدمش می‌کنم.

اصغر دیگر چیزی نگفت. روز چهارشنبه عصر بود که دوباره با من تماس گرفت. از روز قبل خیلی بهتر شده بودم.

راستش را بخواهی از آن شب قتل فرشاد، منتظر تو بودم که بیایی. بیایی و چراکت بسته براری ببری و تمام کنی این قصه‌ی پرغصه را. تمام کنی این سریال آدمکشی را و راحت‌تر کنی. نیاز داشتم بمیرم و توی قبر بخوابم و دیگر شب‌ها کابوس نبینم.

فکر می کردم با آن موتور و فیلم قتل فرشاد حتما به یک سرنخی خواهی رسید. خودم را برای بازداشت آماده کرده بودم.

کارگاه مثبت کاری توی اصفهان را به نام حوریه زدم. وصیت نامه‌ام را نوشتم و هر چه داشتم و نداشتم به نام حوریه ثبت کردم.

ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود و داشتم لباس می پوشیدم تا برای کمی خرید بیرون بروم که اصغر تماس گرفت. حوریه داشت غرمی زد بیرون نروم؛ اما من بوسیدمش و از در خانه بیرون زدم. آیکون سبز را زدم و آهسته از پله‌ها سرازیر شدم.

– سلام. چی شده؟ خبریه؟

– سلام آبجی. بهتری؟

– آره. خوبم. کجایی؟

- جلوی در خونه‌ی این عوضی. امروز دادگاهشون بود.
انگاری زنه درخواست طلاق داده.

- خب؟

- منو که تو راه ندادن. ولی دیدم ساعت دو اینا بود که
زنه دنبال یه نفر رفت تو پارکینگ.

منم رفتم دنبالشون. فهمیدم اسمش موسویه و خبر
مرگش قاضیه.

تو اون دادگاه خراب شده‌شون اون قاضی تو زرد از آب
دراومد و تو پارکینگ به زن انوش پیشنهادات کثیف
داد.

حرصی گفتم:

- واقعا؟ جدی جدی این رستا خیلی بدبخته‌ها! اون
قاضیه چقدر خر بوده که تو محل کارش پیشنهاد داده.

- آره خاک بر سرش کنن. پیری خجالت سرش نشد.
البته اون باز پرسه نیکزاد عین یه فرشته از آسمون
افتاد تو پارکینگ و حق قاضیه رو گذاشت کف دستش.
دستبند زد بهش، جمعش کرد برد. به یه ستوانه هم
زنگ زد زن انوشو برداره ببره.
آی کیف کردم آبجی ماهرخ! آی حال کردم!
- دیدی اصغر؟ دیدی عدالت کشکه؟ وقتی قاضی
اینجوری باشه وای به حال مجرم.
- حالا همه قاضیا اینجوری نیستن که. چندتاشون
اینجوری حیوون صفتن.
- آره، منتها خوباش گیر ما نیاد.
- حالا چه کنم؟
- کدوم گوریه الان؟

- تو خونه ش کپیده لابد. زنش رفت خونه ی اون
دختره موفر فریه.

- همونجا باش میام. همین امروز باید کار این عوضی
رو یکسره کنیم.

- تو رو خدا نگو که می خوای بکشیش؟ تو رو خدا بسه.
تا حالا این همه آدم کشتی ابجی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_نهم

خشم شده بود دو کوه اتشفشان و مغزم را به آتش کشیده بود. فکرم فقط به کشتن آن انوش رفت. من که قرار بود بمیرم، اما راستش مطمئن بودم از توی قبر نگران بودم باز انوش بعد از من کدام دختری را بدبخت می کند؟

ای کاش در توانم بود این چرخه‌ی رابطه‌ی دخترها با مردهای زن دار را با یک تبر قطع کنم. کاش قادر بودم یک کاری کنم هیچ مردی پایش را کج نگذارد و هیچ دختری به خودش اجازه ندهد پاکی وجودش را به هوس‌های گناه آلود بفروشد.

وقتی رسیدم اصغر گفت بیشتر ساکنین خانه نیستند.

- فقط انوش و یه پیرزنه خونه‌ان.

یک چکمه‌ی سیاه و بلند و یک تی و مایع ضد عفونی کننده و دستمال و خرت و پرت خریدم. اصغر گفت:

- اون پیرزنه طبقه اوله.

زنگ واحد یک را زدم و به پیرزن گفتم فامیل آقای کاظمی هستم.

پیرزن که خواب آلود بود و معلوم بود چرتش را پاره کرده بودیم، نق نق کنان در را باز کرد.

یک راست به پشت بام رفتیم و آماده شدم.

از همان جا پله‌ها را شروع کردم به تمیز کردن و پایین آمدن. اصغر آن بالا ماند.

در واحد انوش را زدم. در را که باز کرد، اخم داشت. گفت:

- بله؟

شروع کردم به سرفه کردن و وسط سرفه‌ها گفتم:

- میشه یه لیوان آب بدین؟ گلوم خیلی خشکه.

چنان اخم کرد، انگار از او خواستم یک تکه از وجودش
را بدهد. با بی میلی در را بست و رفت آب بیاورد.

اصغر را صدا زدم تا پشت در پنهان بشود.

انوش برگشت و لیوان آب را به من داد.

- خوردمی بذارش رو پله‌ها. در نزن خانوم می‌خوام

بخوابم. تق و توقم راه ننداز سرم داره می‌ترکه.

زود تمیز کن برو خواهشا.

تا آمد در را ببندد، اصغر فوراً پایش را لای در گذاشت

و در را به عقب هل داد.

- خواب بی‌خواب. بیدار بمون خودم سرتو خوب

می‌کنم.

انوش وحشت زده عقب عقب رفت.

فوراً پشت سر اصغر توی خانه پریدم و در را بستم.

انوش بهت زده به ما نگاه کرد.

- شماها کی هستین؟ واسه چی اومدین تو؟

اصغر او را هل داد به عقب و محکم او را روی مبل کهنه نشاند.

- بتمبرگ زر زر نکن ريقو.

انوش از جا پرید:

- هوی گولاخ! گمشو بیرون تا پلیسو خبر نکردم.

شماهارو کدوم شرکت فرستاده؟

با ته دسته‌ی تی توی سینه‌اش کوبیدم.

- بشین انوش. سرم رفت به خدا.

با نگاهی وق زده زل زد به من.

- تو اسم منو از کجا می‌دونی؟ کی هستین لعنتیا؟!

- نمی خواستم تا اینجا پیش برم؛ ولی خودت
نخواستی. وحیدو کشتم و عکس جنازه شو فرستادم
واسه زنت حیا نکردی باز.

تمام چت هات رو با وحید فرستادم واسه زنش که
برسه دست پلیس. به زودی هم بهشون میگم تو چه
کثافتی بودی.

زرد کرد و مردمک هایش گشاد شدند.
نگاهش بین من و اصغر دو دو می زد.

- تو... تو وحیدو... کشتی؟!

یک تای ابرویم را بالا دادم و سرم را به نشانه ی تایید
تکان دادم.

می دانستم دارد توی مغز کوچکش آن قتل فجیع را
تصور می کند.

- الان... دقیقا از من چی می‌خواین؟

تی را پرت کردم یک گوشه.

- میگم حالا. چرا دست از کارات برنداشتی؟ چرا

اعصاب منو خط خطی کردی؟ مگه تو زن نداری؟

چرا دست از سر دختر مدرسه‌ای‌ها بر نمی‌داری؟

صدایم اوج گرفت:

- چرا آدم نمیشی تو؟ هان؟

- به تو چه؟ تو چی کاره‌ی این مملکتی؟ پلیسی؟

نماینده قانونی؟ چی کاره‌ای؟ من با هر کی دلم بخواد

می‌خوابم. گمشین از خونه‌ی من بیرون. یالله! سریع!

فریادم در فضای خانه‌ی دم کرده و بدبو صفر کشید:

- خفه شو!

انوش اما ناگهان از جا پرید و سمت اصغر حمله کرد.
دست‌هایش مثل چوب خشک شاخه‌های بی برگ و بار
زمستان بود. اما قوی و تیز.

اصغر چنان غافلگیر شد که اولش نتوانست واکنش
نشان بدهد.

انوش پرید سمتش و هر دو درگیر شدند. انوش
ناخن‌هایش را روی سر بی‌موی اصغر فرو کرد و من که
دیدم دیر بجنبم مردک ناخن‌هایش را توی چشم اصغر
می‌کند، تپانچه را سمتش گرفتم.

- تمومش کن!

با لمس سردی نوک تپانچه روی سرش دست از سر
اصغر برداشت.

اصغر از درد ناله می‌کرد. پوست سرش زخمی شده بود
و خون می‌آمد.

با عصبانیتی زیاد او را به سمت اتاق هل داد.

آتش خشم و عداوت از چشمان دریده و به خون
نشسته‌ی اصغر فوران می‌کرد.

انوش در میانه‌ی راه زمین خورد. اصغر یقه‌ی لباسش
را چنگ زد و او را مثل پر کاه بلمد کرد و محکم روی
تخت خواب انداخت. کمر بند شلوارش را باز کرد و با
صدایی که ابهتش را به رخ می‌کشید فریاد زد:

- یه کاری می‌کنم دیگه نتونی با کسی بخوابی.
حالت می‌کنم کثافت.

انوش ضجه زد:

- تو حق نداری منو بزنی. آخه به تو چه غول بیابونی.

گفتم:

- اصغر می‌خوای چی کار کنی؟ بیا برو بیرون.

اصغر که کاردش می زدی خورش در نمی آمد توپید:

- برو از خونه بیرون. زود باش ماهرخ.

- ولش کن اصغر. بیا بریم.

- میری یا نه؟ من داغ رابطه رو می ذارم رو دل این بی شرف.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_دهم

لحن جدی و نگاه سردش باعث شد دستورش را اجرا

کنم. در آن لحظه بدم نمی آمد انوش ادب بشود. اما

واقعا عمق ماجرا را درک نمی کردم. فقط حدس زدم
 اصغر می خواهد چه کند و انوش اما خبر نداشت هنوز.
 از خانه بیرون رفتم و در را بستم.

روی پله ها نشستم به انتظار. اولش صدای فریاد انوش
 که بلند شد ترسیدم رسوایمان کند.

اما بعد دیگر صدایی از او نیامد. بعدا اصغر گفت
 دهانش را با پارچه ای بسته بود. دو ساعت طول کشید
 و دیگر نگران بودم چرا هیچ صدایی از آن ها نمی آید.
 بالاخره در باز شد و اصغر با صورتی سرخ و عرق کرده
 از خانه بیرون آمد.

- تموم شد.

اخم کردم:

-تموم شد؟ چی تموم شد؟ دو ساعته داشتی چی کار می کردی اون تو؟

- دهنشو با پارچه بستم و هفت بار بهش تجاوز کردم. واسه اون چند سالی که زنشو فرستاد تو بغل این و اون کمه. حالم بده. خودت برو خونه تون.

از پله ها پایین رفت و مرا هاج و واج رها کرد. وارد خانه شدم و در را بستم.

شروع کردم به قهقهه زدن. خدایا اصغر چه دل و جراتی داشت. این کارش آخر جهنم بود. توی اتاق رفتم.

انوش روی تخت دمر افتاده بود و اصغر پتویی روی او انداخته بود.

سر تپانچه را روی پیشانی اش گذاشتم.

صورت و تنش به شدت عرق کرده بود. رنگ صورتش
سرخ بود و دستانش می لرزید.

اشک‌هایش از درد بود یا از خجالت، نمی دانم. اما گریه
می کرد مثل بدبخت‌های مادر مرده.

انگشتم روی ماشه نبود.

قصد کشتنش را نداشتم.

دست سردش را روی دستم گذاشت.

- ب... بکش راح... راحت‌م کن!

لبخند زدم.

- نه، همیشه. باید زنده بمونی و درد بکشی. حالت

خوب جا اومد؟ دمش گرم.

- آ... آره... حالم... گرف...

- خوب خوار شدی. حقته. دستتو بکش.

انگشت باریکش را به سرعت دور ماشه انداخت.
نگاه دو دو زخم را به چشمان سرخ و خون بارش
دو ختم.

- انوش دستتو بردار. خطرناکه احمق.

میان گریه خندید.

در سکوتی وهم انگیز کشمکش بین من و او برای
پایان دادن به این صحنه ادامه داشت. اما عاقبت او
موفق شد و ماشه را کشید و تق. گلوله پیشانی اش را
سوراخ کرد؛ اما تا امدد اسلحه را کنار بکشم باز ماشه
کشیده شد و گلوله‌ی دیگری وارد مغزش شد.
با چشمانی وق زده نالیدم.

- نه! تو چی کار کردی احمق روانی؟!

انوش صدایی هرخر مانند از گلویش بیرون داد و در دم
جان داد و من ماندم و جنازه‌ای که با تفنگ توی دست
من خودکشی کرده بود.

لحظاتی به او خیره شدم.

بعد با دستانی لرزان تپانچه را از میان انگشتش بیرون
کشیدم و روی زمین ولو شدم.
جان نداشتم.

شروع کردم به فحش دادن به او.

آخرین جنازه را که مقتول من نبود روی تخت غرق به
خون افتاده بود.

روی کمرش کلمه‌ی لعنت را به انگلیسی حک کردم.
مرض داشتم. به ولله جنون گرفته بود مرا.

اما جدی بودم توی آن کار.

نوشتم لعنت به او. لعنت به تمام مردهایی مثل او.
این لعنت تا نسل‌های زیادی پشت سر مردانی شبیه
انوش خواهد بود.

به خانه برگشتم و به اصغر گفتم دیگر نمی‌خواهم
بینم‌ش. تمام شد. هر چه بود و نبود تمام شد.
اصغر دستش به خون هیچکدام از مقتول‌ها آلوده نشد.
جرمش همان‌هایی بود که توی این دفتر نوشتم برایت.
می‌دانم که با تمام شدن این دفتر پیش خودت
می‌گویی از من روانی‌تر قاتل به عمرت ندیده بودی.
شاید هم هرگز نبینی.

اما من دختر شادی بودم با هزار تا آرزوی رنگارنگ.
قلبم از هر گونه کینه و بیزاری پاک بود.

می خواستم عاشق بشوم و در آغوش مردی مهربان که
دستانش بوی نم باران می دهد حل بشوم. می خواستم
مادر دختری بشوم شبیه فرشته ها.

اما نگذاشتند. به ولله نگذاشتند مثل آدم زندگی کنم.
تبدیل شدم به هیولا.

اما هرگز پشیمان نشدم.

این ها اعترافات دختری بود که سال ها است مرده. فقط
جسمی بودم که روحش را به شیطان فروخته بود.
منتظرت هستم. روزی که مرا دستبند زده به بازداشتگاه
بری.

نمی دانم چگونه مرا پیدا می کنی؛ اما هرگز اعترافی از
زبانم نخواهی شنید.

دوباره گفتن آن روزها و لحظات را از من نخواه. به خدا
سخت است. درک کن.

خودم را برای مرگ آماده کرده‌ام.
دوست ندارم جلوی چشم دیگران مرا دار بزنید.
خودم کارتان را راحت می‌کنم.
وقت دادگاه و قاضی و دادستان را هم نمی‌گیرم.
می‌دانم که نسل مردان شبیه انوش و وحید و فرشاد تا
وقتی خورشید می‌درخشد و زمین به دور خودش
می‌گردد، وجود خواهد داشت و ما زن‌ها تا ابد اسیر
هوس‌هایشان خواهیم بود و رنج خواهیم کشید؛
اما شاید یک جایی، توی این کهکشان بی‌انتهای،
سیاره‌ای وجود داشته باشد که میان انسان‌هایش،
مردانی اینچینی نباشد. آن جا زن‌ها آسوده زندگی
می‌کنند. دردی ندارند. امنیت دارند و مجبور نیستند تن
فروشی کنند برای یک لقمه غذا.
کاش باشد چنین سیاره‌ای...

کاش...

ماهرخ صولتی

دختری که می‌خواست زندگی کند...

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_یازدهم

دفتر را می‌بندد و خیره به صفحه‌ی آخر، یاد آخرین لحظاتی که ماهرخ را دید می‌افتد.

مطمئن است ته نگاهش میل به زندگی را دیده بود. اما حالا می‌فهمد که فقط مجبور بود بمیرد.

شب شده و شکمش از گرسنگی به قار و قور افتاده.

سمت آشپزخانه می‌رود و در یخچال را باز می‌کند. اما چیزی نمی‌یابد.

- ای بابا! این که باز خالیه.

وقت بیرون رفتن و خرید کردن ندارد. باید گزارش را تکمیل کرده بفرستد برای دادستان.

جوجه کباب سفارش می‌دهد و پشت میزش توی اتاق کارش می‌نشیند.

گزارش مرگ آخرین مقتول عنوان بند آخر گزارشش است.

متهم، ماهرخ صولتی

آخرین مقتول، ماهرخ صولتی...

- من که نمیام. خودت برو.

رھی نان را توی سفره می اندازد.

- بین داری میری رو اعصابم روشنا. یعنی چی که
نمیای؟ اون پدر بزرگمونه. لزومی نداره دیگه تو این
خونه بمونیم. میریم با اون زندگی می کنیم.
والسلام نامه تمام.

رستا از دستشویی حوله به دست بیرون می آید.
کنارشان می نشیند و می گوید:

-رھی راست میگه روشن. اینجا بمونی که چی؟ کم از
دست این زن صاب خونه کشیدین؟
روشنا با نانش بازی می کند.

- هنوز که معلوم نیست ما نوه هاش باشیم؟ یهو دیدی
نتیجه منفی شد. خیط میشیم رھی. لااقل صبر کن
بفهمیم اون واقعا پدر بزرگمون هست یا نه.

- جواب آزمایش تا دو روز دیگه می‌رسه.

تا اون موقع خودتو آماده کن. به هر حال من دیگه اینجا نمی‌مونم. حتی اگر جواب آزمایش درست نبود، باید بریم یه جا دیگه.

دیشب صاب خونه گفت جمع کنید برید. تازگیا خیلی رفت و آمد دارین.

روشنا دست چپش را قلاب کرد به گردنش.
- پس رستا چی؟

رهی به رستا نگاه می‌کند.

- رستا هم باهامون میاد دیگه.

رستا دست دور لیوان چایش حلقه می‌کند.

- نه رهی جان. من میرم پیش مادرم. درست نیست با شما پیام.

روشنا اخم می کند.

- پیش همون مادری که یه خبر ازت نمی گیره؟
بی خیال رستا.

- بالاخره که چی؟ تا ابد که نمی تونم آویزون شما دو تا
باشم که. باید اول دنبال کار بگردم. به محض پیدا
کردن کار میرم یه خوابگاهی چیزی می مونم.
رهی عقب می رود و جورابش را از روی مبل که شب
قبل شسته و روی بخاری خشک کرده برمی دارد و
مشغول پوشیدن می شود.

- روشنا بهم گفت مادرت نمی خواد تو پیشش
بمونی. تا هر وقت کار پیدا کردی و تونستی
مستقل بشی پیش ما بمون.

روشنا دست رستا را می گیرد و خواهش گونه می گوید:

- رستا! نه نیار دیگه. بگو بهش میای. بگو هر چی
داداش بزرگه بگه.

رستا پشت دستان روشنا را بوسه می زند.

- قربون اون مهربونیت. فدای خودت و اون داداش
بزرگمون.

بعد رو به رهی می کند.

- هر چی داداش بزرگه بگه.

رهی لبخندی رو لبانش می نشاند.

- پس صبونه رو زود بخورین که باید وسیله ها رو

جمع کنیم. تا من برم چند تا کارتن بگیرم پیام

خوردین جمع کردین سفره رو ها.

بعد هم کتش را از روی جا لباسی چنگ می زند و بیرون
می رود.

رستا روی نانش کره و عسل می‌مالد.

– عمه‌ت کی میاد روشن؟

– فعلا که دو روز دیگه معلوم میشه عمه‌س یا غریبه.

– حالا.

– یه هفته دیگه میاد.

– بعدش علیرضا میاد خواستگاری؟

– آره رستا. وای استرس گرفتم باز.

– علیرضا خیلی پسر خوبیه. به جای استرس فقط باید شاد باشی و بخندی.

– خوشحالم رستا. بیشتر از اون چیزی که فکرشو

می‌کردم علیرضا مرد زندگیه. مهربونه و حامی. هر چی می‌گم نه نمیاره. عصر قراره برم خونه‌ش. ولی روم نمیشه.

- رو شدن نمی‌خواد که. مگه قراره چی کار کنید؟
- هیچی به خدا. فقط گفتم می‌خواد یه دستی به سر و
روی خونه بکشه. گفتم بیا نگاه کن هر جور تو بخوای
عوضش کنیم. مثلاً رنگ و کابینت و اتاق خواب.
رستا لبخند می‌زند.

- آخی! خیلی مشتاقه‌ها. هنوز حتی خواستگاریتم
نیومده.

روشنا چشمک می‌زند و با جفت دستانش موهای فرش
را از روی صورتش کنار می‌زند.

- وای همینو بگو. خواهرش فردا شب شام دعوتمون
کرده رستا. من لباس ندارم. چی بپوشم؟
- جدی؟

- آره. دیشب علیرضا پیام داد.

- خب پس امروز باید بریم واست لباس بخریم.
- رهی هم لباس خوب نداره. قیمتا هم که سر به فلک گذاشته.

- نگران نباش. من یه جا رو بلدم که لباسای خوب با قیمت مناسب دارن. پالتوی منم هست. همینو بپوش برو سخت نگیر.

- فکر خوبیه.

دسته گل کوچک و نه چندان گران قیمتی که شامل سه رز سرخ که با کاغذی یاسی رنگ تزئین شده را به دست چپش می دهد و دست روی زنگ می گذارد.
صدای علیرضا از پشت آیفون توی پیاده رو می پیچد:
- این پیاده رو چقدر روشنه. نمی بینم. کیه؟

- سلام علیرضا باز کن منم.
- عه تویی؟ میگم چقدر نورانیه تو کوچه.
- روشنا به اطراف نگاه می کند. خنده اش گرفته.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_دوازدهم

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

- علیرضا! باز می کنی یا برم؟

- ماه شب چارده. بفرما بالا.

در با تیکی باز می شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

روشنا باز ریز می خندد از شوخ طبعی علیرضا و وارد
ساختمان می شود. با این مرد هرگز غم به دلش راه
نخواهد یافت. بس که شوخ است و با مزه.

لحظاتی بعد از آسانسور که پا بیرون می گذارد، علیرضا
جلوی در به استقبالش ایستاده.

- سلام علیرضا.

- سلام روشنم. خوش اومدی.

کفش هایش را در می آورد و علیرضا کنار می رود تا او
وارد شود.

علیرضا در را می بندد و روشنا دسته گل را سمتش
می گیرد.

- بفرمایید. خدمت شما.

علیرضا با یک دست دسته گل را می گیرد و دست
دیگرش را دور کمر روشنا حلقه می زند.

- چقدر خوشگله. ولی تو خوشگل تری.

بعد روی موهای روشنا را عمیق و نرم می بوسد.

- مرسی روشنای دلم.

اولین بوسه ی علیرضا روی موهایش قلبش را اکیلی
می کند و گونه های شرمگینش را سرخ.

هنوز علیرضا دست روی کمرش دارد. او را سمت
مبل ها می برد.

- بیا بشین تا من اینا رو بذارم تو گلدون و پیام.

روشنا پالتویش را در می آورد.

علیرضا گلدانی کریستالی از بوفه‌ی کوچک انتهای
کانتینر در می‌آورد و تا نیمه در آن آب می‌ریزد و گل‌ها را
با سلیقه در آن می‌گذارد.

روشنا این میان همانجور نشسته روی مبل نگاهی
اجمالی به اطراف می‌اندازد.

علیرضا از روشنا چه خواسته وقتی توی عمرش حتی
یک روز هم در چنین خانه‌ای زندگی نکرده؟ علیرضا چه
می‌داند زندگی در چنین خانه‌ای همیشه آرزوی او و
رهی بوده. آنقدر همه چیز خوب و رویایی‌ست که روشنا
دلش نمی‌آید چیزی برای تغییر طراحی خانه بگوید.

علیرضا کنارش روی مبل دو نفره می‌نشیند.

- به داداشت گفתי شام پیش من می‌مونی؟

از این همه نزدیکی علیرضا هیجان زده می‌شود.

- شام؟ نه یه ساعت دیگه باید برگردم رستوران.

- همه‌ش یه ساعت؟ تا من نگات کنم و یه سر سوزن
رفع دلتنگی کنم، لااقل یه چند ساعتی وقت می‌خوام
روشنم. همیشه بیشتر بمونی؟

روشنا لبخند شیرینش را به صورت علیرضا می‌پاشد.
- وقت زیاده علیرضا.

علیرضا آرنجش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد و سرش
را تکیه گاه دستش می‌کند و چند ثانیه بی‌حرف خیره
می‌شود به او.

روشنا خجالت زده است. از این نگاه‌های طولانی
علیرضا گر می‌گیرد.

- چرا زل زدی بهم؟ چرا هیچی نمیگی؟

علیرضا آه می‌کشد.

- داشتم فکر می‌کردم.

- به چی؟

- به اینکه اگر اون ماهرخ دست به اون قتل‌ها نمی‌زد،
اگر اون شب وحیدو نمی‌کشت یا اینکه وحید خوشنام
از رستوران شما سفارش پیتزا نمی‌داد یا اصلا از یه جا
دیگه سفارش می‌داد، من اصلا تو رو می‌دیدم؟
روشنا نمی‌داند چه بگوید. کمی مکث می‌کند.

- نمی‌دونم. ولی اگر قرار بود ما مال هم باشیم، خدا
خودش راهشو صاف می‌کرد برامون.

- از کجا می‌دونی روشنا جان؟ امکان بودنت اون شب
تو خونه‌ی وحید یک در هزاره. تازه تو پیتزاها رو اونجا
جا گذاشتی. اگر این کارو نمی‌کردی چی؟

روشنا شانه بالا می‌اندازد.

- می‌دونم علیرضا. می‌دونم. اینقدری که من دوستت
دارم یه چیز خاصیه. سرنوشت من از قبل نوشته

شده. قلبم همیشه بهم می گفت یه جایی یه جور
خاصی عاشق یه آدم خاص میشم. و همیشه هم
منتظرش بودم.

علیرضا لبهایش را به هم می چسباند تا از ذوق
حرفهای روشنا بال درنیاورد.
روشنا ادامه می دهد:

- اولاً ازت می ترسیدم علیرضا. ولی بعدش یهو
دیدم عاشقتم. دیدم وقتی نیستی دور و برم و
نمی بینمت حالم خوب نیست. یه چیزی سرجاش
نیست. گمه.

علیرضا دیگر نمی تواند این حجم از دوست داشته
شدن را بشنود و کاری نکند.
خودش را جلو می کشد. دستان روشنا را توی دستان
بزرگش جای می دهد.

از این دوست داشتن بی غل و غش و لحن صادقانه‌ی
روشنا روی ابرهاست.

فکر می‌کند چقدر خدا کارش درست است. مثل پسر
بچه‌ای شده که مادرش وسط گرمای مرداد، بعد از کلی
نق زدن و گریه و التماس، یک بستنی بزرگ میوه‌ای
برای او خریده.

پشت دست نرم و ظریف روشنا را روی گونه‌اش
می‌گذارد. دلش با آن درد دل ساده‌ی روشنا سر به هوا
شده. این دخترک بی‌ریا دوست داشتنش را گفته و دل
و دین او را به فنا داده.

نگاهی پر از حس‌های خوب به روشنا می‌اندازد.
و روشنا حس خوبی می‌گیرد از لمس آن ته ریش‌های
دوست داشتنی.

این حس مثل بلعیدن بوی خاک تازه باران خورده
است.

علیرضا با صدایی گوشنواز او را مخاطب قرار می‌دهد.

- میشه یه کوچولو بغلت کنم؟ فقط یه ذره.

خبر ندارد روشنا غرق شدن در آغوش مردانه‌ی او را با
بند بند وجودش می‌خواهد.

سرش آهسته روی شانهِی علیرضا پناه می‌گیرد.

تلفیقی از صدا و عطر قلب روشنا را به بازی می‌گیرد.

- خوب بلدِی حرف بزنی روشنا. خوب بلدِی روح و
روان آدمو به بازی بگیری دختر.

روشنا سر بلند می‌کند. فاصله‌اش با او فقط چند
میلی‌متر است.

خیره در چشمان یکدیگرند و تاب و توان یاخته‌های
قلبشان در حال ته کشیدن.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_سیزدهم

روشنا دلش می‌خواهد ساعت‌ها سر روی شانه‌های
فراخ این مرد بگذارد و دور از همه‌ی سختی‌های بیرون
از این خانه، دلش را آرام کند.
فکر می‌کند توی زندگی چه کار خوبی کرده که خدا این
مرد را سر راهش قرار داده.

علیرضا جلو می‌آید و پیشانی او را با بوسه‌ای کوتاه داغ می‌کند.

هنوز سیر نشده‌اند از دید زدن یکدیگر که زنگ در به صدا در می‌آید.

فورا از هم فاصله می‌گیرند.
روشنا هول شده.

- وای کیه علیرضا؟ کسی قرار بود بیاد؟

علیرضا بلند می‌شود و سمت در می‌رود.

- نه بابا. کی مثلاً؟

از چشمی در به بیرون نگاه می‌کند و باز زنگ به صدا در می‌آید.

با چشمانی گرد شده لب می‌گزد و به روشنا نگاه می‌کند.

روشنا از جا بلند می شود.

- کیه علی؟

- مامان و بابام.

روشنا دستش را مشت می کند و جلوی دهانش می گیرد.

- اوا! مامانت؟!

مشت به در کوفته می شود.

- علیرضا! خونه‌ای؟ وا کن مامان جان!

روشنا و علیرضا به شدت غافلگیر شده‌اند.

علیرضا چاره‌ای نمی‌بیند و در را باز می کند و روشنا نمی‌داند چه کند.

علیرضا خنده‌ی گله گشادی می‌زند.

- به به! بین کی اینجاست. سلام مامانم.

زنی با قدی متوسط پا در خانه می گذارد و همانجا
دست در گردن علیرضا می اندازد. چادرش روی
شانه اش می افتد.

- سلام به روی ماهت مادر. چرا درو وا نمی کنی؟
- ببخشید.

زن کنار می کشد و پیرمردی با موهای سفید و قدی بلند
با لبی خندان وارد می شود و علیرضا او را در آغوش
می کشد.

- حاجی خوش اومدی.

سر زن سمت روشنا می چرخد. روشنا دست و پایش را
گم می کند و هول هولکی سلام می کند.
- سلام... ببخشید.

زن اخم ریزی همراه با لبخند سمت روشنا نشانه
می رود.

- سلام.

علیرضا در را می بندد و پدرش هم زل می زند به روشنا.
علیرضا از آن پشت نگاهی دلگرم کننده به او می کند.
زن می گوید:

- معرفی نمی کنی پسرم؟

روشنا دارد پس می افتد. توی دلش زار می زند.

"وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ بگم کیم؟ دوست
دخترشم؟ اگه علی رو دعوا کنن چی؟ اگه فکر بد در
موردم بکنن چی؟ وای خدایا چه گلی به سر بگیرم؟"
با نگاه درمانده اش از علیرضا کمک می خواهد.

علیرضا پدر و مادرش را دعوت به نشستن می کند.

- بفرمایید مامان. الان می‌گم بهتون. بشین حاجی.

زن کمی جلوتر می‌آید و میخ صورت و موهای فر آبشار شده روی شانه‌هایش می‌شود.

- نکنه تو... تو روشنایی؟

روشنا شوکه می‌شود. علیرضا کنارش می‌ایستد و دست سردش را می‌گیرد. روشنا کمی از دستان گرم علیرضا قوت قلب می‌گیرد. علیرضا لب می‌زند:

- چیزه مامان... ایشون...

زن جلوتر می‌آید و او را کنار می‌کشد.

- برو کنار بینم علی. خودش زبون داره.

روشنا دستانش را جلوی شکمش چلیپا می‌کند و سر به زیر می‌اندازد.

- بله من روشنا هستم. ولی...

زن لبخندش پر رنگ می شود.

- الهی من دور عروس خوشگلم بگردم. حاج فتح
الله بیا نگاهی کن. روشنا خانومه... آخ چه لازم
هست ماشالا!

صدای حاج فتح الله نزدیک تر می شود.

- ماشالا. سرتو بگیر بالا دخترم. چرا خجالت
می کشی؟

روشنا سر بالا می گیرد و مادر علیرضا در جا پیشانی اش
را پر صدا و محکم می بوسد.
بعد دستانش را می گیرد.

- من وحیده هستم دخترم. ببخش، ترسوندمت؟

روشنا لبخندی از روی ادب می زند.

- نه خانوم. این حرفا چیه؟ فقط یهو غافلگیر شدم.

علیرضا دست توی جیب‌های شلوارش می‌کند.

- آهان... پس بگو چرا یهو اومدین تهران. یکی دهن
لقی کرده. اگه بگیرمش من. آی فقط اگر بینمش
من.

وحیده تیز نگاهش می‌کند.

- تو خجالت نمی‌کشی؟ حتما معین باید بهمون بگه تو
داری ازدواج می‌کنی؟ از آبجیتم که توقع نداشتم والا.
تو نباید یه زنگ بزنی به من بگی؟

- مامان به خدا قرار بود امشب خود آبجی بهت زنگ
بزنه بیاین واسه مراسم خواستگاری.

- دیگه کی؟ نکنه شب خواستگاری می‌خواست خبرم
کنه؟

حاج فتح الله میانجی گری می‌کند.

- یادم باشه بعدا به حسابت برسم. شما خودتو
ناراحت نکن خانومم.

وحیده روشنا را روی مبل کنارش می نشاند.

- تو خوبی قربونت برم؟

روشنا دلش از لحن پر مهر وحیده گرم می شود.

- خوبم به خوبیتون. ممنون.

- وقتی معین گفت علیرضا می خواد زن بگیره و از تو
تعریف کرد، فوراً چمدون بستیم. به خدا دل تو دلم نبود
کدوم دختری این پدر سوخته رو عاشق خودش کرده.
معین گفت یه موهای فرفری قشنگی داری که دل
علیرضا رو بردی.

راست گفته بچم. ماشالا هزار ماشالا.

روشنا از خجالت سرخ می شود.

علیرضا می گوید:

- مامان وحیده جونم. داری معذبش می کنیا.

- تو هیچی نگو. بدو یه چایی بردار بیار گلوم خشکه.

علیرضا نفسش را فوت می کند و سمت آشپزخانه

می رود و زیر لب می گوید:

- بین چجوری بزم ما رو به هم ریختنا. یک حسابی

ازت برسم معین خان. پسرهی فضول!

وحیده بلند می گوید:

- چیزی گفתי علی؟

علیرضا کتری را برمی دارد.

- نه عزیزدلم.

- به معین بچهم حرف بزنی خودت می دونی. گفته

باشم.

علیرضا بلند می گوید:

- چشم حتما.

بعد توی دلش می خندد. "ولی عمرا."

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_چهاردهم

این دهمین جایی است که سر می زند. آنقدر خسته و نا
امید شده که اگر به او بگویند بیاید آبدارچی هم بشود
قبول می کند.

پولش ته کشیده و دوست ندارد دست جلوی رهی و
روشنا دراز کند.

هوای سرد و خشک بهمن ماه را دوست ندارد. هوای
سربی و سنگین نفس کشیدنش را سخت کرده.

یک شرکت خدماتی است که آدرسش را رهی داده.
عباس را هم از همان جا پیدا کرده بودند.

دفتر کوچک و قدیمی‌ای ست وسط یک کوچه‌ی باریک
و شلوغ درست رو به پایین شهر تهران. از آن کوچه‌ها
که از میانش جوی آبی باریک رد شده. پیرمردهای
عصا به دست و بیکار در دسته‌های دو و سه تایی روی
چهارپایه‌های چوبی و لق لقو جلوی در خانه‌هایشان
نشسته‌اند و با دهان‌های بی‌دندان‌شان حرف می‌زنند و
گاهی ریز ریز می‌خندند. یا دارند از سیاست حرف

می زنند یا از حسرت های بی پایان شان که یادگار جوانی
از دست رفته شان است.

کوچه پر از مغازه های کوچک است.

زندگی توی آن کوچه ی دراز و شلوغ به عادی ترین
شکل ممکن جاری ست.

از در دودی و دو لنگه ی پر از لک وارد شرکت می شود
و زنی میانسال و عینکی را پشت میز نشسته می یابد.
سلام می کند و خودش را جویای کار معرفی می کند.
زن با خوشرویی او را به نشستن دعوت می کند و
دفترش را باز می کند.

- پرستاری بچه رو قبول می کنی؟

رستای از همه جا بریده و رانده شده می گوید:

- بله چرا که نه؟ چند سالشه؟

- یه پسر بچه چهار ساله س. مادرش تازگی ها فوت کرده. باباش مدام باید بره ماموریت. مادر بزرگش نمی تونه از پشش بریاد. گاهی شبا که پدر بچه رفته ماموریت شما می تونی بمونی شبو؟

رستا که عملا آواره است و خانه به دوش، لب می زند:

- اشکالی نداره. فقط اون آقا مطمئنه؟ یعنی میگم یه وقت از این مردای...

- نگران نباش. آدمای متشخصین.

رستا در دلش می نالد: "از همین متشخص هایش هم یکی وحید خوشنام بود و یکی پندار که تشخصشان لایه ی ازن را سوراخ کرده بود."

فکرش را بلند به زبان می آورد:

- ظاهرا همه خوبن.

زن صبوری نمی کند. لحنش به یک باره کمی حالت
تندخویی می گیرد. نگاه خشک و بی حالتش روی
صورت رستا دو دو می زند:

- بالاخره چی؟ می خوای کارو یا نه؟ در ضمن بچه
زبونش قفل شده به خاطر شوک مرگ مادرش. پدر
بچه گفت خیلی ها اومدن و دو روز موندن و رفتن.
چون سر و کله زدن با بچه ای که لال شده سخته.
همه فقط کار راحت می خوان با حقوق زیاد.
رستا فکر می کند دیگر توان گز کردن خیابان ها را برای
کار ندارد. او با انوشی زندگی کرده که شیطان از
پسش بر نمی آمد. یک بچه ی بی زبان که چیزی
نیست.

- آدرس و شماره تلفن بدین برم پدر و مادر بزرگ
بچه رو ببینم. من با بچه ها خوب کنار میام. سعی

می‌کنم راه مراوده با اینجور بچه‌ها رو یاد بگیرم و
پرس و جو کنم چه میشه کرد.

زن سگرمه‌هایش را باز می‌کند.

- سخت نگیر. ایشالا که مشکلی پیش نیاد.

آدرسی را که روی کاغذ نوشته متعلق به خیابان‌های
بالای شهر تهران است.

- چه دوره!

- مثل اینکه بابای بچه حساسه، به خیلی از شرکتای
خدماتی درخواست پرستار داده. نمی‌دونم تو
چندمیشی، ولی امیدوارم کارت همونجا درست بشه.

خودش را که با اتوبوس می‌رساند به آدرس مورد نظر،
ساعت از پنج عصر گذشته. مقدار زیادی هم پیاده
می‌رود چون آدرس خط اتوبوس ندارد.

خانه‌ی اعیانی مورد نظر در طبقه‌ی ششم یک آپارتمان
لوکس وسط یک کوچه‌ی پهن و دل‌باز قرار گرفته.
بوی خوش غذا از آشپزخانه‌ی مدرن خانه می‌آید.
مادربزرگ پسرک زنی حدوداً شصت ساله است با
پاهایی ورم کرده.

پسرک لاغر و موبور نیم نگاهی گذرا به رستا می‌کند و
با لبخندی محو مشغول بازی با لگوهای ولو وسط
نشیمن می‌شود.

پدر بچه هم مردی مبادی آداب و با حجب و حیاست.
دیگر آنقدر توی آن چند سال مردهای بد دیده که سه
سوته از چشمان و حرکت دست و لب‌هایشان می‌فهمد
طرفش عوضی‌ست یا به قول زن مدیر شرکت،
متشخص.

مرد خیلی زل زل نگاهش نمی کند. سعی می کند سر به زیر باشد.

از او فقط می خواهد خودش برای پسرش غذا بپزد و مراقبش باشد. تمیزکاری و آشپزی برای اهل خانه را هم زنی دیگر روزانه می آید و انجام می دهد.

حقوق نسبتا خوبی هم قرار است به او بدهند.

وقتی از خانه ی آن ها بیرون می زند، فکر می کند همه چیز آن ها خوب است و همیش شک می اندازد توی دلش.

اصولا توی زندگی او هیچ چیز به خوبی پیش نمی رود.

تا ایستگاه اتوبوس پیاده می رود و خودش را می سپارد به خدا و راهی خانه می شود.

رهی و روشنا رفته اند به مهمانی خواهر علیرضا و او امشب را باید تنهایی شام بخورد.

خانه‌ی سوت و کور با جعبه‌های وسایل روی هم
انباشته شده در گوشه‌ی نشیمن کوچک، به او دهان
کجی می‌کنند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_پانزدهم

نیمرویی برای خودش درست می‌کند و با بی‌اشتهایی
می‌خورد و با یک لیوان چای تازه دم روی مبل کهنه و
زهوار در رفته می‌نشیند.

از دلتنگی برای برسام در حال مرگ است. هلاک دیدن
و شنیدن صدای گوشنوازش است.

هنوز هم پیام‌هایش را توی نلفن همراهش نگه داشته
تا به وقت دلتنگی دلش را رام کند. گهگاهی ان‌ها را
می‌خواند تا دق نکند.

چند پیام است دیگر. تنها گنج زندگی‌اش.

حسرت کنج دلش لانه کرده و هر روز از خودش
می‌پرسد اگر یک زن عادی با یک سابقه‌ی پاک بود چه
می‌شد؟ برسام قطعا او را خوشبخت‌ترین زن دنیا
می‌کرد.

چایش را می‌نوشت و اندک وساییش را جمع می‌کند.
مدارکش را هم توی کوله‌اش می‌گذارد.

قرار است از فردا صبح کارش را به عنوان پرستار بچه
در خانه‌ی آقای منصوری شروع کند.

کتابی برمی دارد تا مشغول شود و وقت بگذرد. رهی و
روشنا آخر شب برمی گردند و هنوز سه ساعتی وقت
هست.

تلفنش زنگ می خورد. ماجدی ست.

اخم کمرنگی روی پیشانی اش چین می اندازد.

- الو سلام خانوم ماجدی.

صدای ماجدی با پس زمینه ی خیابان می آید:

- سلام رستمی جان. احوالت چطوره؟

- شکر. خیره خانوم ماجدی!

- آره خیره دختر خوب. با مادر شوهرت امروز حرف

زدم. راضیش کردم بدون دادگاه و این اعصاب خوردیا

سهم پول تو رو از پول پیش بده. گفتم دیگه یه کم

انصاف داشته باش خانوم.

خلاصه با زبون خوش رضایت داد.

فردا پول تو حسابت. البته فقط یک چهارم اون پول پیش. کمه ولی کاجی به از هیچی.

- ممنونم خانوم ماجدی. خدا خیرتون بده. آره کمه ولی چی کار کنم دیگه؟ چاره نیست.

- کار پیدا کردی؟

- بله. قراره پرستار یه بچه بشم.

- خب بد نیست. امیدوارم بچه بدقلقی نباشه.

رستا دیگه نگفت صد در صد کارش سخت خواهد بود با بچه‌ای که احتمالا افسرده است و زبانش قفل کرده.

از ماجدی که خدا حافظی می‌کند، کمی خیالش بابت بی‌پولی راحت می‌شود.

نمی داند آینده چه برایش تدارک دیده. در حال حاضر داشتن سرپناه مشکل اوست.

نباید به ماندن در خانه‌ی پدر بزرگ رهی دلخوش کند.

•

علیرضا حسابی حواسش به مهمان‌هایش هست. حتی بیشتر از خواهرش که میزبان است.

روشنا گل سر سبد مجلس است و رهی خیالش بابت خواهرکش راحت شده.

جواب آزمایش هم که مثبت بشود، دیگر این بی‌کسی‌ها و در به دری‌ها تمام می‌شود و می‌تواند از این به بعد برای یک زندگی ایده‌آل تلاش بکند.

شام در فضایی گرم و دوستانه صرف شده. رهی از پوست تا پیاز زندگی‌شان را برای حاج فتح الله و وحیده گفته است.

البته بماند که قبل از آمدن، وقتی روشنا شغل واقعی
علیرضا را که به او گفت، داد و هوارش را به آسمان
برد.

- تو دیوونه شدی روشن؟ می‌خوای زن یه پلیس
بشی؟ می‌دونی چقدر سخته؟

رهی هنوز از قتل وحید و درگیری روشنا در آن پرونده‌ی
پر پیچ و خم خبر نداشت و رستا و علیرضا و روشنا
قصد نداشتند چیزی بگویند.

دانستش فقط پسر بیچاره را ناراحت می‌کرد.
روشنا سر بالا گرفته بود.

- دوستش دارم رهی. اونقدر زیاد که خدا بدونه.
اصلا هم نمی‌خوام حرفی از ترس و نگرانی بزنم.
این همه پلیس هست. همه شون مجردن؟

- خدایا روشن! اصلا من نمی‌دونم. فردا که هر بار این رفت ماموریت و تیر خورد و زخم و زیلی برگشت، نیای شیون و وایلاها تو سر من بیاری‌ها.
- زن یه پلیس باید قوی باشه. جنم تنهایی و رو به رو شدن با سختیا رو داشته باشه. باید فکر هر اتفاقی رو بکنه و واسش آماده باشه. هستی؟ هان؟
- هستم داداشم. هستم. تو رو خدا تو دلمو خالی نکن.
- رهی هم پیشانی‌اش را بوسیده بود.
- همه کس و کارم، همه‌ی زندگیِ ره‌ی. خوشبخت بشی دورت بگردم.
- با صدای مهین؛ مادر معین، روشنا و ره‌ی چشم به دهانشان می‌دوزند.

- آقا رهی. من خیلی ناراحت شدم که اینهمه دردسر کشیدین. ولی بر فرض هم جواب آزمایش منفی بشه ما روشنا رو عروس خودمون می‌دونیم. تو همین یکی دو ساعته والا من که عاشق شما دو تا شدم.

وحیده رو به علیرضا می‌کند:

- الهی من فدای تو و این عروست بشم مادر که خیالمو راحت کردی.

علیرضا از آن جایی که نشسته بوسه‌ای برای مادرش می‌فرستد و روشنا خدا نکنه‌ای لب می‌زند.

علیرضا آن دو را به خانه برمی‌گرداند و از رهی می‌خواهد که دقایقی با روشنا تنها باشد.

رهی باشه‌ای گفته و به خانه می‌رود.

علیرضا زیر نور لامپ سقف ماشین به روشنا چشم
می دوزد.

روشنا کمی سمتش می چرخد.

- می خوای هیچی نگی فقط نگام کنی همینجوری؟
- دست خودم نیست. از بس که خوشگلی! زبونم قفل
میشه.

روشنا ریز ریز می خندد.

- این چند روزه صدبار اینو گفتم.

- هر روز می خوام اینو بهت بگم. دو تا دخترم می خوام
شبیه خودت بیاری. عین خودت با موهای فرفری.

- وای علیرضا. از این حرفا نزن خجالت می کشم.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_شانزدهم

علیرضا دستش را می گیرد.

–میشه دیگه نری سر کار روشنا؟

– جدی نرم؟

– اوهوم. دیگه بشین خانومی کن فقط. از فردای

خواستگاری دیگه از دست مامان و مهین وقت خالی

پیدا نمی کنی.

– چرا؟

- چون قراره خیلی زود جشن نامزدی بگیرن برامون.

بعد هر روز میان می برنت این پاساژ و اون مزون

واست خرید کنن. بعد یه چیزی بگم هول نکنی.

این دو تا کل تهرانو زیر و رو می کنن تا یه چیزی پسند

کنن. خلاصه که بیچاره شدی رفت عروس خانوم.

- خوب شد گفتی. راستش خودمم دیگه دوست

ندارم برم سر اون کار.

راستی ما قراره از اینجا بریم. به محض رسیدن جواب

مثبت آزمایش میریم خونه ی پدر بزرگم.

- من فردا صبح اینجام که با هم بریم آزمایشگاه.

باشه؟

- باشه.

علیرضا پشت دستش را می بوسد و او را راهی می کند.

سمت خیابان می‌راند و درست از کنار ماشین برسام رد می‌شود.

برسام توی ماشین نشسته و زل زده به پنجره‌ی خانه. هنوز هم از رستا دلخور و عصبانیست و به همان اندازه دلتنگ دو گوی دریایی‌اش.

شب‌های زیادی‌ست که کارش شده نشستن پشت فرمان ماشینش توی این کوچه و خیره شدن به خانه. نه پای رفتن دارد و نه نای ماندن.

بلا تکلیفی وسط جهنم این عشقی که نمی‌گذارد فراموش کند و بگذرد و برود، دارد نابودش می‌کند.

با صدای ویبره‌ی تلفنش روی داشبورد، آن را برمی‌دارد.

بهناز است.

- سلام. جانم آبجی؟

- سلام برسام. کجایی داداشم؟

- تو خیابون. چیزی شده؟

صدای گریه‌ی بهناز بلند می‌شود.

- برسام!

- بهناز داری گریه می‌کنی؟ دایان طوریش شده؟

- نه دایان خوبه. بین امروز رفته بودم طلافروشی
زنجر گردنبندمو که پاره شده بود بدم درست کنن.

- خب؟

- یادته مامان واسه من و بیتا یه گردنبند با پلاک جفت
خرید؟ اسممونم داد زیر پلاک حک کردن.

- نگو که...

- آره گردنبند تو ویتترین بود برسام. آقاهه گفت آبش نکردن. چون اونی که فروخته بهشون گفته فعلا دست نگه دارین صاحبش گفته سعی می کنه بیاد پیش بگیره.

- وای! یعنی بیتا زنده س؟

- مگه قرار بود مرده باشه؟ قرار شد زنگ بزنه به اون مردی که گردنبندو فروخته بهشون. گفت از آشناهاشونه. برسام دعا کن خودش باشه. بیتای من باشه.

برسام دور می زند و سمت خانه می راند.

باید برود و بهناز را آرام کند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_هفدهم

هر سه مثل بچه عقاب‌های گرسنه‌ای که دهانشان را باز کرده‌اند و آماده‌ی گذاشته شدن لقمه‌ی شکار توی دهانشان هستند، بادهان باز و چشمانی مشتاق و قلب‌هایی که گرومپ گرومپ می‌زند، به برگه‌های آزمایش در دستان رهی نگاه می‌کنند.

رهی بلند می‌خواند:

- در مقایسه‌ی دی ان ای، مورد A و B تا ۹/۹۹ درصد با یکدیگر مطابقت دارند.

روشنا دست روی دهانش می‌گذارد و اجازه می‌دهد بغض، اشک‌های پشت پلکش را هل بدهد بیرون.

آزمایش رهی هم همین اعداد و ارقام را نشان می دهد.
هر سه خوشحالند. علیرضا به رهی تبریک می گوید و او
را در آغوش می کشد.

رو به روشنا می کند.

- روشن خانوم مبارکه.

روشنا لبهای سرخش را غنچه می کند.

- ممنونم. وای خداروشکر. باورم نمیشه ما هم

خانواده دار شدیم رهی.

رهی او را محکم در آغوشش می کشد.

- خداروشکر روشنم.

علیرضا دست به سینه رو به آنها می گوید:

- خب پس شیرینی چی میشه؟

رهی دست روی شانهای علیرضا می گوید:

- شیرینی بمونه بعد از اسباب کشی. امشب یه شام خوب همگی مهمون من تو خونه‌ی جدیدمون.

- یعنی همین الان می‌خواین اسباب ببرین؟

- به یه سمسار گفتم بیاد، چیز به درد بخور پیدا کرد ببره. بقیه‌شم چند تا تیکه لباس و کتابه.

روشنا می‌گوید:

- بریم تو راه به رستا و عباس خبر بدیم رهی.

هر سه از آزمایشگاه بیرون می‌آیند و سوار ماشین علیرضا می‌شوند.

روشنا به رستا خبر می‌دهد و رهی به عباس که رشته‌ی دوستی‌اش با او هر روز بیشتر از قبل قوی‌تر می‌شود، تماس می‌گیرد.

تا قبل از رسیدن ظهر، اسباب و اثاثیه جمع شده و مقداری از آن فروش می‌رود.

باقی‌اش را به صاحبخانه می‌دهند تا خودش آن‌ها را دور بریزد.

زن صاحبخانه، پول پیش را به رهی برمی‌گرداند.

- امیدوارم زودتر پدر و مادرتونم پیدا کنید.

روشنا تشکر می‌کند و رهی خداحافظی کرده با علیرضا بیرون می‌روند.

- پس اون دوستون چی شد؟

روشنا دو بند کوله را روی دوشش مرتب می‌کند.

- پرستار یه بچه شده. قراره بعضی شب‌ها هم بمونه اونجا.

زن جواری سر تکان می‌دهد گویی برایش مهم نیست.

روشنا لبخند می زند:

- خب دیگه من برم. خوبی بدی دیدن حلال کنید.

- امیدوارم یه مستاجر بهتر از شما گیرم بیاد.

روشنا نمی خواهد جوابش را بدهد اما بهتر می بیند

پاسخ دندان شکنی به او بدهد.

- خدا به دلتون نگاه می کنه. هر چی سفیدتر بهتر.

امیدوارم دلتون رو روشن کنید خانوم.

زن اخم می کند و روشنا بیرون می رود.

وقتی سمت خانه ی پدر بزرگش می روند، برای اولین بار

بعد از آن همه سال دعا می کند مادر و پدرش را پیدا

کند. هر بار یاد وحیده که می افتد بیشتر دلش مادر

می خواهد.

- بسه بهناز. اونقدر از صبح زنگ زدی و گریه کردی،
دیگه برام تمرکز نمونده. کلی کار ریخته رو سرم.

صدای فین فین گریه‌ی بهناز از ان سوی خط، رو
اعصابش سوهان می‌کشد.

- چی کار کنم برسام؟ از دیروز اسپند رو آتیش شدم.
چرا زنگ نمی‌زنه؟ به خدا دیگه صبرم سر اومده؟

- شماره تلفن طلافروشی رو بده خودم زنگ می‌زنم
اصلا. کلافه‌م کردی به خدا.

- باشه. بنویس.

برسام روی تکه کاغذی زیر دستش شماره تلفن را
یادداشت می‌کند.

- خيله خب ديگه قطع كن. زنگ نزن تا خودم بهت
زنگ بزنم.

- فقط منو بي خبر نذاري برسام. تو رو خدا پيگير باش.
- هستم خواهرم. نگران نباش.

ميز به هم ريخته اش را رها مي كند و از جا بلند
مي شود.

سمت پنجره مي رود و در حاليكه به رقص باد ميان
شاخه هاي لخت درختان توي خيابان زل زده، شمارهي
مورد نظر را شماره گيري مي كند.

صدای بـم و کلفت مردی توی گوشش می نشیند.

- الو؟

- سلام. آقای محمدی؟

-خودم هستم. بفرمایید.

- فیروز هستم. خواهرم دیروز باهاتون راجع به اون گردنبند حرف زدن.

- آهان بله. درسته. خوب هستین جناب فیروز؟ احوال همشیره؟

- ممنون. خواهرم به شدت دلواپس و منتظر خبری از شماست. اخیانا از اون آقا خبری ندارین؟

- اتفاقا می خواستم با خواهرتون تماس بگیرم. من با آقای عیوضی نیم ساعت پیش حرف زدم.

برسام نگران اما هیجان زده می گوید:

- خب خب؟

- شماره تلفن اون آقا پسرو ندارن. تلفنشونو گم کردن و متاسفانه شماره‌ی خیلی‌ها رو دیگه ندارن.

برسام وا می‌رود و مثل یک لاستیک پنچر می‌شود.

محمدی اما نمی‌گذارد حال خرابش زیاد دولم پیدا کند.

– ولی یه آدرس دارن از ایشون. آدرس خونه‌شه.

می‌خواین یادداشت کنید خودتون مستقیم برید سراغ

صاحب گردنبنده؟

– جدی میگین جناب محمدی؟ خدا خیرتون بده.

– بله. یادداشت کنید لطفا.

با هر کلمه‌ای که از دهان محمدی خارج میشود به گرد

شدن مردمک‌هایش اضافه می‌کند.

آنجا که خانه‌ی رستا و دوستش بود.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_هجدهم

با گیجی و سردرگمی نمی داند چطور از محمدی
خدا حافظی می کند و کتش را از روی شانه های مایکن
گوشه ی اتاق چنگ می زند و بیرون می دود.
مستقیم به خانه می رود. بهناز با دیدنش با آن سر و
روی عرق کرده نگران میشود:
-چی شده برسام؟ چرا اینقدر نفس نفس می زنی؟ چرا
الان اومدی خونه؟
- تو پارکینگ دوییدم. برو البوم عکسای بیتارو بیار.
-عکس بیتا؟! می خوای چیکار؟
- تو برو زود بیار بهت می گم. فقط سریع تر.

بهناز مات و مبهوت گردن کج می کند و به سمت
اتاقش می رود.

با آلبومی قدیمی برمی گردد.

برسام آلبوم را از او می گیرد و به آخرین عکس های
بیتا و بهناز زل می زند.

آب دهانش را قورت می دهد و دست روی پیشانی اش
برده انگشتانش لای موهایش به رقص در می آیند.
-وای! خودش.

بهناز بلا تکلیف و دل نگران ایستاره به تماشای او.
- برسام چته؟ میگی چی شده یا می خوای منو
بکشی؟

برسام آلبوم را می بندد.

- فکر کنم پیداشون کردم.

- بیتا و مازیارو؟

- بچه هاشونو.

- چی؟! بچه هاشون؟! مگه چند تا بچه دارن؟ اصلا

درست بگو بینم چی میگی تو؟

- روشناو رهی. دوقلوئن. روشنا کپی بیتاس. رهی هم همینطور.

بهناز دست روی دهانش می گذارد.

نمی داند بخندد یا گریه کند.

یک ساعت بعد با بهناز رسیده اند به آن کوچه.

اما وقتی صاحبخانه می گوید از اینجا رفته اند، هردو وا می روند.

- کاش یه کم زودتر میومدین. همین سه ساعت

پیش از اینجا رفتن.

برسام که اشکش درآمد می نالد:

- شماره تلفنی چیزی از شون نداری؟

- داشتم. وقتی رفتن منم پاک کردم. آخه دیگه به چه
دردم می خورد؟

بهناز بغضش را رها می کند و سرزنش وار می نالد:

- آخه چرا پاک کردی خانوم؟ حالا من چه خاکی تو
سرم بریزم؟

- وا! خانوم به من چه؟ من که علم غیب نداشتم یهو
فامیلش پیدا میشه میاد سراغ من؟ حرفا می زنی ها. تا
حالا کجا بودین؟ از بچگی تو پرورشگاه بزرگ شده
بودن. از دو ماهگی. دختره می گفت خیلی سختی
کشیدن.

بهناز و برسام به یکدیگر نگاه می کنند و بهناز دست
روی صورتش می گذارد و ضجه می زند.

- ای خدا منو ببخش.

بعد کلافه و مستاصل کنار تیر برق نزدیک خانه
می نشیند و دستش را روی پیشانی اش تکیه گاه
می کند و اهیسته اشک می ریزد.

برسام یاد رستا می افتد.

- یه خانوم هم باهاشون زندگی می کرد. اون چی؟

- اون بیوه هه؟ چشای آبی داشت؟

- بیوه بود؟

-بله. دیگه من از جزئیات خبر ندارم. فقط می دونم کار
پیدا کرده.

برسام حسابی به هم می ریزد. دستش را به دیوار
می گیرد تا نیفتد. سیستم مغزش ارور می دهد و

نمی تواند پازل های به هم ریخته ی ذهنش را کنار هم
بچیند.

فقط آن لحظه ی آخر یادش می آید که انگ هرزگی را
به پیشانی رستا چسبانده و فرار کرد.

زن ادامه می دهد:

- قبل ترش از دست شوهرش فرار کرده بود او مده
بود اینجا. تنش سیاه و کبود بود. مدام گریه
می کرد.

من گوش و اینستادما. والا دیوارا خیلی نازکن. شوهرشو
کشتن، ولی بازم شبا گریه می کرد. حتی دیشبم گریه
می کرد.

تمام اجزاء بدن و مغز برسام سوال می شود.

- کشتنش؟! آخه چرا؟

- دیگه شرمنده. من بی خبرم.
- شما آدرسی چیزی از محل کار رهی یا روشنا نداری؟
- پسره که بیکار بود. گهگاهی تدریس خصوصی می کرد. ولی دختره تو یه پیتزافروشی کار می کرد.
- بهناز فوراً از جا بلند می شود.
- تو رو خدا اگه آدرسشو داری بده خانوم.
- وا خانوم من از کجا بدونم؟ دیگه اینور نیاین. اونا رفتن تموم شد همه چی.
- زن در را می بندد و بهناز باز گوله گوله اشک می ریزد.
- دیر اومدیم. می دونم خودشون برسام. می بینی؟
- من شانس ندارم.
- برسام او را سوار ماشین می کند. مطمئن است رستا از دوقلوئوها خبر دارد.

- گریه نکن. بهت قول میدم پیداشون کنم. نگران نباش بهناز.

فعلا برگرد خونه. چرا امروز نرفتی مدرسه؟

بهناز دستمالی از جعبه‌ی روی داشبورد می‌کند.

- با این حال چجوری می‌رفتم؟ اونقدر از دیروز گریه کردم دارم کور میشم.

- من مطمئنم خودشونن. پیداشون می‌کنم. میرم تمام پیتزافروشیا رو می‌گردم و پیداشون می‌کنم.

- نگاه آخه کجا زندگی می‌کردن. لابد خیلی بی‌پول و تنها بودن. آخه چه بلایی سر بیتا اومده؟ چرا بچه‌هاشو ول کرده رفته؟

برسام هیچ نمی‌گوید. حرف زدنش نمی‌آید.

حالش همه جوهر خراب است. مثل کسی می ماند که
دیر رسیده و قطارش را از دست داده. و آن قطار
آخرین قطار آن روز بوده و فرصتش تمام شده.

بهناز را به خانه می رساند. یک گوشه از خیابان پارک
می کند و با هزار شک و دودلی شماره ی رستا را
می گیرد.

اما رستا رد تماس می دهد. پوزخندی حرص دریاور
می زند. دوباره شماره می گیرد و رستا باز رد تماس
می دهد.

فکر می کند تقصیر خودش است. بدجوری دست رد به
سینه ی زن بیچاره زده.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#ادامه_قسمت_دویست_هجدهم

برمی گردد به شرکت. دیگر زنگ نمی زند. می داند که رستا جوابش را نخواهد داد.

پس شروع می کند به تایپ کردن پیامی برای او.

"می دونم ازم دلخوری رستا. اما بهم حق بده واسه تمام پنهون کاریات. لطفا جواب بده. کار واجبی باهات دارم. به احتمال زیاد من دایی دوقلوها هستم."

بعد پیام را ارسال می کند. با ناباوری متوجه میشود رستا او را بلاک کرده و نامش را به لیست سیاه فرستاده.

شروع می کند به خنده های بلند و هیستریک.

بلند داد می زند:

"روانی! روانی!"

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_نوزدهم

تلفن را در تنها جای خالی قفسه ی عروسک ها
می گذارد. بلاک کردن برسام و فرستادن نام عزیزش
به لیست سیاه، برایش عین جان کندن بود؛ اما باید او

را از خودش دور نگه می داشت. شاید هم برعکس،
خودش را از برسام دور نگه می داشت.

به حد کافی از این رابطه ی نافرجام و بی سرانجام
آسیب دیده است.

برسام از او دلخور بود. حق داشت. اما او قسمت زشت
و سیاه زندگی او را هنوز نمی دانست.

دوست هم نداشت مرد بیچاره خبر دار شود.

قطعا با فهمیدن ماجرا حال و روز بدی نصیبش
می شود. اما آن اعماق قلبش، احساسش هنوز هم
داشت ناله می کرد.

احساس: دلم برایش تنگ شده. همینجوری ولش
کردی. حقش بود یه توضیح بهش می دادی. نبود؟
منطق که چند وقتی آسوده خاطر بود احساس بچه بازی
در نمی آورد، صدایش درمی آید.

منطق: اگر گذاشتی این زن عین آدم زندگی کنه؟
احساس: یه خداحافظی که لااقل باید می کرد. زشته
بابا. ادب نداری؟

منطق: بره چی رو توضیح بده؟ که زندگی مزخرفش
چی بود و چجوری تموم شد؟ والا ابروریزی محض
بود. تموم شد رفت. ولش کن.

رستا سرش را تند تند تکان می دهد. منطق راست
می گوید. کش دادن این ماجرا فقط به درد خودش
اضافه می کرد.

این علاقه ی نوپا فقط روزگار مرد بیچاره را سیاه
می کرد و بس.

اصلا او را چه به عاشق شدن؟ تا آخر باید یک زن تنها می ماند. با هر مردی هم که آشنا شود، اوضاع همین خواهد بود.

همان بهتر که کسی را درگیر زندگی مزخرفش نکند. با صدای آراد حواسش جمع پسرک می شود.

حرف که نمی تواند بزند. هر بار هر چه می خواهد یک صدای عجیب و غریب شبیه آ و ا از خودش در می آورد. تازه نصف روز است که با آراد آشنا شده و طول می کشد منظورش را بفهمد.

ناهارش را داده و حالا توی اتاقش دارد سعی می کند پسرک را خسته کند تا ساعتی بخوابد.

شب قبل تا توانست توی گوگل خواند و جستجو کرد. اولین راهکار حرف زدن با این بچه ها آن هم با آرامش و صبوری و پرسیدن سوال بود.

فقط نباید پرسد چه می خواهد. باید مستقیم پرسد.

دست می گذارد روی شانهای نحیف و لاغرش.

- جانم آراد جون؟ آب می خوای؟

آراد سرش را به طرفین تکان می دهد. این یعنی نه.

بعد از آن آراد به هر سوال رستا با سر جواب نه می دهد.

رستا باز می پرسد:

- میوه و خوراکی می خوای؟

دستشویی داری؟

خوابت میاد؟

دست آخر آراد مداد رنگی دستش می دهد.

رستا به مدادرنگی نگاه می کند.

- آهان. یعنی میگی با همدیگه نقاشی بکشیم؟

آراد که می‌خندد، رستا از مظلومیتش بغض می‌کند. او را
مهربانانه بغل می‌زند و روی موهایش بوسه‌ای نرم
می‌نشانند.

- آقربون پسر خوشگلم. بیا نقاشی بکشیم.

یک ساعت بعد آراد خسته شده کنارش روی تخت
خوابش برده.

پسرک چه زود به او دلبسته شده. لابد خیلی تنه‌است.
مثل خودش.

نگاهش به صفحه‌ی تلفن و شماره‌ی برسام خشک
شده.

فراموش کردن آن مرد کار سختی‌ست. فقط یک سوال
مدام مثل یک مگس دور سرش می‌چرخد.

برسام برای چه به او زنگ زده؟ خودش قهر کرده بود.
یعنی چه کارش داشت؟

ناگهان تلفن در دستش می لرزد. رهاست.

آهسته از تخت پایین می رود و در حالی که از اتاق بیرون می زند، آیکون سبز را می کشد.

- سلام رها.

- رستا؟ سلام خواهری. خوبی؟

حنانه خانم مادر بزرگ اراد توی اتاقش خوابیده و او آهسته پچ می زند:

- خوبم. شایان چگونه؟ شوهرت خوبه؟

- آره ما خوبیم. زنگ زدم هم احوالتو بپرسم، هم بگم جمال برات بلیط بگیره بیا پیشمون.

- کار پیدا کردم رها.

- جدی؟

- آره اومدم خونه یه آقای پرستار بچه‌ش شدم.
پسرش نمی‌تونه حرف بزنه. مادر بزرگشم نمی‌تونه
بچه‌داری کنه.

- مادرش کجاس؟

- مرده.

- آخی طفلکی! پس نمی‌تونی بیای؟

- نه. ولی عید میام. اگه مسافرت نرید.

- هر جام بریم تو رو هم می‌بریم. نرفتی مامانو بینی؟

- مامان اصلا خبر می‌گیره از من؟ اصلا منو به چشم

بچه‌ش می‌بینه؟ فکر کردم حالا که انوش مرده، مامان

هوای منو داشته باشه. ولی حالا می‌فهمم مشکل انوش

نبود. مامان اصلا از من خوشش نمیاد.

- به خدا از دست مامان و کاراش خسته شدم.

- ولش کن. واسم اصلا مهم نیست.
- شبا کجا می‌مونی؟ پیش دوستت؟
- چقدر دلتنگ روشنا و رهی شده.
- نه. می‌خوام برم یه پانسیون چیزی اتاق بگیرم.
- وای نه رستا. مگه تو اونجور جاها میشه زندگی کرد؟
اونقدر شلوغه که حد نداره.
- چاره چیه؟ مامان انوش کل پول پیش خونه رو گرفت
و به زور یه مقدارشو داد بهم. با اون پول هیچ کاری
نمیشه کرد. باید کار کنم پول جمع کنم یه جایی رو
اجاره کنم.
- اصلا چرا موندی تهران؟ بیا اینجا پیش خودم.
خواهرت مگه مرده بری پانسیون؟ اینجا هم برات کار
هست. جمال کلی دوست و آشنا داره. خدارو چه

دیدی؟ یه مرد خوب پیدا میشه و تو از این تنهایی
درمیای.

داغ دل رستا باز تازه می‌شود.

خواهرکش خبر ندارد از سناریوی درام زندگی‌اش که
انوش نویسنده و او بازیگرش بود. یک جوری نوشته
که نمی‌شود برایش نه ادامه‌ای نوشت، نه پایانی.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیستم

اما اینکه کلا برود و شیراز بماند هم، خودش قصه
ای ست جدا. ماندن یک زن بیوه در خانه‌ی خواهر

متاهلش هم هزار تا حرف و حدیث و مشکل پشت سرش می آورد.

پس بهتر است همان اول کار تکلیف این موضوع را روشن کند.

- مرسی رها. ولی ترجیح میدم تهران زندگی کنم. بالاخره منم خدایی دارم. می خوام درس بخونم. می خوام هر چی تا حالا زندگی نکردم، از این به بعد واسه خودم باشم.

مکالمه اش که با رها تمام می شود، دیگر مصمم است گذشته را دور بریزد و به آینده امیدوار باشد.

•

روشنا دسته گل های زنبق را دست به دست می کند.

- چرا نمیدارهی؟ همه مسافرا چمدونشونو گرفتن، جز عمه ماریا.

رہی چشم چشم می کند.

- اومد. اوناهاش.

روشنا مشتاق و عجول روی نوک پا بلند می شود و

چشمانش میان مسافران دو دو می زند:

- کو؟ کجاس رہی؟

- اوناهاش دیگه. همون که پالتوی کرم پوشیده.

روشنا با دقت بیشتری سمت جمعیتی که دور قسمت

چمدان های غلتان جمع شده اند نگاه می کند.

با دیدنش لبخند گله گشادی می زند.

- آره خودش. بدو بریم رہی.

توی همان مدت کوتاه که تصویری با ماریا حرف

زده اند، حسابی به او علاقمند شده و مشتاق دیدنشان

شده اند.

ماریا دسته‌ی دو چمدانش را می‌کشد و از خط سبز
عبور کرده و نزدیک در خروجی که می‌رسد، روشنا
صدایش می‌زند.

- عمه ماریا!

نگاهش می‌چرخد میان جمعیت و خیلی زود روشنا و
رهی را می‌بیند. از در بیرون می‌رود و
روشنا را در آغوش می‌کشد.
- عمه جونم.

ماریا دستانش را دور کمر باریک روشنا حلقه می‌کند.
- آخ که دورت بگردم خوشگل من.

چشم‌هایش بالا می‌رود و با دیدن رهی قد بلند لبخند
می‌زند و اجازه می‌دهد اشک‌هایش مهمان گونه‌هایش
شوند.

رهی هم خجالت نمی کشد که گریه کند.

ماریا او را هم در آغوش می کشد. بلند زار می زند:

- خدایا شکرت. خدایا مرسی.

جمعیت همه به دو زن و مرد جوان خیره شده اند که
سخت یکدیگر را در آغوش گرفته و اشک شوق
می ریزند.

تا به بیرون از فرودگاه برسند، ماریا همچنان قربان
صدقه شان می رود.

- وای که چقدر تو نازی روشنا! عین مامانت. بیتا
حتی با اون ماه گرفتگی روی صورتش خوشگل بود.
رهی جونم هم که عین باباش قد بلند و
چهارشونه س. هر چی خوشگلیه از مامان و باباتون
به ارث بردین.

روشنا دست دور بازوی ماریا حلقه می کند.

- کمک کن پیداشون کنیم عمه.

رهی با اشاره به یک تاکسی خالی، می گوید:

- آخه چجوری روشن؟ هیچ نشونی ای نداریم.

تاکسی نزدیک شده و راننده پیاده می شود.

در صندوق عقب را باز می کند و رهی چمدان ها را توی صندوق می گذارد.

هر سه روی صندلی می نشینند.

ماریا می گوید:

- الان چند ساله یه خوابو همه ش می بینم. با همون

صحنه ها و با همون حرفا.

روشنا دستش را می گیرد.

- چه خوابی عمه جون؟

- بیشتر شبیه رویاس تا خواب. یه جاده خاکی، تهش
 می رسه به یه در چوبی قدیمی. مازیار کنار در نشسته
 رو یه سکوی سنگی. منو که می بینه، میگه بیتا رو بردار
 ببر. من کار دارم باید برم. بعد در می زنم. بیتا درو باز
 می کنه. صدای گریه ی بچه میاد و بعد من از خواب
 می پریم.

رهی توی فکر می رود و روشنا دلتنگ مادری می شود
 که هرگز او را ندیده.

ماریا دست نوازش روی صورت روشنا می کشد.

- می دونم این رویای من یه تعبیری داره. فقط
 نمی تونم معنیش کنم.

حالا امیدم به رهی. رهی که ما رو پیدا کرد، قطعا مازیار
 و بیتارو هم پیدا می کنه.

رهی سر روی پشتی صندلی می گذارد.

کاش بشود به آرزویش برسد.

صدای ماریا نمی گذارد توی فکر فرو برود.

-خب حالا از دامادمون بگو. کی بینمش؟

روشنا که طبق عادتش موقع خجالت کشیدن موهایش

را پشت گوشش می زند و پوست سفید صورتش گل

می اندازد، می گوید:

- جناب داماد عجول تشریف دارن. امشب می خوان

بیان خواستگاری.

ماریا می خندد.

- خوب کاری می کنه. چشم به هم بزنی من باید

برگردم. دوست دارم تکلیفت تو این چند روز

مشخص بشه.

وقتی به خانه می‌رسند، آفتاب در حال بالا آمدن است.
عباس در را برایشان باز می‌کند و ماریا حسابی
تحویلش می‌گیرد.

- به به! بین عباس آقای گلمونم که بیداره.

عباس با او دست می‌دهد.

- خوش اومدین ماریا خانوم. مگه میشه شما بیای و
من خواب باشم؟

- بابا خوابیده؟

- نه بیداره. بهش گفتم داری میای.

- پس من برم بینمش.

- چای دم کردم. زود بیاین صبحانه بخوریم.

روشنا به اتاقی که برای عباس بود و حالا برای او شده
می‌رود و لباس عوض می‌کند.

برای علیرضا پیام می‌فرستد: "ما برگشتیم. عمه رو
آوردیم خونه."

می‌خواهد از اتاق بیرون برود که صدای زنگ تلفنش
بلند می‌شود.

علیرضا است. با خوشحالی جواب می‌دهد.

- الو علیرضا جان؟

- جان علیرضا. خوبی؟

- بیدار بودی؟

- آره باید برم زندان. ممکنه تا ظهر کارم اونجا طول
بکشه. گفتم قبلش صدای خوشگلتو بشنوم. چشمت
روشنا روشنای من.

- مرسی.

اسموتی با طعم مرگ:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_یکم

- امشبو که یادت نرفته؟

- از استرس از خواب و خوراک افتادم پسرِ خوب. یادم
بره؟

- چه استرسی قربونت برم؟ خانواده منو که هر روز
می‌بینی. دیگه چرا؟ چیزی اذیت می‌کنه؟

- نه به خدا. خانواده ت خیلی خوبن. خصوصا مامانت.
خیلی مهربونه. ولی دست خودم نیست. الکی دلشوره
دارم.

- روشنم؟

هر بار آن طور روشن گفتنش باعث می شود فکر کند
خواب است و این مرد توی عالم رویاست که دارد
صدایش می زند.

دلش هر بار زیر و رو می شود و محال بودن این
خوشبختی بیشتر برایش تداعی می کند تا واقعی
بودنش.

- بله؟

- بینشا. یه بار نگفتی جونم.

- روم همیشه علیرضا. بگو چی می خواستی بگی.

- سخته واسم گفتنش. ولی تو فکراتو خوب کردی؟

- در مورد چی؟

- ازدواج با من.

- داری منو می ترسونی علیرضا.

- نمی خوام بترسونمت. این واسه اینه که خاطرتو خیلی می خوام. یادت نرفته که من پلیسم و زندگیم دست دادستان و سرهنگ و سرتیپ و قانونه. اونا هر وقت بگن باید برم. واسش آماده‌ای؟

روشنا روی تخت خوابش فرود می آید. تنها چیزی که تا به آن روز، در آن عمر بیست و هفت ساله‌اش از آن مطمئن است، ازدواج با مرد آن سوی خط است که نفسش به نفس او بند شده. گریز از این سرنوشت برایش ممکن نیست. دلبستگی و وابستگی به علیرضا را با تمام وجودش می خواهد. می داند روزها و شب‌های

زیادی را بدون او باید تحمل کند. دلتنگش که بشود
کسی آن سوی خط نیست که زنگ بزند و رفع دلتنگی
کند. همه‌ی این‌ها را می‌داند. اما دوست داشتن علیرضا
بهترین اتفاق زندگی‌اش است. گذشتن از او را
نمی‌خواهد. این مرد مال اوست. علیرضا تا ابد تنها مرد
او خواهد بود.

پس بدون هیچ درنگی می‌گوید:

- خیلی دوستت دارم.

صدای مکث و نفس زدن از پشت خط می‌آید.

ادامه می‌دهد:

- حس من نسبت به تو مثل اون تک درخت تنها

توی دشته. هر چی باد و بوران و طوفان بیاد

نمی‌تونه درختو برداره و با خودش ببره. چون

ریشه‌ش عمیق. علیرضا تو ریشه‌ی منی. دوست
داشتنت، قوی بودنت، محکم بودنت تو وجود من
ریشه زده. تو خودتم بخوای نمی‌تونی از من دل
بکنی.

من هیچ وقت اینهمه مطمئن نبودم. پس کنارم باش
حتی وقتی که ازم دوری. باشه؟
صدای لرزان علیرضا می‌آید:

- باشه دورت بگرده علیرضا. بی‌نا. چجوری اشک
آدمو درمیاری. لعنتی چقدر خوب قلب منو تکون
میدی. هی دلبری می‌کنی و نزدیکم نیستی که
سفت بغلت کنم.

رهی صدایش می‌زند.
- پس حالا که دیگه مطمئن شدی، دیگه حرفشو نزن.
مثل همیشه بهم قوت قلب بده.

- نوکر تم هستم.
- شب می بینمت علیرضا. برم سراغ عمه خانوم.
- باشه برو. راستی... اون یکی خواهرمم میاد.
- جدی؟ گفتم نمیداد که.
- مامان اونقدر از تو پیش مهرانه تعریف کرده، کلاس و دانشگاهو داره ول می کنه بیاد.
- مشتاقم بینمش.
- پس تا شب. فعلا.
- فعلا.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_دویست_بیست_دوم

ماریا عطر سنگ‌های برشته و تازه را به مشام
می‌کشد.

- چقدر دلم واسه این نونا تنگ شده بود.

بچه‌ها چرا به من زل زدین؟ نمی‌خورین مگه؟

روشنا دست زیر چانه به او چشم دوخته و رهی
نمی‌داند چطور به او بگوید حس خوشبختی‌اش آنقدر
زیاد است که اشتهايش کور شده.

روشنا برای خودش لقمه‌ی نان و پنیر می‌گیرد و رهی
چای می‌نوشد.

عباس می‌گوید:

- من امروز تا ساعت چهار کلاس دارم. کی قراره
بمونه پیش پدرتون؟

روشنا که دیگه قرار نیست سر کار برود، با یک فراغ
بال عجیبی می گوید:

- وای. فکرشو بکن من دیگه نمیرم سر کار. باید
خونه رو واسه امشب تمیز کنم. پس خونه ام و
خیلی هم خوشحالم.

ماریا با دهان پر می خندد.

رهی هم همچنان بیکار است.

-من پیش پدر بزرگ هستم عباس جان. خیالت راحت.

ماریا می گوید:

- به نظرم بهتره پاشیم بریم خونه ی من.

روشنا می پرسد:

– مگه شما اینجا خونه دارین؟

– آره عزیزم. شوهرم سالی یه بار میاد به خانواده‌ش سر میزنه و به کارای ملک و املاکش رسیدگی می‌کنه.

راستش من خیلی منتظر مازیار موندم تا برگرده تا تکلیف این خونه رو مشخص کنیم. این خونه خیلی قدیمی شده. همسایه‌های این کوچه دو سالی هست که بهم فشار میارن که همه‌ی خونه‌های کوچه رو بکوبیم و یه مجتمع بسازیم. اینجوری لااقل به هر خانواده دو واحد آپارتمان می‌رسه و از دست این خونه‌های کوچیک و کهنه راحت میشن.

من پیشنهاد می‌کنم شما چهار نفر، تا وقتی اینجا ساخته بشه تو خونه‌ی من زندگی کنید. اونجا بزرگه و سه خوابه‌س. نظرتون چیه؟

رهی و روشنا به هم نگاه می‌کنند. رهی می‌پرسد.

- اسباب و اثاثیه‌ی اینجا رو چی کار کنیم؟

- بده بره رهی جان. خیلی کهنه شده. بعدا نو می خریم.

روشنا که نگران اوضاع درب و داغان خانه‌ی قدیمی
پدربزرگش برای امشب و مجلس خواستگاری بود، در
دل خوشحال می شود.

- پس به خانواده‌ی علیرضا امشب بگم بیان اونجا؟
ماریا لبخند می زند:
- آره دورت بگردم.

- جناب سروان به خدا خواهرم یه لحظه هم آرام
نمی گیره. تو رو خدا کمک کنید من بچه‌های
خواهرمو پیدا کنم.

سروان احمدی با خودکارش بازی می کند.

- آخه به جز اسم، اونم بدون فامیلی من چجوری
پیداشون کنم؟

برسام عکس بیتا را روی میز جلوی سروان احمدی
می گذارد.

- روشنا شبیه مادرشه.

سروان احمدی به عکس نگاه می کند.

- یه کپی ازش می گیرم میدم به همکارام. خودتون
هیچ نشونه‌ی دیگه‌ای ندارین؟

- فقط می دونم یکی از خواهرزاده هام تو یه فست
فودی کار می کنه. ولی نمی دونم کجاس.

- ببینید طبق آدرس خونه شون تمام فست فودی های
نزدیک رو اول بگردین. حتما پیداش می کنید.

- خودمم تو همین فکر بودم.

- کاش فقط فامیلیش رو می دونستین.

- فکر کنم یه بار بهم گفت فامیلیش رو. ولی یادم

نمیاد. به هر حال اگر خبری شد بهم بگین.

- شما هم همینطور.

- ممنون.

از کلانتری که بیرون می زند، تلفنش را روشن می کند.
چند تماس از دست رفته از بهناز دارد. تا می آید شماره
بگیرد، خودش زنگ می زند.

- الو بهناز؟

صدای بهناز پر از خواهش و تمناست.

- چی شد برسام؟ رفتی پیش پلیس؟

- آره گفتن برو پیتزافروشیارو بگرد.

بشین با دایان آدرس هر چی پیتزافروشیه نزدیک
 خونه شون بنویس واسه من بفرست. بعد باهم بگردیم
 دنبالش. والا من دست تنها بخوام بگردم تو منو با این
 گریه هات دق میدی.

– باشه دورت بگرده خواهر. ببخشید دست خودم
 نیست. اصلا یه جوریم که فقط خدا بدونه. هول و ولا
 افتاده به جونم. عجولم و مشتاق. نگم که چقدر هیجان
 زده ام.

– منم دست کمی از تو ندارم بهناز. پس دیگه نبینم
 گریه کنیا. من میرم شرکت یه کم کار دارم. برام
 بفرست آدرسارو.

توی ماشینش پشت فرمان می نشیند و باز شمارهی
 رستا را می گیرد. باور نمی کند رستا او را دور انداخته آن
 هم بدون هیچ توضیحی.

نمی‌خواهد رستا را فراموش کند. در توانش نیست.
می‌داند روحش تا وقتی زنده باشد زخمی و دردمند
خواهد ماند. آن چشم‌های آبی را هرگز نمیشد فراموش
کرد.

هنوز بلاک است و این یعنی رستا می‌خواهد فراموشش
کند.

اما خبر از دل رستا ندارد که به شدت دلتنگ اوست و
این گذشته‌اش است که نمی‌گذارد بخواهد برسام را
دوباره ببیند.

سر روی فرمان می‌گذارد. صدایش سکوت ماشین را
می‌شکند.

"کاش فقط بدونم کجایی. کاش بدونی که چقدر دلم
تنگه برات. کاش بفهمی که حسرت یه دوستت دارم
درست و حسابی رو دلم مونده."

استارت می زند و با دلی که در اعماقش هنوز هم امید وجود دارد به شرکت برمی گردد.

روشنا جلوی آینه ایستاده و به لباس زیبایش چشم دوخته. شومیزی به رنگ یاسی یخی که از قسمت پشت تا پشت زانو پایین رفته و از جلو تا پایین سینه پلیسه شده با انتخاب ماریا تن کشیده. شلواری گشاد به رنگ بنفش هم باعث شده بتواند راحت بنشیند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_سوم

@Vip Roman

موهای فر و مواجش را روی شانه‌هایش ریخته تا
حسابی دل ببرد.

از دواج‌شان قطعی ست و نیازی نمی‌بیند گیسوانش را
بپوشاند.

با صدای تقه‌ای به در می‌شنود:

- پیام تو دخترم؟ پوشیدی؟

- بله عمه جون.

ماریا وارد اتاق می‌شود و با دیدنش دست روی دهان
بازش می‌گذارد.

- وای وای بین چه بهش می‌ادا.

- مرسی عمه که اینقدر خوش سلیقه‌ای. خیلی این

لباسو دوست دارم.

- مبارکت باشه عمه. یه آرایش ملیح هم بکنی دیگه تکمیلی.
- عمه باورت میشه من اصلا آرایش کردن بلد نیستم؟
- همونه که پوستت اینقدر خوب مونده پس. نگران نباش الان میرم کیف لوازم آرایشمو میارم و خودم دست به کار میشم.
- رهی پا توی اتاق می گذارد.
- یه کمم این داداش بدبخت عروسو تحویل بگیرید. ماریا اخم می کند.
- خدا نکنه تو بدبخت باشی. بعد از روشنا نوبت توئه
- رهی خان. دختر زیر سر نداری؟
- ای بابا عمه جون کی به من آخه زن میده. اونقدر سرم گرم یه لقمه نون بود حواسم به هیچ دختری نبود.

الانم فقط می خوام واسه ارشد بخونم. ولی قول میدم
یکیو پیدا کنم.

زنگ خانه که بلند می شود، ماریا می گوید:

-وا چه زود اومدن!

روشنا در حالی که از اتاق بیرون می رود تند تند
می گوید:

-نه دوستمه. مینو.

در را باز می کند و ماریا می گوید:

- میاد تو مجلس خواستگاریت؟

رهی می گوید:

-تو که نمی دونی عمه جون. این مینو شیش ماهه به
دنیا اومده. فقط داره میاد بینه دوماد چه شکلیه.

اما مینو علیرضا را خیلی خوب می شناسد. روشنا فقط
دلش می خواست کسی باشد که با حرف هایش دلش را
آرام کند. چرا دلشوره ی لعنتی دست از سرش
بر نمی داشت؟

مینو از آسانسور بیرون آمده و بعد از سلام و
احوالپرسی گرم با ماریا، روشنا را محکم بغل می زند.

- چطوری عروسک؟

- خوبم مینو جون.

ماریا به اتاقش می رود و با کیفش بر می گردد.

در حالی که روشنا را آرایش می کند، مینو و رهی شروع
به کل کل کردن می کنند.

- از فضولی نتونستی صبر کنی تا بعله برون؟

- حالا تو چرا حرص می خوری؟ مجلس خواستگاری تو نیست که.

- فکر کن من حتی عروسیم دعوت کنم.

- مگه دست خودته؟ بی تربیت آدم خواهرشو اول از همه دعوت می کنه. تازه خیلیم دلت بخواد من پیام عروسیت.

- اصلا هم دلم نمی خواد.

- کو عروست حالا؟ کسیم مغز خر می خوره بیاد زن تو بشه یعنی؟

- وقتی دوماه شدم می بینی.

ماریا می پرسد:

- شما دو تا خیلی باهم صمیمی هستین. آره؟

رهی می گوید:

- اونقدر تو پرورشگاه این منو اذیت کرده خدا بدونه.

بعد شروع می کند به تعریف کردن چند خاطره. ماریا ریشه می رود و مینو دست روشنا را رها نمی کند.

ماریا که کارش تمام میشود با رهی سراغ پدرش می روند.

عباس که از اتاق بیرون می آید، مینو پچ می زند.

- این کیه روشن؟

- پرستار بابابزرگمه. دانشجوئه.

- چه جالب! کی میان؟

- تا نیم ساعت دیگه.

پاشو بریم تو اتاق.

توی اتاق روی تخت می نشینند. مینو دستانش را باز می گیرد.

- تو چرا دستات اینقدر سرده روشن؟ استرس داری؟

- نمی‌دونم چمه مینو. تو رو خدا آروم کن. حس می‌کنم یه اتفاقی می‌خواد بیفته. یه چیزی غیر از این خواستگاری.

- تو رو خدا ول کن. آدمو می‌ترسونی. ولی خودمونیم. اصلا فکرشم نمی‌کردم با اون پلیس اخمو بررسی به اینجا.

روشنا آینه را جلوی صورتش نگه می‌دارد و با یک حالت نمایشی می‌گوید:

- پشت سر همسر آینده‌ی من درست حرف بزن.

مینو نیشگونی از بازوی روشنا می‌گیرد.

- گمشو! لوس! دارم از الان بهت می‌گم روشن خانوم. نری عروس بشی مارو یادت بره‌ها.

روشنا بازویش را ماساژ می دهد.

- باید باهات قطع رابطه کنم مینو. خیلی بد نیشگون می گیری.

- حقه. راستی یالا تعریف کن بینم مامان و باباش چجورین.

روشنا بوسه ای هوایی می فرستد و چشمکی می زند.
- ماه.

- خدا بده شانس. خونه ی عمه ت خیلی خوبه. بزرگ و شیکه. من تو همین اتاق می مونم نمیام بیرون.
از توی کیفش شکلاتی بیرون می کشد.

- این شکلات نعناویه. بخور تا میان یه کم آروم بشی.
دقایقی بعد خانواده ی نیکزاد سر می رسند و طولی نمی کشد باهم حسابی گرم می گیرند.

علیرضا با دیدن روشنا در شکل و شمایل جدیدش به خودش تبریک می‌گوید بابت فرصتی که خدا به او داد برای عاشقی.

مهرانه شباهت عجیبی به علیرضا دارد. خوش لباس است و خوش سر و زبان.

معین با رهی گرم گرفته و ماریا از وحیده خوشش آمده. به نظرش این خانواده برای روشنا مثل یک هدیه وسط شرایطی به هم پیچیده و سخت، از طرف خدا رسیده بود. یا شاید جایزه‌ی قوی ماندن این دو خواهر و برادر دوقلو بود.

عباس و مینو توی اتاق کنار پیرمرد نشسته‌اند تا مجلس تمام بشود.

عباس از روزهای سختش می گوید که هم باید درس بخواند و هم از این پیرمرد پرستاری کند تا خرجش دربیاید.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#ادامه_قسمت_دویست_بیست_سوم

اما وقتی مینو می گوید توی بی کسی بزرگ شدن به مراتب سخت تر از شرایط اوست، عباس کنجکاو می شود.

- بین وقتی من و روشنا و رهی هجده سالمون شد،
گفتن باید برید دیگه. بسه دیگه بزرگ شدین.

تا یه چند وقتی از طرف چند تا خیر حمایت شدیم.
رهی رفت دنبال درس چون واقعا مخ ریاضی بود. منم
با هدف هتلداری اون کنکور لعنتی رو خوندم. سخت
بود. چون باید فقط دانشگاه دولتی قبول می شدیم.
وقتی روشنا قبول نشد، طفلک خیلی داغون شد.
عاشق گرافیک بود و البته هنوزم هست.

عباس پا روی پایش می اندازد.

- شنیدم علیرضا قراره بهش کمک کنه درس بخونه.

- آره خیلی واسش خوشحالم.

- تو چی؟ هتلداری قبول شدی؟

- نه. منم قبول نشدم. ولی اونقدر دوست داشتم تو
هتل باشم که دو سال بعد تونستم اونجا به عنوان
گارسون کار کنم. باورت میشه سه بار کنکور شرکت
کردم و هر بار قبول نشدم؟
- نگو که باز می‌خواهی شرکت کنی.
- چرا که نه؟ من خیلی پروتر از این حرفام. البته
این بار دفعه‌ی آخره.
- عباس از سختکوشی مینو خوشش آمده.
- چون که از دخترای سرتق خوشم میاد، اگر دوست
داشتی بهت کمک می‌کنم. می‌دونم که کلاس کنکور
نمی‌تونی بری.
- جدی؟ حالا این سرتق گفتن تعریف بود یا فحش؟
- عباس می‌خندد.

با صدای تقه به در، عباس نمی تواند جواب مینو را درست و حسابی بدهد. اما از مصاحبت با او خوشش آمده. فکر این است چطور شماره تلفنش را بگیرد. شاید باید دست به دامن روشنا بشود.

رهی سر داخل اتاق می کشد:

- شما دو تا حوصله تون سر نرفته بچه ها؟

مینو می گوید:

- رفتن؟

- آره رفتن. بیاین بیرون

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_چهارم

با کم کردن سرعتش دنبال جایی ست تا ماشینش را
پارک کند.

تلفنش زنگ می خورد.

- الو بهناز؟

- کجایی داداش؟

- اومدم آخرین پیتزافروشی که تو لیسته. اینم نبود از
فردا باید بریم دورترارو بگردیم.

- لیست من تموم شده. خیلی خسته ام.

- باشه برو خونه. منم کارم تموم بشه میام.

سرش را می چرخاند سمت پیتزای فروشی آن طرف
خیابان. پیتزا رد آخرینشان است. کاش همین جا
گمشده اش را بیابد.

با خدا حافظی بهناز تلفن را قطع می کند و آن را توی
جیب پالتویش می اندازد.

ریموت ماشین را می زند و از جدول وسط خیابان رد
می شود.

ساعت از یازده شب گذشته و سوز سردی می آید.
هر چه به پیتزافروشی نزدیک تر می شود قلبش تندتر
زده، هیجان زده تر می شود.

باورش نمی شود. رستا توی رستوران کوچک نشسته و
آهسته مشغول خوردن است.
دست روی قلب بی نوایش می گذارد.

- آروم بزن دیوونه. خدایا باورم نمیشه. رستاس.
می خواهد وارد بشود اما مردی را می بیند که از پشت
دخل بیرون آمده روبه رویش می نشیند.
خوب که دقت می کند رستا را می بیند که دارد
اشک هایش را پاک می کند.
نمی داند مرد چه می گوید و او کنجکاو است سر از
حرف هایشان در بیاورد.
رستا یک ربع بعد از رستوران بیرون می زند. در حالی
که دست هایش را توی جیبش زده و سر به پایین در
جهت مخالف جایی که برسام ایستاده قدم زنان دور
می شود.

برسام صدای مرد را که سر از مغازه بیرون آورده و
رستا را مخاطب قرار داده می شنود.

- به روشنا سلام برسون. بگو یه سر بزنه.

رستا دست بلند می کند و بند دل برسام پاره می شود.
 هم روشنا را پیدا کرده و هم رستای عزیزش را دوباره
 می بیند. اما این چه حالی ست آن زن بیچاره دارد؟
 دستکش های چرمش را از جیب پالتویش در می آورد و
 دستش می کند. سردی هوا مدام بیشتر و بیشتر
 می شود.

آهسته و بی حرف با فاصله ای مشخص پشت سرش
 راه می رود.

رستا انگار هیچ عجله ای برای رسیدن به خانه ندارد.
 ساعت از دوازده گذشته اما همچنان رستا خیابان های
 سرد را گز می کند.

بعد وارد پارکی کوچک می شود و روی نیمکتی آهنی
 می نشیند. مشخص است سردش شده. از جمع شدن
 و مچاله شدنش معلوم است.

ده دقیقه بعد دوباره به راهش ادامه می دهد.

اما هنوز از پارک خارج نشده که مردی تلو تلو خوران به او نزدیک می شود.

برسام نزدیک می رود و با نگرانی چشم به رستا و مرد می دوزد.

صدای مرد همراه با لخ لخ کفش های پاشنه ورامده اش توی گوشش می نشیند.

-ژووون. کژا میری آبژی؟ شبه. ژا دارما.

رستا محلش نمی گذارد. می خواهد دور بشود اما مرد معتاد دنبالش راه میفتد.

-چته بابا؟ چرا قیافه می گیری واشه من؟

رستا مردک را هل می دهد و مرد مثل یک چوب کبریت سوخته روی زمین ولو می شود.

مرد ننه من غریبم بازی درمی آورد.

- اوی. زنیکه وحشی! آی مردم کمک کنید. این ژنه
منو هل داد. این ...

اندک جمعیت توی پارک فوراً دورشان جمع می شوند.
این مردمی که همیشه عاشق معرکه گیری هستند و
فیلم گرفتن و چرند گفتن.
یکی داد می زند:

- خانوم چرا اذیتش می کنی؟ این بدبخت با دو تا
تیکه استخوون چی کارت داره؟

رستا اما جوابشان را نمی دهد. راهش را می کشد که
برود زنی جلوییش را می گیرد.

برسام این جور آدم ها را خوب می شناسد. نقشه ی
کتیفشان است. یکی بشود طعمه و بعد دوستانش سر
برسند و جیب آن یکی را خالی کنند.

فورا می دود جلو و دست رستا را می گیرد.

- رستا چیزی شده؟ ببخشید دیر شد. مغازه بسته بود بریم.

رستا مات نگاهش می کند و جمع در سکوت به برسام خوش قد و بالا چشم دوخته اند که بوی عطر گرانقیمتش بینی شان را آزار می دهد.

برسام رو به زن می گوید:

- مشکلیه خانوم؟

زن سر خم می کند و به دوستانش اشاره می کند عقب بکشند.

برسام او را به جلو می راند.

- بریم یخ زدم.

فورا رستای شوکه را دنبال خودش می کشد و از پارک بیرون می برد. چون می داند آن ها به راحتی بی خیال این طعمه نمی شوند.

برسام آنقدر تند می رود که به رستا امان نمی دهد. اما از پارک که دور می شوند، رستا دستش را از دست برسام بیرون می کشد.

- ول کن. منو کجا داری می بری؟

برسام می ایستد و به صورت عرق کرده و پر از اخم رستا نگاه می کند. دلتنگش است. اما این دلیل نمی شود عصبانیتش را یادش برود.

- تو چه غلطی داری می کنی رستا؟

رستا جلوتر می رود و صورت به صورتش می ایستد.

- مگه چی کار دارم می کنم؟

- واسه چی نصفه شبی راه افتادی تو خیابون؟ تو این سرما؟ با این همه گرگ شبگرد.

- به تو چه؟

- رستا!

رستا می چرخد به عقب و راه می افتد یک طرف.
برسام بازویش را می کشد.

- صبر کن!

رستا دست برسام را از بازویش جدا می کند.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_پنجم

- دست از سرم بردار. واسه چی اومدی دنبالم؟
- چرا منو بلاک کردی؟ تو یه توضیح به من بدهکاری.
- همین جوری که همیشه بذاری بری.
- رستا لحظه‌ای دلش می‌سوزد. راست می‌گفت این مرد.
- اما فوراً به خودش مسلط می‌شود.
- هیچ توضیحی نیست. من هیچ قولی به تو ندادم.
- این تو بودی که دنبالم راه افتادی. خودت یادت
- بیار که هیچ‌وقت روی خوش بهت نشون ندادم. به
- جز اون شب. اون شب من شوهری نداشتم که
- بهش متعهد باشم.
- برسام عصبی می‌خندد.

- قبلش چی؟ همون موقع که کتکت زده بود. گفتی
کار داداشته. یادته؟ اون موقع چرا نگفتی شوهر
داری لعنتی؟

بازوهای نحیف رستا را در پنجه‌هایش می‌کشد و او را
محکم تکان می‌دهد و فریادش در میان صدای
اتومبیل‌های گذری گم می‌شود.

- چرا گذاشتی اینهمه پیش بره؟ چرا گذاشتی
عاشقت بشم و اینهمه عذاب بکشم؟

رستا تو با من بد کردی. با این دل بیچاره بد کردی.
رستا شروع می‌کند به گریه کردن. راست می‌گفت
دیگر. کلاهبرداری یعنی چه؟ یعنی همین دیگر.

صدای برسام آرام می‌شود. صدایی که رگه‌هایش پر از
درد است. تلخ با یک عالمه رنج.

- تو منو نابود کردی رستا! کاش از همون اول همه
چی رو بهم می گفتی. می شدم رفیقت. کنارت
می موندم. زخما تو مرهم می شدم. ولی تو با من
چی کار کردی؟ دروغ گفتی. فریبم دادی.

الان منو بین... حالم بده. هم ازت بدم میاد، هم
دوستت دارم. این می دونی یعنی چی؟ یعنی دوست
داشتنت شده مثل یه کاکتوسی که نمی تونم بهش
دست بزنم، ولی دوستش دارم.

آخه بی انصاف! من چی بگم به تو؟

رستا حق می زند و دل برسام ریش می شود. برسام از
آن دسته مردهایی است که طاقت دیدن اشک زن های
عزیز کرده شان را ندارند.

رستا با دست اشک هایش را پاک می کند.

- تو رو خدا راحتم بذار برسام. من اشتباه کردم. من
از تو بیشتر دارم عذاب می کشم. تو رو خدا برو.

برسام دستش را می کشد.

-گریه نکن. این دستات چرا اینقدر سرده لعنتی؟ واسه
چی راه افتادی ول می گردی تو خیابون؟
دستکش هایش را درمی آورد و شروع می کند به
پوشاندنشان به دستهای رستا.

- آخه چرا نمیری خونه ت؟ مگه تو خونه نداری؟
رستا فریاد می زند:

-نه ندارم. ندارم برسام. خیالت راحت شد؟
برسام مات و منگ نگاهش می کند.

- جدی نمیگی!

رستا دوباره راه می افتد. برسام دوشادوشش راه می رود.

- پس شبو کجا می خواستی بخوابی؟

- خواب؟ کدوم خواب؟ خواب واسم خیلی وقته آرزو شده. می خواستم تا صبح راه برم. آفتاب که زد بالا برم سر کار.

- مگه عقلت کمه؟ مگه خونه ی دوستت نبودى؟ چرا باهاشون نرفتی؟

- اونا رفتن پیش پدربزرگشون.

برسام چشم گرد می کند. نکند اصلا روشنا و رهی بچه های بیتا نباشند؟

- تو چرا نرفتی؟ اصلا چرا تا حالا پیش پدربزرگشون نبودن؟

- کجا برم؟ تازه پیداشون کردن. رهی و روشنا تو
پرورشگاه بزرگ شدن. رهی ردشونو گرفت و بعد از
چند سال پیداشون کرد. یه پدر بزرگ مریض با یه عمه
که تو خارجه.

برسام دل دل می زند بپرسد. عمیقا نا امید می شود اگر
بچه ها خواهرزاده هایش نباشند.

- اسم باباشون مازیاره؟

رستا می ایستد و متعجب به صورت برسام نگاه می کند.

- تو از کجا می دونی؟

برسام بغض دارد. خنده ای که بوی گریه می دهد
می زند.

- مامانشون... اسمش بیتاس. یه زن با موهای

فرفری و یه ماه گرفتگی رو گونه ش. مگه نه؟ آره

رستا؟ تو رو خدا بگو آره. تو رو خدا!

رستا مات زمزمه می کند.

- آره.

بغض برسام می ترکد. دست به کمر به آسمان نگاه می کند.

اشک روی گونه هایش سر می خورند.

- آخ خدا!

رستا می گوید:

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

- من برادر بیتام. دایی اون بچه ها.

رستا که هنوز صورتش از اشک خیس است و سرد،
خنده ای پر از شادی می زند.

- وای! راست میگی؟ چطور ممکنه؟ سرنوشتو بین تو
رو خدا. تو دایی روشنایی؟ وای باورم نمیشه.

- روشنا خیلی شبیه بیتاس.

بعد عکس بیتا را که توی جیبش است درمی آورد و به رستا نشان می دهد.

رستا زیر نور تیر چراغ برق به دختر توی عکس چشم می دوزد و لب می گزد.

- خودش. چقدر شبیهن.

برسام و رستا که دعوای چند لحظه پیششان را فراموش کرده اند، از ته دل می خندند.

رستا می گوید:

- الان بهش زنگ بزنم؟ هان؟

برسام به ساعت مچی اش نگاه می کند.

- نه دیره. فردا صبح بهش زنگ می زنیم.

بعد کمی این پا و آن پا می کند.

- یعنی راست گفתי جایی واسه موندن نداری؟
 - نگاه رستا باز هاله‌ای غمگین به خودش می‌گیرد.
 - تو یه خونه پرستار شدم. بابای بچه گهگاهی میره ماموریت. اما امشب اومد خونه. منم زدم بیرون. قرار نیست وقتی اون خونه باشه من اونجا بمونم.
 - پس هیچ جا رو نداری؟ آخه مگه میشه؟
 - میشه برسام.
 - خيله خب. راه بیفت بریم.
 - کجا؟
 - مسافر خونه. نمیشه که تا صبح بمونی تو خیابون. یخ می‌زنی. بعدشم دزد و معتاد زیاده.
- #اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_ششم

شناسنامه و کارت ملی داری؟

- آره. ولی خودم میرم. تو برو خونه دیر وقته.

- میرم، باشه. ولی قبلش باید خیالم راحت بشه.

منظوری ندارم رستا.

خیلی از اتومبیل برسام دور شده‌اند. برسام تاکسی

خبر می‌کند. سوار اتومبیل برسام می‌شوند و به یک

مسافرخانه‌ی تمیز می‌روند.

صاحب مسافرخانه مردی ست با موهای جو گندمی که

پشت میز نشسته و چرت می‌زند.

برسام دو تقه به میز می‌زند.

- حاجی بیداری؟

پیرمرد چشم‌های سرخش را باز می‌کند.

- ها بله؟

- اتاق می‌خوام.

مرد خمیازه کشان هر دو را برانداز می‌کند.

- زننه؟

- نه. من اتاق نمی‌خوام. واسه ایشون می‌خوام. از اون

اتاق خوبات بده. تمیز و مرتب باشه.

مرد توی دفترش را می‌گردد.

همان لحظه مردی جوان از پله‌ها پایین می‌آید و کنار

پیرمرد می‌ایستد.

پیرمرد می‌گوید:

- فری اتاق تر تمیز می‌خوان.

رستا شناسنامه و کارت ملی اش را به برسام می دهد و
مرد مدارک رستا را نگاه می کند.

مرد جوان مدام رستا را با نگاه هایی هیز بالا و پایین
می کند.

برسام مرد جوان را چپ چپ نگاه می کند.
شناسنامه و کارت از دست پیرمرد می کشد.

- بده من آقا. نخواستیم.

مرد غر می زند.

- ای بابا! مردم مرض دارنا. خو نمی خوای واس چی
چرت منو پاره می کنی؟ اه.

برسام به رستا می گوید:

-بریم. اتاقاشون به درد نمی خورد.

او را مستقیم به شرکت می برد.

رستا مخالفت می کند.

- من نمی خوام واست در دسر بشم. ولش کن.

- چه دردسری؟ شبو همین جا بمون. اینجا مال منه.

کسی نمی تونه چیزی بگه. صبح زودتر خودم میام
دنبالت.

-ولی آخه...

-هنوزم از دستت ناراحتم. هنوزم می بینمت حرص
درمیا. ولی هنوز بی غیرت نشدم بذارم تا صبح آواره ی
خیابونا بشی.

تو یخچال همه چی هست. یه پتو و بالش تو اتاقمه.
میرم برات بیارم.

پتویی مسافرتی و بالشتی کوچک که به وقت خستگی
در اتاقش نگه داشته، می آورد.

با رستا خدا حافظی می کند و می رود.

او را می گذارد با یک دنیا فکر.

رابطه‌ی پر چاله چوله اش با برسام با این چیزها پر نمی شود.

خوابش نمی برد. اندوهی عمیق و تمام نشدنی وجودش را پر کرده. تنهایی اش شبیه پرسه زدن در باغی ست در شبی تاریک با درخت‌های تو در تو. درست شبیه وقتی که سفید برفی از قصر اخراج شد و آوارهی جنگل شد.

اما برای او معجزه‌ای به نام هفت کوتوله وجود ندارد. شاهزاده‌ای قرار نیست بیاید و با یک بوسه سم ریخته در جان و روحش را پر بدهد.

او در این جنگل زندگی همچنان قرار است تنها باشد و اسیر چنگال تیز سرنوشت شومش.

رستا یک عالمه راز و کابوس و افسردگی داشت که به
برسام نگفته بود. باید صبح او را به فرزندان بیتا
می‌رساند و بعد می‌رفت. دیگر نباید برسام را می‌دید.

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_هفتم

ریموت را می‌زند و نگاهی به پنجره‌ی اتاقش می‌کند.
امیدوار است رستا شب را خوب خوابیده باشد.
از لابی کوچک و جمع و جور شرکت سمت آسانسور
می‌رود.

پشت در دفتر که می ایستد، دست روی زنگ می گذارد؛
اما در به رویش باز نمی شود.

نگران کلید می اندازد و وارد دفتر می شود.

بلند می گوید:

- رستا! خوابی؟

به اتاقش می رسد اما رستا آن جا نیست. نگران پا در
اتاق می گذارد. پتو تا شده روی بالش کوچک روی
راحتی گوشه ای اتاق است. نزدیک تر که می رود کاغذی
تا شده را روی پتو می بیند.

برگه ای آ چهار را بر می دارد و روی مبل می نشیند.

تای برگه را باز می کند.

رستا برایش نامه نوشته.

با دستی لرزان و بغضی شکننده شروع به خواندن می‌کند:

" برای مهربون‌ترین و سبزترین مرد دنیا.

سلام. قطعاً الان که داری نامه رو می‌خونی صبح شده. پس صبحت به خیر.

روم نشد بمونم و حرفامو تو روت بگم.

چشمای تو اونقدر بخشنده و بزرگه که من لایق نگاه کردن بهش نیستم.

برسام، منو ببخش. ولی باید برم. تو هیچی از من نمی‌دونی. رازهای سیاه من نا گفته بمونن بهتره.

تو نباید منو می‌دیدی. اینم از بخت و اقبال تو بود. تو باید زن بهتری رو می‌دیدی.

زنی که بختش مثل من اونقدر سیاه نبود که حتی با آب
زمزم هم سفید نمیشه.

علت اینکه بهت گفتم اون مرد داداشمه و نگفتم
شوهرمه، واسه این بود که اصلا اون نامرد شوهرم
نبود. اون جلاد بود و من یه قربانی.

قاتل یه فرشته بود. فرشته‌ی نجات من. اونو کشت
چون حقش بود. روشنا همه چی رو می‌دونه. وقتش که
شد ارزش پیرس.

من و تو مثل دو تا خط موازی هستیم که قرار نیست
هیچ وقت به هم برسیم. یعنی اصلا شدنی نیست.
نمی‌خوام امروزت رو خراب کنم. امروز قراره روز
بزرگی باشه.

امروز قراره بررسی به وصال پاره‌های تنت.
قراره روزهای جدایی تون تموم بشه.

دیشب مجلس خواستگاری روشنا بود. داره با بهترین
مرد دنیا ازدواج می کنه.

برسام میشه منو فراموش کنی؟

فکر کن اصلا هیچ وقت منو ندیدی.

فکر کن هرگز تو زندگیت زنی به اسم رستا نبوده.

رستای دروغ گو رفت. شاید واسه همیشه. شاید هم
برگردم. اما نه مثل حالا. یه زن شکست خورده و
ضعیف.

مواظب خودت باش. مراقب روشنا و رهی باش. اونا
خواهر و برادر من هستن. اول به خدا بعد به تو
می سپارمشون.

شماره تلفن و آدرس شون رو برات پشت برگه
می نویسم. رفتن خونه ی عمه شون. همین حالا پاشو
برو. نذار دیر بشه.

زنی که تا ابد عاشقت می‌مونه، رستا"
کاغذ را با حرص توی مشتش میچاله می‌کند و
آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و آهسته اشک
می‌ریزد. بدون صدا با یک عالمه دلتنگی.

*

- وایسا داداش. ایناهاش همین جاس.
برسام نگاهش را به ساختمانی پنج طبقه با نمای
آجری قهوه‌ای سوخته می‌دوزد. شماره‌ی پلاک طلایی و
نام ساختمان "ارغوان" نشان از رسیدن به مقصد
است.

بهناز رو به دایان که روی صندلی عقب نشسته
می‌گوید:

- سبد گل رو یادت نره مامان جان.

دایان شالش را روی موهایش مرتب می کند.

- چشم مامان. وای دایی زود باش پارک کن دیگه.
قلبم اومد تو حلقم.

برسام سرخوش می خندد.

-قورتش بده نمیری یه وقت؟

دایان ریز می خندد.

-اووف یعنی چه شکلین؟

برسام جای پارک پیدا می کند.

-روشنا که کپی برابر اصل بیتاس. رهی هم موهایش
فرفریه و شبیه روشناس. فقط با قیافه مردونه.

بهناز می گوید:

- الهی دور جفتشون بگردم.

بالاخره پیاده شده و برسام زنگ را می فشارد.

شماها عقب وایسین تو آیفون تصویری نیفتین.

بهناز می گوید:

-وا! چرا؟

-چون قرار نیست خودمو به رهی معرفی کنم. یه بار

یقه به یقه شدیم باهم. منو ببینه نمیا د پایین.

-اوا! چرا خب؟

- قصه ش مفصله.

- الان خودش گوشی رو برداره چی؟

- اگر خودش بود تو برو جلو. بگو از طرف پرورشگاه

اومدم.

- فامیلی مازیار چی بود؟

- یادم نیست. فقط اسم عمه ش ماریاس.

- بهتره اول بگم اون بیاد جلوی در. اینجوری بهتر نیست؟

- فکر خوبیه.

صدای رهی می آید:

-بله؟

برسام اشاره می کند.

- برو جلو. خودشه.

بهناز نزدیک تر می رود. قط خدا می داند چه سخت است صدای رهی، جگر گوشه ی بیتایش را بشنود و دم نیاورد.

جلوی لرزش را با صاف کردن گلویش می گیرد.

- سلام. ببخشید پسرم میشه ماریا خانومو صدا کنید؟

- شما؟

- از پرورشگاه اومدم. خبر دارم واسه شون.

صدای رهی از دور می آید:

- عمه! عمه بدو.

برسام و بهناز می خندند و اشک نیشتر می زند به

چشمان بهناز.

- الهی من دورش بگردم.

ماریا مانتویی ضخیم پوشیده و با هول و ولای رهی به

همراه روشنایی که هنوز گیج خواب است، به سرعت

پایین می آیند.

در که باز می شود، ماریا با دیدن آن سه نفر می گوید:

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_هشتم

- سلام خانوم...

بعد ساکت شد. ناگهان انگار صورت بهنازِ سال‌های
پیش دارد جان می‌گیرد.

رهی با دیدن برسام نچی می‌کند.

- ای بابا! بازم شما؟ چرا آدمو سر کار می‌ذارین
جناب؟ چرا دروغ می‌گین؟

روشنا با دیدن برسام لبخند به لب با دسته‌گلی توی
دستان دختری جوان که کنارش ایستاده، می‌گوید:

- آقا برسام خیره. چی شده اول صبحی؟

بهناز زل زده به صورت روشنا. ناگهان بغضش
می‌ترکد. تاب و توان در زانوهایش نمی‌ماند و در حال

سقوط است که برسام و دایان فوراً به دادشان
می‌رسند.

ماریا لب می‌زند.

- خودتی بهناز جون؟ آره؟

روشنا می‌گوید:

- عمه می‌شناسی شون؟

بهناز حق می‌زند.

- من خاله‌تم روشنا جان. خواهر بیتا. بین اینم برسام
داداشمه. دایته. اینم دخترمه. دایان دختر خاله‌ته.

رهی وا می‌رود و نفسش در سینه حبس می‌شود.

روشنا با دهان باز نگاهش بین برسامی که آرام و
مردانه اشک می‌ریزد و بهنازی که بی‌تابی می‌کند در
گردش است.

ماریا با لبخند می گوید.

- رهی چرا ماتت برده؟ خودش. خاله ته.

روشنا زودتر از رهی به خودش می آید و خودش را توی
آغوش بهناز می اندازد.

برسام دست رهی را می گیرد و سمت خودش می کشد.
پیشانی روی پیشانی اش می گذارد.

- بیا بغل دایی بینمت خروس جنگی.

رهی هم می خندد، هم می گرید.

دایان آن دخترک باهوش از همان اول با تلفن
همراهش این صحنه را ثبت و ضبط می کند. خودش
هم پا به پای بقیه اشک می ریزد.

عجب صحنه ای!

عجب دیداری!

ناز شست روزگاری که بالاخره به این دو خواهر و
برادر روی خوش نشان داده.

دایان تلفن را رو به خودش می گیرد.

-امروز یه روز قشنگه. چون ما عزیزامونو پیدا کردیم.
روشنا و رهی. دیگه مامان غر نمی زنه و من خوشحالم
که دخترخاله و پسرخاله دارم.

بعد دوبارا دوربین را می چرخاند و این بار از روشنایی
که در آغوش برسام فرو رفته فیلم می گیرد.

رهی بلند قد سر بهناز را روی سینه اش گذاشته و بهناز
سر از پا نمی شناسد.

دایان می گوید:

- بابا منم ببینید. به خدا گناه دارم.

روشنا و رهی توجه‌شان به دخترخاله‌شان جلب می‌شود
و دایان روشنا را در آغوش می‌کشد و با رهی دست
داده خوش و بش می‌کند.

گل را به دستشان می‌دهد و از ماریا می‌خواهد از جمع
جدیدشان عکس بگیرد.

یک عکس با خنده‌های از ته دل. خنده‌های واقعی از
جنس آب زلال. با طعم خوشبختی.

در تراس را باز می‌کند و روشنا را خیره به شهر
می‌بیند.

- تنهایی چی کار می‌کنی خوشگل دایی؟

روشنا به برسام نگاه می‌کند.

- هوای اسفندو همیشه دوست داشتم دایی. آرزوم

بود یه خونه داشته باشیم اینقدر بالا باشه من

وایسم تو تراس و به خونه‌ها زل بزنم. ولی همیشه

یا تو زیرزمین بودیم یا از این خونه‌های یه طبقه‌ی
کوچیک که به هیچ جا دید نداشت.

برسام لیوان چای را به دستش می‌دهد.

- بعدم یه مرد خوشتیپ واست چایی بریزه بده
دستت. آره؟

روشنا گونه‌ی برسام را می‌بوسد.

- آره به خدا. مرسی دایی.

- نوش جونت.

بحث پیدا کردن بیتا و مازیار در خانه تمامی ندارد. اما
برسام خبر دارد. می‌داند آن‌ها را پیدا نمی‌کنند. این
همه سال نگذاشت بهناز دنبال خواهرش بگردد و هر
بار مخالفت کرد. چون می‌دانست بی‌فایده است.

چند سال قبل خودش پنهانی دنبال خواهرش گشت.
کسی به او گفت از ماشین مازیار ردشان را بگیرد.
مازیار آن وقت‌ها یک پیکان خریده بود.
بیتا هم با آن عکس یادگاری انداخته بود.

شماره‌ی پلاک را برداشت و رسید به ماشین‌های
تصادفی. توسط پلیس ردش را تا قزوین گرفت.
و بالاخره با تحقیقات زیاد اعلام کردند آن دو تصادف
کرده و در جا فوت شدند.

تاریخ تصادف درست همان شبی بود که رهی و روشنا
را در تهران جلوی پرورشگاه رها کرده و رفته بودند.
در راه برگشت به قزوین، به آسمان پر کشیده بودند.
سال‌ها بود این راز را توی سینه نگه داشته بود.

طاقت خواهرش کم بود. امید چیزی خوبی ست. گاهی
آدم را سرپا نگه می دارد.

شاید یک وقتی این راز را به آنها می گفت. می بردشان
قزوین سر مزار آن دو عاشق.

اما هنوز وقتش نبود. آن روزها را فقط باید شادی
می کردند.

صدای روشنا او را به خودش می آورد.
- رهی کو؟

- داره با دایان ریاضی کار می کنه. این رهیم مخه
ریاضیه ها.

- اووو آره بابا. داداشم نخبه س. فقط حیف و میل شد
اون همه استعدادش.

- چرا حیف؟

– عقب افتاد دیگه. اگه ما هم خانواده داشتیم الان جزو المپیادیا بود.

– نگران نباش. خودم از این به بعد حواسم به جفتون هست.

– وای دایی سرنوشتو ببین. تو گرافستی و من عاشق این رشته.

– بچه حلال زاده به داییش میره عشق من.

– عاشقتم یعنی. علیرضا قول داده کمکم کنه برم دانشگاه. بعدش تو منو به عنوان کارمندت استخدام می کنی؟

– تو تاج سرمی دختر. علیرضا واقعا مرد خوبیه.

چجوری پیدااش کردی؟

#اسموتی_با_طعم_مرگ

#قسمت_دویست_بیست_نهم

روشنا نفسی بلند می کشد و رو به چراغ های شهر که
یکی یکی دارند روشن می شوند، لب می زند:

- قصه ش مفصله. یه روز شاید بهت گفتم. فقط بگم
این داستان زندگی رستا بود که ما رو به شما
رسوند.

برسام باز داغ دلش تازه می شود.
- رستا برام یه نامه گذاشت. گفت تو بهم میگی همه
چی رو.

- پس اگر اون خواسته حتما بهت میگم.

- کی؟ الان بگو.

- الان؟ اینجا؟

- پس چطوره دوتایی بریم کافه‌ای جایی. یه جای خلوت.

- خیلی مشتاقی ها.

- درد بزرگیه روشنا. خیلی وقته رفته. ولی هر روز اون دو تا چشم آیش جلوی چشمامه.

روشنا سر تکان می‌دهد.

لباس می‌پوشند و قدم زنان خیابان‌ها را گز می‌کنند. هوا انقدر خوب و تمیز است که از خیر کافه می‌گذرند.

روشنا از سیر تا پیاز رستا و انوش را برای برسام

تعریف می‌کند. از قتل وحید خوشنام و انوش.

علیرضا مفصل برایش تعریف کرده.

مجبور می شود راز شغل علیرضا را هم برای برسام
آشکار کند. اجازه اش را قبلا از علیرضایی که حالا
نامزدش است گرفته.

برسام با شنیدن حرف های روشنا برای رستا و ماهرخ
اشک می ریزد.

هر دو فرشته هایی بودند که قربانی هوسرانی مردانی
شدند که انسان نبودند.

دلش می سوزد. برای خودش، برای رستا، برای عشقی
که پا نگرفته مُرد.

باورش نمی شود. فکر هر چیزی را کرده بود جز اینکه
رستا آنگونه قربانی انوش و کثافتکاری هایش شده
باشد.

روشنا آه می کشد:

- می‌دونم دوستش داری دایی. ولی فرض کن اگر
شما با هم ازدواج کنید چی میشه؟

تو هر روز بهش شک می‌کنی که نکنه رستا باز خراب
بازی دربیاره؟ نکنه بهت خیانت کنه؟ نکنه بره دنبال
این کارا؟ چون مردی و دست خودت نیست.

اصلا بیا فرض کنیم تو بهش شک نکنی.

باید به خاله بگی رستا کی بوده. حقیقت هیچ وقت
نمی‌تونه با لباس دروغ خودش رو پنهون کنه. بالاخره
یه جایی یه چیزی میشه حقیقت لخت میشه. عریان
بودن یک چیز خیلی زود به چشم میاد.

خودتو بذار جای رستا. همیشه باید نگران باشه نکنه لو
بره.

تو باید این چیزاشو در نظر بگیری. این رابطه پر از
عشق با عریان شدن حقیقت براتون سختی میاره.
ممکنه تبدیل به نفرت بشه.

برسام روی پله‌ی یک مغازه می‌نشیند و پیشانی اش را
می‌گیرد.

حالش خراب است. خراب اندر خراب.

- دایی خوبی؟

برسام سر تکان می‌دهد.

- برو خونه روشن. می‌خوام با خودم خلوت کنم.

هضم نمی‌کنم حرفاتو دایی جون. درکم کن.

روشنا آرام روی شانهاش می‌زند.

- درکت می‌کنم دایی. من میرم خونه. به بقیه می‌گم

میری شرکت.

- مرسی دایی.

روشنا او را تنها می گذارد. غمش را درک می کند.
خودش هم مدتی به این درد مبتلا بود. روزهایی که
فکر می کرد علیرضا مال او نیست. چه روزهای بدی
بودند. غم از سر و کول زندگی اش بالا می رفت.
قدم زنان از برسامی که خلاف جهت او می رود، دور
می شود. دل او هم تنگ رستاست. رستایی که جواب
تلفن هایش را نمی دهد و خیلی وقت است از او بی خبر
مانده.

دو ماه بعد

اردیبهشت از راه رسیده و هنوز خنکای فروردین را با
خودش دارد.

علیرضا در کافه را باز می کند تا روشنا بیرون برود.
روشنا با لبخند زیبایش تشکر می کند.

- نظرت چیه یه کم پیاده روی کنیم؟

روشنا با حلقه کردن انگشتان ظریفش دور بازوی
علیرضا موافقت می کند.

- بریم. اوم چه هوایی خدا!

قدم زنان مسیری از پیاده رو را که درخت های پر برگ
رویش سایه انداخته اند، هم قدم می شوند.

ناگهان روشنا می ایستد و به رو به رو زل می زند.
علیرضا نگاهش می کند.

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

- ر... رستاس.

رستا جلو می آید و علیرضا چشم به زنی می دوزد که
تکیده تر از قبل به نظر می آید. اما آبی چشم هایش
می درخشند.

روشنا می دود و او را در آغوش می کشد.

- رستا!

رستا دست دور کمرش می اندازد.

- روشنای نازم. عزیز دل رستا. دلم واست یه ذره شده بود دختر.

روشنا از او جدا می شود.

- دختر بد! عزیز دلتو تنها گذاشتی رفتی؟ رستا
چجوری دلت اومد؟

- قربونت برم. حق داری. ولی نشد. مجبور شدم. دلم
نمی خواست داییت اذیت بشه بیشتر از اون.

علیرضا جلو می رود.

- سلام رستا!

رستا نگاه قدرشناسانه اش را به علیرضا می دوزد.

- سلام شاه داماد. مبارکه. خوبی؟

- مرسی. تو چطوری؟

- خوبم.

روشنا می گوید:

- یه عالمه باهات حرف دارم رستا.

- منم همینطور.

علیرضا می گوید:

- پس برید باهم خوش باشین. منم برم پیش معین.

روشنا دست علیرضا را می گیرد:

- فردا قدم بزنیم. فردا هم هوا خوبه. خب؟

- حتما. برید یه کافه ای چیزی خوش باشین دخترا.

کارتی از کیف پولش بیرون می کشد.

- مهمون من. روشنا یه عسرونه خوشمزه واسه رستا بگیر.

روشنا کارت را می گیرد و تشکر می کند. علیرضا با رستا و او خداحافظی می کند.

روشنا دست رستا را می گیرد.

#اسموتی_با_طعم_مرغ

#قسمت_آخر

- بریم رستا. علاوه بر یه غذای خوشمزه، کتک هم باید بخوری. به جای دسر.

– دلت میاد؟

– آره والا. حقتہ دیگہ. حالا تو جواب تلفنامو نمیدی؟
بریم به حسابت برسیم.

وارد اولین کافہ رستوران سر راهشان می شوند.

سفارششان را کہ می دهند، پشت میزی در دنج ترین و
خلوت ترین جا می نشینند. قرار است چند ساعتی با ہم
گپ بزنند.

– خب بگو بینم. کجا بودی این یکی دو ماهو؟

– یه اتاق تو یه پانسیون اجاره کردم.

– نرفتی پیش مامانت؟

– فقط یه بار عید بهم زنگ زد گفت برم خونہ شون
جلوی دامادمون آبروداری کنم.

منم رفتم و جلوی شوهرش و داماد و خواهرم همه دق
و دلیامو خالی کردم. گفتم تو مادر نیستی. حیف اسم
مادر روی تو. گفتم خونه ندارم. تو یه خونه پر از زنای
خراب و عوضی و بی اعصاب زندگی می کنی. چهار تا
آدم سالم هم بینشون هست که از ترسشون با
هیچکس دم خور نمیشن.

گفتم من مادر داشته باشم، ولی باید یه هفته توخانه‌ی
گرم دولت بمونم؟ خجالت نمی کشی تو؟
- دمت گرم. چی گفت؟

- از خجالت نتونست سرشو بیاره بالا.

منم زدم بیرون. فرداش آقا حمید اومد دنبالم. گفت بیا
پیش خودمون. من نمی دونستم اینا رو. گفتم ممنون.
تنهایی راحت ترم. بنده خدا هر چی اصرار کرد گفتم

نمی‌خوام. تنهایی زندگی کنم بهتره. منت کسی رو
سرم نیست.

گفت مادرت ناراحته. گفتم مشخصه، دیشب تا حالا یه
بارم زنگ نزده.

رفت. گفت مديونی اگر مشکلی داشته باشی به من
نگی.

- بمیرم که من واست. هنوزم تو اون خونه پرستاری؟

- آره. ارادو خیلی دوست دارم. دارم بهش کمک
می‌کنم حرف بزنه. پدرشم مرد خوبیه. مرد چشم پاکیه.
- خدا روشکر. چقدر خیالمو راحت کردی.

- شروع کردم درس خوندن. می‌خوام برم دانشگاه.

- جدی؟ خب خوبه. پس بیا بریم یه دانشگاه.

اونجوری می‌تونم بینمت.

- فکر خوبیه. چیزه...

- چیه؟ آهان... حال دایی برسام خوبه. کلی نشستم
باهاش حرف زدم. خودشم به این نتیجه رسید تو سنی
نیست که احساساتی عمل کنه.

گفت درسته که همیشه واسه عشق دو دو تا چهار تا
کرد، ولی دوست ندارم رستا اذیت بشه. سرنوشت ما
هم این شد دیگه.

رستا نفس آسوده‌ای می‌کشد.

- خیالم راحت شد. حالا عروسی چه روزیه؟

- عید یه نامزدی کوچولو گرفتیم. قراره شهریور

عروسی کنیم. از الان فکر لباس واسه عروسی باش
رستا خانوم.

- چشم. آی تو عروسیت بترکونم.

- تو رو خدا فقط زیاد خوشگل نکنی بازار منو کساد کنی ها. همینجوریش عین سیندرلا می مونی.
- سفارش ها روی میز چیده می شوند.
- رستا چشمک می زند.
- حالا بینم چی میشه عروس خانوم.
- جدی جدی میای؟
- نیام؟
- فکر کردم به خاطر دایی برسام نیای.
- رستا کمی آب می نوشد.
- اون شبی که باهم بودیم، شبی که فرداش اومد پیش تو و رهی.
- آهان. خب؟

- یه حرف قشنگی زد. گفت اگه از همون اول بهم
می گفتی همه چی رو، واست رفیق می شدم. حامیت
می شدم.

الانم میشه رفیقم باشه. ما دیگه بچه نیستیم روشن.
هر دو یه زندگی متاهلی داشتیم با یه عالمه تجربه.
درسته من فقط بیست و هفت سالمه؛ ولی قد یه زن
پنجاه ساله رنج کشیدم. دیگه می دونم اگه عاقلانه
تصمیم بگیرم زندگی بهم روی خوش نشون میده.
تو این یکی دو ماه خیلی آروم شدم. کم کم می تونم
زندگیمو بسازم.

من تبدیل به زنی بالغ شدم. همون بلوغی که توی
چهل سالگی اتفاق میفته رو من ده سال زودتر بهش
رسیدم.

چرخ زندگی همیشه اونجوری که تو دوست داری به
میل تو نمی چرخه.

گاهی زور الکی زدن فقط خسته ت می کنه. بهتر نیست
انرژی مو به جای بهتر خرج کنم؟
روشنا دست زیر چانه اش می زند.

- راست میگی. خوبه که شما دو تا نه از خودتون، نه
از قسمت فرار نمی کنید و باهاش مواجه میشین.
دایی برسام می تونه بهترین رفیق باشه. یه دونه از اون
با معرفتاش. نمی دونم آینده چی داره برامون. ولی
مطمئنم خوباش نصیب تو و دایی برسامم میشه رستا.
رستا دست روشنا را می فشارد.
- غدامونو بخوریم. سرد نشه؟

با صدای غرش و رعدی که بعد از روشن شدن آسمان
به گوش می‌رسد هر دو به بیرون از پنجره و خیابان
چشم می‌دوزند. باران بهاری به سرعت شروع به
باریدن می‌کند.

رستا و روشنا آن نعمت الهی را به فال نیک می‌گیرند.
برای آینده‌ی خودشان امیدوارند و چشم به راه روزهای
طلایی می‌مانند.

پایان

بیستم مرداد ماه

سال ۱۴۰۱

نیلوفر قنبری (سها)

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال
تلگرامی ما پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

کاری از EXCHANGE GROUP

و تمام. اسموتی هم تموم شد. مرسی که همراه و
همدل بودین با من رفقا. امیدوارم همچنان در کنارم
بمونید با رمان #آبروی_ماه
دوستتون دارم، خیلی زیاد. 



افرا رمانسرای

@RomanSaray_afra

@darkhastrooman

کاتال رمان

گپ در خواست رمان